

کتاب انوار سیرت علی

آیا صوفی

۲۷۹

549.

[illegible]

خانان و امیران و اعیان
و اشراف و بزرگان

المعظم
عظم

من و سلیمان را تابند
چون پای پیچی تابند
ما قهر فرود
ازند

چون بایست
ما قضا فرمود
پیام داد که خواست
بشد برندی و در دیویم
روایت در بر اگر شکست
که دیدی و در بر خود جمع و باب دهم



حضرت حک علی الاطلاق جلت حکمت که وظایف لطایف حمد
و ثناء او بکم **و ان من شی الا یسبح بحمده** بر زبان جمیع موجودات
علوی و سفلی جاری و دایر است و فواید مواید آلاء بی مشا
او بقاعده مسطره **واعطی کل شی حکمته** در اجزاء فجوج
مبدعات سعاد وارضی ساری و سایر **نظم**
رموز آموز عقل نکته پیوند **شنا سایی ده جان خود مند**
حواس بخش حکمت های باریک **برور آرنده شبهای تاریک**
در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم و الکریم با حضرت
رسالت پناه سلطان نگاه لی مع اسه نکته دان و علمک
بالم یکن تعلم روشن باین انا افصح العرب و البعم **نظم**
محمد کاذل تا ابد مرده است **بارایش نام او نشست**
و اعدا که از پیش بدست **فروغ همه آفرینش بدست**
صفوات اسماء سلامه علیه و علی اصحابه المومنین لید و علی من
تابعوا و انتی الیه حجت هایت طالبان مقاصد ارادت و محام
قاصدان مطالب استعادت بدین نوع خطاب فرموده و آن

دانش آموز علم شدید العوی را طریق تعلیم مستعدان حکمت
ادب و سبیل تلقین و تقویم مستفیدان مدرسه حمد و طلب **منوال**
عموده که ادع الی سبیل ربک بالکرمه و الموعظه الحسنه منطوق
این کلام سعادت و فحاش است که ای دعوت کننده عالمیان بگو
عواید صلاح و سداد و الی راه نایده آدمیان بنایج مصالح
معاش و معاد بنده کان و ان طریق حکمت راه راست دعوت کن
در رشد کان مرا بوا عظمت نیکو ز راه و تبه هوا بر و ضمه رضاه و سحر
باش که نفوس سرکش را بخرت باز یانه حکمت رام شود و طبع
خود پسند را بخر بوعظمت حسنه با صلاح شود و آورد **و کونتم قضا**
غلیظ القلب لا تفصوا من هو الک نظم مران را بیض که او نفوس کند رام
کند استکلی با کوه خام **به شدی بوسن از نمره کرد و کردی نایب کرد**
جانبه رام ساختن توسنان بوعنان بی ملاحظه و دین طاعت
متعسرست منقاد کرد ایندن نفوس جمعی نیز که قوه بهیمی طبع
ایشان غالب گشته در مرغی **در نیم با کله او قیمت هوا**
بن مانعی و دافعی چیده اند و لکام نمی مگر و تاز یانه از معروف
ندیده بی استعمال مقدمات حکمت هم معذور خواهد بود **و است**
حکمت حل هر مشکل توان کرد **بکلمت کام دل حاصه ان کرد**
و من یولی الحکمه فقد اوتی حیرا کشید
حکمت طلب و بزرگی آموز تا به نکرند روزت از روز و موعظه
که در دعوت مامور به است سخنی را گویند که برستم محقق نماید که من
محض یقینی و عین شفقت و رحمت است و کلمه موعظه حسنه

کلامی است جامع که مرکب از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد
خود از آن فایده ببرد و از شدت گرفت جوفی موانع قرآنی و نصایح و فرائد
که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیویست
و مرکب از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی او بهره
مند و آیه اشارت القایل **بیت** بهار عالم حسش دل و جان باز دارد
بر یک ارباب صورت را بوار باب معنی را و این نوع کلام بر هیچ یک از
ابنای عظام عالم نبیا و علیم الصلوة و السلام قایض و منزل نبود بلکه
خاصه حضرت ختمیه است که اشارت به صلوات الله و سلامه علیه
او بیت جوامع الکلم و بواسطه آنکه صدق متابعت مورش
کلام خصوصیت و منبع تقصیر است باشد مرا این طبع جمعی خواص
از امت بزرگوارش که سبب **کنتم خیرا** اخراجت **للباس**
موسوم اند مطمح اشوه انوار جامعیت که اقتباس آن هم از شکوه
نبوت کبری المحضت تواند بود از مطمح اشوه انوار جامعیت اقتباس
واقع شده و بدین سبب کلام تمام آنرا دانند که دیده ظاهر بیان باشد
حال معانی مستفاد از الفاظ و کلیاتش منور و مشام اهل باطن بر و ارج
حقایق و تافیش که و را در مفهوم ظاهر تواند بود معطر کرد و تا مرکب
بدر حوصله خود از خوان احسان پدیدش بهر گشته **ع**
هیچ جوینده از آن در زوادی معقود و از قوی این معده معلوم
شد که چهره مرسخی که بجز و خال حکمت و عذار مرعظت که بکلونه
جامعیت از کسبه رد دل عاشقان صادق را بتاشای جلوه های آن
میل پیشتر باشد و از مجموع رسایل که مبانی تصنیفش و از جمله کتب

که نو آید تا لغزش پیش باشد بر سایل حکمت مشتمل بود بر میان بعضی
و از آنجمله کتاب کلیله و دمنه است که حکما رسد آنرا بر طریقی خاص ساخته
و بر آنکه حکمت شعار او ضاع جامعیت آنرا بر غلطی مخصوص پرده شده
پند و حکمت و هو و منزل را بهم امثال ج داد نماند و صورت سخن را
جست میل اکثر طبایع بدان براف نه نهاده از زبان و جوش و بهایم
و طیور اصناف حکایات و روایات تغیر کرده و در ضمن آن انواع
نواید حکمت و میان اصناف حکایات و موعظت اندراج نموده
تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تنزه آید و بگویند
و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر
آن کتابت حکمت انتساب و هدیه است اشجار اسرارش با ذکر **و کلم فیما**
تشتی لا نفس و تلذ الا عین منور و اطراف کفرارش بتفاتی
مالا عین رات و اذن سمعت مطب و معطر **نظم**
بر نکته از شکفته باغی و اوخته تر ز لب چراغی
نقش جوطاوت جوانی و معنیش جواب زندگانی
و افاضه آن منبع حقایق و معانی بر تبه است که از منبهار طویور
تا این زمان بر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت
رافایده و سامیده و کسوت این ابیات رایت بر بالا و آلا و آن کتاب
خلعتی است زیننده و لایق **نظم** صورت او جبه مجید و سعادت را
معنی او قائم اقبال و دولت رنگین عارض ز کس استعارش به غنچه و به
طریقت انطاش سر اسرار تاب چنین از کلام کائناتش انوار دانش شعله
راستجوی اسرار علم از سینه اهل حق و آن کتاب را حکیم روشن رای

پهل پایی برهن بر نام جهان آرای دابنیم هندی که ملک بعضی از حاکمان هندوستان
بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و یکن که در مبادی شروع شده از
آن رقم زده کلک بیان کرده و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس موعظی
نهاده که پادشاه را در سیاست رعیت و بسط بط عدل و رافت و
ترتیب و نفوذت اولیاد و دولت و دفع و منع اعداء مملکت بکار آید و
دابنیم از کتاب را قبله مقاصد و عده مطالب ساخته بمشاج مطالعه آن
افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات می نمود و این جوهر قیمتی
در زمان او از دیده مرگس چون گوهر شاهوار در خلوتخانه صدف
نهان بودی و چون لعل به خشان از صمیم کان جز هزار خون جگر هر چه
نمودی و بعد از مرگش از اولاد و احفاد که بجای وی بر سر سلطنت
نشستند همان طریقه مسلک داشته در اخفاء آن کوشیدندی و با
این سه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جبار چون خواستی گشتان
معطر ساخته بودند و تا نوامش افشان مناقبش مشامات مستشغان
روایع اخبار و آثار را معجز گردانیده **نظم**
سزومنگ بود مشک از آن نهان گنج **ز** فیض رایحه او شام را بفرست
میشود بکل اندوده چشمه خورشید **ز**مان زمان اثر نور از روز باده
تا در زمان کسری انوشیروان این جراثشا تمام یافته که در خزاین ملوک
هند و ساسان گنج بیت گزبان بهایم و طیور و حشرات و وحوش جمع گردانیده
مرجه سلاطین را در باب سیاست و حرم نماید و جهانداز را در رعایت
قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی و راق آن ایراد نموده و آنرا
مرمایه موعظت و وسیده امر منفع می ناسپند نویسنده و اثر که انکار

جویدر مدلت از باران احسان او سر سبز بود طراوت چمن گلزار انصاف
از قطرات امطار عاطفت او می فروزد **پیت** جهان گشته از عدلش آراسته
و ران رسم بیداد بر چا پسته **ز** بغتی تمام و میلی مالاکلام عطا لاه آن
کتاب پدید آید و بر رویه طیب که معتمد اطباء پارس بود و بکمال
فضل و جمال ادب آراستگی داشت با تئیس نویسنده ان هندیستان
توجه نمود و مدتی مبادی آنجا بوده و با انواع حیل و تدبیرات تمکک
نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را ببلغت پهلوی
که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان مکمل بودی ترجمه کرده
بخدمت انوشیروان رسانید موقع قبول و شرف استیذان یافته
رتبه او در حضرت شاه با فقیه مدارج کمال رسید و بنا کار نویسنده
در آثار اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین ملوک عباد و
مطالعه آن کتاب بوده و بعد از انوشیروان ملک عم نیر در عظیم
و اخفاء آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفه ثانی از عباسیان
ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله ابن عباس رضی الله تعالی
عنهم اجمعین جز آن کتاب شنیده بر کفیل آن سقوف تمام
بنظور رسانیده و بطایف الجبل نشسته پهلوی بدست آورده امام
ابوالحسن عبدالله المقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام
اثر را از پهلوی بتبازی ترجمه کرده و دایم در مطالعه داشته اساس
احکام خلافت و بناء شرایط عدل و رافت بران نصایح و صایا
وضع میفرمود و دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی
یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عبری ببلغت

خود را بتغافل موسوم نمیدارد و سواد امیر الاظم سجع الفضائل و المعالی
بعول الهم المختص من و امیر الملك الاعد نظام الدوله و الدین امیر
شیخ احمد المشتهر بالسبیل رزقه الله الاختصاص بالهدایم السمانی و الکمال
الکمال که بی تکلف سهیل است از زمین بن تا بیان و خورشیدی از مطلع مهر
و وفادار خشن **بیت** **لوسهیل تا کجا بانی و کی طالع شوی**
وز تو بر سر که می آید نشان دولت **نظر بر تعیم فایده انام و تکرر منافع**
خاص و عوام اشارت عالی از ادائی فرمود که این کینه بی استطاعت
و غیر اندک بصاعت حسین بن علی الواعظ یعرف بالکاشفی آمده است
تعالی بالطف الخفی حرات نموده کتاب مذکور را با س نو پوشانیده
و زیبارو یان معانی آنرا که بتیق الفاظ مغلفه و حجب کلیات
مشکله محجوب و مسطورند بر مناظر عبارات روشن و غریبات
استعارات لطیف جلوه نماید کیشیتی که دیده مرینا بتیظ عمیق و نفیق
نظر تواند بود از جمال آن نازنینان جمله بیان بهره گرفتن و دل
مردان را بی کلفت بکین و بکین کلفت میسر شود از وصال آن ناز پر
و در کان جره صیر بر خوردن **نظم** چنین گفت مرد سخن دان بمن
که ای باغبان ریاض سخن **درین روضه پاک مینوشان**
درخت معانی بنوعی نشان **که هر کوزه در میوه دان درخت**
نشاند و را که بیدای نیک بخت **درین باغ خوش میوه های رست**
بز بایس از یکد که بهتر است **و چون از امثال آن مثال عیلم**
المان چاره بود و نکته حکم یابیه از مطلع نو که سهیل روی نمود
و حکمت بالی بقول شاعر غریب **اگر بوز سهیل عیان شود غریب**

بعد از استجازه و استیازه بدین معنی اشغال یافت و آنچه از عالم غیب بر زبان
نظم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت بایده داشت که اساس کتاب کلید
و دهنه بر حکمت مثل است و حکمت علی عبارت است از آشنی مصالح و مکررات
ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مودس باشد بنظم احوال معاش
و معاد ایشان و منتفی رسیدن بکمال که متوجه آید و این قسم از حکمت در
تقسیم اول به دو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد بامر نفسی علی الانفراد دوم
آنکه راجع بود بامر جمعی بر سهیل مشارکت اول را که رجوع او بامر نفسی بآنرا
بود و شرکت دیگر با وی در آن باب مقصور باشد تهذیب اخلاق کویند
و ثانی که راجع است با جماعت مشارکت باز به دو قسم انقسام می یزد یکی آنکه
مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا به هر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت
در شهر و ولایت یک در اقلیم و مملکت بود آنرا سیاست گویند و در
کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فواید از نوعین
آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سهیل
استفاد پس هر چه ایراد بر خیزد از مکاتیم اخلاق را جمال بود مانگو استیم
که تغییر کلی با وضع کتاب راه باید با هم معروض زیاده ای بواب باشد بر
سمان سوال که حکیم مندا ایراد کرده الترام نمودیم و دو باب اول از کتاب
که در آن ردایه فایده مقصور بود و در اصل کتاب مدخل تریک نه است
استعاط کرده چاره باب باقی را به عبارتی روشن و آسان ثبت ساختیم
و حکایات را بطریق سوال و جواب از ای و بر من بر سوال که در اصل
مذکور بود بقیه کتابت در او آوردیم و قبل از ایراد ابواب افعال حکمای
که منش سخن معانی تواند بود از لازم دانستیم و بعد ما که تصرف

در عبارات کتاب مذکور بجهت اطلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله
 عنان پان از شایع است در متلین و منهای ابداع متلین بصوب
 تنزل معطوف باشد عدد و اصف و اید بود
 من که این در معانی سفته ام **آنگاه** گنندم بگو آن گنندم **دیگر** آنکه در
 انشاء حکایات از احاسن حکایات عربیه بایر ادب بعضی آیات و احادیث
 ضروری از ذکر و آثار و امثال مشهوره اقتضا نموده مستوفی اثبات
 ابیات عربی نمیکرد و در جریده سخن را بگوهر اشعار فارسی که چون ترکیب
 زر و کوه صفت ترصیع دارد زیور می بندد **نظم**
 سخن را بدستور می دهند **نظم** و نثر باید داد بوند که کام طبع ازین آرازم
 رمان زان ذکر یک کام باید **در** محل اثبات ابواب سرچا که ایراد حکایتی
 و انشاء مثلی مناسب گوید و بنابر آن ملاحظه که **مستخرج**
 برپایه اکل نیز میزند کیا را **باید** هم عبارت بر سپیل تصرف اقدام خواه
 رفت و این فیه اگر چه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملکات
 می بیند اما زبانی نیاز نکته المأمور معذور در دیوان اعتذار بموقوف
 عرض بلغا فضاحت شعار و فضیلت غایت دثار میرساند و در مقابله معتاد
 لازم است بدین صفت **فقد استوفی** مقوله و افعی التمهید من النص
فقد استوفی فرو میخواند **شوی** دیده انصاف جویند بود
 در شمر ذکر که مینا بود **من** فخرم از عمل خام خویش
 تو بلامت مکنم سینه ریش **در** دوش زخمه آزادگان
 نبیند و اطعمه برافادگان **پشم** مزین بود از غیب پاک
 ل منرا عیب کند زو جیاک **و عین** الرضا عن کل عیب کلیه

و فشا رسد بایک و بر من و ختم احوان و آمان و آجان بالخیر و الحسنى این
 رساله که مسمی شده با نوا و سهیلی عاوده باب است برین وجه که مفصلی
 کرد **باب** **اول** در اجتناب نمودن از اجتماع قول ساعی و عام
باب **دوم** در سزا یافتن بکاران و عاقبت ایشان
باب **سوم** در معرفت دوستان و خواریه معاشرت ایشان
باب **چهارم** در بیان ملاحظه کردن احوان دشمنان و اعدای خود
باب **پنجم** در معرفت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اتمال
باب **ششم** در آفت بقیل و ضرر شتاب زاک در کارها
باب **هفتم** در خرم و تندرستی و کسب خلاص یافتن از بلا و مکر
باب **هشتم** در اخراج کردن از راه باب عقد و اعیان بگردن بر
باب **نهم** در فضیلت عنو که ملوک را بهترین صفات است
باب **دهم** در بیان جزای اعمال بطریق مکافات
باب **یازدهم** در معرفت افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن
باب **دوازدهم** در فضیلت حلم و وقار و سکون و نیت
باب **سیزدهم** در اجتناب نمودن ملوک از قتل اصل خود و
باب **چهاردهم** در عدم التقات با نملاب زمان و بنا کار

حکایت

چهره بان رشته بازار معانی و صرافان دارالعیار سخن دانی و چهره کثبان خراب
 حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان چراغ اخبار برین گونه
 آرایش داده اند و در پیاجه هیبت اسرار بیدین مظهر توشیح و تزیین نمود
 که در قدیم الامم باقی ملک چین پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاران

از ذکر ایشان

تعلق ایشان

پادشاه را

بر قضا و قدر نهادن

در اطراف و جوارب عالم ساریه و ذکر عظمت و شهادت یاری او چون نیز عظم
در نصف النهار نظام سداطین نماید از حلقه اطاعت او در گوش جان کشیده
و بادشاهان رفیع ممدار غاشیه امتثال او بردوش دل گرفته **نظم**
فریون حتمی چسبیده جا بهی **•** سگد ز شوکتی دارا پناهی
ز عدلش چون رخ فرمان مهوش **•** یکجا جمع گشته آب و آتش
برعاشیه ابطاد و ملت روز افزونش پیوسته او را عالم گیر و دوزار
صایب تدبیر که خدشکاری بسته و در پای تخت آسمان پادشاهش همواره
فضلا بزرگوار و حکم بصفت شعار بر کرسی مواداری نشسته خوانده بای
چو اسم و انواع نفوذ مشون و لشکر چو ارنا مدارانه حد حجاب بیرون
شجاعتی با سخاوت و تین و سلطنتی با سیاست هم نشین **نظم**
دایه نه ناصیه اسیر گشتن **•** تیغ زن تارک لنگر گشتن **•** مودتش فام فرخ گشتن
مرعش عاید سپارگان **•** و آن پادشاه را میمون فال گشته که بعد
شامش فال رعایا میمون بود و بطن گامش حال عجز و درویشان بخواست
وز فامیت نمودن و مغرورست که اگر شمشیر عدل بضبط احوال رعیت استقام
نماید در نوشته به ستیاری ستم و راز روزگار خاص و عام را رد و اگر
بر پوشش انصاف کلبه تارک در دمنان را در ششای خشد ظلمات
ظلم اطراف و جوارب مملکت را چون دل استکاران بیره دارد **نظم**
شهنشاه را خوی از داد اوست **•** پناه خدا الین آباد اوست
شه از داد خود در پیشان شود **•** ولایت زبیدی و ریان شود
و این پادشاه را وزیر بود رعیت پرور و رحمت گستر که رای عالم
آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او یک تامل

مزار عده مشکل بر کشودی گشتی در یافت راه علم کران سنگ او در کرد
امضاب ساکن ساختی و شاهخوار امن گیر خاستان پیدا را شد با دست
او از پنج و بنیاد بر انداختی **نظم** چو رای خورده دان در کار بسنی
یک تدبیر مد لشکر گشتی **•** چو کار مملکت را نظم دادی
یک مکتوب اقلیم کشادی **•** و بخت آنکه از رای نگرسته او
کاروان ولایت روئی تمام داشت او را حجت رای خواندندی و
همیون فال در هیچ مهمی تاورت حجت رای خوض نمودی و بی تدبیر
دلبند بر او در جزوی و کلی امور شروع نمودی نه با اجازت او در
میدان زرم که محاربت می بست و نه با اشارت او در ایوان بزم بر
مسند عیش و عشرت می نشست و بر این پادشاهان نامدار و سرافرازان
کامکار باید که بلکم و شایسته رسم فی الامر می مددش و رت بزرگان خورده
و آن در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود بدست او
و زیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بنفوار مات و رقوم الامم
اسمه الاله امور هم سرچهار نشان صادر کرد و بصلاح مقربان باشد
و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را مستقیم **پیت**
در همه کار مشورت باید **•** کابل سورت نگویند **•** اشفاق روز میمون
فال عزیمت شکار و فرموده و حجت رای چون دولت ملازم رکاب میمون
بوده فراخوار شکارگاه از قندوم مبارک پادشاه عزت سپهر برین
شد و سر طایر **•** آنکه طوطا سینه شاه کرد و متوجه مرکز زمین گشت
چو نو شکار را باند گشته و از حبس و قید جسته بخت و جوی صید در حرکت
آید نه یوز بلکینه پوش از برای شاهان جلال آهوان سیاه جستم مو تن

دیده گشته بود و شک میزد چنانکه آن آرزوی وصال و کوشش مزار کوه را و باه
 بازی آموخته باز بلند پرواز چون پیر تاب از پشت پیرانه از روی باوج
 سپهر نموده و شامین نواب ز بزغهای چنگ خور نیز رک سیران از پای
 مرغان گشته **نظم** **م** بر دهن جسته بازان سبک خیز
 بگون صد کرد و چنگ را نیز **م** در آمد چنگل شامین تباراج
 نه طوطی اندر بالان در اراج **م** کین بکشد دن یوزان ز سر سو
 فرو بسته ره جستن بر آمو **م** ز سیر تا زبان نیز آموک
 فضا و شت بر چرخ شد شک **م** و چون شاه از شطکار پیردا
 و صحرار از چرخه و موار از پرده خالی ساخت و شکر یاز اجازت
 انصراف شد و شاه و وزیر متوجه دار السلطه شدند اما در آن محل از
 تاب آفتاب خشان پولاد چون موم نرم می گشت و از گرمی کرسوان که
 با شعله آتش لاف برابری زدی مرکب باد و فشار بر جای خشک می شد
نظم **م** آنکه گشته کوه و کان هم **م** تنسیده زمین و آسمان هم
 مرغان جن فریاد در شخ **م** در رسته خندان بسوراج **م** همیون فال
 با حبه رای گشت که در چنین موی گرم حرکت کوهن کردن از حرکت
 و نیز بپایه حرکت پناه بردن دافع حرارتی از شدت گرما که خاک
 چون کوره آسنگان مافیه و مرکز زمین چون محیط اشر معدن آتش شد
 به نوع تپیری می ساری که زمان در پای بر آسایم و چون غنای غور شد
 میل با شاد مغرب نماید مایه مستقر عزت نزول نماید حبه رای زبان
 شایر گشته که **پیت** **م** کای آفتاب کشور وای پای و خدای
 همیون رست جبر تو از پای سالی **م** بند کار که نطل لوان میای سالی

سلطان ابی و ار نه از شعله مشعل جهان سوز آفتاب باکی نیست **پیت**
 از تاب آفتاب حوادث چه غم خورم **م** چون سایه بان لطف تو باشد پناه ما
 ولیکن ذات عالی صناعت السلطان طفل را که خلق در سایه اوست
 او آسوده انداز حرارت هوا که اولوع رخ و صداع ران مرتب است
 اهر از فرمودن عین صواب می نماید **م** سلامت همه آفاق در سلامت
 و من درین نزدیکی کوی می بینم چون سمت جلاله دات عالی و چون پایه در پست
 صاحب دوان بلند بانگ و صفتی پیش ازین انبار رسیدم از سر تا پای
 طله بهر پوشیده بود و در چرخه نوش از دل صافی او جوش زده
 رباعین و از مارش چون انجم فلک تابان و جدا دل چته سارش چون جوی
 رودخانه رضوان در خشان صلاح در آست که عنان عزت بهر آن طرف
 مسقط کرد و تا ساعتی بر آسایم و زمانی چون مایه بر لب آب کج
 چمن تازه و خرم شویم **پیت** **م** بر لب جوی نشین و کدو عمر به بین
 کین اشارت ز جهان گذران نماند **م** همیون فال بقول حبه رای
 روی بدان صوب نموده و اندک زمانی را قطع مسافت کرده بغار سم
 سمزدخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای
 سعادتخانه ساخت کوی دید و رفت سمت از اوچ سپهر گذر این
 و سر تیغ بهر فام سپهر ز نثار آفتاب رسانیده یا چون شبنم که بصفت
 و ابیال او با پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از جنبها
 کرمان سیل شنگ روانش به امان رسیده شاه بیالای کوه آبرو
 و چون ابرو امن در مرکز زده بهر جانب طوفی می نمود نگاه فضا پس بدید
 اند چون میدان امل در غایت وسعت و عرمنا پیداست چون شست

امید در نهایت صفت از بزمه نمودار کشن آسمان و باب و هوا
 شب به مرغ از جان و در صحن او نبشته از هوای گل چون زلف و نقره
 جوان سر بر زده و سنبل و بالاله و ذروی چون خط غایبه بر شکر بیان
 خوش بر آینه بیداری بنی اطلس کلون پوشیده و سر و سبیل بختان در
 فتنه در کشیده زبان نیم مشکبار با سرار و لایح کلزار یکبار سوی
 جهان فاش میکرد و از گفت و گوی بیل حکایت رنگ و بوی گل بسج
 ساکنان سر راه عالم می سپرد **نظم** لطیف و دلکش آب و هوای
 مبارک منزلی فرخنده جای **نظم** ریاحین بر کنار جوی رسته
 باب زاده دست و روی شسته درختان چون بان قد کشیده
 ز یکدیگر بگوشه سر کشیده دراز شاخ درختان خوش آواز
 بالان ارغنونها کرده برپا ز نهال سپر و کز جت بسج داشت
 خط طولی لهم بر سر ورق داشت در میان این مرغزار غدیری بود
 آب او چون چشمه احیات روان افرا و مانند پسبیل بهشت فرخ افرا
 و در عین لطافت و صفا **نظم** روان اندر و ماسی و کیم سیاه
 جو ماه نو اندر سپهر مدور وزیر بود نمود تا کنار عذیر را
 بر ریاسی سپار گشته و میون فال بر سپید راحت قرار گرفت
 طاربان رکاب دولت انتساب مرکب بر لب جوی و سایه درختی
 آرام گدایافته و آن منزل بهشت استین را بعد از آن هوا را و پیشال
 غنیمت شکر دانسته مرکب زبان حال این بیت انشا میکرد **نظم**
 یارب منم از بادیه رخ و الم و ارسته نشسته در گلستان ام
 شاه و وزیر بر یک گوشه آب ط از مرکب سودا آب و فیل پادشاه

۱۰ و الی باری از فرزین بند خیال بر دوات عرصه تعلقات رخ صفت نامه در
 عجایب مصنوعات الهی و غراب همه دعوات تماشای تامل می فرموده
 و خطبه شاه ملک معالی که تماشای تندریش بر روی لوح سنگین گه
 بقلم قدرت چیدن نقش نیا نگارده و نیز یک قدرش از دل سنگ این
 نباتهای رنگارنگ بر ارداد می نمودند گاه از اوراق گلستان این
 بیت گذار که دزدی که **نظم** نه بیل بر گلشن تیغ خواست
 که مرغاری تپش زبانت و گاه بر صفات نگارستان این
 بیت این نقش شاه بود دزدی گاه سازد برگ کلزار کب از باد صبا
 که نهد بر پای بادار صافی از خط مسیل که غایه قدرت بر
 روی صفا آب می کشد حرف **نظم** و فوجا فیها من العیون
 بنمودند و از لوح زخودین بزمه که بر قلم قطرات مستش می شد
 آیه و جعلنا فیها **نظم** مطالعه میکردند و در آثار این
 حال نظر میون فال بردختی افتاد از برگ زیر پیری چون در شاخ
 خزان دیده بی نو او از غایت کمالی چون پیران بر جای مانده بی نشو
 و نهاد مرده و معانی در بر قطع فضل اعضای او یک روی سده و او
 بنهار روز کار پیاره کن بود و تارا و دندان طبع نیز کرده **نظم**
 شاهد باخت درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان
 میان آن درخت چون دل درویشان فایغ بال نمی گشته و قبل
 ز بنور عسل جت ذخیره و معاش خود پناه بدان قلعه آورده
 شاه چون غوغای زبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع
 این مرغان سبک پرواز را بر هوای این درخت بسبب چیست و آمد

شد این که بستگان به فراز و نشیب این دربار بفرمان کیت **پیت**
 ازین آمدن مقصودشان چیست **دین** میگوید که معبودستان چیست
 چنانچه رای زبان برکت که از شهریار کامکار اینها کرد و بسیار منفعت این
 مضرت بکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشان است شرف انعام الکی
 که نکته و او حق ربک الالحی بیان آن می کند در مایه اند و بنیض غایت
 پادشاهی فرمان ان الهی من الی الی سوتار که امثال بر میان جان بسته ایست
 پادشاهی است که او را یعسوب خوانند بکش ازینها بزرگترست و مجموع ایشان
 بشکوه و نهایت او سر بر خط شایع نهاده اند و برکت مربع که از موم
 تربیت یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و جادو
 و نایب بر کار کرده کیست ملازمان او بحدیست که مرکب بران خود از موم
 خانه های مسدوس پارتند بروهی که اصطلاح آنرا هیچ تفاوت نباشد و مهندسان
 کامل را بی رکار و مضطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه
 با تمام رسید بکم سلطان از ان منزلی بیرون آیند و امیر کل زبان حال از ایشان
 عهدی فرستاده که لطافت خود بکس فاش نمیکند و زین اظهارت خود را
 بلوث بنامست بنایا پند بیرون فاعده جز بر شایع کل خوشبوی و شکوفه پاکیزه
 نشینند تا آنکه از ان بر کاه لطیف شاول نماینده باندک و فنی در درون
 ایشان بشکل حاجب تازه و خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دار و
 خانه حکمت صفت فی شفا الناس در شان او راست باشد و چون بنایا
 معاودت نمایند در بانان ایشان ترا بپوشد اگر بر همان عهد خود یعنی از ان
 حکم طهارت نداشته افراد نموده اند اجازت است که بجز امیدس و خانه
 مرئوس خود در آیند و اگر عیاد با به از مهمون این است که **پیت**

دست و پا در کمر عسکری تا نشوی عید شکن چیدن و با و ز نموده باشد
 و از ایشان را یکی که موجب فزت و کرامت باشند یا بند فی الال ایشان را
 دویم کنند و اگر در بانان شغافل و ورزیده ایشان زاراه دهند یا دوشاه را
 که به استقامت نماید و نه ایشان خود متغی این حال شده آن بزرگوار
 بر کشته را بیستگاه حاضر کردند و او را قتل در بانان فرمان
 و بعد از ان بنویس ادب را بکشند تا دیگر از حسن ایشان این
 حرکت نکنند و اگر فرض یکنانه دار از بنو رخانه و دیگران خواهد که قتل ایشان
 در آید در بانان او را منع کنند و اگر متغی نشود قتل رسانند و در اجار
 اند که در پیش جابه از این دربان و پاسبان و یقین حاجب و نواب
 و تربیت گشت و پسند از ایشان گرفت و بر و ز زمان بر سه اکمال
 همیون قال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میلی شباهت اساس
 ایشان پدید آمد بر خاست و بیای آن درخت کهن زمانی تفرج درگاه و
 بارگاه و دستور آمدند و قانون ملاحت خدمت ایشان کرد جمعی دید
 زمان آنکه با کمر بسته و سلیمان و ابر بر مرکب سوار شده غدا یک و جا
 پاکیزه اختیار نمود و هیچ یک را با سود و زبان دیگران کار نه و هیچ کدام
 اینها چنین **پیت** خود را در مقام آزار و آیدانه **پیت**
 خوشا سر فرزان کوناه دست **پیت** بزرگان خود و بلند ان بیت
 گفت ای چنانچه رای عجب که با وجود ان اسببت که در نهاد ایشان
 حرکت است و در پی آزار یکدیگر نیستند آنکه پیش دارند و خوشتر نیستند
 با وجود آنکه در سبب و سیات ایشان بقیه است ملطف و ملاحت

و مادر میان آدمیان بکلاف این ماثبات می کنیم که جسی از ایشان بی نوع
خود را متعصب دارند و خواهند که بنیاد بقای خود را بر این دارند
دورنگد کرد سپهر نامردمی بر هزست آدمی از آدمی
و زیرکست این جانوران که تمامی پند بر یک طبیعت آفریده شده اند
و آدمیان بر طبیعت مختلفه خلقت گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب
ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمخته اند
و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته
لازم هر یکی را مشرب حد اکانه و مذیسی علییده پیدا شده و علم
کل انانیت سر هم هم از غفلت ملکیه ایشان زاپده داده اند و هم از
نفس شیطانی فتنی بدیشان می پاشد و اند تا هر کدام دست موافقت
در دامن عقل زنند بقدم شرف و درجات و لذت کرمانی آدم
ترقی نمایند و هر کدام سر متابعت بر حفظ فرمان نفس ننند از غایت
رزالت بدرکات اولیک کالانعام بل هم اضل محسوس باشد و چه
زیا کشته است **پیت** بهره از ملکست و نصیبی از دیو
رکت دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک و اکثر مردمان بواسطه ای روحی نفس
خارجی منظر اخلاق دنیسه چون حرص و حسد و خند و ظلم و عجب
و ریاء و رعوت و خیانت و غیبت و قتل و بیهوشان و هاند آن
دافع شده اند **نظم** بخود چینه ز خود چینه بر
عیب پسندیده بر غم هنر **دو** دشوند از به باغی رسید
بادشوند از یک باغی رسید **شاه** فرمود که برین نوع که نوع
بیان کردی و حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی علاج کلی او را

در آنست که مرکب از ایشان پای غفلت در دامن فراغت کشند و در
صحبت دیگران بر خود در بسته بویسته **بند** کیه خویش مشغول
کردند باشد که از ورطه خود گوار ضلالت که منشاء آن اخلاق
نا پسندیده است خلاصی روی نماید **ع** برین میان کر توان که کینه
و من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت در غایت
و مرا امر و زبیتن شده که صحبت اغلب مردمان از مرافعی زیاده
کار رست و مخالفت با ایشان از مخاطر جان دادن دشوار
رست و آنکه بعضی حکما مدتهای ستادی در کج غاری یا در تنگ
جایی رو کار گذرانده اند نظر ایشان برین معنی **نظم**
قهر چه بکنید هر کو عاقل است **زانکه** در خلوت صفای دل آ
ظلمت چه به که ظلمت های خلوت **میکرند** عاقل از غوغای خلوت
بکند در ایشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال
کجا بادیکری بردارند **پیت** علی خواهم که در خرج اگر چون باد
خاکه آن در را بنزد دنیا بد کرد **چشمه** رای فرمود که آنکه زر کار
حقیقت آن حضرت پادشاه جهان بنام که شت عین صدق و محض
صواب است به صحبت سبب بر آنکه کی خاطر و غفلت موجب صحبت
ظاهر و باطن است چنانکه فرموده اند **پیت** و آن که شب در روز که مجوس
آن گوشه نشینی که مجمع زود **در غیبه** دل نازک کل باشد جمع
چون رفت در این سخن بر آنکه شود **نما** بعضی از بزرگان دین بشرط
صلح حال مصاحب و برین صحبت را بر خلوت تفصیل داده اند و گفته که
صحبت با جهلش نیکو به از وحدت است و وقتی که رفیق شفیق یا

نشود و حدت به از صحبت **پست** خلوت از افیاء باید نه زیار
بوسیتن بردی اند نه بچار **و** فی نفس الامر صحبت سبب **کشت**
فضایل و فواضل است در رابطه اجتماع در ملک اعالی و افاض **پست**
دست طلب از دین صحبت کپس ، شهادتین که بیم دوا یکی است
در نفی حدیث لار مبینة فی الابدان چنین مفهوم می شود که فواید
صحبت از منافع غلت بیشتر باشد و آدمی را فواید طبع خلوت چگونه
میسر شود که هرمان قدرت قاهر آتی جماعت آدمیان را عرضه احتیاج
ساخته و در سبب از ایشان احتیاج دیگری کرد این بواسطه آنست
ایشان موافق با طبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماع اند که بی
همدن است و مراد از همدن یاری دادن است و معاونت نمودن
این نوع باشد هر یک را به بقاء شخصی و نوعی این طایفه فرماید
صورت نمی بندد که ملاک یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن
بایستی نمود اولاد و اوقات بخاری و صدای که فرماید آن همه اسباب
زیر و حداد و آنچه بر آن متفرع است میسر نکرد بدست یستی
آورده و بقاء اولی غذا بدین مدت وفا نکردی و بعد از همه این
اسباب اگر همه اوقات یک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن
بعضی از آن قادر بودی تکلیف که مجموع آن اشغال شتانی می
باید کرد پس ضرورت شد که بعضی معاون یکدیگر بوده هر یک
بهمی زیادت از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد
به دیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بعد از عمل خود بهره گیرند
تا محامات مجموع سبب آن جمعیت اشطام بدین دروازه منتهی است

معلوم

معلوم شد که آدمیان محتاج بجهاد است بجهاد است یکدیگر بکنند و است
باجتماع مالی است پس شهادتین مجموع از قبیل محالات است
و گویا سبب الحاح رحمة اشارت بدین حال نیز است **پست**
بگیرد دین جمعیتی و کاری ساز **و** که هیچ کار میسر نشد به شهادی
پادشاه و نمود که آنچه وزیر سپان فرمود خلاصه حکمت و نفاذ و پیش
است لیکن بخاطر مرید که بعد ما که ایشان محتاج اند با اجتماع قری
اختلاف شارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی
از بعضی قوت تر باشند بکسب جثه و روز ایشان زیاده بود و
برخی دیگر مال و جاه از دیگران قایق باشند و بر طایفه دیگر حرص
و شرف غالب باشد آنها که زور را از دیگران در پیش باشند
و اعیان تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زنند و بر این متغلب
چنان خواهد بود که اغلب مردم را در خدمت خود کشد و بعضی
طمع آن برید آید که اکثر حاصلات مردم را بخود تصرف در آورد
و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر باقی **کشت**
نزاع الجان آنست بر فروزد **و** که از تاب آن مردم باشد بوزد
وزیر کنت ای شهنشاه حکمت پناه جبت دفع این نزاع بدین
مقرر شد است که هر یک را باین خود قانع ساخته دست لغدی
او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه می گردانند و آن بدین
سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عباد
از ملاحظه و وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که حکم خیرالاول
اوسطها اشمال اطراف بر دایره ظاهرست چنانچه گفته اند

میان طرفین از صفات چندانی . تفاوت که از آفتاب تا بسا
بس اجتناب و وسط است و جمع . بیان دلیل که جز الامور و منطها
پادشاه و نمود که آن اوساط که سبب شناخت آن رود است
با عدل صورت بنده از کی معلوم توان کرد و وزیر گفت معین
آن شخصی کامل میکل است موید من خداست که فرستاده حضرت
عزت است بخلق و هکلی آنرا تا موسی اکبر خوانند و علی و دین
او را رسول و بنی خوانند و مرایه او او و نواسی او و معنوی
بمصالح و معاش او میان خواهد بود و چون آن پیغمبر که وضع
تو آیین شرعی است عزت دار الملک آخرت و زمانه حیات
اشطام و تعددین مستین وی از سیاسی ضابطه جاریه گواید
بوده بیشتر خلاص این از مصالح خود غافلند و متابعت طبع و
نفس برایشان غالب است پس بالضروره در میان ایشان
وجود حاکم قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت
از شریعت است محافظت نموده قانون سیاست مدنی
دارد تا هم فرق ملت با فساد دولت سپرد او از گردد و هم
پس ملک بطراز اغراض دین مطرز باشد که الملک والدین
تو امان **نظم** نزد خدایم و پیغمبری . چون دو نیکین اند و اکثرین
و هم درین معنی گفته اند **بیت** هم شرع ز ملک از جهتی دارد
هم ملک از شرع سر بلندی دارد . مایون فال و نمود که حال این
حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم ضرورت است
که نوعی باید و صفت او در ضبط امور مملکت و ملت چگونه باشد

حجتی رای گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و
و قانی عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوال است
و دولت بر شرف اشغال **بیت** . مملکت از عدل شود باید از
کار تو از عدل تو گیرد و قرار . دیگر باید که در تربیت تربیت
ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تربیت
باید کرد و با ایشان محالست و رزید و کدام گروه را مغلوب
باید ساخت و از فعالیت ایشان اجتناب نمود چه از ملایان
عقبه سلطنت اندک جمعی باشد که عاصیه نیکو خواهی سلطان
بر میان اخلاص بندند و در نیک نامی و دینی و کجایات شعبی
باشد . سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جرمنافع خود
با دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند **بیت**
لا ف زمان کنونی عزیزی شوند . چند کنان کنونی تو بگری شوند
و چون مدار هم ایشان بر طمع است ممکن که کینه شخصی که
از عهد آن بیرون نیاید در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید
ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمیع باشد
حد برند و چون عهد و عهد در ایشان پدید آید انواع حلیه
بر انگیخته صورتهای غیر واقع بر عرض رسانند و اگر بپاوت
از حلیه احتیاط عاری باشد و سخن از باب عرض بسمع قبول صفا
نماید و تحقیق و تقاض حالات التماس نفرماید انواع ضرر و حطل
از آن تولد کند و اصناف فساد و فساد بران مرتب گردد **بیت**
منه کوش بر قول صاحب عرض . کار کینه در سینه دارد و در

بهم برزند در دمی عالی . پریشان کند عالمی در دمی
اما چون پادشاه بیدار دل آموختند بجزو مقامات رسید و بجزو تفتیش
کلیات و جزئیات خود فروغ راستی از یزید و دروغ استیلا کند
هم در دین اساس سلطنت و از خلل این باسند و هم در آخرت
بدولت بجات و رفعت درجات برسد **نظم**
سر که درین خانه سببی داد کرد . خانه فرمادار خود آباد کرد
داد کردی شرط جهان داری است . دولت باقی ز کم آزاری است
و سر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده و مواعظ حکما را
دستور العمل سازدم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشحال
خوشدل و شادان جانبدارای اعظم دایم بشکیم مندی که اساس
سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم پیل بای بر زمین نهاده بود و
از حقیق آنچه نشاء از ابد بکار آید لا بوم مدنی در کارانی روزگار
گذرانند و چون از منزل بانی بپای فانی نعل و نمود منور نام
نیک و ذکر جمیل او بر صغی روزگار باقیست **بیت**
مر حبه فکر می کنم از نمره در جهان . نام نکوست حاصل ایام آدمی
میون فال چون نام پیل پای و دایم بشکیم شنید مانند غوغا تار که
منکام خود از حرکت نسیم صبا به بستم تارک کشید در چمن و زهره
و سباط ط شکفته خندان کردید و فرمود که ای چمنه رای
بدت دیدم که سود ای قصه رای و بر زمین در سودا در دل من
ممکن است و خیال معالات و ملاقات ایشان در خلوتخانه صمیم
چای کیر **نظم** عمر نیست که سودا در سر زلف نو دارم

چند ای رسم نقص بجای آوردم و کیفیت احوالاتش معلوم شد
با یکسختی زان دستان نرسید . یا من جز ندارم یا او نشاند
و من بویسته کوش مویش کشیده بودم تا نام ایشان از زبان
که استماع افتد و سواره دیده بر ضد بر شاد و انشاد دایم
تا حال این حال از کجا روی نماید **نظم**
کوش بر آواز دارم زده زان کج . دیده بر است یارب رویدار کرد
و چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبرست و ابی شکر آتشی
بجای می آورم و میگویم **بیت** آفریدم باز روی خوشین رسید
و آنکه از خدای خواسته بودم بمن رسد . امید دارم که مر حبه زود تو مرا
از سخنان بای و بر زمین بپوشد منکره دانی که ترا در کشتن این سخنان ادا
حقوق لغت حاصل است و از ما بسبب استماع آن مواعظ انواع
نواید بر رعیت و اصل و سخن که بواسطه آن شکر لغت مود می کرد
و برکت شنیدنش فایده تمام بفاض و عام رسید بخت مبارک خوا
بود **نظم** زبان دوز مذروشن روان . کلید در کج خلعت بود
در کج بکشت و نغدی بسیار . که او را عیار بصیرت بود
بصیرت بر این وجه کو با ملوک . که در وی صلاح رعیت بود
آغاز داستان دایم بشکیم و پیل پای شکیم
وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان کشیده در ادا سخن داد
وضاحت بداد و گفت **بیت** ای مبارک بی شهنش من که حاضر می کنند
اخران در آستان از طلعت نیک اثری . من از طوطیان شکر آستان
سخن ورن و بلبلان خوش الحان بوستان سرور شنیده ام که در یکی

از معظمت بلاد و سواد مندی که خالی چیده محالک است بادشاهی بود
بیار بخت یزوز و زور و زوال جهان آرا آن رعیت نواز ظالم سوز
نکت شامی بزور عدل نامشاهی او جلال یافته و سر ریشتمشاهی پرت
لوام و نوای او آراش گرفته رنگ ظلم و بیداد از صفی جهان
زدوده و چهره عدالت در آینه احسان بکافه و جایان نموده
پست بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی
بل از عدل روشن کرد دل بین جهان بانی و این پادشاه راز آگاه
و انبیک نشندی و بلغت ایشان معنی این کلام پادشاه بزرگ باشد
از غایت بزرگی حلقه و کند سمت جز در کنکری فقر سپهر نه افکنده
و از روی استغنا نظر جز بحال امور و عظیم مباح نکردی ده هزار
قلاده قبل در شکر او بودی و عدد مردان کاری و دیران کارزار
در چرخ بایامی خزان موفور داشت و مالک معور **ح**
آنکه نشان ممدارند تو نهادار **د** و با این معظمت بجور کار رعیت
رسیدی **نظم** دست رعایت ذر رعیت مدار
کار رعیت بر رعایت سپار **د** و این اطراف مالک خود را بستان
مضبوط ساخته بود پوسه بزاغ غلط بریم عیش آراستی و کام از زور
مساعده برداشتی و در مجلس همواره ندامت حکمت شعار و حکم رفعت و تبار
حاضر بودند و محفل بطن کلمات و مقرب مکالمات صفات سپار آشته
روزی بر منده غرت نشسته بود و جیشی پادشاهانه بر آراسته **پست**
باین زمکاهی سپار کرده **د** در شادی و راحت باز کرده
بعد از آنکه از بختات مظمان و دستان برای مظمان خوش نوا میل استماع

دستان ملک نمود پس از کاشای رخسار و مهر و یان زنده جبین رعیت مشاهده جلوت
کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و مذما تفاسیل محاسن اوصاف و احاسن
اطلاق استغفار کرده گوش بوش بگو ابر سخنان ایشان که نمودار در شاموار
بود زینت بخشید **ص** سخن درست و تعلق بکوشش شده دارد
پس هر یک از ایشان صفاتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را
میگردد و نماند کلام در میدان جود و کرم بولان اندام حکما بر آن متفق شده
که جود اشرف صفات و اکمل اخلافت و لهذا از معلم اول نقل کرده اند
که فاضلترین صفاتی از صفات باری تعالی جود است که او را جواد گویند و جود
در جمله موجودات اثر کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب
سنت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهایت در جنت رسیده
و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که **مشهور**
پایه توفیق کرم کرد دست با کتب روا که تو پرستی نشان کنج یقین زل درم کرد
نیت بزرگانه بخشش روان **د** رای را بعد از توقف برین مدح و تحسین کرم
در حرکت آمد و بفرموده مادر کنج کرانامه برکش و ند و صلاهی کرم بر خواص عوام
دزدادند غریب و شری را بنصیبی تمام حراست کردند و خرد و بزرگ را
بعطای عظیم از انبای جنس مستغنی ساخت **پست** زاکر بخشش شد روان قطره
شست خط احتیاج از ورق روکار **د** همه روز چون آفتاب تابان
بزرگبختی و چون دولت تازه بکار مرانی مشغول بود و وقتی که سیمرغ زرین
خاج آفتاب غم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال طلعت
بر اطراف عالم بپیچید **نظم** روز جود در پرده پوشید راز
راز برون داد شب پرده سپار **د** صوفی خورشید کجوت نشست

کرد فلک سحر پروین بدست بادشاه سرور ائت بر بالین اسایش
 نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصه دماغ مستولی شد پیش بند خیال بویجا
 بوی نمود که پیر نورانی سیاهی صلاح در چنین او پیدا و علامت کرامت
 در نامه او سودا پیاپی و بر دای سلام کردی و بگفتی امروز کنجی در راه
 خدا نیت کردی و مصلحتی که امند بر راه رضا حضرت خداوند مدقه دادی
 علی الصباح پای عزیت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار السلطه چون
 نمای که کنجی شایگان و خزانه را یکان جاده رست و بیافتن چنان کهنه پای
 مباحث بر فرق رفتن خواهی نهاد و سر معاشرت از در و سپهر برین خوا
 که ز ایند رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد و بجای کنج و مرد
 پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت پای آورد و قاعده عبادتی که داشت
 بتمتید آن قیام می نمود تا زمانی که کنج قدرت در خزانه افق بگشود و دست
 زرافشان آفتاب جو امر کو اکبر را از مخزن فلک بریزد امن شعاع کشید
پیت باد اوان که صبح سیم اندود از در کنج قفل زر بگشود
 شاه بفرمود تا مرکب را سوار باد رفتار را برین در و لکام مرصع کو بر تیرا
 و بغال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد **پیت**
 دولت و اقبال با وی رکاب اندر رکاب نصرت و نایب را با وی غنان اندر غنان
 و چون از حد و آبادانی بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می فکند و
 از مصمود جزئی نیست در اثناء این حال نظرش بر کوس افتاد چون مت
 کرمان صاحب دل سپر بلند و چون دولت پادشاهان عادل با بر جای
 در و من آن کوه غاری تاریک نمود اشد و مردی روشن بر در آن عارض شده
 و مانند یار غار از زحمت افیاد و آری **پیت** با جود یخ از سر به پیت

سوخه و مساحت با هر که است چون نظر پادشاه بران عارف افتاد
 دشن صحبت او مایل و خاطرش بجا است او متغیر شده پیر از صفی ضمیر
 میزشش مراد شاه بر خواند زبان نیاز بر گشود که **پیت**
 کای تر سلطنت عالم جان داد و خدای منزلت دل و دیده فرود ای و
 شاه اگر چه کلبه احزان در دمنان بازار قصر زار اند و محقر نماید و کنج
 زاویه تحت زوکان در برابر او ان کو هر نگار هیچ بر نیاید فاما **ح**
 رسمیت قدیم و عادت معهود است که پادشاهان نظر رحمت شامل
 حال فقر داشته گوشه نشین را بدم و قدم نواخته اند و آزار از تهنه کمال
 اطلاق و اوصاف بزرگانه شناخته **پیت** نظر کردن بدر و نشان بزرگ
 سلیمان با بر حشمت نظر بود با پیر و ایشیم سخن در ویش را بجل قبول
 رسانیده از مرکب پیاده شد و با نفاس مبارکش استیاس حاصل کرد
 است و او معنی نمود **طعن** سمت در ویش جو سمره شود
 خواجها سرار دل آگه شود که هر که رفعت جبری یافته است
 از دل صاحب نظر یافست و بعد از آنکه سلطان عزیت رفتن
 نمود در ویش زبان عذر بگشود **پیت** کز دست من که انیا به
 معانی چون تو پادشاهی اما برسم با حذر کف دارم که از پدر میر
 رسیده نزل شاه میسازم و آن کنج نامه ایست معنوش انیکه در گو
 این غار کنجی که افاض است و در و نبود و جو امری با بیان و من چون بر
 کنج خویشندی که **التعا** کنز لا یخفی است یافته بودم بطلب آن
 پند احتم و حجت سود و در کار خودم از کنج فضاغت که در بازار توکل
 شدی انان را بخریت سرمایه ساختم **پیت** کسی که روی توکل بنده هیچ ندیده

پنفرایه

کسی که عزت یافت سیاحت یافت . اگر هر کس در کشتی بر توالت یافت
 بر آن افکنده بفرماید تا ملازمان کت و جوبی آن مشغول شوند و حاصل آنرا
 بخزانة عامه رسیده بمصر می که باید و شاید صرف کنند و در نیت بشلم
 بعد از استماع این سخن واقعه بشبان بادرویش در میان نهاد و از سر این
 کار باری غار را آگاهی داد و درویش فرمود که اگر چه این محضر نزد میت عالی
 سلطان و قی ندارد اما چون از عیب و آلودگی شرف قبول از آن باید
 داشت **ح** کاینکه آید رغبت بی عیب است . رای امر کرده تا جمعی
 بکا و کا و اطراف غار مشغول شدند و اندک فرصتی را راه کینچ بانیامه
 بنامی مخزومات را بنظر مایون در آورده نه **نظم** بسی زیور از کوه شاموار
 بسی خاتم و یاره و کوشوار بنی برج صندوق با قفل **ح** بر از لعل و باقوت و در
 زرزین آلات و سیمه ظرف **ح** زمر کوه و تحفه های شکر
 شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج بر آید و نفایس جواهر و
 غایب تحفه را مشاهده نمود و در میان همه صندوق و صرع دید اطراف
 و جوابت او به بند های حکم بسته و قفل رومی کردار از فولاد زر
 نگار به زده است حکام آن قفل بمرتب که دندان بیج کلید کرده او شکست
 و دامن بیج طلال مشکلی بکل عمده او راه نبردی جدا بکه تقصیر نمودند
 از کلید او جزئی و ارکش و ن او اثری نپدید رسید رای را رعیت عظیم
 بکش و ن آن قفل پیدا شد و میل تمام بلا خطه آید در صندوق تواند بود
 پیدا آمد با خود کنت چنان می نماید که گفته انیس تر از جو امر متی درین
 صندوق و وصیت نهاده اند الا این همه است حکام را موجب چه تواند
 بود پس بفرمود تا اسکران **ح** یک دست سزمندی خود را بکشت قفل

درست کردند و چون سر صندوق کشت ده شد از آنجا در می برون آمد
 چون برج آسمان بوی مرزین ساخته و در درون آن درج خفه چون کوی
 ماه در غایت صفا تقیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آورد و بدست
 مبارک سر حقه باز کردند باره هر ریسفید دید خط چند بقلم سرمایی
 بر وی نوشته داشتیم متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند
 نام صاحب این کینچ است و جمع حل بر آن کردند که این طلسم تواند
 بود که جهت حفظ کینچ نوشته باشد و چون مقالات ارکان دولت
 در آن باب با طناب ابی مید شاه فرمود که تا این خوانده نشود شبهه
 مرتفع نخواهد شد و بیج یک از حاضران بر فاعده آن خط و قونی نهاد
 بصورت در طلب کسی که مقصود از وصول رسد بشناخته تا از حکمی
 که در خواندن آن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند
 و بکم عالی اندک وقتی را بپایه سر را علی حاضر گردانیدند و ابشلم
 بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که
 مضمون این مکتوب بعبادت روشن باین فرمایی و حقیقت حال این
 مسطور از روی واقع و راستی باز نمای **ح** باشد که ازین خط شوم
 حکیم آن نوشته را بسته و کلمات آنرا حرف ب حرف بنظر استیضا در آورد
 و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیت مشتمل بر انواع فواید و
 کینچ نامه کثیبت همین تواند بود و محصل سخن اینست که من که موشک
 پادشاهم این کینچ را و وصیت نهاده ام برای رای اعظم و ابشلم و بواسطه
 الهام الهی دانسته ام که این خزینه نصیب وی خواهد بود و وصیت نامه
 در میان رز و جو مرتقیه کرده ام تا چون کینچ بردارد و این وصایا مطالعه

حرف مراد

با خود اندیشه نماید که بزرگو مر فزایشه شدن کار عاقلان است چه آن
تساعیت عارینی که مر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با یکس راه
و فاسر کو اید بر د **نظم** صحت دنیا که تنها کند با که وفا کرد که با ما کند
مفر **نظم** درین استخوان بوی آمان نیست درین خاکدان اما این وصیت
نام دستور العالی است که پادشاه از ازان کزیر نیست پس پادشاه عاقل
دولتیار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که مر سلطان که باشد
تا این چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر اعتبار نماید بنای دولت
او متزلزل نخواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت
اول آنست که هر کس را از ملازمان که بتوب خود سرافرازی دهد سخن دیگر
در باب شکست او بفرجه قتل در نیاید پس باید که هر که زود پادشاهی مقرب
شد مرا اینه جمع بر او حسد بر نهد و چون اساس غایت سلطانی در باره
او مستحکم بنشد بطایف الخیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی
دولت او اس و نصیحت در آمده سخنان زکنین و فریبنده می گویند تا وقتی که
مزاج پادشاه بر دستگیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بکمال
پیوند **پیت** مشو سخن هر کس دشمنی من کار باب غرض راست هر باب
دوم آنکه سعی و تمام راه مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و کج
جویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از
کسی مشاهده نماید مر چند روز تراش سعایه او را بابت تمثیل سلاطین
و نشانده تا و در آن عرصه عالم را تیره سازد **پیت**
آتش را که سوخت خلق ازان جو بکشتن علاج شوان کردیم آنکه با امر
و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکو خواسی مرض دارد که با شفاق

دوستان یکدل و صاحبان کجبت کارهای کلی تمشی میشود **ع**
ارتی با شقاق جان می توان گرفت چهارم تبلطت دشمن و چاپلوسی
معوز نکرد در مر چند تلق پیش آورد تضییع پیش کند از روی حرم بروی
بروی اعتماد نماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید **پیت**
از دشمن دوست رو بهر منبر چون میزم خشک از انش تیز
کارش بیدل جو بر نیاید خوش خوش در حلیه برکت بد پنجم آنکه چون گوهر
مراد بیک آید در می فطت آن تاوان نورزد و آزار بغفلت ضایع گردد
که دیگر تدارک صورت بنند و چند آنچه پشمانی خوردند سود ندارد **پیت**
نیاید بکن تر جسته رشت و اگر چه بداند آن کزیر است دست ششم
آنکه در کارها خفت و شتاب زدگی نماید بلکه بجانب تأمل و یقینی گزاید
که حضرت تعجیل بسیارست و منفعت صبر و سکون بسیار **نظم**
کمین در مهی که داری شتاب رزاه تا فی غمان بر متباب
که ناگردد رومی توان کرد زود **ع** خوشد کرده آنکه ندامت وجود
معظم آنکه هیچ وجه غمان تدبیر از دست نکند و اگر جمعی دشمنان
بمقصد و مستحق گردند و صلاح دران بیند که با یکی از ایشان ملاطفه
باید ورزید که بسبب آن خلاصی ازان ورطه مقصورت فی الحال
بران اقدام نماید و بکلم **الحرب فده** بنای فریب را به تیر کزیر
وزیر کرد اند که عتلا گفته اند **پیت** از دلم مر خصم کجبت توان گشت
قتل الحدی که قاتل با الحدی **ع** ششم آنکه از ارباب حد اهر از
کند و برب زبانی ایشان معوز نکرد که چون نهال کینه در زمین
سینه نشاند شد مژه جز ضرر و آزار تصور شوان کرد **پیت**

کینه بدسینه که بنهاد رخت . دل شودش از بی آزارت
 بیعت و چرب زبانی کند . بر که زد قصد نهانی کند
 هم آنکه عفو را ستار و دساخته ملازمان را باندک حریف در موضع خطاب
 و خطاب نیارد که همواره اکابر بآب عفو و رحمت نشش جرایم از جرایم
 احوال اما غرور و شسته اند و دامن اخاف از روی شفت بر بی ادبی
 و عرات ایشان پوشید **پیت** را ابتداء و رآدم تا بعد بادشاه
 از بزرگان عفو دوست از فرودستان گناه . و چون از بعضی متوهمان
 خیانت و خیانت ظاهر کرد و بعفو سلطان مستظر شوند دیگر باره ایشان را
 از شراب خیانت سیراب گردانند تا در سپاهان حرمان گشته و چنان کردند
نیت آنرا که بدست لطف برداشته . بنواز و بیکبار رنجهن خاک
 و هم آنکه کرد از از می کس نکرد و تا بطریق مکافات که **دچار است**
سینه مشکا صبری بوی لاحق نشود بلکه ماران احسان برضار
 عالمیان بار دتا در روضه **ان احسن حسنه** **لنکم** کلهای مراد بیاید
نعم نیک ار کنی بای تو یکنی کند باز . و بر بد کنی بای تو از بدتر کند
 او درستی از بد و از نیک بجز **روزی** بود که از بد و نیک فرزند
 یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال باشد نفع ماید که
 بسیار کسی کار خود گذاشته بهم نامناسب اقدام نماید و آنرا
 با تمام نارسا سینه از کار خود برآید **پیت** را غیروشی بگردد در می آید
 آن دست نداد و راه او رفت زدست . و از دهم آنکه حال خود را
 بملیه علم و نبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکته
د **لکم ان کون بصادق صبح** **پیت** تیغ علم از تیغ آهن تیزتر

20 بل ز حدش نظر بگیر **پیت** . سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمدی
 بدست آورده از مردخان و غداران اجتناب نماید که چون مجاوران
 عتبه سلطنت نصبت امانت موسوم باشند هم اسرار ملک محفوظ
 ماند و هم مردم از ضرر ایشان امان گذرانند و اگر عیاذا بالله چهره
 حال ایشان ببال خیانت سیاه و سخن ایشان نزد یک پادشاه بزرگ
 اعتبار رسیده باشد شاید که بی کاسی را در موضع تلف افکند و شایع
 بد عاجلا و آجلا بران مترتب گردد **پیت** خادم پادشاه امین باید
 تا در آن ملک رونق آفراید . و رکن جانب خیانت ملک ویران شود شومی او
 چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار
 ملال بر دهن صمت او نشیند و مرد عاقل سوسپسته بسته بند بلا
 کوه باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذرانند
پیت شیر اسب در گردن و زوبنده . فارغ البال برطلال دهن
 و پیش داند که بی مظاهرست لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت
 بهر طرف مراد رسیده و از کثرت فضل و منری معاونت قضا و قدر
 هیچ کار نیاید **پیت** دولت با کتاب و علم و سز
 وابسته احکام قضا و قدر . و مرید را ازین چارده وصیت
 که باید کردیم در ستایست معجز و حکایتی معجز و اگر رانی خواهد که بر
 تحصیل آن حکایات روایات اطلاع یابد بجانب کوه سرباز
 که قدمگاه ابوالبشرست بوقم باید فرمود که این عده آنجا خواهند
 و مطلوب کلی در آن روضه امان روی خواهد نمود و راه یو به وصول
 المقصود و چون حکم این فصل بر اصل سبب خسرو رسانید و این درج

میکرد

که لای محالی در آن درج بود تا رفیق مست پادشاه نمود و ایشلم او را بنوا
و آن صغیره را بتعلیم تمام بوسیده تیر باروی شهر یاری ساخت و فرمود که کنی
که بمن نشان داده بود نه بکنج اسرار است نه بدیده درم و دنیا خرنه معالی است
نه کفینه جوایر ولای و مرا جدا که از متاع دنیا آن مقدار است که احتیاج
بدین زیاده نمی خواهم و از روی مست این محقر یافته می پذیرم لازم آنست که
بشکرانه این نیکوکاری که کنج حقیقی همان تواند بود آنرا ازین دینیه بدست
آید و بروم صدقه بار باب استحقاق رسانند تا هدیه نواب بروج فتوح
موشک پادشاه و اصل کرد و ما نیز بکلمه **الادال علی الخیر کفا علی**
از تحفه انجرا بهره مند شویم نواب حضرت باشارت عالی مجمع آن دینیه را از
نمود و لای در راه رضا لایزال بستمغان رسانیدند **بیت**
خاص زهر کرم آمد درم بر کند فایه ایک کرم و چون ازین حال فراغتی
روی نمود مستو در الملک شده مستند سلطنت را بشکوه شایع فرزند کرد
دشمن شب در اندیشه آن بود که بجای سرندیب غریت نماید شاید
که مقصود با تمام سپند و مطلوب سرخام پذیرد و بر تن صیل و صایا و
قوی تمام حاصل کرد و آنرا عمده مملکت داری و رکن پناه سلطنت و شهرت
سازد و زدیک که آفتاب نورانی چون با قوت ربانی از گوشه کوه سرسبز
روی نمود و جوی الماس کون خیره لعل پیکانی بر اطراف جهان کشت **بیت**
خوشید ز افشای خود سدا کرد در ماه شب افروز کو اکب کم شد
و بشیم بفرموده ما از مقربان حضرت دوتن را که در صدق مشاورت
مشاورانیه و در حسن تدبیر و مواردت مدد علیه بودند بپایه سر را علی
حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بخواص خسروانه حال خیال شبانه

با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودا سفر سرندیب در ضمیر من جای گیر
شده و داعیه غریت و توهم بدان جانب غنائی اختیار از قبضه افتد
برون برده شادین چه صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه
می بینید و من بدینست تا عده مشکلات خود بسر انکشت تا بدینکشت ایم
و اساس مهمات ملکی و مالی برای صواب نمای شما نهاده ام و وزیران
مستضای رای صایب و مصلحت فکر تا ب شما باشد بموقف عرض رسانید
تا من نیز اطراف و جواب آنرا ملاحظه نموده مرد پیری که رقم اتفاق
باید آنرا اصل الباب علی سارم **بیت** بنای کار بر تدبیر باید
که بی تدبیر کاری بر نیاید و زرا فرمودند که جواب این سخن را بر بدیده
کشن نشاید و در عنایات سلاطین و مهمات ایشان تا ملی بنهرا باید که سخن
نا اندیشیده کشن چون زرا بپنجیده است **ع** سخنی را باندیش که بگو
ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نغد مگر را بر یک امتحان
زینم و آنکه از تحلیلات ما تمام عیار احمد بشرف عرض رسانیم و ایشلم بدین
معنی رضا داد و روز دیگر باید ادب حضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که
مورد اشتمال قرار گرفته گوش موشش باستماع فرمان سلطان گشتند و بعد
از اجازت سخن وزیر مهتر زبونی ادب در آمده و طایف دعا و ثنا گویی
و گفت که **بیت** ای جانگیر جان بخش که از حکم ازل سلطنت تاباید بر تو مقرر شده
بنده را چنان بجا بر رسیده که اگر چه درین سفر اندک فایده مقصود است
اما در تکاب مست بسیار می باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی
وزندگانی بکل بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر
منیر پادشاه عالم گیر مخفی نیست که شتر **سفر قطعه من السفر** شعله آیت

سینه سوز و تیر و لشکار الجبار اعظم البلاء و کیست جگر و زردم دیده
از آن بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن
پایان شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار گیرند **پیت**
اند و سفر مست و ذل ملامت است **کست** خوشی و فرح در اقامت
مرد عاقل باید که راحت را محبت بدل نکند و لذت نقد را بسودای شیه آفر
ند و با اختیار عرافات را بر ذل غربت بگزیند تا بوی آن نرسد که بدان
کبوتر رسید ملک رسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
وزیر گفت که شش و دهم دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه امساز بودند و در
کاشانه همرازه از بخار آغیا بر خاطر ایشان کردی و نه از سخت دور کار
در دل ایشان دردی بآب و دانه اشاعت کرده و چون درویشان گوشه
نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و در دو
شام و سحر نغمات سوزون سر میدندی و گاه و بگاه با جان روح افزای
سجدهای کوناگون ترتیب میدادند **ست** سپاه روی بیتی گنج غزلی داریم
بعشق از همه عالم فراغتی داریم **دور کار** بخوافت آن دو یار یکبار
صد برد و چشم زخم زمانه بر آن دو مدم سرزانه کار کرد **پیت**
فلک را غیر ازین خود نیست کاری **ک** یاری را جدا سازد ز یاری
بازنده را آرزوی سفر پیدا آمده یار خود را گفت تا ناکی در یک کاشانه
بسر بریم و در یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روز
در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان **قل سیر و افی الارض**
را کار بنم که در سفر عجایب بسیار دیده می شود و بخار بپیشانیست
می آید و بزرگان گفته اند **السفر وسیله العز** شمشیه تا از غلاف

بیرون نیاید و در معرکه مردان سرخ روی گردد و قلم تا در طریق سیر اسیر
قدم سازد شش عبارات دنیا بر صحنه وجود بظهور نیاید آسمان که بپوشیده
در سفر است از همه بالا رست و زمین که همواره در سکون است با پای
و لکه کوب بر عالی و دون است **نظم** بحرم خاک و بگردن نگاه باید کرد
که این کجاست ز آرام و آن کجا سفر **سفر** بی دردست و آستانه آگاه
سفر خانه مالت و آستانه **درفت** اگر محو شدی ز جان بجای
نه جرات کشیدی و نه جفا می بتر **نوازنده** گفت ای یار مدم تو شست
سفر کشیده و محنت غربت مزیده نکته **العزبه کریمه** بکوش جان تو ز
است و شد باد **العزبه حرقه** بر کشتن دل تو نوزیده سفر درخت کج
بار فراق میوه نیاره و غربت ابرست که جباران مذلت قطره بار **پیت**
ماز شام غریبان غریب پیاره **نشسته** بر سپهر ای دل بعد با پاره
بازنده و فرمود که اگر چه رنج غربت جان وصال است اما تفرج بلدان و مشاهد
عزایب جان راحت آوازی است و با رنج طبیعت با کلفت سفر خو گرفت
زیاده از آن متالم نمیشود و نفس سبب مشغولی با احوال و لایات ارست
راه چندان تاثر نمی یابد **پیت** در غربت اگر خار جفاست چه غم
زین خار کلی مراد رودید مردم **نوازنده** گفت ای رفیق تفرج اطراف
عالم و تماشای ریاضی ارم با باریان مدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از
سعادت دیدار رفیقان محروم شد پیداست که درد او به آن تفرج چه مقدار
درمان پذیرد و رنج آنرا از آن مشاهده مایه شفا پیدا آید و من میدانم که
درد فراق یاران و رنج بجران دوست داران صعبترین درد دماست و سخن
ترین همه رنجها **پیت** فراق دوستان دیرین ثانی باشد از دو رنج

معاذ الله غلط گفتم که دوزخ زوشتان باشد، حالا بعد از آنکه تعالی که گوشت
و توحشه است پای فراغت در دامن عاقبت کش و گریبان سوس بدست
سوا بازده **بیت** بیکه دامن جمعیتی و فارغ باش که سنگ توفه دوران در آستان
بازنده گنت ان مویش روزگار دیگر سخن بجز و فراق کون که یار و غمک
در عالم کم نیست و هر که از یاری بر دهن بدیگری پیوند غم نی
اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرضی خود را بصحبت دلدار دیگر
داین غم نشینده که گشته اند **بیت** هیچ یار مده خاطر و هیچ دیار
که بر دهن فراغت و آدمی بسیار **و** توقع دارم که من بعد و فقر
سفر برهن توانی که شعله محبت مسافت مرد را پخته سازد و هیچ خام طبع
سایه برورد مرکب امید در میدان مراد تار و خ **و** بسیار سرفایه پائین شود
نوازنده گنت ای یار عزیز این زمان که بودل از صحبت یاران بر می توانی
کنده رشته موافقت در برینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند می توانی
ساخت و از مضمون سخن حکیم که **بیت** یار کن را هیچ روده از دست
به حریفان نو که نیک نباشد **و** بجا ورمی توان نمود سخن در توجه اثر
خواهد بود اما **بیت** بسی بکام دل دشمنان بود انگش
که نشود سخن دوستان نیک اندیش **و** سخن بر این قطع نموده یکدیگر را
و دروغ کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برگزیده پرواز در آمد **و**
خواجه مرغ عقید رون پر در قفس **و** بر غش صادق و میلی تمام فضای او
می نمود و کوه های بلند و بوستان های فردوس تغیر می نمود و نگاه در دامن
کوهی که در بلندای با شرف فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت
تمام کره زمین را در زیر دامن خود توده خاک شمردی و غزازی دید سواد

مینازک او از روضه می نمود گشتی تو و نسیم شمال عالیه نیش از نافه
شک تازی عطرسای **ترتیب** صد هزار این کل شکفت در و
بنزد یار و آب خسته در و **و** هر کل کونه کونه از سر نیکی
وی هر کل رسیده فرسنگی **و** بازنده را آن منزل خوش و ساخت گشتش
پسند افتاد و چون آخر روز بود مهم آنجا بار سفر بکشد و سوز از ریخ
راه بر نیاسوده و می راحت و آسایش زده که یک نگاه فراش یک
سیر باد سایه بان بر در فضای هوا بر فراخت و جان از امید را جزو
در محال آشوب و هین برق سینه سوز نمود و از غوغای قیامت سخت
آتش صاعقه از یک طرف بگر لاله داغ دار می سوخت و پیکان زاله از
طرف دیگر دیده ز کس سیدار بر هدف زمین می دوخت **بیت**
سینه کوه ارشاد برق میشد چاک **و** در همدای رعدی رزید بر خود خرم
بازنده را در چنین وقت پایی که از تیر باران سحاب این کرد و بنود
و کوشه که از صدمت زهر بر محفوظ ماند میسر نمیشد کاسی در زیر شاخه
شدی و زمانی برگ درختان پناه ساختی و مسامت استیب زاله و باران
کی گشت انقضه شش هزار عرصه به ذرا آورد و پیکام بران بلای بی شکام صبر کرد
مردم از کوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بعد از
و در از دل سوخته بر کشیدی و گشتی **نظم** که با شمی که محضت فروت تو
و چنین صعب باشد و بسوز **و** از تو دوری بکنم یکدم **و** در تو غایب بنود می بگو
اما چون طلوع تابش صبح اثر کرد ماندم **و** تم خلعت سحاب از صفای روزگار گشت
و از تاب آفتاب عالمیاب عرصه زمین و ساخت زمان روشنایی گرفت **نظم**
بخود بر کشید از سوی خاور آفتاب **و** ساخت روشن ربع یکوزا سر آفتاب

بازنده بار دیگر پرواز در آید و در آنجا که بخواهد خانه باز گردد یا چون غریبی نود
 فی الجمله و سه روز در اطراف عالم طوفان کند در آنجا که بخواهد در این حال شامین نیز مال
 سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بر زمین زودتر رسیدی و در وقت
 طیران بآب بالا از نور بصر ننگ نیز ترسوست **پت** که جلوه چون برق آتش
 که بر چون باد آتش نشان **مقد** بازنده کرد که بکوتر مسکین را چون نظر بر شامین
 افتاد لعل طبعی گرفت و مرفوقی در حرکتی که در اعضا و افعال او بود روی کبر
 عدم آورد بازنده چون باز خود را بسته بند بلا دید از بخت یار و نادار برانید
 و بگرنا تمام و خیال موجود و قوتی تمام یافت نذر ناکرد و عهد نمود که اگر آن
 حمله بسلامت بیرون آید و از آن و بطاعتی خلاص باید دیگر اندیشه اسفر
 بر خاطر نگذارد و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در حرم عدم نشان نمیدهند
 معشقم سمره بنیه العز نام سفر بر زبان برانند **پت** که بار کرد امن صلت کفایم
 تا زنده ام از چنگ منت کسی نماند، برکت حسن آن نیست که منظوری بود بر ترس
 جمعیت فتح ابایی حاصل شد و درین محل که سر بنی شامین او را در بختند
 بصر من آورد از عاقبت دیگر عقاب که سپه که نشوایر بر ایشان فلک آفتاب
 چنگال او امان نبود و بوقت کربسکی حل و جدی را از غرر آسمان در روی
پت حل از بیم او بر جری شود اندر کردن **مکر** بهرام خون آشام هر روزش
 بیوی طهر در پرواز آمده بود چون صورت حال شامین و کبوتر مشاهده نمود و چو
 گفت اگر چه این کبوتر نوا را محض و لغو محض است اما فی الجمله به ذلتشایم می
 توان شکست و نیش سگ را اندک تسلیم میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را
 از پیش شامین در باید قوت سبیل که در نهاد شامین ممکن است با آنکه در
 کتف عقاب بود تو را و او را زلی نهاده و با او در تر از نشسته بتمام معارضه

باشد

و مجادله در آید **پت** مرغ با مرغ جنگ در سوست **او** بعد حیل زان مجادله
 چون مرد و بکب یکدیگر مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت نمود و خود را
 بر زیر سکی در سوراخی افکند که کبوتر اگر شکست خوشبختی که بوی در آید میسر
 خود را جای کرد و ششی دیگر بادل تک در زیر پستک بسر برد و باید که کبوتر
 سفید بال صبح آن شایه سپهر پر زدن گرفت و مرغ بشت سپاه فام غنیمت
 از نظر نهان شد **پت** نبال صیون جوطا و وس **مکر** خرافان شده اند در ریاض سپهر
 بازنده با آنکه از کربسکی قوت طیران نداشت بهر حال پروبال زدن گرفت ترسان
 و در اسان جب و راست نظمی کرد و پیش و پس را احتیاط تمام می نمود نگاه
 کبوتری دید دانه چند پیش دی رگینه و فرا ریشبه و نیزنگ از آن صورت
 بر انگشته بازنده را لشکر جوع بر کشور بدین سستی شده بود چون جنس خود دید
 بی انگته تا کلی کند پیش رفت و سوز دانه بود صله او رسیده پایش بسته
 بند بکشت **پت** **د** ام شیطانت دین دانه که تهاش
 مرغ در احوال دانه زود در دام افکند **بازنده** با آن کبوتر عقاب آغاز نهاده
 که ای برادر ما جنس یکدیگر یکیم و ما این واقع سبب چیست تو دست
 داده و ادر این حال آگاه نکردی و شرط مدت و همان داری یا یاور و رکا
 تا حذر کردی و بدین کود در دام نیایدی کبوتر گفت ازین سخن و کز که از
 قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند **پت**
 چون تر قضا داشت تقدیر کجست **مکر** که نکند و سپهر تدبیرش بازنده گفت
 هیچ میتوانی که ازین حقیق بلاراه مخلص بنمایی و طوق حقیق تا قیامت در گرد
 من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی و ایستمی خود را ازین بند
 مستخلص گردانیدی و بدین نوع که مشاگردی منظم دار اگر فانی و خان

گشتی و نیک مانده است حال تو بدان شتر که که بعد از رفتن بسیار
شد و زاری و خواهش مادر را گشت ای مادر جان چندان توقف کن که نفسی
راست کنم و یک لحظه از ماندگی بر آسایم مادرش گشت ای بی بصیرت نمی بینی که هر
مهر در دست دیگر است و اگر مرا فی الجمله احتیاری بودی پشت خود را از
بار و بای ترا از رفتار خلاصی دادمی **بیت** شتر که با ما در خویش گشت
پس از رفتن آخو زمانی گشت بگشت در دست منستی مهر اندیدی کسم بکشت
بازنده چون نو می شد طبین آغان نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون
رشته امیدش آسمانی میخفت داشت رسن دایم که بر و را یام فرسوده
بود کیستی شد و بازنده خلق خود را از حلقه دایم خالی یافته بفرغ بال
بر پرید و روی بوطن نهاد و بشاد ای آنکه صخره از جنان بندگیان سبک
خلاص یافته بود غم گر سپکی بردش و زاموش شد و در اثنای طیران بلایی
رسید و بر گوشه دیواری که متصل گشت زاری بود قرار گرفت
کودک دستان که نگهبانی گشت کردی بر سم گشت بر حوالی آن دشت می گشت
چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودا کباب دود از دشتش بر آورد و
از روی دست مهره در گمان کرد و سه میوست بازنده مازان بازی خافل و بکا
گشت زار و طرف صحرای غرار مایل که نگاه از شعبه فلک حقه باز اثر
ضرب آن مهره و کلان گریه میوست بازنده از آن بازی خافل ببال آن شکسته
رسید از غایت مول و میبت سرگون شده تیک جاسی که در بای همان دیوار
بود در افتاد و آن جاسی بود که از قایت ژرفی فلک و بالای چون چرخ بر
سر آن نمودی و اگر رشته سباه و سفید روز و شب بر تم تافتی بقعر او
نرسیدی **بیت** نه جاسی بدان مغال که قعرش از آن سوی منم زمین برکش

فلک دورش از خوشتی تا بماند بمانی و کرد مساحت گشتی و دهان
یکه چون دید که مطلوب در تیک جاست و رسن تدبیر از رسیدن بدان
آگاه که تاه نامید بر گشت و آن نیم گشته در زندان عصوت بگذاشت
الغنه بازنده شباز روزی دیگر باد چسته و بال شکسته در تیک آن چاه
و بزبان حال صفت غر و اوارک و صورت صنف و پیکی بر خیال نوآر
عرض می کرد و می گفت **نظم** یابا آنکه سر کوی تو ام منزل بود
دیده را روشن از خاک درت **بیت** دردم بود که می دوست نباشم مرکز
جوان کرد جو سمن و دل لعل بود بازنده روز دیگر بدو نوع که گشت
و بر حید که داشت خود را بسجاده رسانید و مالان و غریوان چاشنگاه را
کوالی آشیانه خود رسید نو ازنده آواز چشاح رفیق شنیده بپستیال
از آشیانه بیرون پرید و گشت **ح** منم که دیده بدیدار دوست کردم
و چون بازنده را کنار گرفت او را بغایت ضعیف و زار یافت گشت
ای یار سپید که می بودی و کیفیت احوال بر من موالست بازنده گشت
بیت در عشق کشیده ام که میری زهر می چشیده ام که میری پس
آنچه از محنت و بلا و مشقت و غم بر من گذشت **بیت**
استودش بایه و خوش منتهایی تا با تو حکایت کنم از مر بایه
خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر کربه بسیار حاصل شود مرا
باری این تجربه روی نمود که دیگر سفر نکند و تا ضرورتی نباشد از گوشه
آشیانه بیرون نروم و با اختیار خود دولت مشاهده دوستان را بگشت
مجاهده غنبت بدل کنم **بیت** و که مجاهده غنیمت موسس کند
که در مشاهده دوستان خوششت مدام و این مثل بدان آوردم تا حضرت

پادشاه عالم نیا به عرض را بنیل سفر بدل کند و فراق یار و دایر که بنیتش
 جز ناله زار و دیدار شکبار نیست با اختیار قبول فرماید **پیت**
 سوای یار و دایم جو یکزد کجالی شود خزانم از آب دیده مالا مال
 در بشیم فرمود که آن وزیر باصحر اگر به شنت سفر بسیارست منافع او نیز
 پشمارست چون کسی در غربت بر طره محبت در افتاد بود ب و مندرک
 و بحر بهای که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید وی شبهه ترقی
 کلی در سفر و بیمایه خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نه بینی
 که بیاورد سفر شش منزل از قورانکی مرتبه فرزند یابد و ماه مسک رو سیار
 چهارده شب از منزل بهال بدرجه بدری میرسد **پیت** از سفر ناکاه بخیر و
 بی سونا ماه کی خسرو شود و اگر کسی بکوشه امسکنی که دارد سفر و دایر
 و از محنت آباد قدم وطن بیرون نهند از مشاهده عیب بلاد محروم ماند
 و از ملازمت اکابر عبادی بهره ماند باز اسبب آن بر صاعد سلاطین
 جای مقرر شده که سر تابشیان فروغی آرد و جعد بواسطه آن در پس
 دیوار خوار ماند که دل او بر اند بر کندارد **پیت**
 جو شام باز بکمان درای و بشکل کن جو صند چته توان بود در پس دیوار
 یکی از مشایخ کبار جمعی از مردان خود را بدین سفر تحریص می فرموده
نغمه هر کس که سفر کرد پسندیده شود و رعین کمال نور مر دیده شود
 یکیزه تر از آب نباشد چیزی مر جا که کند مقام کندیده شود
 اگر آن باز شکاری که باز رعین بکمان بزرگ شده بود در پیشان ایشان
 نمائی و در سوای سفر پرواز نکردی مر اینه شریف رتبت سلطان
 رسیدی وزیر سعت عالمو که کمیتت این صورت چگونه بوده **حکایت**

رای داشتیم فرمود که در اجازت شنیده ام که وقتی دو باز تیر پرواز با
 یکدیگر میبار بودند و آشیانه ایشان بر قلعه کوس واقع شده بود که
 عقاب سپید بقوت طیران کوالی آن نتوانست برید و سطرطیر با وجود
 پند پروازی بر امن آن نتوانست رسید **پیت** آن نه کوس بود کور را
 آسمانی بود کوس بر فراز آسمان و ایشان بزبان بال دران نشین
 بهرمی بودند و پدیدار یکدیگر خوشدل و خرم می گذرانیدند **پیت**
 توان بیل که با کل در و صافی غنمت دان که پس فرخنده عالی
 بعد از آن خداوند تعالی ایشان را یک از زانی فرمود بواسطه رحمتی
 که ایشان را پدیدار فرزند بود مرد و بطلب غذا رفتی و جهت حکر کوه
 از کوه نطعمه آوردندی تا بایست زانی قوتش روی ترقی نهاد روزی ویرا
 تنها گذاشته مرکب بپای رفته بودند و در آمدن ایشان معلی واقع شده
 بود باز یکم را جاذبه آنها در حرکت آمد جنش آغاز نهاد و هر طرف میل
 بگردان آشیانه رسید ناکاه از آبی در افتاد روی نشیب کوه نکلورد قضا
 در آن محل زغن از آشیان خود بطلب طعمه که جهت بکمان حاصل کند روی
 آمد بود و بر مرکب آن کوه مترصد صیدی شسته نظرش بران یکم در باز
 افتاد که از بالا متوجه پایان بود بپایش جان رسید که آن موش است
 از چنگال زغن خلاص یافته **پیت** در کوزه همه خیال رویت پنم
 ال تامل در تاخت و شش از آنکه بر زمین رسید از روی هوا او را گرفته آشیانه
 خود برد و چون نیک درنگ می است بعلامت چنگال و منار دانت که از
 جنس مغان شکاری است بکلم جنیت مهری در دل وی پدید آمد و با خود
 اندیشید که مکار غایت الهی را در ضمن این حال باز توان یافت که مر اسبب

رین بودن

حیات او گردانید. اگر نه من در آن محل حاضر بودم و این ملک از
مالی کوه بر زمین افتادی مرا نیده اعضا و اجزای او از یکدیگر برکنش و
بناستیب سنگ غار و شده غبار و آریا و رفتی و چون قضای ربانی چنان
افتضا کرد که من واسطه بمانی او شوم انسب آنست که باورزند آن
من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در ملک
سایر او را مستطعم کرد پس آن رغن از روی شقت تربیت او مشغول
شد بخانه با یکسان خود سلوک کردی با او همان طایفه سلوک داشتی
تا آن باز یکم بزرگ شد و کوه را اصل ذاتی وی که **الناس حادان کما و**
الذهب و النفضاتش و نایش از ناهاد اگر به تصور آن داشت که از فرزندان
رغن است اما میت و میت و میت و در اخلاف ایشان میدید بیشتر
اوقات در تیر می بود که اگر من نه از ایشانم و اگر من ایشانم و اگر از من
فانبرانم و اگر در صورت و صفت یکس ایشانم **بیت** نه داخل این دارم
نه خارج این جمع شمارم خود را **آن** که از این نیست و هستی خویش
فوش بگذرم و باز گذارم خود را **دو** ز رغن با باز گشت ای فرزند
و بلند ترا بغایت طول می بینم و سبب طلال بر من پوشیده است اگر
از روی در دل داری بامن بگوئی تا در پی کفیل آن باشم و اگر مرادی در
خاطرت می گذردی توقف ظاهر کن تا بعد از معذور در تمام آن بگویم باز
جواب داد که من نیز از خود اثر طلال می بینم بام و سبب آنرا نمی دانم و اگر
میدانم گفتم نمیتوانم **بیت** این طایفه کل مکر که ما را شکست
نی زنگ توان نمود و نی بوی نیست **حالا** مصیبت در آن دیده ام که شرف
اجازت از زانی دارن تا دو سپه روزه در اطراف جهان بگردم شاید

برکت حرکت غبار غم از صومادم رفته رفته شود و چون غار بویاب و
عیب امصار و افطار شستل کرده یکن که صورت فرخ در آینه ضمیر پی
آید رغن که او از ذوق شنیده و از نماندش رآمد و گفت
از ذوق غم میکوی سخن همه خواص کن و لیکن آن کن فریاد بر آورد که
ای فرزند این چه اندیشه است که کرده و این چه خیالت که پیش آورده
سخن سفر مکنی که در بایستی است آدمی جوار و از دما میت مردم **ربانی بیت**
سفر اصل این جهان سفر است **زان** سبب صورت سفر سفر است
بیشتر مردم که سفر اختیار می کنند بخت تمیها اسباب می تواند بود یا بواسطه
دگر در وطن بودن ایشان تعذر دارد و ترا بیچ کدام ازین دو واقع
منت حذر ایراد که گوشه فراغی مت و توشه که بدان اوقات تواند گذشت
میست در بر فرزند آن دیگر مراد از داری و همه بزرگ از اگر دنی نماند
با این معتب سفر اختیار کردن و راحت اقامت را ترک نمودن از
طریق خود دور می نماید و دیر است که گفته اند **روز یک از دست دادن نیست** کار عاقلان
باز گفت آنکه گشت از روی مردمان و شفت است اما با خود فکر میکنم این گوشه
و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چنان میگذرد که عبارت قاص
است رغن دانست که نکته **کل شیء یرجع الی اصله** ظهور کرده است
خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من می گویم از
مقام قناعت است و آنچه تو میکوی از مرتبه حرص و حریص شبهه میثیه
محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکرت
من گذاری و در دولت فراغت غیبتی ترسم که تو آن رسد که به آن گریه
عریض رسید باز پرسید که چگونه بوده است **آن حکایت** گفت آورده اند

کار عاقلان

که در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه داشت تکثر
از دل جاپندان و نیزه تر از کور کھیلان و کربابا او صاحب بودم
سز رویان در آینه خیال مزیده و از کپانه و پشته نامش نشینده
بهین قانع بود که گاه گاه بوی موسی از سوراخ شیشه ی بافتش
بای او بر روی گنگاه میدید و اگر احبابا بعد کاری بخت و مساعدت
سعادت یک وی افتادی **ع** چون که ایسی که کج دریا به
رخش از شادی روزی و غم گذشته بشود عوارت عزیز
بسوختی و تا یک هفته کما پیش بدان مقدار غذا کذرا میدی و گفتی
بیت اینکه می بینم به پیدار است یارب یا کو آب
خوشتن را در چنین نعمت پس از چنین عذاب و بواسطه
انکه خانه پیرزن فقط آن کر به بود پوسته زار و زار بودی
وزد و بر لب کل خانی می نمودی روزی از غایت بی طافتی رحمت
تمام بر بالای بام برآمد کردید که بر تادیوار خانه اسم می بخیزید
بدستور شیر زبان کام شمرده می نهاد و از غایت فزونی قدم آهسته
بر میداشت کردید پیرزن چون از جنس خود دیدید به آن تازگی و فزونی
متیر شده فریاد برکشید که **ع** ماری خرامان می رسد آنکس از کجی
توبین لطافت از کجاس و چنان می نماید که از ضایفه خوار آن
خطای آبی این طراوت تو از چیست و این شوکت و قوت
تو از کیست کردید مسایه جواب داد که من ریزه خور خان سلطام
مرصاح بر دربارگاه شاه حاضر شوم و چون فغان دعوت بکنند
جراتی و جلالتی نمایم و علی الجمله از کوشتهای فربه و ناهای میدلمه

چند در بایم و ماز و ز دیگر مرده الحال اوقات گذارم مگر به پیرزن
رسید که گوشت و نه چگونه چربی باشد و نان میدید چه نوع مزه
دارد من باری در مدت العرجه سوز بای پیرزن و گوشت موش
چربی مدیده ام کردید مسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که
ترا از عینکوت ذوق نمیشود کرد و اینها جنس را از این شکل و نبات
که بوداری عاری تمام است و از این صورت و صنعت که از خانه آورد
نکته بردوام **بیت** از کربمین گوش و دمیست ترا
باقی به عینکوت رامی **بیت** و اگر تو بارگاه سلطان را به پیری و
بوی آن طعافهای لذیذ بشنوی میکنی که **مرحوم** **الغلام** و **مرحوم**
از رده عینکوت ظهور آید و حیات تازه یابی **بیت**
بوی محبوب که برخاک احیا کرد **ع** چه عجب باشد اگر زنده کند غم **مرحوم**
کره پیرزن بنصر تمام گفت ای برادر مرا با تو حق میایکی و رابطه جنسیت
است چه باشد اگر شرط مروت و اخوت بجای ادبی و این نوبت که میروی
مرا با خود ببری شاید که به ولت تو تو ای بایم و از برکت صحبت تو بجای
رسم **بیت** سرکش از غمت صاحب دلان **ع** دست مدار از کرم قبلان
که به مسایه رادلی بر نامه و زاری او به سخت و مغر کرد که این نوبت بی او
بر سر دعوت حاضر نشود کردید پیرزن از نوید این وعده حانی تازه
گرفته از بام برآمد و صورت عالی بای پیرزن گفت پیرزن بصفت
آغاز نهاد که ای رفیق مدربان بسمن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه
قانع از دست مده که طرف حرص جز خاک کور ریشود و دیده
آرزو و امل جز بسوزن فنا ورشته اجل دوحه نکرده **بیت**

قناعت تو انکه کند مرد را. خبر کن و یس جبار کرد را. خدا را نه است و عفت نکرد
 که بر عفت و روزی قناعت نکرد. که بر آن جهان سودای لغت خوان سلطان
 در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود داشت **بیت**
 نصیحت همه عالم جو باد در قفس است. پیش مردم عاشق جو آب در غمال
 انقدر روز دیگر با شاق که به مسایه افغان و خیران خود را بدرگاه سلطان
 رسانید و پیش از انکه آن چاره برسد نصیحت **المو یس** **بیت**
 لطیفه بر اینگونه بود و صنعت طالع آب حومان بر آتش سودا های خام او
 و پیش از انکه روز گذشته که بکان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد
 که زانیده بودند و بفریاد و قحان میان و میز باز آتک آورده درین
 روز سلطان حکم فرمود بود که جماعت بتراند از آن با کانهای طیار گوشه
 در کتب ایستاده مقرر باشند که نام کر به که سپهر و قناعت در روی کشید بمیان
 حرات در آتیه اول لته که خورد بکان فکر دوز باشد که بزال ازین
 حال بخر چون بوی طعام شنید بی اختیار شامین و اردوی شکارگاه
 خوان نماد و منور پلا میران استنها بلغمهای کران تنگ و زنی کمر فته بود
 که تیره و شکاف در سینه اش راز و شد **بیت** چکان خوش از استخوان
 می گفت و از مصل جان میدوید. که که خستم از دست این ترزن
 من و موش و برانه پیرزن. میرزد غسل جان من زخم کش. قناعت نکور بدست
 و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه اشیا را مرا غنیت و آن و قدر طعم
 و لذت که بی شفت تو بهم میرسد شناسی و بدان که قناعت نموده افزون طلبی
 نکنی بناد که بدان بایز زسی و این مرتبه نیز از دست برود بازگشت آنچه
 و خود در محض نصیحت و عین رحمت اما بگوئیات سرود و آوردن کار

خویش

جایز نیست تواند بود و بد بجز داکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم مرا
 باید که بر سر بر بزرگ نشیند بطلب معالی بر بایدهاست و هر که خواهد که تاج
 سر از آزی بر فتنه اندک حجت و جوی بر میان بایست حجت بند بکار با شمس
 راضی نیست و خود از چند منازل از اذل را نمی پسندد. هیچ کسی به سوی بالایی
 تا قدم از تحت والایافت مرتبه ای که برای ما به کس نوزد و شرب باران بپا
 زغن گفت این خیال که تو در سر داری بجز در پندار بود و دیگر و این دیگر سودا
 بتجانی حاصل در جوشن غایب هیچ کاری بی انکه اسباب او مهیا باشد از
 پیش رود و هیچ بنیوی بی انکه بر بیت معذرات کند روی نماید **بیت**
 بکینه بر جان بزرگان توان زد بکرا. که اسباب بزرگی همه آماده کنی
 بازگشت قوت چکال من حصول میامن دولت را خوترن بسی است و سطوت
 منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله و مکر تو حکایت آن شیرین
 استماع نمودم که به بسیاری باروی دلاوری داعیه شامی و کس و روی داشت
 و آخر الامر خلعت شمشیر از سلطنت زینت یافت زغن رسید که جلوت
 بوده است آن **حکایت** بازگشت که در قدیم الایام در ویشی کاسب
 بود و بخت عیال در مانده و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرف خود
 حرف نشاط نمواند فایده نمراد و بجز عیال و فاکر دی و کمب شایه
 از رتبه مان و جابه فاضل نیامدی غنایت ازلی غرضانه او را پسری
 کرامی که امت فرمود و لایل حشمت از جبه او پیدا و علامات دولت از
 ناصیه او سویدا **بیت** مبارک طالع فرخنده فاسطی
 بنای خرمی دنیا نهالی برکت او حال پیر سامانی پذیرفت و پین و چو او
 و دخل کیش بر خرج افزونی گرفت پر قدم او را میمون و ایسته بدان مقدار

که محدور وقت بود تر پیش می نمود و پسر در کودکی سخن سه از تروکان
و بازی با پسر و شمشیر کردی هر چند او را بکبت بردندی از میان میدان
برزدی و چنانچه تعلیم خطش دادندی میل به نیزه خطی نمودندی و سواره
از خط شمشیر حرف جاگیر خوانندی و پیوسته از شش پسر نزدیک برافزانی
مشاهده کردی **نظم** جوی و میم نوشتی پیش پسر ما خود بودی در پیش
الف با بی چنان میکرد تو تر که یا شکل کانت و الف تیر چون از مرتبه
کودکی پسر مد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر منکی اخل من کمال
تو ملتفت است و زمان جوانی با امان طفولیت نسبی ندارد آثار شوخی
و دیری از صفات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه
نفس بداندیش ترا در مملکت شهوت افکند عصاره سوار **من ز روح فقه**
احسن نصف تو را گاه تو سازم و مالا دستیمانی و از حال تربیت کردیم
تا از قبیل که گفتو ما تو اندود کردی را در ملک از دواج تو کشم تو درین چه
صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دستمیان آماده
کرده ام و گاه بن اولاد نهاده شمارا در آن باب تکلیف نمی نمایم و از شما
و عانتی توقع ندارم پدر فرمود که ای پسر مرا از حال تو و قوت تمام حاصل
است چندان استقامتی که تربیت دستمیان نباعده تو آن کردنداری آنچه
میگویی مرتب ساختام از نجاست و عروسی که خواستداری میکنی کدام است
پسر نماند رفت و شمشیری برین آورد و حد بار از غره خوان خوشنوار تر
و پیرا در دزدانان عقیق لبان کوهر دار تر آنکه گفت ای پدر بدانکه
من عروس ملک را خطبه خواهم کرده و محذره سلطنت را در عقد خواهم آورد
و او را دستمیان به از تیغ نیز و گاه بنی بهتر از خنجر خوریز نیست **پست**

30 با بخت یک چکسی راستیز نیست ، مرد عروس ملک بخیر تیغ تیز نیست
و چون مت آن جوان بر حصول سلطنت مقصود بود اندک زمانی را عرصه
ملکت فراگرفت و بفریب تیغ عالم گیر اکثر ملک آفاق را مسخر کرد اند
و از بیگانه اند **پست** عروس ملک سازد مکر به مادی
که اول از کز تیغ داد کاپش ، و این مثل برای آن آوردیم تا بدانی که
آنچه ابناء دولت تواند بود را آماده است و توفیق ارزوی ابواب
سعادت نمندی بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که غنچه بطلوع
خود برسم و دست مراد در کردن مقصود آورم مالا بافتون و افانده
کسی ترک این حال نخواهم کرد و ازین خیال نخواهم گذشت **ع**
ما از سر این کو بملامت رویم ، زغن دانست که آن مرغ عالی مرتبت برشته
حیل در دام نخواهد آمد و بداند مکر و فریب صید نخواهد شد بصورت
اجازت سفرش داد و دلغ مفارقت بر سینه ریش نهاد باز زغن را
با یکسان وداع نمود و از آن آشیانه پرواز کرده مسووم اوج شد و بعد
از ماندن بیک سو می فرود آمده دیده تماشای هر طرف می کشد ناگاه بیک
دری دید در عین جلوه کری فرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش
غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی ندارد **پست**
یافت و یک حمله حوصله را از کشت سینه او که در غروب طبع بودی
ساخت کوشی یافت بدان مشابه که از لذت جاشنی آن با شربت حیات
برابری کردی و لطافت فزه آن با ذوق نعت خوشگوار **و نظم**
مایستون دم مساوات زدی و چون مدت الطر بدان فزه کوشی
نخسیده بود گفت **پست** سرباپای تو هم مطبوع طبع است

کوی برای خاطرات آونیده اند پس بخواند پیشه که از فواید سفر
 همین پس که بی آن وقت را از غذای باطام بطعمهای که مقبول خاطر
 اندازی حاصل می شود و از آشیانه نیر و شک و مصاحبان دنیای
 سمت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرف دست میدهد **ح**
 وین سوز اول آثار جهان او و زنت تا بعد ازین به لطیفه از زاویه
 عیب روی می نماید **ح** تا خود قدر از برده به آورد بیرون پس باز
 تیز پرواز چند روزی بغایت خاطر طیران می نمود و بنشاط بال شکار
 کبک و پتومی کرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن کوه جمعی سواران
 و بد صف شکار بر تار استه و مرغان شکاری بصید طیور در امر از آمده
نظم در آن دشت از صدای طبلک باز سم مرغان صید افکنی پرواز
 ز کیو چه بازان سبک خیز چون صید کرده چنگ را نیز و زانی بگوشان **تاریخ**
 ر بوده فتنه جان از کبک و در آن **ح** و او پادشاه ممان ولایت بود که با
 ملازمان برسم شکار بیرون آمده و جگر ایشان در پابان ممان کوه دست
 بهم داده در اثناء این حال بازی که بر ساعد شاه بودی پرواز کرده
 قصد صیدی نمود و این باز بلند سمت تیز شکار او غم کرده فی الحال
 از پیش روی در بود شاه را که نظر بر تیز پروازی و در باندگی او افتاد
 و شسته او شد و نشان عالی شرف اصدار یافت که صیادان جایک
 دست بطنین الحیل حلقه دام در حلق و ی افکنند و بر سمونی دولت
 بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی باقی بلیت
 دانی و استعداد فطری او جمع گشته اندک فرصتی را بمبادت سعادت
 بر ساعد شکاری قرارش مقرر شد و بوسیده سمت بلند از حنیض دنا

و او از بهار و ج حرکت و کامکاری رسید و اگر در میان منزل اول اقامت
 نموده بهجت زار و غن در ساختن و بواسطه سفر اطراف دشت
 و اکناف صحرا رانده پیودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه
 از قبیل حمالات بودی و این مثل بخت آن ایراد کردم که تا معلوم
 شود که در سفر ترقیات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل ابلیس
 خمول و رذالت با علی علین قبول و جلالت میرساند و چون در شلیم
 سخن را با تمام رسانید و زرادش شد که ذواجر بصیت مانع غنیمت
 نخواهد شد بار ای شاه همه استپان شده بهتیه حساب ارکال اشغال
 نمودند و شرایط مبارک باد سفر بادارسانیدند پس رای در شلیم
 از نه امور جمهور یکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود
 سپرد در باب رعایت رعایا و حمایت بر ایا و صیتی چند که طراز سلطنت
 بود بگوشش و شوش او و خواند و از جمله آنکه **پیت** ملک شد آئینه بکشد
 تا توجع خویش و بیکری و تنگ نقدی بری از وی بدی و تو را نیانما بیکر
 و چون قاطعش از کار مملکت فراغت یافت با جمعی از خواص خدم روی
 راه نزدیک نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب
 از شهر شرف اشغال می نمود در هر مرحله بتجربه و از هر قافله بفایده
 اختصاص می یافت تا بعد از پیودن مراحل بر دگر و کشیدن شداید
 گرم و سرد و اطراف نزدیک بر دگر ظاهر شد و نفیات روح آن دیار
 بشام شاه رسید **پیت** بول خوش تو هر که ز باجباشند
 از یار شناسایی شناسند و بعد از آنکه دوپس روزی در شهر مرید
 از یار راه بر آسود انسان و احوال نماید آنجا که گشته باد و ستن از

محرمان روی بکوه نهاد و چون با عالی کوه برآمد سرافرازی دید
دانش بر سر آفتاب افاده و شمع تیغ خنجر مرغ را روشن داده از
سر طرف آن مرغزاری با انواع ریاحین آراسته و در میان کوهستانی
از زینت آباد آدم نشان داده داشتیم هر گوشه طوفانی نمود و
مقامات متبرکه که را طوفانی می کرد در اشتهار تردد و نظرش بر غار افشاد
که سواد آن با نور دیده را بری کردی و سر **سورق السواد**
از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل با شکار تمام
معلوم فرمود که آن مکن حکیمی است که او را بیله بای خوانند یعنی
طیب مهربان و از بعضی اکابر مندر استماع افاده که نام او سیل است
که هندی معنات خوانند و او مدی بود بر مدارج دانش ترقی نمود
و چون نفس ناطقه را بر یور فضایل کلیه کرده و در آن اوقات از
محبت خلائق اعراض فرموده باندک کفایت قانع شده دیده از طریق
دینی بر دخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش ریاضت
سوخته دیده پیدایش از فطرت زنده داری چهره خواب ندیده
دکوش خوشت از غایت پرستگاری بوند **و الله به عوالمی دار السلام**
نشیده داشتیم تا بزوی ملاقاتش زمانی بر بیرون غار بایستاد و زبان
حال از باطن آن صاحب کمال استیازه زیادت فرمود بر روشن دل
با نام عینی و اعلام لایسی بر صغیر شاه عالم کبر اطلاق یافته صدای
دخلم با سلام تسنن در داد **بیت** شد در آن غار حرکت آیین شد
غار از روشن خانه آجین شد نگاه کرد بر منی دیده قدم بر تپه در عالم
نهاد و شمع عالم خفا بر را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی

در صورت بشری از نظام و نظافت جسمش بر لطافت روح ربانی
رای نبراست دانست که مقصود خود از او خواهد یافت و بمن نفس او
بر او خواهد رسید بادی تمام متوجه شد و چون نزدیک بر من رسید
خطا کتیب بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود و بر من بعد از رد
جواب سلام و اقامت مرا اسم اکر ام بخشیدن اشارت فرمود و از رخ
راه پرسیده سبب قبول گفت سفر و ترک راحت حضرت استغفار کرد و اسم
قصه خواب و بخت و وصیت نامه تمام آن به ندریب از مطلع نام
باز گفت بر من تبسم فرمود و گفت آفرین رحمت پادشاهی که در طلب
دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرا
محرمان ریت اخاف محنت و بلیت قبول نماید آنکه بر من سر درج
اسرار باز کرده صدف کوشش رای را از جوهر حکمت بر ساخت و چند
روز از مهمات خود بر طرف شده بهریت او پرداخت و در اشته
مقالات وصیت نامه شوشنگ در میان آمد و پادشاه یکیک از وصایا
بر حکیم عرض میکرد و بر من در آن باب باری اعظم سخنان می فرمود
و کتاب کلید و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و بر من است
و اما آنرا در چهارده باب برده ام که فهرس کتاب بدان ناطق است
ایراد کردیم **و المعونة من المستعان** و حسبنا و علیه التکلیف
اول

در اجتناب نمودن از قول ساعی و عیال

رای اعظم داشتیم باین حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود
که چون بشری تقرب بسلامتین مغرور گردد مرا نبه محسود او را نخواهد

و خود آن در نقض فاعده و متشکک کوشیده بنیاد مکر آمیز مزاج سلطان بود
متغیر و ابدی پیکر خست پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تأمل نماید
و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آتاشی نیست آنرا بر حد قبول رسانند
و من از برین التماس دارم که مناسب این حال و احوالی بیان فرماید
و قصه کسی که نزد پادشاهی معرب بوده باشد و بسنی غرض آمیز
عصود بنای مرتبه او و خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت
الجامیده بتفصیل باز نماید برین فرمود که مدار اساس سلطنت
برین وصیت است و اگر پادشاه اصل غرض را از افساد و اضرار
منع نماید پیشتر از کان دولت را منکوب و مخدول سازند و خلل
کل از آن هم ملک راه یابد و ملک سرایت کند و چون معتمد شیر
میان دو دوست محال دخل یافت مرایه سرکام کار ایشان بوخت
و ملامت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو رای رسیده که چگونه بوده
است آن **حکایت** برین گشت آورده اند که باز در کانی بود منازل
برویم پیوده و اقامیم شرق و غرب را طی کرده و سرده که روزگار را دیده
دخ و شیرین ایام بسیار جسته **بیت** خردمند امین کار دانی
ز روی تجربه بسیار دانی و چون متذکر سپاه مرک که عبارت از صنعت
بری باشد بر ملک نهادش تا خوش آورد و طلا و لشکر اجل که اشارت بود
سفیدست حوالی احصا برین فرود گشت **نظم** زبیری جز زند کوس درد
ال شود از خوشنودی و عیش فرد **موسیقی** از اجل آید **بیت** خم از درک سلامت
خواهد داشت که دم به دم کوس رحیل فراخواند کوفت و سرمایه حیات
که مناعت در بدن و دینیت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را

جمع کرده و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بعد از ثروت و ناموس
شباب از طریق اعتدال بجا و زباده دست اسراف مال پدید آورده
و از کسب و حرفت انحراف کرده اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدند
پدر مهربان از فطرت و محنت که لازم حال ابوت باشد فرزند را
بند دادن آغاز نهاد و ابواب فصاحت و بیغرض مشتمل بر جوامع بیم و امید
برایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر در طلب قدر مالی که در
حصول آن رنجی بشمار رسیده نمی شناسید بذهب خرد معذورید اما بایست
دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند بود و هر چه جویند
از مرآت و جهانی بوسید مال بدست توان آورد و اصل عالم جوانی
یک از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن
و این مطلوب جمع باشد که امت ایشان بر پوشیدن و پوشیدن و در استیلا
لذت نفس کوشیدن مقصورت دوم رفعت منزلت و ترقی در
مرتب و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اصل جاه و منصب
باشند و بدین دو مرتبه توان رسید الا مال سیم یافتن ثواب آخرت
و رسیدن بمنازل کرامت و کردی که نظر برین معنی دارند اهل نجابت
و در عبادت اند و حصول این مرتبه نیز مال حلال می تواند بود چنانچه پیر
معنوی در کتاب شنوی فرموده **بیت** مال را که بهر دین باشی خمول
نعم مال صالح گشت رسول پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب است
آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال می نماید و اگر کسی مادر مال
بی شغف یابد چون در تحقیق آن محنت نکند باشد مرایه قدر و قیمت
او ندانسته زود از دست برده پس روی از کمال بر تافته بجا بگشت

بیل نماید و بهین صفت تجارت که مدت از من باشد کرده اید مشغول شوید
پس متکنت ای پر تو مارا یکب میفرمای و این مانی توکل است و من
بیشین میدانم که از روزی مقدّر شده هر چند در طلب او جد و جهد کنیم
خواهد رسید و آن روزی من نیست چنانچه در جنت و جوی آن سس نام
ناید و خواهد داد **نظم** هر که روزی رسد در زمان و آنکه باشد زنده بماند
پس زنی آنکه خواهد رسید **نظم** رنجش پیورده باید کشید و من شنیده ام که بزرگ
کشته است آنکه روزی من بود هر چند از وی کریمم در من آویند و آنکه
نصیب من بود چنانچه در او یکنم از من کریمت پس اگر ما کس کنیم و اگر
نکنیم هیچ وجه **ع** نصیب اذل از خود نمیتوان انداخت **ع** چنانچه در همان
آن دو پیر پادشاه را شاهد حالت که یکی را بی کج پیر بدست افتاد
و دیگری با مدید آن خواند ملک و پادشاه از دست بداد پیر رسید که حکم نه
کرد باست آن **حکایت** پیر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود که
و زمان روایی بود و زمان فرمای عالی مدینه پس انقلابات روزگار در
د بسیار تغییرات بیل و نهار مشاهده کرده و او را در ویر بود در غرق
خو و جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته
بهم و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بود ندی و نوز این تران
از زبان خنک و چنانچه استماع نمود ندی **نظم**
بعین کوش که ناچشم مری بریم **نظم** خزان سیر سپید و نو بهاری گذرد
پادشاه مرد عاقل و صاحب کبر بود و هر ابر و افز و نفوذ نامحدود داشت
بعد از مشاهده اطوار فرزندان رسید که پس از وی آن اند و ختم را
در معر من تلف انداخته نه بود و به احتیاج بیاد ماراج برده و در حال

آن شد زاده می بود پشت بر اسباب دینی کرده و روی تهی زاده اوست
آورده **نظم** سوخته تاب بلی شده **نظم** شیشه اصف موی شده **نظم** شیشه
باه و الفتی و به نسبت وی زیادت عیبتی بود قانی و اموال را جمع فرمود
بر وجهی که کس بران اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت
فرمود که چون دولت پوفا و جاه بی بقار وی از فرزندان من تابد
و سر حشاه اقبال که خون سراب نمایی پیش ندارد بکلی ادبار باشد
شود و فرزندان من کم بغاغت و محتاج کردند ایشان را از آن
کنج جز بدست یابد که بعد از دین بکنت و کشیدن محنت چنینی حاصل
شده از ابوبه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف احوال
در زبده جانب اعتدال مری دارند زاهد و صیت شاه قبول کرد
و شاه از برای صلاح حال در درون قصری که داشت جایی فرورد
بود و چنان فرمود که خزانه خود آبی مدفون می سازد و فرزندان را
بران صاحب و قوف کرد اندک چون صورت احتیاجی روی نماید ای
ذخیره کلی که مدد معاش تو اند بود مخزون است و بعد ازین حال
ماندک زمانی شاه و را به مرد و اجابت دعوت حق نموده از عالم
کل نفس ذائقة الموت پیوست افتادند **نظم** هر که ذل و با چارایش
زجام در می کل من علیها فان **نظم** و آن کنج که در صومعه زاهد مدفون
بود سوز و محفی مانده بچکس را بران و قوف نیفتاد و برادران
بعد از وفات پدر بکنت مقاسمت ملک و مال بیک و جدال
افتادند و برادر حمت از سر قوت و شوکت عقبه کرده نامی حاجت
بصرف خویش گرفت و برادر خود را سمون و مخزون بگذشت

نوشید

چاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده
 با خود اندیشید که چون آفتاب بخت و حشمت روی بجنب زوال نهاد
 و رخ هفتاب شه شو به پوفای دبدبه مدی شکار را باری دیگر روی بطلب
 دنیا آوردن و از موده را باز آرنودن چه ستم دهد هیچ به از آن نیست
 که چون گریبان دولت از قبضه اختیار بیرون شد امن توکل و قناعت
 بدست آرم و رتبه درویشی را که سلطنت بی زوالست از دست ندسم
بیت درویش را که کج قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان
 بس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان را به دوست
 بهر من بود صلاح در آنست که روی بصومعه ای آرم و در قدم وی
 بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم
 که طوطی روح تیریش از قبض بدن بیاب ریاض جان طران نموده
 و صومعه از آن پرروشن ضمیر عالی مانده ساعتی از آن حال اندوه برو
 غالب شد و عاقبت همان موضع را حجت اقامت قبول کرده از سر
 ارادت در آن بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که
 از درون صومعه جاری گشته و در نزد بدان کارزار می کرده پیوسته
 آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردند
 شاه زاد روزی که لویا فرو گذاشت او از آب نیامد نیک احتیاط
 کرد در تنگ چاه آب نبود شامل شد که آیا چه حادث شده که آب
 برین چاه نمی آید و اگر خطی کلی یا یک کاریز راه یافته باشد و تمامی
 مردوس شده دیگر درین بقعه بودن معتذر خواهد بود پس جهت
 این حال بچاه فرود شد و اطراف و جوانب چاه و آب را بنظر دقیق

مشاهده می نمود نگاه حفر بنظرش درآمد که از آبی قدری بار در آب
 افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفر بکار
 و از بجا سر بیرون کند پس آن حفر را خراش داد و کردارینند قدم در وی
 نهادن همان بود و بر سر کج بر رسیدن همان شاه زاد که آن مال میسب
 و آن نمودن کران بدیدند ابراسیمه شکر کرد و گفت اگر همان
 بسیار و جوهر بسیار است از پنج توکل و حاد قناعت عدول نیاید
 نمود و بعد از احتیاج صرف باید کرد **بیت** تا به بنیم که از غیب چه آید
 از جانب برادر حیرت در زمان داری ممکن شده پروای غیب تو گری
 نداشت و با امید کج حوسوم که در فقر بدی خیال می بست بهر چه
 آوردن تلف کردی و از غایت کوت و غطیت برادر خود را تفقد
 نمودی و از الفت او تنگ دشتی نگاه ویرا دشمن بدید آمد و قصد
 ولایت او کرد و شاهزاده خزانه تی و گنول سامان و پریشان حال
 یافت بدان موضع که کج تصور می کرد در آمد خندان سخی شمشیر
 کردن کج کمتر یافت و چون بکلی از بایستن کج نا امید شد
 با نوع حیل تنگ نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خطم
 از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال برار شد
 و آتش قتال اشتعال یافت از صف لشکر دشمن برین مقتل شاه
 زاد رسید و بر جان سرد شد و از پناهی نیز تری پذیرا خند و
 باد شاه سپاه نیز کشته شده و لشکر پریان و مهمل مانده بود
 بود که آتش فتنه افروختن گیرد آخوالا سر داران مرد و سپاه جمع
 شدند و با سقواب یکدیگر از خانه داران پادشاهی و از اودمان

بنظر

و زمان و سیل کریم طبع بگو حضرت جسته که بخل سلطنت و هم مملکت
مستغول کرد و در ایام مجوع بر آن قرار گرفت که شربار کار کار که در
دولت او سر او ارتاج بر افروزی و خضر سعادت او شایسته خاتم
جهان و اربیت همان شاه زاده متوکل است کار و امان مالک بر در
صومعه وی رفت و ملک او را بتعطیل و ابطال همه مأمور از کج قبول
بیار کار قبول آوردند و بیا من توکل اسم کج برید و رسید و هم مملکت
برقرار گرفت و این مثل بران آوردیم تا محقق کرد که یافتن نصیب
بس و کسب تعلل نداد و اعتماد بر توکل نمودن به امان باشد که تکیه
بر کسب کردن **نظم** نیست کسی از توکل خیر است جیت از تنویض خود محبوب
میں توکل کن بر زمان پاوست **ع** رزق تو بر تو تو غایت مست
خون پس این داستان با تمام رسانید برید و نمود که آنکه گفتی محض صدق
و صواب است اما این عالم عالم و ساطع و اسباب و سنت الهی بر
خاوری شد که ظهور اکثر حالات این جهان با اسباب و اجزاء و مشغول
کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل همین متوکل رسید و پس و نفع کسب
از کاسب بد بکوی سرایت می کند و نفع رپا بندن و لیل خیریه است و کسی
که قادر باشد به اکثر نفع بد بکوی رپا بندن باشد که کامل و رزق و از وی
نفع گیرد و اگر تو قصه آن مرد شنیده که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ
سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پس رسید که
بگونه بود است آن **کتاب** بد گفت آورده اند که دروشی
در پیشه امی گذشت و در آثار رحمت و اظهار قدرت اندیش میفرمود
ناگاه بازی تیز روید قدرت گذشت در چنگال گرفته کرد و درختی پرواز می کرد

و با سحر از تمام بر حوالی آشیانه طوف میفرمود و در این صورت متعجب
شد زمان بفارغ بایستاد کلاغ بی بال و پر دید در آن آشیانه و آن
باز پاره پاره گوشت جدا می کرد و بتدریج حوصله کلاغ در دهنش
می نهاد و گفت سببی نماند پادشاهی و رحمت نامشایی که کلاغ
بی پروبال را که نه قوت طیران دارد و نه شگفت جویان در گوشه این
آشیانه بی روزی نمیکند **پت** اویم رنن سفره عام اوست
برین خوان نیماجد دشمن چه دوست **ع** چنان بین خوان کرم کسپرد
که سیرخ در قاف قست فرزد **ع** پس من که بوسه در طلب روزی
از بای می نشستم و سر در میان جوی نهادم بهر حال حیدمانی بدست
می آورم مراینه از ضعف یسین و پستی اعتقاد تو انحراف بود
پت همان روزی شده روزی سیان چند برسوی و تو چون
از دل فرستد بر ارم نفس **ع** کانی سپیده همت و بس آن به که
بعد ازین سر فراغت بر زانوی غلت منم و خط بطالت بر صحنه کسب
و حرفت کشم **ع** الرزق علی الله تبارک و تعالی آنکه دست از کسب
و بیوی شپسته در گوشه نشست و دل بقبل در غایت بی علت مسکین
بست **ع** دل در سبب بند و سبب را مکن سه شبانه روز در راه و غایت
قرار گرفت و از مع امر فروع روی نمود و بر ساعتی خیزد و ضعیفتر
می شد عاقبت ضعف روی تقویت نهاد و مرد را به توی ضعیف شد
و از او امر اسم طاعت و عبادت باز مانده حق تعالی پیر از نماز از او
وی فرستاد و عجب تمام پیغام داد که ای بنده من مدار بر اسباب و ساطع
نهاد ام اگر قدرت من بی سبب مهم تواند ساخت اما مکت من تقضا

آن کرده که اکثر مهمات بسبب ساخته و پرداخته کردن و درین سبب
قاعده افاد و استفاد بتمهید یا بهر سبب که تو سبب فایده دیگر
توانی شد بهتر از آن باشد که سبب دیگر فایده مایه گرفت **س**
چون باز باش که صید کنی و بزمی و طنبیل خود را بشو و چون کلاغ بی پروا
و این مثل بر آن آوردیم تا بدانی که همه کس را دفع حجب اسباب
صفت و توکل پسندید ما نیست که با وجود دشمنی اسباب در مقام
توکل ثابت باشد تا از فیض **الکتاب جینا** بهره مند شود و نزدیکی
و غوغا که کسی میکند تا کاهل نشوی و روزی از خدا امید آن تا کاهل نشوی
از توکل در سبب کاهل نشود **در الکتاب حجب** است و توکل میکند **در کار کن**
کسب کن پس بکن بر چهار کن پس دیگر سخن آغاز کرد که ای پیر ما را قوت
توکل کل نیست پس از کس چاره بیاید و چون یکب اشتغال کنیم و خدا
تعالی از قرآن اکر مانی و سنائی روزی ما کرد و اند با آن چه باید کرد دید
کنت مال جمع کردی آسانست و کما در شستن و از آن فایده گرفتن و شوار
و چون کسی نا مالی بدست آید و صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه
حفاظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست
در زود را زنی و کس بر از آن کوتاه ماند که نرسد دست بسیار است
و زردار را دشمن بشمار **بیت** صبح نه بر بید زمان میسزند
خاطره دشمنان میزند **دوم** آنکه از مزاج آن فایده باید گرفت و اصل
المال را تلف نباید کرد و اگر سرمایه بکار بر ندهد بود آن فایده
نکنند اندک و ضعیف را که در قمار از آن را بیدم کرد و خلی نباشد و خرجی
یا خوش زمانه از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد

و یکی که کارش بهلاکت انجامد بخانه آن موش تن کار که خود را از غم
هلاک کرد ایند پسر رسید که چگونه بود **است آن حکایت**
پدر گفت آورد اند که در معانی حجت و غیره مقدار غله نهاد بود و الواب
نقش در آن مسدود کرده اند تا روزی که احتیاج بقاییت و ضرورت
بهنایت رسید از آن فایده تواند گرفت قصار موش که از غایت شرم
خواست که دانه از خرمن ماه در زد و خوشه بروین از خرمن آسمان کجکال
حوص در زباید در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن ابار میکند داشت
سپسته در زیر زمین از هر طرف بغیر از دی و بدنه آن خانه شکاف هر
جانبی حفری بریدی تا کاه سر خوار میان غله بیرون آید و از سقف خانه آتش
و انهای کندم چون شهاب ثاقب از آسمان بر زبان گشت موش دید که
و عده **فی رساله** **زکیم** بو فایده میداد و نکته **التمسوا الرزق فی جایا**
الارض روشن شده بطور آن نعمت مواجب شکر تقدیم رسانید و مقبول
آن جوهر قیمتی فروق تمام حاصل کرده کجوت فارون و دعوت و دعوی آغاه
نهاده باندک وضعی موشان محله از آن حال خبر دار شد در ملازمت او کمر
خدمت بشد **بیت** این دغل دوستان کی بینی یکپ اند بگرد شیرینی
دوستان نواله و عیانی پالا بروی صبح آمدند و چانه عادت ایشان به
طرح تلقی افکنده سخن جز بر ادول و موای طبع او نگفتندی و زبان جویج
و شانه ها و گشت دندی و او نیز دیوانه و از زبان بلاف و کراف و دست
بملاف گشت و بتصور آنکه غله آن خانه غایتی نخواهد داشت و سپسته
کندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود مر روز معذاری گشیر
از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت نامه از خیال

امروز بگره زد این دخت **ع** ساقیا امروز می نوشیم و دارا که
 دوران اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بغیرت مشغول باشند
 بر دق و سکنجالی خلق را از پای در آورده بود و آتش که سکنی در سینه
 جگر سوختگان بی مایه بر او خفته در هر جانب جانی نبانی میدادند و کس التماس
 نمی کرد و در هر طرف متاع خانه کوان می فروخته و کس نمی خرید **پ**
 مگر ایدار مان بودی سوس **د** و خور بر آسمان دیدی و کس
 موش مغرور با طناز و نعت کسره نه از نقطه پال خبر داشت و نه بر سکنجالی
 مطلع بود و درین چند پراگنده معازر اکابر بکان و کار و باستان رسیده و خانه
 بکشد و دید که نقصان تمام بخل راه یافته آمد و از دل کرم بر کشید و برفت
 آن تا سبب سیر عوز و با خود کنت خرج کردن در قضیه که مدارک آن از
 غیر اسکان خارج باشد طریق خود مندی نیست حالا بقیه مصلحت که درین خانه
 جمع کردن و بوضع دیگر بردن اولی می نماید پس و معان با خرج آن خرمی
 که مانده بود استعمال خود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و
 مستر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت
 و از پای و معان و مصلحت اندیش بر زیر سر ایشان می کشیدند و در
 میان موشی نیز موش آن صورت را فهم کرده و مصنون قضیه با یاران
 کشته خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان نیز هر یکی بگوشه بروی
 رفته و وی نعت داشتند **پ** بهر باری تو از بهر ترا شدند
 بی تو سوادار تو باشند **ج** و حالت کاه از مدت بگانه زیانت بر سود خوش
 روز دیگر که موش سر از بالین آسایش برداشت بعد از آنکه جب و راست
 احتیاط کرد از مبادی آن نمی دید و هر چند از پیش و پس جهت تحقیق احوال
 می نمود

بعد از آنکه تمام می که عزت اختیار کرده بود و از گوشه کاشانه بیرون
 رفت و بر بلای غلا و پریشانی شکی و کوانی اطلاع یافته با اضطراب تمام
 سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی کباب
 از قهرن بجای رسیده از غلا اثری ندید و از آن سوراخ بانبیا خانه دزد
 آن مقدار خود دنی که قوت یکدوزه خود سازد بنود طاقش طاق کشته
 بهت اضطراب کربان جان کشته صندان سر بر بستک میزد که نعرش
 پریشان شد و بشوم تنگ کاری در ورطه طاقت و خاک پری افتاد و
 این مثل بدان آوردیم تا معلوم شود که خرج آدمی باید که فراخ و
 باشد و سرمایه که داده از سود آن منتفع گردد و هر چه که نقصان
 او نرسد آنرا می تلفت نماید **پ** بدخل و خرج خود مردم نظر کن
 جو دخت نیست خرج استه تر کن **و** چون بدید از آن عالم بی و استیانی پیدا
 و دیباچه سخن بدعا و ثنا پیر سایه است گفت ای پیر بعد از آنکه
 کس مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت
 آن سود را چگونه خرج کند پیر فرمود که طریق اعتدال در هر ضرر رعایت
 باید کرد خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از
 حصول قایده و قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف بخوا
 ناموجه رجسب نماید تا بیستمانی باریار و مردم زبان حق برو
 نکشند و حق المیتة الملاف مال و اسراف در خرج از و سوس
 سلطان است **ان المیزین کافو احوال اشیا ضعیف**
پ مست بر مردم عالمی کرد **ج** بخل از اسراف پسندیده تر
 کرد عطا در همه جا دلکش است **د** هر چه بهیاری بود آن خوش است

دوم باید که از بدنامی بخل و عار اساک اصرار نماید که در دخیل
در دین و دینی به نام بود و دینی دارم یک به وقت مطون و
دشمن گام بود و مال بخیل بجاقت بدف تیر تاراج و تلف شود
جانی مثلاً حوض بزرگ که پوسته از چینه جوی بزرگ آب در وی آید
و باندازه مدخل مخرب نباشد باشد لابد از هر طرفی راه دیده و از هر
کوشه بیرون آید و رختنادر دیوار وی افتد و آخر الامر بدو آن رسد
که بیکارگی نابود و ویران شده آنها در اطراف و جوابت بر آکنده گردد
بشر مال البخیل سبب مال کز وی بخیل بهره نیافت
دست تاراج داد بر باد شد تا بوارث رسید و که گاهی
جز بفرین نمیکند باید شش خون بمران مضایج پدر بشنند
و منافع سخنان او نیک بشنایند هر یک کوهی اختیار نموده دست
بکاری زدند برادر حمت ایشان روی بخت نهاد و سفر دور
پیش گرفته با وی دو کا و بارکش بودند که نور کردند با قوت
ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلا
ایشان چون که به روزه دار ناخن حیرت در پی اضطراب نهان کرد
سبب بکینه جو قیل و جمله جو شیر بدیدن دلآ را بر فتنه دلیر
یکی را شتر به نام بود و دیگری را منده و خواجهاجر پوسته آید
رتبت کردی و کجاست نقد حال ایشان بودی اما چون مدت سفر
کشید و راههای دور قطع کردند فتوری را حوال ایشان راه
یافته اثر ضعف بر ناصیه ایشان ظاهر شد قضا را در اثناء راه
فکاهی فطیم پیش آمد و شتر به در آن باند خواجهاجر نمود تا بکلیتی

تمام او را بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی بمزد گرفته
برای بقعه او نامزد کرد و معترض شد که چون قوی گیرد او را بکار روان
رساند فرد و ریکه و روزی در میان بیابان مانده از تنهایی ملول
و شتر به را گذاشته جز قوت او بخواجهاجر رسانید و در آن منزل منده
از غایت کوفتگی و مفارقت شتر به در گذشت شتر به را باندک مدت
وقت حرکت بدید آمده در طلب او خوردن هر طرفی می بود تا بفرغ
رسید با انواع ربا حین آراسته و بگونه کونه رسیتهای پر استه رضوان
از شک آن روضه انگشت خیزت گردید و آسمان در نظاره آن دیده
حریت کشده **سبب** از کل و سبزه و خایسته و آب را
چشم بدو در که کوی که هست در گشت شتر به را آن منزل خوش آمد و
دخت اقامت در ساحت آن مساحت و گرفت و چون یکجایی با
تکلف و قید در آن مرغزار گردید و در آن سواران و وحشش و قضا
دکشا بر اددل گذرانید بغایت قوی جبهه و فریه بکشت لذت
آسایش و ذوق آراکش او را بران داشت که بنشاط مهربان
بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و غیره
بود در غایت شوکت و جوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سیاه
پشمار سر متابع بر خط فرمان او نهاده و شیر از عذ و حوالی نکشت
حکومت و کامرانی و کثرت خدمت بسیاری خشم کسی را از خود بزرگتر
بصور نکردی و ببر تیز خله را و قیل قوی جبهه را در نظر نیاریدی
هرگز نه کا و دیده بود و نه او از کا و شنیده چون بانگ شتر به بدو
بغایت مراسان شده از رتس آنکه سیاه ندانند که مراس به و راه

یافته هیچ باب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن می بود و در چشم او شغال
 محال بود ندیک را کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این مرد و پنهان
 و دکان سترتی داشتند اما دمنه زرک منش تر بود و در طلب جاه و
 ناموس حریص تر دمنه بفرست است از شهر دریافت که حرفی بر دوستی
 شده و از هم روی و لشعونی دارد با کلیله گفت در حال ملک حکومی
 که نشاط حرکت را گذاشته است و بر یکی یقین قرار گرفته **-----**
 آثار ملات از چشش **-----** داده خبر از دل حزینش ، کلیله جواب داد
 که تا با این سوال حکار و با گفتن این سخن به نسبت **مصیح**
 تو از کجا سخن سر مملکت زبکی ، و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم
 و در سایه دوستش با تاسیس روزگار می گذرانیم همین بسند کن و
 از تشش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان در گذر ما ازان
 طبقه نیستیم که بمبادمت سلاطین مشرف تو اینم شد یا سخن ما را نزد یک
 ما و پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد
 و هر که تکلف کاری کند که سرایان آن نباشند که بدو آن رسد که بوزنه رسید
 دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **هکایت** کلیله گفت
 آورده اند که بوزنه در و در می را دیده که بر جوی نشسته بود و آنرا
 می برید و دو میخ داشت یکی را بر شکاف جوب فرو کوفتی می برید
 آنان گشتی و راه آید شد برار مکش ده شدی و چون شکاف از
 معین در گذشتی دیگری بکوفتی و میخ پشینه را بر آوردی برین سوال
 عمل می نمود بوزنه تفرج می کرد نگاه در و در در اثنا کار با جوی زفا
 بوزنه چون جای عالی دیدنی الحال بر جوب نشست از این باب که بگوید

40 بود انشین او شکاف جوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش
 کار بود قبل از آنکه آن دیگری فرو کوید از شکاف جوب بر کشید
 و چون میخ از شکاف کشیده شد مرد و شق جوب بهم پیوسته شد
 انشین بوزنه در میان جوب محکم بماند مکن بوزنه از در جوب رانده
 می نماید و می گفت **-----** آن به که مرکبش بجان کار خود کند
 و آنکس که کار خود نکند نیک بد کند - کار من میوه چیدن است نه آید
 کشیدن و پشته می تماشای شیه است نه رذن تیر و تیشه **ع**
 و آنرا که جان کند چنین آید پیش **-----** بوزنه با خود درین گفت و گوی
 بود که در و در باز آید او را دست برد بسزا خود و کار بوزنه را از آن
 فضولی بهلاکت انجامید و از پنی گشته اند **ع** کار بوزنه میت جاری
 و این مثل بدان آوردم تا بدان که مرکبش را کار خود باید کرد و قدم از
 اندازم بیرون نباید نهاد و به زیاده است **-----**
 مثل یاد دارم از ماری ، کار هر مرد و مرد ماری
 این کار نه وادست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میرسد نیست
 شمار دمنه گفت هر که بلوک تقرب جوید برای طعمه و قوت کسیر رسد
 غنیمت شمارد و دمنه گفت هر که بلوک دور تر جوید بنیاید به شکم هر جایی و هر
 چیزی بر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا
 در آن حال دوستان را تواند ملطف و خوشن و مهم دشمنان را تواند
 بهتر ساختن و هر که محبت او بر طعمه سر فرو دارد از شمار بهایم است
 چون سک کرسنه که با ستوان شاد شود و کر به حنیس طبع که بنان پاره
 خشو کرد و دمنه ندیده ام که شیر اگر خوکوشی شکا کند چون کوری

پند دست از و باز داشته رای بصید کور آورد **پیت**
ممت بلند دار که نزد خدا و خلق **باید** بقدر ممت تو اعتبار تو
و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون کل کوه نامه زنده گانی باشد خود ممت آن
ذکر حیل او را در از عمر شمرند و آنکه به نجات و دون ممتی سرفرداد
چون برگ ناز و اگر چه دیر پاید نزدیک اصل فضل اعتباری نیاید
و از و حسابی بر گیرند **پیت** سعد یامد و نگو نام غیر در مرکز
مره آنت که نامش به نگو می نزنند **کلید** گفت طلب مناصب اهل
نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگ زادگی دستقداد و استقامت
آن داشته باشد و ما ازین طبقه نیستیم که در بهای بزرگ را شایسته
باشیم و در طلب آن قدم سب تو اینم گذارد **پیت**
خیال چه صله بجز می بزم مہیات **جاست** در سر این قطره محال این
و منه گفت مایه بزرگی عقل و ادبست و اهل و نسب به که عقل صافی و خود
کامل دارد خویش را از پای چسب بر بته شریف رساند و هر که را
رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجه عالی بمرتب داند از د
پیت به پیشکار عقل شریف و رای درست **توان** کند تصرف بر آسمان
و بزرگان گشته اند نرقی بر درجیات شرف بر جهت بسیار دست و ده منزل
از مرتبه عشرت باندک کلفتی میسر کرد و چنانکه پند کرد از انجمن بسیار
از زمین بدوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت
و بواسطه اینست که خود ممت بلند ممت که محل محنت داشته باشد کسی
و یکسر کسب معالی رغبت نمیتواند نمود **پیت** نازنین رشتن و دریدن و پند
شیر مردان بجا کش باید درین غوغا نمند **سر** آسایش **محل** **صفت**

طلب دست از آب و در و می کشند و ایل لوت در زاویه خاوری و ناکامی
مزدی خواهند بود و آنکه از خاستان **شهر** **آورد** نه اندیشد
اندک درختی را کل را دجیده در چمن غرت پسند عشرت خواهد نشست
پیت تا غم نوزد و در نیوزد و قدر مرد **تا** لعل خون بگرد جگر غنی نیا
از نامه سعادت خود در راه رو **بی** داغ محنتی رقم دولتی نیافت
و تو مکر استان آن دو همراه نشیند که یکی بواسطه محل ریخ و عا
بدرجه پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاسلی و تن آسایی در حقیض
اجتناب و پریشانی باشد **کلید** گفت چگونه بوده است آن **مکات**
و منه گفت دور رفیق که یکی پالم نام داشت و یکی غانم در راسی میزد
و بموافقت یکدیگر مرا حل و منازل قطع میکردند کدزایشان در بر در
کوس افتاد که قلعه اش با سبز خشک فلک غانم در غانم داشتی و در
باسطح منطقه البروج رکاب بر رکاب بستی و در پای آن کوه چشمه آب
بود بمنا چون رخسار تازه رویان کلهزار و کلاوت چون شمن
شکر بان شیرین کنار در پیش چشمه حوض بزرگ ساخته و کردا کرد
آن درختان سایه دار سر در سر آورده **پیت** از یکسو شاخ ریایان برده
ز دیگر سو درختان سر کشیده **پای** سپید و سنبیل در قفا ده
بنفشه پیش سوپین سر نهاده **الفقه** آن دور رفیق از بادیه سوزنا
بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جایی خوش و ماوای دلگشش بود
تمامی برسم آسایش قرار گرفته بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب
حوض چشمه گذری میکردند و از سر سونطی می فلکند ناکاه بر کساح
سکلی سیزد و بدین و بچهار ستر که خود بقلع قدرت بر صحنه حرکت رفتی چنان توان

کشید بر وی نوشته که ای مسافر که این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی
بدانکه نازل همان بهترین و صی ساخته ایم و مایه فایده بگویند نوعی
بر داحته ولی شرط آنست که از همه گذشته پای درین چشمه نئی و از خط
که ذاب و نول غرقاب اندیشه ناموده و در آن بدو نوع که توانی بکنار
اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده آترا در دوش
کشی و بی تا مل و تعلل یک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از پ
سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خاکی جگر دوز که در من
شود از کار بازمانی که چون راه بسرا آید درخت مقصود بر آید **بایست**
تازه نزد کسی بمنزل رسد تا جان نکند بعالم دل ز کس
که جلد جهان بگیرد انوار قبول **یک** شش جزمه و قابل نرسد
بعد از توقف بر مضمون آن خط غام رو کمال کرد که ای برادر پیا
تا بدم مجاهده این میدان محاطه باب پیایم و جت و قوف بر کمان این
طلسم آینه امکان سعی باشد بنایم **بیت** یا با مراد بر گردون نیم پای
یا مرد و از هر سمت کینم سپر **سالم** گفت ای یار عزیز بجز و خطی که را
آن معلوم و حقیقت آن معلوم نه باشد و تکب خط عظیم شدن و بتصور
فایده و من و منفعت خیالی خود را در مملکت بزرگ انداختن و بیل جلدت
چ عاقل ز سر سقین و تر یک بکمان و بیخ خود منده محنت نقد برای جت
شیر قبول کند **بیت** یا بر بنزد دوم دانا یکده غم برای نرسایم
غام فرمود که ای رفیق مشفق موس استراحت متده اخست و دناست
و از تکاب می طره نشان دولت و عزت **نظم** که آسودگی و راحت
دل خود را ز بخت نماند نکرد و آنکه رسید از جبهای غار **قدح** با ده مراد خورد

سر مرد بلند است بکوشه و توشه و زو و نیاید و تا پای بلند بدست نیارد
از پای طلب نشیند کل طربان غارتب شوان چید و در کج مراد جز
بکلید ریخ شوان کشاد و مراحت غان گرفته بسره کوه خواهد کشید
و از گرداب بلا و محمل بار غنا نوازم اندیشید **بیت**
که در طلبش یار ادبی بر سپید شاید **چون** عشق حرم باشد سهلت یابا
سالم گفت میسم که بسوی بهار دولت باغوغای خزان بگفت در توان
فاما در اسی قدم زدنی که پایان ندارد و در بحر سیاحت نمودن که شالش
پدید نیست از طریق خود مندی دور می نماید و هر که در کاری شروع کند
باید که چنانکه مدخلش را دانسته و خورش را نیز ببیند و از آغاز مهم نظر
با تمام انداخته ضرر و نفع آنرا بیزان عقل پسند تا ریخ سپود بگشت
و نقد عمر عزیز را ببا دفا بر نداده باشد **نظم** تا مکن جایی قدم استوار
پای من در طلب هیچ کاری در سر کاری که در آفتاب رخسار بیرون شدنش کن
شاید که این خط برای سخنیت نوشته باشند و این رقم برای استناده بادی
کشیده و این چشمه کردابی باشد که با شتاب بکنار شوان اندو اگر بجای از
میسر کرد و لیکن که وزن شیر سنگین بجا باشد که در دوش شوان کشید
و اگر آن نیز وجود کرد که ممکن است که یک دویدن بسره کوه شوان
رسید و اگر این به جای آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه
بود من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام این منع
نیکم غام گفت ازین سخن بر گذر که من قبول کسی از عزت خود بر
نکردم و عهدهی که بسته ام بوسه شیطین الجن و الا سن شکم
و من میدانم که توقوت همراست نداری و در مافتت موافقت نوازی

درست

باری بتاها نگاه میکنی و بدعا و نیار مندی بدوی میدی **پست**
دانم که ترا قوت میخوردن نیست **باری** بتاها گری استان ای
سالم دانست که او در هم خود یکجست است کنتای برادر منم که سخن
من مستغنی نشوی و ترک این کار نکر دل میکنی و من طاقت مشاهده اینها
ندارم و تفریح کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح
در آن دیده ام که **مضمر** برون کشید باید ازین در طاعت
پس باری که دانست بر راهله نهاده و یار خود را وداع کرده روی راه
آورد غلام دل از زبان شسته بلب چیده اند و گفت **پست**
در بحر محیط غوطه خورم **مضمر** خوردم **یا غرقه** شدن یا گری آوردن
پس امن غم در کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاد **پست**
و آن چشمه بود بلکه دریایی بود **کاتی** خود را بصورت چشمه نمود
غلام دانست که آن چشمه که داب بلاست اما دل قوی داشته باشنای
میتن با حل بکات رسید البنا راب آمده نفس راست کرد شیر سنگین
را بقوت و تمکین در پشت کشید و مرار که نه زحمت را قبول کرد و چون بیک
دویدن خود را بر کوه رسانید و در آن طرف شهری دید بزرگ با صواب خوش
و فضای دلکش **پست** شهری جوشت از کوی **باغ** ارمی تازه رویا
غلام در بالا کوه قرار گرفته بجانب شهر نظری کرد که ناگاه از آن شیر سنگین
آواز مصلابت برآمد چنانکه زلزله در کوه و صحرای افتاد آن صدا بشهر رسید
مردم بسیار از زمین و سیاه برون آمدند و روی بکوه نهاد و متوجه غلام گشتند
غلام بیده حیرت نمیگرفت و از هجوم خلایق بجنب می نمود که ناگاه جمعی ای
و اشراف رسید و رسم دعا و شرط نهادن بکای آوردند و با هماس تمام او را بر

مرکب را سوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سروتن وی شسته خلعتی
پادشاه بپوشانیدند و با عزاز و اکرام تمام زمام پادشاهی آن ولایت
بکف کنایت او باز دادند غلام از کیفیت آن حال سوال کرده برین منوال
جواب شنید که حکام درین چشمه که دیدی طلسم ساخته اند و آن شیر سنگین را
با انواع تنگ و تامل با ملاحظه طلوع در جات و نظرات ثواب و سیارات بر خیزد
و هر چند وقت غریزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته بالای کوه
بر آید و مرا نید آگاهی در زمان وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده
چشمه پس شیر با آواز آید و صدای او بشهر رسیده مردم برون آیند و او را پیاده
بر داشته در سایه عدالتش روزگار گذرانند تا از زمان که نوبت او نیز برسد
پست یکی چون رود دیگر آید بجای **جبار** نماند که خدای **و چون** حکم
الهی انساب حیات حاکم این ولایت در افاق غروب کند مغارب حال ستاره خشت
آن صاحب دولت از دروه آن کوه طلوع نماید و در تنهای تمام شده که این
قاعده بر زمین دستور که مذکور شد اسم آرم یافته و تو امروز پادشاه این شهر و زمان
زمانی این در غلام دانست که کشیدن آن به محنت بقاضای دولت بوده
و این مثل برای آن آورده ام که بدان که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار محنت
نیست و هر کس سودای سرافرازی بدید آید بپایان مرسته خواهد شد و بمرتب
دن بیاید و دن فایده خواهد گشت و من تا درجه نوبت شیر حاصل کنم و در
زمره مزین حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و باین ستر
استراحت دراز نخواهم کرد کلید کنت کلید این درازگی یکی آورد و او را
داخل درین مهم مکنون کرده و من کنت میوانم که درین وضعت که میزد و زرد شیر
راه یافته است خوشتر را بر و عرضه کنم و ممکن است که بنوش داروی نصیحت

من اورا عرض حاصل شود و به آن و مسیله در حضرت او قرب و جاه من
بفرایید کلیه گفت ترا قرب و نزدیکی شیر حکونه حاصل شود که نوعیت
ملوک کرده و رسوم و آداب ملازمت نمایند بآنکه فرصتی آنچه
حاصل کرده باشی از دست برسی و دیگر بارتداری آن شوالی و منه
گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارها و اوزار زمان ندارد
و هر که بر منبر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید خجانی شریعت
از عهد بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید آنچه باید راه نماید
خجانی در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته
و رتبت سلطنت یافته آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از
پادشاهان قدیم به و نامه نوشت که صفت تو کاری است و تو در
کاری نیکو دانی تدبیر ملک داری و رای کارگذاری از که آموخته
او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه
از تعلیم جانبداری و نیکو گزینی **پت** خود چون دگر تعلیم گشت
زمن آن در وجود آید که باید **و** ز دولت هر کار روشن شود شمع
به حساب دانایی کند جمع **و** کلیه گفت پادشاهان همه از باب
فضل با کرامت مخصوص نکرد اند بلکه نزدیکیان خود را که بارش
و کتاب در خدمت ایشان تفری یافته باشند بالتمام پادشاهان
اختصاص دهند و چون تو با شیرینه سابقه موروثی دارا و نه وسیله
کلبشی میکنی که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمنی گامی شود
و منه گفت هر که در ملازمت سلطان درجه رفیع پیدا کرد بر پیل
تدریج بوده و بی جد و جدایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه

روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن میجویم و کشیدن رنجهای بسیار
در چندین شربتانی خوشگوار با خود راست آورده ام و میدانم که هر که درگاه
ملوک را ملازمت کرد و اراجح کار اختیار باید کرد اول آنکه شعله آتش
خشم را با آب علم فروخت ندوم از و سوسپه شیطان با احد نماید سیم
عزم و پند **و** طبع فتنه انگیز را بر عقل را نهایی ستولی سازد چهارم بنایی
کارها بر راسی و کوتاه و پستی نند پنجم حوادث و وقایع که پیش آید و راجح
و مدارا تلقین نماید و هر که بدین صفتها مصطف شد مرانیه اوقات او خوشترین
را باید کلیه گفت من تصور کردم که ملک نزدیک شدن به وسیله منظور است
و بکدام صفت مصلحتی و در جتنی پایی و منه گفت اگر ترتب آنحضرت میسر کرد و پنج
خصلت پیش گیرم اول آنکه با خلاص تمام خدمت کنم دوم صفت خود را بر حساب
و تصور کردنم سیم افعال و اقوال او را به نیکویی باز نمایم چهارم چون
کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم او را در
جسم و دل او آرد است کرد انم و منافع و فواید آن نظر او در آورم تا شاید
او بگوئی بای و در پستی تدبیر او بفرایید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبت
و خیم دارد و معرفت آن ملک باز کرد و بعبارت شیرین و رفیق تمام ضرر از
باز نمایم و از سوء عاقبت او بپاکانم و هرگاه که پادشاه مرغی من به پند و
نواخت و غایت خود مخصوص گرداند و پوسته مایل صحت و راجح نصیحت
من کرد و هیچ شریکانش نمی ماند و هیچ شریکند از اثر تربیت و تقویت بی بود
نمیشود **نظم** شریک بود مشک کی نهان شد جان بگفت او پر ز پوش
برو کلبه بنر کوش کن فضایل تو **و** بسیط خاک پراز گشت و کوشود ناکا
کلیه گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و غایت تو

بر اصفار این مهم تعظیم یافته باری یک بر صدر باش که ملازمت پلین
کاری ریخت و مهمی دشوار است و کما گویند که بر سه کار اقدام نماید
مکر نادانی که رایج عقل نشینده باشد اول خدمت سلطان دوم حشیدن
دشمنان سیم افتاد سر خود با زمان و علما پادشاه را بکوه بلند تشبیه کرده
که اگر چه در معدن جوهر قیمتی است اما بر و میکن بلیک و بیکر و بلیک مار
و موزایت دیگر نیز می باشد هم رفتن بر او دشوار است و هم مقام گرفتن
مشکل و نیز گفته اند که محبت سلطان بجا به در مایست و باز رکان که
سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آورد در غرقاب بلا هلاک
شود **نکته** بهر یار در منافع پیشا است و کفر خواهی سلامت بر کار
و منگفت آنچه فرمودی از روی نیکو خواهی بود و من میدانم که سلطان
مثل آتش سوزانست هر که بوی زدیکتر خطوی بیشترست **نکته**
از محبت پادشاه پرمیز . چون سزم خشک از آتش تیز . فاما هر که از فی طره
رند بر در بزرگی ز سپید **نکته** از خط خیز بزرگی را آنکه سود ده جمل
بشند و کبر تر سپید از خط باز رکان . و در سه کار شروع نتوان نمود
مکر به بلندی محبت عمل سلطان و سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را
دو ن محبت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم **نکته**
چون بازوی متمم چنین است . هر چه آن طلبم در آستین است
خواس شرف و بزرگواری . می کوش بهی که داری
فی الحجة بدست سای . محبت جوئی بود در آبی . کلید کنت که
چون مخالف این تیر و غنیمت اما چون رای تو درین کار رسوخ
و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد **ع**

ایک سر راه تو بر و فوئیل سلامت دمنه رفت و بر شیر سلام کرد و شیر سپید
که کس است گنشد پیر فلان که مدتی ملازم عتبه علیه بود شیر گشت پس او را
پیش خواند و گشت کبابش دمنه گشت پس سوزیدید حالا ملازم درگاه فلک
رشته شده ام و آنرا قبل حاجات و کعبه و اوقات ماحظه و مشغرمی
باشم که اگر همی افتد و حکم میون صادر شود آنرا بگذرد خویش گنات کنم
و برای روشن دران فرض نمایم و خبا که باز رکان دولت و اعیان حضرت
در کتات صحت احتیاج می افتد بکن که بر درگاه ملوک همی حادث شود
که بعد از درستان با تمام رسیده **ع** اندرین راه جو طلاس بکار نیست
کاری که از سوزن در و دین و سوزانند تربیت آن معصیت و همی
قله آتش کین سازد شمشیر آید در اتمام آن میخ و پیچ خدمتکار اگر چه
بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضر و جذب منفعت خالی نیست
چون آن خوب خشک که بوزاری بر مکنذ ارافاده امکان دارد که روزی
بکار آید و اگر هیچ رانث بد شاید که از روی خطای سازند یا کوش را
بسیب وی از شوخ میرد ازند **نکته** که دسپنه کل نیاید از نا
هم بیزم دیک را بشایم . شیر چون سخن دمنه شنید و فضاحت
و بلاغت او متعجب ماند و روی بنزد رکان خود آورد و گشت مرد
خردمند اگر چه کم نام بود عقل و دانش او ای احتیای رفعا بل او را
بر قوم ظاهر کرد اند جانیه و نوع آتش که اگر فروزند خواهد که
بست بسوزد البته پیر بلندی کشد **نکته** آنکه کثرت عشق با پست
برنامه و آتشکار است . دمنه بدین سخن شاد شد و دانست
که افسون او در شیر اثر کرده و وزیر او بغایه موثر آمده زبان

بصفت بکشد و گفت واجب است بر کافه اعظم و چشم که پادشاه را بر سر پایش
بعد از فهم و دانش خود در آن مامل نماید و آنکه هر یک را با ظاهر رسد بر حق رسانیده
طریق صافیت خود بگذارد تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو شناسد و باندازه
مال و تدبیر و اخلاص و تمیز مرید و ائمه که در دم از خدمت ایشان اشتغال
کند و هم فرمود از استخوان مرید را بنوازد و در اندام خود در برده خاک نهان باشد همچو
در پروردن او سعی نماید و چون نواب خاک از چهره بکشد و با عظمت پروردن
سر از که چنان زمین بر آرد و معلوم شود که آن درخت میوه دارد و نهال نفع رسان
است لاشک او را بر پروردند و از غره آن نفع گیرند و اصل در هر ابواب
ترتیب ملوک است مگر از اصل فضل نظر عاطفت اختصاص دهند بعد از
ترتیب از نو فایده گیرند **بیت** من همچون غار و خاکم و تو آفتاب و آب
کلام و الهام هم از ترتیب کنی **بیت** شیر کنت ترتیب خود مندان چگونه باید کرد
و از ایشان بیک وسیله بر توان خورد و دین کنت اصل در نی کار است که پادشاه
نظر کتب کند نه بنیب و اگر جمعی از سران خدمت آبا و اجداد را و سید سارند
بدان انتفاع نکنند که آدمی را نسبت به مرتبه باید کرد نه بمرتبه **نظم**
از سر خویش کشاید را نماید کن نیست دیرینه را **بیت** زنده بمرده مشوای نا تمام
زنده تو کن مرد ما خود را بام از پر مرده طلاف ای جوان که سگی چون خوش از
موش با وجود آنکه با مردم نمی نهد است بود سطر ایذا و آزار می که از او میرسد
در ملک او مسل واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است چون از وحشی
معتور می توان کرد باز از مرده بیاخته او را بدست می آورند و بر ساعد تاز
از روی اعزاز با مترازمی پرورند پس ملک باید که نظر با شناسا و بیکانه نکند
ملک مردم عاقل و فزانه را طلبد و کپی را که در کار کاغذ و غافل و از سر عاقل

باشند

باشند بر مردم فاضل و سز مندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب
خود مندا را به بچه دوزان دادن چنان باشد که علیه سر بر پای بسن و بر
پای بر سر آویختن و هر جا که اهل من ضایع مانند و از باب جمل و
زمانم اختیار بدست گیرند خلل کلی با مور آن مملکت راه یابد و
آن حال بر و در کار شاه و رعیت **بیت** همان کو نمکن سایه شرف کن
در آن دیار که طولی کم از زغن باشد چون دمنه از سخن فارغ شد شیر
بد و انتفات تمام فرموده از جمله احوال حضرتش گردانید و بختان
او انس گرفته بنای مهمات بر موعظ و نفع او نهاد و دمنه نیز
روشن عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندگ زمانی محرم و بیم
سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و رالیه
گشت روزی وقت را مساعد و زمانه موافق یافته خلوق طلبید و گفت
مدتی شد که ملک بر یکی قرار گرفته است و لذت حرکت و نشط شکار را
فرود گذاشته میخواهم که موجب آزار ابدانم و در آن باب هر نوع که
تواند بود سخن را غم شیر خواست که بر دمنه حال هر افس خود پوشیده
کردانند و در آن میان شریک با یک صعب کرد و آواز او چنان شیر را
از جای ببرد که غان تا ملک از دست بشد بالهروره راز خود بآدم
بکش و گفت سبب دشت من اینست و این اینست که می شنوی
و من نمیدانم که آواز کیت اما کمان می برم که قوت و ترکیب او را
آواز او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را ازین جای مقام کردن هوای
نیت بماند کنت ملک را بخیر این و مشغولی دیگر مست کنت بی دمنه
گفت پس نشاید بدین معیار از مکانی موروث جلا کردن و ز وطن

مالوف مغارت نمودن آوازی را به اعتبار و نغمه را به وزن که کسی را
بدان از جبار و د و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی
مشتزل نکند و بهر بادی از جای نجنبند **ح** تا زمر بادی کجی باید انش کش
د بزرگان کشته اند بر آواز بلند و جسته قوی الثبات نباید که در کوه
دالت بر معنی کند و نه مظهری نمودار باطن باشد فی مرجه فریب
بوی لاغری گشته کرد و کلنگ مرجه بزرگ جسته بود کیکال باز ضعیف
در ماند و مر که از جسته بزرگ حسابی کرد بد و آن رسد که بدان رو باده رسد
شیر کفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه کفت آورده اند
که رو بادی در شپه میرفت و بوی طعمه طرف می کشت بپای درخت رسید
که طبل از بیلوی آن آویخته بودند و مرکاب بادی بوزیدی شاهی از آن
درخت در حرکت آمدی و بر روی درخت رسیده آواز سیمکیس از
برآمدی و باده بزر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوی
میطلبید در کین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل
بگوش او رسید نگاه کرد چشیده دید بجایت و نه و از آواز از همیب
استماع می افتاد طامعه رو باده در حرکت آمده با خود اندیشید که اگر
کشت و پوست او فرا خور او را زاده خواهد بود از کین مرغ پروان
آمد و روی بدخت نهاد مرغ اران واقعه خبردار شده بگریخت
و رو باده بعد محنت بر درخت برآمد بسی بگوشید تا آن طبل را در زیر
فر پوستی و پاره خوب هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد
و آتیب ندامت از دیده باریدن گرفت و کفت در مرغ که بواسطه
این جسته قوی که با آن می باد بود آن صید طلال از دست من میروند

دارین صورت بی معنی هیچ فایده بمن رسید **بیت** دمل در فغانست دایم
چه حاصل جو اندر میان هیچ نیست **ک**رت دانشست معنی طلب
بعورت مشغول کان هیچ نیست **و** این مثل بدان آوردم تا ملک
با آواز همیب و سیکل غظیم ذوق شکار و حرکت خود را از دست ندید
اگر نیک در نکرند از آن آواز و جسته هیچ کاری ناید و اگر ملک فرمان فرما
زودیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم کرد انهم شیر را
سختی دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر بجای آن آواز
روان شد اما چون از غنیمت شیر غایب گشت شیر تامل کرد و از و زیستای
دمنه پشیمان گشت و با خود کفت غظیم خطایی کردم و نا اندیشیده حرکتی از
من صادر گشت و بزرگان کشته اند که پادشاهان باید که در افتاد امر را
خود برده طایفه اعتماد نکنند و از مهمات خاصه که در گمان او مهالعه دارد
در منی با ایشان در میان نهند اول مر که بر درگاه اولی جرم و خیانت جفا و
طالقی دیده باشد و مدت ریخ و بلای او در کشیده دوم آنکه مال و حرمت
او در طاعت پادشاه باده رفته باشد و معیشت بر تنگ گشته سیم آنکه
از محل خود معزول شده باشد و دیگر باده امید واری بدر یافت عمل
ندارد چهارم شریک مفید که فتنه جوید و بی بنی و آرمش مایل
بنود پنجم مجرمی که یاران لذت عفو دیده باشند و او تملی عفو بباشد
باشد ششم گناه کاری که اینا جنس او را کوشمال داده باشند و
حق او را زاده مهالعه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند
و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمت پیشتر از وی تربیت یافته
ششم آنکه دشمنی منزلت ویرانسته باشد و بروی سبقت گرفته و این

باید رسید و سلطان با او هم داستان شده نهم آنکه در حضرت پادشاه خود
 منتفی تصور کند و هم آنکه بر درگاه پادشاه قبول نیافته باشد و نزدیک
 دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده طایفه سرخو در
 میان نباید نهاده اصل است که تادین و دیانت و دردت و ملت
 کسی را بارها نیاز نمایند او را صاحب و قوت سرافرازند **بیت**
ملک ی بر کس که درین درگاه **بیت** سیر کردیم بس محرم اسرار شود
 بکلم این معتمات پیش از امتحان دمنه تمجیل کردن مناسب بود و در
 بجانب حضم از روش خود و در اندیشی بعد بخود این دمنه شخصی زیرک
 می نماید و روزگار دراز بر درگاه من ریخته و مجبور بوده اگر عیاذا
 بدی وی غار آزار علیه باشد درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد
 یا آنکه حضم را در قوت و شوکت بر من غایب بکند و او رغبت نموده
 بر آنچه واقف باشد از اسپر از من ادر او واقف گرداند و بر این تدارک
 آن از درجه بر خارج باشد چراغ حقون کلام **المزمع سوء الظن**
 را کار بستم و از قوی نظم حکیم **بیت** بدینش مباش و بدیگان باش
 و ز فتنه و مکر در امان باش، تا با و ز نمودم و اگر آفتی برین رست
 مرتب گردد و سر او را صد چندم درین ملک با ضبط اب تمام میجاست
 و نشست و چشم انتظار بر راه نهاده ناکاه دمنه پیداشد شیر اندک
 سپار امید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه رسید بعد از او احوال او
 کنت **بیت** تا ملک گردیده باشد شاه ما بایده آفتاب و شش برندگان باد
 و ای شهریار جهان را آنکه آواز او سمیع میون رسیده گوی بود دامت و در
 حال این شبهه بکار مشغول شده و جو خوردن و خشن کار ندارد

و حکمت او از قوی و شکم در بخورد شیر کنت معذرت او صحت دمنه کنت
 او را قوی و شکم ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردی و در ضمیر
 خویش او را باستی نیافتم که احترام بیشتر لازم شد می شیر کنت آنرا
 بر ضعف نتوان کرد و بدان دمنه نتوان شد که با دست اگر چه کینه
 را بکنند اما در خان قوی را از پای در نیورد و متران و بزرگان خشم
 را بخود و نیاید اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور رسد **بیت**
 باز از پی صعوته نماید آنک **بیت** شامین بشکار رسته کشاید
 دمنه کنت ملک باید که کار او را چندان وزن نهد و از مهم او این
 معذرت حساب نگیرد که من بغاوت نهایت کار را و دستم و بر کاشی حال او
 مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و زمان سمیون شرف صد و بیست
 من او را بیارم تا سر ادا دت بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی
 بردوش سواداری افکند شیر ازین سخن شاد شد و با آوردن او اشک
 و نمود دمنه بنزدیک شربت رفت و بدل قوی بی زد و تا مل سخن در
 سوخت **بیت** نخستین بار کشتش از گنجی، و بدینا چون افتادی
 و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح افکنده شربت صورت
 حال برستی باز نمود دمنه از احوال او و واقف گشته کنت شیری
 که پادشاه سباع است و زمان ده این اقطار است مرا فرموده
 و فرستاده که ترا بنزدیک او برم و راجع سوال مثال داده که اگر
 مسرعت نمایی تقصیری که تا غایت در ملازمت واقع شده
 درگذرد و اگر توقف کنی بر فور باز کردم و صورت ماجر ابا زنگ
 شربت که نام شیر و سباع شنید بر رسید و کنت اگر ماقوی دل کرد

و از سیاست اولین سازی با تو بپایم و بوسیله امر افتت تو شریف
خدمت او در یابیم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که او را
بدان آرامی بدید اندک بای آورد و در روی بجانب شیر نهادند
و دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی که رسید
و شرط خدمت بجای آورده شیر را و اگر کم بر رسید و گشت بدین نواحی
که آمدی و موجب آمدن خود کا و قصه خود بنجامی باز گفت شیر فرمود
که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و رحمت و انتقام مانعی نباشد
تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دمار خود گشاده ایم
و مایه بر فایده معیشت برای ملازمان آستانه خود کشیده **نظم**
درین مملکت که بگردی بسی ز ما در شکایت نه بینی کسی
در اذل بکاری که نیت کنیم **نظم** در صلاح رعیت کنیم
کا و وظیفه ادعا و ثواب تقدیم رسانیده مگر خدمت بطوع و رغبت
بر میان بست و شیر نیز او را رتبه تقرب از رانی دهشته روز روز
بگذر نزدیکتر می گردانید و در افراز و احترام او مبالغه و اظهار
می نمود و در ضمن آن روی ستیغ حال و تحقیق کار را آورده اند
از رای و خرد و مقدار نیز و بجز او بخواسته شخصی دید کمال
کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف مر حید اخلاق او را
پیشتر آزمود افتادش بر و فور دانش او زیاد گشت **نظم**
نکو سیرتش دید و روشن قیال سخن سیخ و مقدار مردم شناس
چنان دید و دانش آموخته **نظم** سفر کرده و صحبت اندوخته
شیر پس از تأمل و مشاورت و تفکر و استخارات کا و در محرم هزار

خود کرد ایند و هر ساعت منزلت او در قبول اقبال شیر نفیر و در حب
وی در حکم گزاری و فرمان فرمایی رفیع تر می شد تا از جمله ارکان دولت
و اعیان حضرت در گذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم کا و بزر حد
افراط رسانید و مبالغه در انتقام و اکرام از مرتبه اعتدال در گذشت
نه سخن او را و قتل می نمود و در مهم با او شک و رت می نماید دست
حد سه نه نفرت در دلش کشید و آتش خشم شعله غیرت در زانو
و عیش افکند **نظم** **نظم** چید هر جا که آتش بر فروزد
هم از اول حسودان را بسوزد **نظم** خواب و قمار از وی بشود
سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش برداشت بشکایت
زدیک کلید رفت و گفت ای برادر ضعف رای و پستی اندیشه
بمگر که نامی دست بر ذاعت شیر معذور گردانیدم و کا و را بخت
او آوردم تا قرب و مکانت یافته از همه ملازمان در گذشت
و من از قرب و درجه خود بقیام کلید جواب داد که **نظم**
جان من خود کرده خود کرده رانده پیر نیست **نظم** این تیشه خود بر پای
خود زده و این خار فاشه خود در راه بر انگیزد و ترا همان پیش آید که زاهد
دمنه بر رسید که چگونه بوده است آن **نظم** کلید گفت آورده اند
که پادشاهی را کسوفی فاخ و خلقی گرانمایه داد و زوی بران حال طلب
بافت طمع در بست و از روی ارادت و غیرت به نیک زدیک زاهدت
و خدمت او اختیار کرده در آموختن ادب طریقت جدی می نمود تا بدین طریقی
عزم شد و شبی وقت یافته جامه را ببرد و رفت دیگر روز زاهد جامه نید
و مرید تازه را غایب یافت داشت که جامه را آورده در طلبش روی

بشهر نهاد و در راه دید که یک بنشیند با یکدیگر هیچ جنگ می کردند و سیر و یکدیگر را
 مجروح می کردند اندیند و درین محل که آن دو خشم نیز جنگ چون شیران
 درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح سر یک
 میچکید روی بای آمده بود و خون ایشان میوزد ناکا در اثنا سر و زدن
 رویا به در میان افتاده از هر طرف سروی میگریه و بیپایوی می آمده
 بدام هلاک گرفتار شده زاهد ازین صورت جز با دیگر حاصل کرده در
 گذشت و شبانگاه را که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی می گشت
 و برای اقامت جایی میطلبید قضا را زنی از نام خانه در کوچه می گریست
 از سر کردانی را به فهم گرفته که هر دو غریب است او را بتمام خود دعوت
 کرد و زاهد اجابت نمود در منزل او پایی افرو میگوید و در گوشه از آن
 کاشانه با و را خود مشغول شد و آن زن بیدگاری و ناسمجاری معروف
 بودی و کینه کی چند داشتی جفت خلق و خور و یکی از ایشان که کشته جالش
 عروسان بهشت را جلوه کردی مویخ و از ناسمجاریش آفتاب عالم تاب
 بر آتش عزت بسوختی چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را چون سینه
 هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش بگریه تنگ کام دل را چون تنگ
 شکر حلاوت بخشیدی **بیت** هر آنکه مایه جو سپر و بلند
 مسلسل دو کیس و جو گشکین کند **نیمین** ز رخ کوی انگشت
 بر و طوق از عقیق آویخته **بیت** ان طوق و کوی آن بت مهری
 زه طوق برده ز خورشید کوی **بیت** با جوان دنیا روی شکین موی
 ز کوی سپر و بالایا سیمای شیرین زبان باریک میان که ز کمان خطایی از
 چنین زلفش چون سنبلی در هیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از

از سون شکر سوزانگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت**
 رویی چگونه رویی رویی جوا **بیت** زلفی چگونه زلفی سر حلقه و تابی
 و لبشکی بدیده آمده بود و پوسته با یکدیگر چون در یک منزل قرار
 کردند و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته
 اینها چون از عزت میگذشت که حرفیان دیگر از جام وصال آن کینه
 جرمه چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از مزاج تعب کشته زلال
 او رسیدندی **بیت** غیرم بابو جانست که کردست و بد
 نگذارم که در آتشی بکمال دگران **بیت** زن بدکار از آن معامله تنگ
 آمده بود و از قصور دخل سطاقت شده با کینه که حجاب حیا
 از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده بکمی
 اندیشه و رفت نقد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بانه او
 آمده تا بهر ساحه و فرصت کار نگاه داشته و شرا بهای کران بر
 عاشق و معشوق پیوده چون اصل خانه پیا میبندند قدری زیر
 پاهای در ماسوره کرده پیش دماغ بر نیاورد و یکسر ماسوره درو
 گرفته و سر دیگر در سوراخ دماغ او نهاده خواست که دمی دردم
 و اثر از دماغ بر نارساند که ناگاه جوان عطسه زد و بوقت
 بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زیر کلبه و کلوی زن
 رسید و بر جای ببرد **مصرع** هم در سر آن شوی که در سر داری
 زاهد آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که به ازای مشابه روز قضا
 بود بعد بخت روز او را و رفتی که زاهد صبح از زاویه طلسمان شب خلاص
 یافته سجاده طاعت در پیش محراب افتد بکسرتانده و معنون آیه عالی را

و بحیثی من الظلمات **الی النور** بر عالمیان روشن شد **بیت**
بایت صفا کند آینه رنگ . رفت برون آینه چن زنگ . زاهد نیز
خود را از ظلمت منق و فدا آن طایفه نماید منزل دیگر طلبید کشتی
که خود را از مریدان او شمردی بر بسیل تبرک زاهد را بخانه برد و قوم خود را
به بیمار داشت او وصیت نمود و خود بصیافت بعضی از دوستان رفت
و خاتون او دوست داشت خوش طبع زیباروی سلسله موی **بیت**
بند کوی و شوه ساز و شوخ چشم و غریبان . خوروی کین چنین باشد بلای جان بود
و دلا در میان ایشان زن جام بود که با فسون کوی آب و آتش را با یکدیگر
در آمیختی و بحرب زبانی سنگ خار را نمودار موم که احسنه ساختی **بیت**
دیند الیگری از کیر ای گفت . که کردی پشه و سیمرخ و اجبت
بهورین سیم بر کار کرده . بجای ریسان زنا کردی
بشی در درو و دروش و درنگ . برون ساده لباس و از درون
زن کشتی خون خانه خالی یافت به لاله دستاد که معشوق را خبر کن
که امشب شکر بی غوغای یکس است و صحبت بی میاموی شکر و عیس
ح برخیز و بیا جاکه من داغ و تو ، معشوق او شبانگاه بر در خانه
حاضر شده مشط فتح آباب می بود که بیک ناکا کشتی خون بلای ناکهان
رسید و آن مرد در در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک کان بر بود
و در مهم زن و معشوق شکی در دلش افتاده درین محل که او را بر در خانه
بایت جانب پیش غالب شده نهاده در آمد و بچشم تمام زن را زد و رفت
و بعد از آنکه ادب بیخ کرده بود بر ستونی بست و خود بر بستر آسایش
نهاده و زاهد در اندیشه که بی سبب ظاهر و کنای روشن زد و این

زن از روش دروت دور بود با بستی که من شفاعت کردی و بین
شاعت راضی شدی که ناکاه زن جام سپید و گفت ای خواهر
این جوان را چنین منتظر حرامیداری زود تر برون حرام و فرصت
عشرت غنیمت شمار **نظم** یار را که سر رسیدن سیاحت
کو با خوش که سوزش نفسی آید . زن کشتی او را با آواز حنین
از دیک خود طلبید و گفت . اسوده دلا حال دل را حدانی
خونواری عشاق جگر خوار جدا . ای فاحشه پرواز کنان بر سر
در دل مرغان گرفتار حدانی . ای یار مدبان ناله زار من می
شند و حال زار من معلوم میکن این شوهر سرچم مکر او را برین
در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد و بعد از آنکه مرا
بسیار را نزد سجن تمام برین ستون بست اگر به نسبت من شستی
داری و با یار من در مقام رحمتی زود تر مرا بکشی و دستور داده تا ترا
بعوض خود بر ستون بندم و بزودی دوست خود را عذر خواهی کنم و باز
ایم و ترا بکشم و برین عمل مرا مینمفت می سازی و هم دوست مرا
منون منت زن جام از غایت حدانی بکشد دن او و بستن خود در خانه
داده او را برون فرستاد و مرد زاهد را با شماع این سخنان سرشته
چیک زن و شوهر یک افتاده و درین اثنا کشتی بپار شده زن را آواز
داد از زن جام دم برون نباید آتش خشم ناکا کشتی زده شکر دهر
و پیش ستون آمده پنی زن جام بریده و بر دست او نهاد که اینک گفته
که بنزدیک معشوق و بسته زن جام از رسته نکرده و با خود گفت عجب
حالتی است **ع** عشرت دگری کرده و محنت دگری دیدم و چون

زن کثیر باز آمد و خواهر را پنی بریده دید بغایت دلگش شد و عذر
 بسیار خواسته او را بکشاد و عذر را بستون بست زن حجام پنی در دست
 روی خانه نهاد **ع** و زنجیر گاه میخیزد و گاهی میگریست **ز** و
 این همه صورتها میدید و می شنید و بدان بوالعجبها که از پس رد عیب
 بطور می آمد حیرتش بحر می افروزد اما زن گفت ساعتی بنظر امید
 پس دست کمر و دعا به عابک ده گفت ملکا پادشاه دینا دانی که شوهر
 بر من ستم کرده بهمت وافر انگی می که از من صد و نیاخته در گردن من
 بسته بفضل خویش بجای و پنی مرا که زینت جمالت بمن باز ده
 در وقت دعا و مناجات آن زن شوهر مدبار بود و مال و رزق اخیر
 و دعا و شور انگیزی شنود فریاد بر کشید که ای نابکار تبا به روزگار
 این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که میداری دعای فاجران
 برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه صفت روایی
 من باید **ت** کورت میو است که کاری رغبت کشاید **ز** بان مایه دل پاک بود
 ناکاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار بر خیز تا قدرت الهی و
 فضل نامشاس مشا به کنی که چون دامن من از لوث این تبت پاک
 بود ایزد تعالی پنی مرا درست گردانید و مرا در میان خلق از بفضیلت
 و رسوایی خلاص داده مرا در ساده دل بر خاست و جراحی را آورد
 پیش آمد زن را بیلا مت دید و پنی ویرا برقرار یافت و هیچ
 جا اثر از خمر و جراحی احساس نکرد فی الحال اعتراف نموده بعد از
 حوزی مشغول شد و مدبطف مرجه تا متر کلی خواسته بند از دست
 و پانی روی برداشت و توبه کرد که پیش از ظهور ربنی و جنتی بر

امثال این کلام اقدام ننمایم و سخن مرغار زفته سازد پارسا و خیال
 یک دو من خود را باز دارد و بقیة العمر فرمان زن مستور پارسای
 با صلاحیت که البته دعای او را حجاب نیست بیرون نرود از آن
 جانب زن حجام پنی بریده بدست گرفته کجانه آمد و حیرت بر او
 مستولی شده که چه حیل اندیشه نماید و این صورت را بچه نوع
 از پیش برد و دوستان و همسایگان را بچه نوع عذر پیش آورد درین
 میان حجام از خواب در آمده گفت دست افزارم ابده که کجانه فلان
 خواهر میروم زن در تر جواب گفت و در دادن دست افزار تو
 نمود تا خواسته شهادت است داد و مرد حجام بخشیم تمام در تاریکی
 اسره کباب زن انداخت و سخنان شنیع آغاز نهاد زن خود را
 بکشد و فریاد بر آورد که پنی پنی حجام محیر شده و اقربا و همسایگان
 در آمده زن را با جابه خون الوده و پنی بریده دیدند زبان ملک
 بر هتادش دند و آن سیاره حیران مانده نه روی او را درست
 و نه زبان انگار اما چون صبح جان افروز زرده طلعت از پیش بر
 داشت و آئینه کیتی های آفتاب چون جام شیدی درخشان شد
ت بر افروخت رایت سپید از شرق **ز** شربت در بر خون کشت
 اقربا و زن جمع آمده حجام را بتقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منزل
 بیرون آمده بود اسطر را بطرحی که میان او و قاضی بود بلکه حاضر
 شده رسم پریشی بجای آورد چون کسان زن مرا فقه مهم خود کردند
 قاضی پرسید که ای استاد بی کناه مگر سببی مابین شما گردان این عورت
 چرا و ولد اشتی حجام حیران شده در تقریر جواب عابد گفت و قاضی

درین باب م

فایده بقاص عورت او حکم نمود ز راهد بر جاست و گفت ایها عالم
درین کار تامل مایه کرد و دیده فرست باید کشود زیرا که در دنیا
نبرد و روباها را بخت آن نمیشد و زن بدکار را زمره هلاک نکرد و
گفتگر پس زن خجاست بریده بلکه ما این به بلایا بگوئید کشیده ایم فایده
دست از خجاست باز داشت و روی زاهد آورد و گفت این بخت
را از چنان و این معانی را پانی فرمای زاهد آنچه دیده و شنیده بود
از اول تا آخر باز راند و گفت هر که از روی وید گرفتن بنودی
و اگر روباها در حرص و شره مبالغه نمودی و از صفت خود بگواری در
گذشتن آسب بخیر آن بوی رسیدی و اگر زن به کار قصد هلاک
بر ناکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن خجاست بر آن فعل حرام
مددکاری نمودی مثل نمکشی و رسوایشی هر که به کند نیک طبع
نباید داشت و هر که انیشکر باید بخت خطل باید داشت **پیت**
چنین گفت و انای آموزگار **ع** مکن بد که بد بینی از روی کار
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که راه محنت تو بگو نموده و در
این رنج و مشقت خود بر خود کشوده **ع** آفر ز که نایم که از ماست که
دمنه گفت راست میگوی و این کار خود کرده ام ولیکن تو ته پیر
خلاصی من چه میکنی و حلیه کشدن این عقده چگونه می اندیشی کلیله
گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق نبودم و در قبول تو
از کتاب این امر را در کتابی حالانیه خود را درین باب بر طرف
می یابم و مدخل کردن خود را بیج وجه جابز نمیدارم مگر هم خود در بار
خود مگر کنی که گفته اند **ع** هر کسی مصلحت خویش نکو میداند

و حکمت اندیشیده ام که بلطایف الحیل که دین کار بر ایم و بهر چه
که ممکن بود بگوئیم تا کار را ازین پایه بپندارم بلکه ازین ولایت اخراج
کنم که اعمال و تقصیر را در مذمت حیت رحمت من یابم و اگر غفلتی
در زمر نزدیک اصحاب خود و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلی بنجوم
و زبانه از آنچه حق منت تو قعی ندارم و زبکان گفته اند که عاقلان
در پنج کار اگر سعی کنند معذورند اول در طلب جاه و منزلتی که بیشتر
داشته اند دوم در بریز کردن از مصرت آن که به و رسیده باشد
سیم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه
آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل
و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم و حال حال من تازه
شود و طریق آنست که بحیث در آن کار و باشم تا شست زمین را واقع
کند یا ازین بر منزل رخت بیرون برد و من کمتر از کنجشک ضعیف
نیستم که اتمام خود از باشد کشیده کلیله گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت شنودام که دو کنجشک بر شاخ درختی
آشپانه داشتند و از صنایع دنیا بابت دادانه قناعت کرده بودند و بر
کوهی که آن درخت در پای آن افتاده بود باشد مقام داشت که در وقت
صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه کرد از غرن جان
مرغان ضعیف بال و پایک بسوختن **پیت** کهی کو پنجه بر مرغان کشودی
اگر پنجاه بودی در بودی **ع** هرگاه که کنجشکان که بر آوردندی و بدان رسیدی
که بر پرواز در آمدندی آن باشد از کمین گاه بیرون جسته و ایشان را در بوده
طعمه بچکان خود ساختی و آن کنجشک را بکم جاب **ع** لایمان

از آن منزل جلالت بود و از بیدار باشد بجایگاه امکان
بودن متعسر **ع** ن روی سفر کردن و نه رای آقامت **بونی** بکجا
ایشان قوت یافته بر وبال برآورده حرکتی می کردند و پدر و مادر
به بیدار فرزندان خوش برآمده از اشتراک ایشان در بر و از خرمی می
نمودند ناگاه اندیشه باشد بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط
نشاط ایشان در نوز دیده شد و باضطراب و پیواری ماله و زاری آغاز
نهادند یکی از فرزندان ایشان که غلامت رشد و نشانه رسیدگی چنین
او میوید بود کیفیت حال و سبب اشغال از فرج بلال استشار نمود
گفتند ای فرزند **بیت** از ما پرس گشتش دل تا به غایت است
از آب دیده پرس که او تر جان است پس قصه ظلم بشه و بر بودن
فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت کردن از قضا و تدبیر همچون
نه طریق بندگاست اما سبب الاسباب هر دردی را دوا می و هر
بیماری را شفای و ستاده یکن که اگر در دفع این غایب سعی بجای آرید
و در حل این عهده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما من دفع گردد و هم
این بار از دل شما بر خیزد کجشکا را این سخن موافق افتاد و یکی از ایشان
بتعهد حال فرزندان توقف نموده دیگر یکبار چاره جوئی پرواز کرد و چون
مردی راه بر پید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و در دودل خود با که گویم
بیت بدرد دل گرفتارم معالجات نمیدانم **دوا** در دل کار است پس شکل
آفرینا طهرش رسید که مرعوبی که اول نظر من بروی افتد سخن خود با و
نترکیم و علاج در دودل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون
آمده بود و در فضا صحرای طوفانی می نمود کجشک را که چشم بروی افتاد و آن

نیدانم

شکل عجیب و مسایب غریب بتطویر در آمد با خود گفت حال خود با این
حیوان با الجب در میان باید نهاد باشد که کار من بکشد و مرا بسوی
چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحت مراسم
خدمت بجای آورد سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط مسافر نوازی
رعایت فرمود و گفت آثار طاف در بستره تو مسافره می رود اگر از ریج
راه است چند روزی درین حوالی آقامت فرمای تا در مدارک آن عبور
طاعت و طایف سعی تقدیم یابد کجشک زبان بکشد و حال را در خود را
بر وجهی که اگر بکشیک خار کفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر
عرض کرد **بیت** با کسی که شرح دهم دهستان خویش صد داغ ناز و بزل
سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشغال آمد و گفت غم مخور
که من این بلا را از سر تو من دفع کردانم و امشب جان سارم که خانه و آشیانه و
او را با سر به دران باشد بسوزم تو مرا منزل خودشان ده و با سر فرزندان
رو تا وقتی که من با سر توایم کجشک نشانه خانه خود بر وجهی که سمندر را دران
شعبتی نماید باز داد و بادل شاد و خاطر از غم آزاد روی آشیانه خود نهاد
چون شب شد در آمد سمندر با جمعی از ابای جنس خود هر یک مقداری لفظ و کبریا
بر دهشته متوجه آن منزل کجشک شدند و بر سمون وی خود را آشیانه و آتش
رسانیدند و با شتاب فرزندان از آن بیه غافل سیر خورده بودند و در خواب
شده سمندران آنجا از لفظ و کبریا همراه داشتند بر آن آشیانه رگشته باز
گشتند و با عدل آبی و زنده شعله قدر در آشیان آن ظالمان افتاده وقتی
از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفال آن ناز به عاجز بود
و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت** ستمگر ظلم آتش بر فرو

آن توان نهم

چون در شعله اول نم اورا بسوخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که اگر
در دفع گوشت با آنکه خورد و ضعیف و دشمن او بزرگ و قوی باشد امید نصرت
و ظفر مست کلید کنت حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص کرده است
دولت او را فرشته محبت او از دل شیر بر روی بدن و مزاج شیر ابرو
متغیر ساختن بغایت مشکست و با پشیمان چون کسی را بر تبت کنت بی سبب
کلی او را خوار سازند و هر گرا بر دارندگی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر
نه اندازند **پیت** چوب را آب فرو می نهد حکمت چیست شرم دارد و زور بر آن برود
دانه کنت کدام سبب از این کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و دیگر ناصحان
استخفاف روا داشته تالاجرم از غلامتش متغیر شده اند و منافع خدمت و قوائ
نصیحت ایشان از او منقطع گشته و از این صورت آفتاب بزرگ ممکن الوقوع است
و کاکشته اند آفت از قوه محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را فرود گذاشتن
و دم نشسته و آفتابان باشد که جگهای جبت و کارهای نا اندیشیده حادث گردد و
شمشیرهای مخالفان از غلاف کشیده شود و سیم سوار و آن مولع بودن باشد
زبان و رغبت کردن بشکار چارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در
زمان واقف شود خون و با و زلزله و فحط و عرق و حرق و مانند آن پنجم
شد خویش و آن افراط در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سبب است
خشم جل و آن خیانت باشد که در موضع صلح بکین گراید و در محل جنگ
بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت نماید و آنجا که سد قدر باید
ست در عطف کتاید **پیت** چنگ و صبح بچل نماید بکار
جای کل کل باش و جای خار خار کلید کنت دانستم که کمر استقام
بر بسته و در کین شمر نه بسته و میخواستی که از مهر تو صری بوی رسد

و من میدانم که آزار رسانیدن بپتی نیکو ندارد و بطریق مکافات به
هر کس به و باز کرد **پیت** هر که بدی کرد بجز بد ندیده آفت آن
و هر که دیده عبرت بکشد و مکافات نیک و بد را ملاحظه نماید شکست
که بجانب خیر و رحمت گراید و دست و زبان را آزار و ایدامی نطقت نماید
چنانکه پادشاه دادگر فرمود و من رسید که چگونه بوده است آن **کفایت**
کلید کنت شونده ام که در زمان پشیمان پادشاهی بود دست تسلط و بقدری
در از کرده و پای عصیان و طغیان از جاده عدول و احسان بیرون نهاد
پیت جاسوز و بی رحمت و خیره کش از تفتیش روی جهانی ترش
شب و روز از بیدار و دوست بد عیار داشته بودند و زبان بغیر کشیده
روزی پادشاه بشکار رفته بود و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان
دیدم دل من تا امروز از مشاهده وجه صواب پوشیده بود و دست
تقدی من بر روی محرومان ستم دیده محنت رسیده تیغ خاکشده حالا
در مقام رعیت پردی صافی دم و در مرتبه عدالت کشتهی خلقت قدم
امید آنکه بعد الیوم دست میج ظالمی حلقه اجبار در خانه رعیتی نزنند
و پای میج ستم پیشه مباحث برای فقیری رسد **پیت**
وافی در آن شهر و کشور مجاور که دلشک باشد رعیت ز شاه
رعایا را بدین مژده جان نوید میداد و فقرا را بدین بشارت کل داد
در روضه امید واری سکته شد **پیت** ازین نوید مبارک که ناگهان آمد
بشارتی بدل و مژده ای بانی آمد انصاف من معدنش بجای رسیده
که بره از پستان شیر سیر میخورد و تذرو با باز در مقام انبازی
هم بازی شدند و بدین واسطه او را شاه دادگر لب دادند **پیت**

جان کرد بنیاد انصاف محکم . که گوگرد را با سپاس گشت آتش
یکی از محرمات حریم سلطنت بوقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد
و از تبدیل مارت جو و جفا بکلاوت مهر و وفا سپشت و نمودن شاه
که من از روز که بشکار رفته بودم به طرف می تا ختم دید جانمی نظر
ما انداختم نگاه دیدم که سگی در غیب روی باسی دوید و بدندان استخوان
پایش را در هم غایب پیاده رویا به پای لنگ بسور اخی در و سپید گشت
و یک باز کرد دیدنی الحال پاچه سنگی میزد اخت و پای آن یک
بگشت پاچه سوز خد کلام زفته بود که اسبی کدران پاچه رفته
پایش شکسته شد و آن اسب نیز پاچه راه قطع ناکرده پایش بسور
و زرفت و شکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه
دیدند که آن کند که نباید آن پند که **تک** **پند**
تک در یاب و بد کن ز **نهار** **ک** ز بد و نیک باز خواستی دید
میل نکی اگر کنی همه جا خویش را سر فراز خواهی دید و درین بی روی خود را
بمال نیاز خواهی دید و این مثل برای آن آوردم تا از آن مکانات
بر بندیش و از مقام به اندیش بگذری بناد که شامت کن در تور سپ
و معنی **من حفر نیز لاجیه** **و قع فیه** جلوه نماید و بزرگی زنوده که بد کنی
که به افق چه کنی که خود افق و من گفتم من درین واقعه مظلوم ام
نظام و شکستم نه ستمکار و مظلوم اگر در حد و انتقام از ظالم باشد از
جه مکانات خواهد بود و اگر ازاری از و باز آرنده رسید بران چه ضرر
منرب خواهد بود و کلیله گفت که فتم که درین عمل خللی بکار تو راه نیاید اما
چگونه در هلاک کا و سعی کنی و او را قوت از قوت تو در پیش است و در

و یاران از یاران و سواد اران پیش و من گفتم بجای کار ما بر قوت
بسیار و اعوان بسیار نباید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت
چنانچه برای و حیل سازند غالب آنت که بزور و قوت دست نند به
و که تو نسیده است که ز اخی ماری را بکلیه هلاک کرد کلیله گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** **و** من گفتم آورده اند که ز اخی در
که کوی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن
سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و موات بودی و لعاب
بن دهانش بسطیل مزاج بقا و حیات مرگاه که ز اخی که نهادی مار کوی
چکه ز اخی بد اخی ذراقی چکه کوشه بسوختن خون ستمکاری مار از حد بگذر
ز اخی در مانده شکایت آخال با شغالی که دوست او بود در میان نهاد
و گفتم اندیشم که خود را از بلای ماری با نغم و از غدا این ظالم جان
شکار خلاص شوم شغال رسید که بچه طریق قدم درین مهم خواستی نهاد
و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد ز اخی گفت میخوام که خون مار در
خواب شود و ببقار خود تو از چشم جان پیش بر کنم تا دیگر قصه قره العین
من تواند کرد و فرزند می که نوز دیده منست از شر آن خیره چشم
ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خود
را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که دران خطر جان نباشد ز نهار که این
بر گذر که خوف مای خواری کنی که در هلاک فرج یک سعی کرد و جان
غریبه باید داد ز اخی گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
شغال گفت مای خواری بود بر لب ایل وطن گرفته و از همه موات
روی دل بصید مای آورده بعد حاجت مای میکرد و روزگار

بر فاسیت می گذرانند چون ضعف و پیری بدو راه یافت و قوت بدن را
 با بکخط نهاد از شکار مای باز مانده بدام غم گرفتار شده با خود گفت
بیت درینج قافله عمر گمان رفته که کردشان بهوای دیار مار سید
 افسوس که عمر عزیز بباری بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری باید
 توان نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره نهادم و امروز قوتی مانده و از
 قوتی جاره نیست همان به که بنای کار خود بر حیل نهاده و دام فریبی در
 بستم **ح** شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوه گمان
 آه زمان ناله گمان بر کنار آب نشست خرچکی او را از دور بدید
 آمد و طرح مباحثه گفت ای عزیز ترا غناک می بینم موجب
 آن چیست جواب داد که چگونه غناک باشم چون که تو میدانی که ماده
 معیشت و سرمایه زندگی من آن بود که هر روز یکدوم می گرفتم و مرا
 از آن سدر متی و قوت لایوت حاصل شدی اما سیر از آن نقصانی زیاده
 نمی افتاد و اقامت من نیز بر این قاعه و خورسندی آهسته می بود امروز
 دو صیاد اینجای می گذرند و می کشند که درین ابگیر مای بسیار است تدبیر
 ایشان می باید کرد یکی گفت که در فلان ابگیر مای ازین بیشتر است اول
 کار ایشان بهاریم پس بدینان برداریم و اگر حال برین منوال باشد مرال
 از جان شیرین بر باید گرفت و برینجی مرک نهاد خرچک که این خبر شنید
 باز گشته نزد یک مایان رفته این خبر خوش جانیه شنیده بود باز گفت
 خوش و خوش در ایشان افتاده روی مای خوار نهاده و گفتد اینجی خبری
 از تو با رسیده و غمان تدبیر از دست ما بوده **بیت** خدا چه سر پای هم می کشم
 بکار صفت ز بجز سرشته تریم حالا با تو مشاورت میکنم و خردمندان

گفته اند که اگر چه دشمن بود و با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرود نگذارند
 خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد و خود میکوی که تبار تو با باز
 بسته است و حیات تو بر وجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی
 مای خوار جواب داد که من خود این سخن از صیادان شنیدم و با ایشان
 مقاومت صورت نه بنده و مراجعین حیله بکاف نمیرسد که درین نزدیکی ابگیر
 میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دام بر ابر میزند و در غودن عکس
 خور بر آینه آینه گیتی ناسبت میکند و دانه آینه که در غوا تو ان شمره
 و پخته مای در جوف آن توان لنگر دید دید دام می صیاد بران ابگیر
 بنشاند است و مای آن خور جز ز پخته آب قیدی ندید **بیت**
 ابگیر بپان دریایی یک دریایی بی سرو پای آن اگر بدانی تو بل توان
 که بقیه عمر در امن و راحت و عیش و فراغت تو اندود کنشد نیکو داری
 است ایان معاونت تو قتل ممکن نیست مای خوار گفت مرا آنچه از قوت
 و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت نکست ساعت بساعت صیادان
 بیاید و فرصت فوت شود ما میان تضرع نموند و بخت بسیار و ابران افتاد
 که هر روز چند مای برداشته بران ابگیر رساند پس مای خوار مر صبح مای خند
 بردی و بر بالای شسته که در آن حوالی بود خوردی و چون باز آمدی دیگرانی در
 قتل و کوی قتل کردند و بر یکدیگر پیش دستی جشدی و خود بخشم عبرت در سو
 و غفلت ایشان می گریست و زمانه بر حال را ایشان می گریست و مرا این مر
 بلا به دشمن و نیشه شود و جانی و بد کوم اعتماد و ادا دارد و سرای او است
 چون روزی بگذشت خرچک را نیز هوای آن ابگیر در سرافاده حواست که
 خوب کند مای خوار را از آن فکر آگاهی داد مای خوار اندیشه کرد که واداشتی

کل ترا و نیست اولی آنکه او را نیز بایران در پانچم پس پیش آمد و هر یک را
بر گردن گرفته روی بخواهگاه مامیان نهاد فرحنگ که از دهر استخوان مانده
داشت که حال چست با خود اندیشه کرد که خود خند چون پند که دشمن قصد
جان او دارد اگر کوشش خود کند در خون خود سعی کرده باشد و چون
بکوشد حال از دویرون نخواهد بود اگر فروز آید نام مردی بر صفت روزگار
بگذارد و اگر کار را از پیش رود باری بیدم غریب و حمت مطعون بگوید
نظم جو خضم قصد تو کرد از برای دفع ضرر بجد و جهد بکوش از عقل
که مراد است آیت بکام رسی و که بهم رسید از زمان تو مغدوری
پس فرحنگ خود را بر گردن ماسی خوار کند و خلق او را حکم نشدن گرفت
ماسی خوار پیر و ضعیف بود باندک خلق فتاری پوشش شده و از مواد افتاد
با خاک بر آرگشت فرحنگ از گردش فرو آمده سر خویش گرفت و پای دراز
نهاد و نزدیک بنبه مامیان آمد و تعزیت یاران غایب با تنیت حیات
ماضیان جمع کرده از صورت حال اعلام داد و ممکن شاد گشته وفات با خوار را
عمر تازه و حیات بی اندازه شمرند **پیت** دم حیات پس از مردن چنان دشمن
کمان برم که از صد پاره زندگانی به **برک خضم شمانت نیکنم** لیکن
دمی فراخ زد دشمن ز سر جویای به **و این مثل برای آن آوردم** تا بدانی
که بسیار کس بکرو حیل خود بملک شود و وبال او بنص **و لا یحیی که السی**
الا با حله سم بد و عاید کرد اما من ترا و جی نبایم که بد آن کار کنی سبب
جانی تو و بملک خضم باشد زاع بکنت از اسادت دوستان توان گذشت
و در ای خود حذر از خلاف توان کرد **پیت** مرا بیکده ارشاد میکنی ساقی
خلاف دای تو کردن طریق مایه نیست **سعال کنت** صواب آنست که در اوج

سوار پرواز کنی و بر باها و صوامنا نظر افکنی سر جابرایه بینی که در بودن آن
آسان باشد فرود آیی و برداری و در روی موایرو جی که از چشم مردمان
غایب نباشی می روی و شک نیست که بعضی مردم از غبت آیند و چون نزدیک
ماری سرایه بر مارا بکنی تا آن مردم را نظر بروی افتد و سرانیه اول او را
از قید حیات خلاص کرده پیرایه برخوانند و است و دل نونی آنکه خود در
دفع اوسعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاع با اسادت شغال روی با باد
نهادن دید پیرایه بر کوشه بهام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاع
آن در بود و بهمان دستور که شغال گشته بود بر مار انداخت مردمان که بر
پی زاع آمده بودند فی الحال سپر مار کوفته پیرایه برداشته و زاع باز
رست ع خضم از میان رفت و سر شک از کنار هم و منه کنت این مثل
بدان آوردم تا به آنی که آنچه بکنت توان کرد بقوت ممکن باشد کلید کنت
کا و را قوت و سوکت و عقل و تدبیر حاصل است و بر مکر رجنین کس
دست شوان یافت چه از هر جانب که تو بگر خنه سازی او بفکر در بند
و شاید پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو جاست بکند و تو مکر در میان
آن خوگوشی بهج تو بر سیده که داعیه گرفتاری رو باه کرد و خود گرفتار شد
و منه بر سید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلید کنت شنودام
که کرک کر سینه بوی طعم مید و بد خوگوشی دید در میان فاشاکی خسته و خواب
غفلت همه اطراف او را فرو گرفته کرک او را غیبت شکر شمرده آسته
آسته بجانب او قدم نهادن گرفت خوگوش از تنیب دم و اسبب قدم او
متنبه شده بر حبت و جرات که بگریزد کرک سر راه بر او گرفته کنت
پایا که در اینست طاقت دوری مردم که بانی آدم ز بهیو

خوکش از بیست او بر جای خشک شده بنیاد نفع و زاری نموده روی نایز
بر زمین مالیده و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التماس است و نفس
اماره بواسطه طلب غذا در غایت اضطراب است و من با این جبهه ضعیف و
بدن کفیف یک لقمه امیر پیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه ببرد
و چه کشاید درین نزدیکی رو بامیت که از غایت ورنی راه شواند رفت
و از بسیاری گوشت حرکت شواند کرد جهان بدارم که گوشتش از روی
و تا زکی مشاء آب حیات و خوش از شیرینی مائل شربت نبات
اگر امیر قدم رنج نماید من او را بجای که دایم بقید در آورم و امیر بدو
ناشتایی بشکند اگر غور سندی حاصل شود قهها و الا من خود امیر و یوم
کرک مغرب خوکش و اله رو باه شده در پی او ایستاد و در آن
نزدیکی **مشوی** رو بهی است و غایبه بود **مانه** که تمنا جی آن پیش بود
بعیت بازی را صحران و و زود کان برده باز رفت هم دو صحران بنان بود و
هم سکه لغوه زمان بود از و در گشتن شده از دیدیم صحن فلک رفتن بیاروب دم
خوکش با او مناعت قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیه
انعام کرد و کرک را بر در سوراخ گذاشته بخانه رو باه در آید و رسم
سلام و نیت بجای آورد و رو باه نیز بتعظیم تمام جواب داد و خلق
و رو باه بازی آغاز بکنند نهاد و گفت **بخت** خوش آمدی زنجیری بپوش
بیا که حید بدت برود و دیده بپوشی خوکش گفت که از درت مدیده باز
در از روی ملاقات من باشم و بواسطه موافق روز کا غذا
و حوادث زمانه ناچار باید از آن سعادت محروم می مانم و درین و لا
غزیری که در مصر کرامت پادشاه سراوان است و در عرصه ولایت پیر

مرید نو از از مراد تبرک رسیده و آه از راه را دیده داری و گوشه نشینی
این خباب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بحال جهان ابر
تو منور و شام جان بر اوج انقاس مشکبای معطر سازد اگر اجازت
ملاقات مست فها و الا که وقت تقاضای آن نمیکند نوبت دیگر قضای
توان کرد **بیت** یا ازین در باز کرد و چون طایر کمان یا رود آید بدین چون
رو باه از صفات این کلام شش صید رو و خواند و در مرآت این کلمات
صورت مکر معاینه دید با خود گفت که صلاح آنست که با ایشان رسم بطور
ایشان سلوک نمایم و هم از شربت ایشان در خلق ایشان ریزم **بیت**
کلنج اندازد اید اش شکست پس رو باه نیز خوشامدی چند بکار
کرد و گفت مگر خدمت مساوان بخت آن بسته ایم و در زاویه بر
روی غریبان سبب آن گشاده که از حال حال و انقاس با کمال
استعداد نمایم خصوصاً چنین غریبی که توفیق میدی و بدین نوع
صاحب کمال که تعریف میفرماید و من در همان داری چه تقصیر کنم و در
خدمتکاری کدام قیده فرو گذارم با آنکه میدانم که **الصفیف اذ نزل**
نزل بزرگه و بزرگان گفته اند **نظم** سرگرا یعنی بعالم روزی خود بخورد
کز خوان نشناخت و ز خوان نشستی پس زانت زنهان داشت باید بگریخت
میخورد و ز خوان انعام تو مان خوشی ولی توقع میدارم که چندان توفیق
کنی که گوشه گاشانه را جبار روی کشم و جهت همان مبارک قدم فرشی که
لایق حال تو لند بود بکس تر خوکش تصور کرد که او در رو باه از کرده
است فی الحال ببارت کرک مشرف شد جواب داد که همان ماحر فی
تکلف و درویش است و از آرایش جا و جابه و اغی دارد اما چون خاطر

و عای خباب

خطبه میخواند که تکلیفی نماید در آن نیز مضایقه نیست این بکنت و پیرانی است
 و تمامی تاجرا با کرک کنت و بنویشه شدن رو باه نزد گانی داد و باز
 بجهتیه که **نکل حدید بدنه** تعریف و شمع و تری و تازگی
 رو باه آغاز نهاد کرک دندان طمع نیز کرده بدست گوشت و نان خوش
 ی کرد و خوش بواسط این نیکو خدمتی با خود خیالی خلاصی میست
 اما رو باه از روی خرم و دور بینی پیش ازین بسیاری زنان
 در میان منزل خویش جانی عتیق کنده بود و دست درج خاکهای آزا
 بیرون برده بر سرش را بانگ حس و فاشاکی پوشیده و راه نمایی
 داشت که بوقت ضرورت بیرون بآستی زفت چون خوش را
 کیسل کرد بر عابه آید و حس و فاشاک آزار و صبی تربیت کرد
 که بانگ اشارتی زایل کرد و پس بر راه نمایی آید آواز داد که
 ای مهان کراس قدم رنج و نایید و معارن دخول ایشان از سوان
 بیرون رفت خوش کوشش عظیم و کرک محرم تمام بدان کلبه تار
 در آمدند قدم بر سر فاشاک نهادن همان بود و در قریه جاه افتادن
 همان کرک چنان تصور کرد که آن حیلیم از افعال خوش است
 علی الفور او را از هم بر در میرو عالم را از ننگ و جو دوی باز رها
 و این مثل بران او ردم که معلوم کنی که مگر با مردم دانا از شش
 برزد و کسی که از خرم و عاقبت پنی بهره دارد برپ کسی غرض
 نکردد من کنت چنین است اما کا و بخود مغرور است و از دشمنی
 من غافل او را بغفلت از پای در تو انم افکنده به سهم غرضی که از
 کین دوستی انکس کثینه جای گیر تر آید و مکر نشیند عذر آن

در شیر که نوع موثر است و چون از کر او غافل بود با وجود خود
 60 کیست در ورطه هلاکت افتاد کلبه رسید که چگونه بود است
 آن **حکایت** کنت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود
 که نسیم آن بوی است را معطر ساختی و عکس ریا چنینش دیده فلک را
 مورد گردانیدی از سر شاخ کله از شش هزار ستاره تابان و در حسن
 هر یک از آن ستارگان نه فلک سرگردان **نظم**
 روان آب در سبز آب حوزد - جو سیاه در بیکر لاجورد
 مباحط پیر و هوا مشکبوی - ربایش دمیده بر اطراف پای
 و در آن مرغزار و خوش بسیار بودند و بواسطه خوبی هوا و دلپذیری
 فضا و کثرت آب و سعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت می
 گذرانیدند و در آن نزدیکی سری شد خوشی بلاجوی بود که هر روز
 لغای مبارک به آن پیارگان نمودی و عیش و زندگانی بران عفت
 منقض ساختی روزی اتفاق نموده بنزد یک شیر رفت و اظهار
 عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم تویم و تو
 هر روز بخی و زحمت یکی را از ما بگیری یانه و ما پوسته از نینب تو
 در کش کش بلاسیم و تو نیز بخت و جوی ما در نکابوی غنا اکنون
 اندیشه نموده ایم که ترا سبب فزانت کردد و ما را موجب امن
 و راحت اگر چنانچه مستقر نشوی و سر روز و وقت ما را نیش بازی
 مایک شکاری بهنگام چاشت و طیفه مطیع ملک و نسیم و تقصیر
 که در ادراک آن روا نمیداریم شیر به آن رضاداد و ایشان هر روز
 قرعه افکندی و بنام هر کدام از خوش را بیدی او را بوجه و طیفه

شیر بودی و ستادی تا برین مدتی بگذشت روزی وقت بام خروگوشی
برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یار از اگنت اگر در فستادن
با من مسامحتی کنید شمارا از جور این چهار بر تمام نگنشد درین باب سبوح
مفاتیقی نیست خوکوش ساعتی توقف نمود تا وقت بپاشت بگذشت وقت
بسوی شیر در حرکت آمد و از خشم و خوشی دندان بر هم می بود خوکوش زخم
زخم بسوی وی رفت و در ابغایت دلکش یافت آتش کویسکی او را بر باد
نشاند و دروغ خشم در حرکات و سکنت او پیدا آمد
شور شکم دم بدین مانش مصیبت بود روز نایافتی خوکوش دید که شیر از
غایت عصب دم انتقام من میزند و نفق عهده را باز روی دل میطلبد
استیش وی آمد و سلام کرد شیر رسید که از کجای می آیی و حال و جو
جیت گفت ایشان به ستور رموزی خوکوش در صحبت من و پیاده بود
و با اتفاق غلبت ملازمت داشتیم شیر درین راه بار رسید و پیاده
چند آنکه مبالغه کردیم که غذا را ملک و خوش است بنشین من التماس نمود
و گفت این لشکار کا میست و صید آن بمن میرسد **خ** نشیند مگر تو که می شری و چه
ای ملک چنان لاف و کراف در میان آورد که من بطلاقت ندیدم و از
پیش وی فرار کرده شتافتم تا صورت حال معوض رای منیر کردم
شیر که سنده رحمت جاملت در حرکت آمد و گفت
من آنم که در شیوه طعن و ضرب شیران در آموزم و ادب است که من منیر این دلم کند
که سر پی بر صید من افکند پس گفت ای خوکوش تو آن که او را بمن نمایی
تا داد دل تو از دستام و انتقام خود را از او حاصل کنم خوکوش گفت
چه اشوائم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گشت و اگر من

توانستی کار سر او را آموزد و دان صحرا کردی **ب** اما خدا امید دارم که در
در جنگ تو پیستم بر او دل خویش این بگفت و در شش ایستاد و شیر ساد
دل بگریب او غده شده در عتب او روان شد خوکوش شیر را بر سر جاک
بزرگ آورد که آبش بصفاحون آینه چمن صورتها را درست نمودن وی
خط صفت حیل بر کس را از ناظران بر سر دی **ب**
دروغی نگاه کردی که شش خویش از صغیر ضمیمه شش بخواندی
گفت ای ملک حضم نابکار درین جاست و من از مهابت وی می ترسم
ملک را در بر گیر و حضم را بوی نایم شیر او را در رکعت و بجا در کمرست
صورت خود را دید بنده است که شیرست و خوکوشی که وظیفه او بوده در
بر کشید او را بکشد است و خود را در جاده افکند و به وسه غوطه نفس
خوکوش آره را از زبانیه او زخم سپرد خوکوش سلامت بازگشت و خوکوش را
از کیفیت حال آگاهی داد ایشان بوظایف شکر الهی قیام نمود در ره
امن سلامت بفرشت خا ط مریده و این بیت تکرار می کردند **ب**
یک شربت آب از پی به پیکال بود خوشتر از عمر باشد و پسال
و در ایراد این مثل معلوم شد که هر چند حضم قوی باشد در محل غلبت برو
دست می توان یافت کلیه گفت اگر کا و را بپاک توان کرد چنانکه بوی
بشیر زبیه و جی دارد و آنرا بوجی غلری توان نهاد و اگر کی مضرت او
بپاک کا و دست ندهد زینهار که کرد این کار کردی که هیچ خود منه برای
استش خویش ریخ محذوم خود اختیار کند سخن باین کلمه با خبر رسید
دمنه ترک ملازمت شیر کرده بگوشه رفت تا روزی فرصت یافته خود را
در خلوت شیر افکند و چون معومی و مخزون بادل ریش و سر در شش با سیاد

شیرکنت روزگاست که زاننده ام خیرست گفت ان شاء تعالی که خبر بود
شیراز جای بشد و کنت خبری عاوت شده است گفت آری کنت بازگویی و منه
کنت از اخلاقی باید شیرکنت این ساعت وقتت رود و تر بازمانی که در محبت
کل تاخیر نباید و اگر کار آمد و زبیرا افتد نرا آفت روی نماید **پیش**
کنت تاخیر و سرکار پیش آری که در تاخیر افتادست بسیار و منه کنت مرستی که
از استماع آن بشنوده را اگر است بود در آید آن دلیلی نباید کرد و فرمایند
تمام و فکر بسیار تریز نباید نمود و مگر بر عقل و غیره شنونده اعطاء تمام باشد
و سامع نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام بصیرت و نیکو است
بانی و برین دانند که قایل را بر حقوق تربیت عرفی نیست سخن را بر معقول
و رضا اصفا نماید ضوهای که منافع و فواید آن بد و باز کرده شیرکنت و توانی
که من از ملوک بنفیلست رای و مریت خود مستثنی گشته ام و در استماع
کلمات هر کس تمیز ملکانه پیش نهاد صغیر خودی سازم و بوی تکلف آید میجوای
بگوئی و بی تو و در هر بناطیر میرسد پنهان دارد منه کنت من نیز رحمت جرات
بر آن یافته ام که بر عقل و دانش ملک و ثوق من بنیاید اینی مید و نیز توفیق
نماند که سخن از محض شغف و عین امانت است که میگویم و نیک و شهنش
و عرض و علت آلوده من سازم و خبر ملک طبع شهنش من عیار نقد سخن را
نشانید **پیش** چه رسد که در من شهنش ملک که قلب و خالص با منی شناساید
شیرکنت و خور امانت تو طاعت و آثار آن از زمین تو لای و با بر ^{مطلق}
سخن تو بر شهنش و بصیرت محمول می افتد و شهنش در حوالی آن مجال
داخل منی باید و منه کنت بجای کافه و موش بد و ام ملک باز شهنش
بس مر یک از رعیت که سبب پاکیزگی و صفت طلال زاوکی موصوف و موصوف

باید که در داد و حقوق و تریز صدق از پادشاه بصیرت باید نذارند
که کل کشته اند سر که حق از پادشاه پوشاند و ما توانی از طیب پنهان
دارد و اظهار فقر و فاقه باد و ستان جازیه بپند و در اخلاقیات
کرده باشد شیرکنت مواداری و یکجندی تو بر من ظاهر شده است
و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوئی چه عاوت شده تا بعد از
و قوت بر کیفیت آگاهی بدیدر اشتغال رود و منه چون شیراز پنهان
و افسون شیشه و فویشه گردانید زبان برکت و **پیش**
که شایع در سمنون تو باید و نظر نایر و دشمن زبون تو باید و شهنش با
شکر خلوتها کرده و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و کشته که
شیراز از مودم و اندازد قوت و روزی را و کمیت او بدستم
و در ترکیب خلل بسیار و ضعف پشمار معاینه دیدم **پیش**
آن بود که مار در کمان بود و خانی دیشتم و نه چنان بود
و من در حیرت که ملک در انعام آن کافورعت عذار آن برافرا نمود و در
حکم دانی و فرمان روایی او را ثانی استثنی گردانید و در مقابل آن نعمت
این صورت چنین از وی در وجود آمد و باید از چنان عارفه چنین و اعیه
از نداد و سپرد و در این حکم **ان الالب ن لبطنی اینی را دستغنی**
کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بپند و زمام حل و عقد امور جمهور در
مقبضه اقدار خود باید و یوفسه در آشیانه دماغ او بیضه فواید نهاد و در
عصیان از سوید ادلی او سر بر خا برد و **نظم** کسی را که کسی ز جابه خول
برادر رساند با وج قبول عجب کرده دعوتش بکند سر برکتش در کند و کند
شیرکنت ای و منه نیک بر اندیش که این چه سخن است که میگوئی و حیثیت

این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تفرقه فتنه می شود نه بر این
کار چگونه تواند بود و منه گشت رفت درخت و بلندی او بر ملک نشست
و چون باد شاه یکی را از خدمتکاران به رجحان و مال و محنت در مقابل
خود بیند رود تر از پیش بر باید داشت و اگر نه کار از دست رود
و شاه از پانی و چاره این کار رودی که ضمیر منیر سلطنت بناسی اقتضا کند
خاطر فاطمه و ذریه فاطمه را به آن کجا تواند رسید که **باب اول** **ملک**
اما من میدانم که بتجیل تداک مع کام و باید کرد و اگر تامل کند کار به اینجا رسد
که قدم تدبیر از ساحت مسافت آن با خبر آید **پست** مخالف تو یکی مودود دارد
برادر از سر آن مورمار کشته و مار . ده زمانش ازین پیش روزگار به
که اثر دما شود در روزگار بیا بد مار . و کشته اند مردم دو کرمند صاحب
حرم و عاقر عاقر آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه ستر
در پیشان و مرد و مال و سر کردن بود و صاحب غم آنست که دور اندیش پیش
گرفته بپوسته اندیشه عواقب امور کند و صاحب غم نیز دو غمت اول
آنست که پیش از ظهور خط چگونه اشخاص باشد و آنچه دیگران در خواست
کار نگذاشته اند آن در مبلای آن بیده عقل دیده تدبیر او و خواص امور در ایل
اول **لنگر آواز العمل** و چنین کس پیش از آنکه در کرد آب
بلا افتد خود را بپا جل خلاص تواند رسانید و او را احرام گویند دوم آنکه
چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و وحشت بخورد راه ندهد و بر این
برین کس راه صواب و تدبیر پوشیده نخواهد بود و این کس را حارجم
و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل و دیگری نیم عاقل و سیم جاهل
خاقل حکایت آن سه ماسی که در ابگیری با هم افتادند شیر رسید که چگونه بود

است آن **کتاب** و منه گشت آورد و اندک ابگیری بود از شایع بود
و از متوفی راه گذر بایان محفل و دستور آبش و ن اعتقاد موفیان صافی و شایع
طالبان چشمه حیات را کافی و این عذیر بآب روان اتصال داشت و دو سه
ماسی شکوف که حوت سپهر از رشک ایشان بر مایه غیرت چون حل از
بآب آفتاب بریان مندی آرام داشتند و یکی از آن سه ماسی احرام بود
و یکی حارجم و دیگری عاقر ناکاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار
بوذا رباع و دوس کشته بود و اطراف بیاط عجز از ریا حسین در
چون قبه خضرا پر کوکب شده فراش صاب سبط زمین را بفرشهای
زنگار رنگ آراشته و باغبان صنع جن چنان با بکلهای کوناگون پرشته
نظم جن از نیم صبا مشکبار سمن از لطافت جور خار مار
زیاد سخن کل دمن کرده باز به جو معشوق خندان عاشق نواز، دوید
ماسی کیر را گذر بایان ابگیری افتاد و از قضا آلهی احوال اقامت این
سه ماسی را در این عذیر کاس میافشید و یکدیگر معیادی نموده برای نام
اوردن بتافتند مابین ازین واقعه آگاه گشته در عین آب آبش
حیرت همراه شدند و چون شب درآمد ماسی که احرام بود و عقل کامل
داشت چون بار باد دست بردار نماند جفا کار و شوخ خشی سپهر بی آب
دیده بود و بر بیاط بحر تباهت قدم شده اندیشه خلاصی از دام
عیادان و فکر نجات از قید ایشان بجا آورد **پست**
خودمند دانا کسی را شناس **پس** که حکم نهد کار خود را با پس
کسی را که حرمش نباشد درست **پس** بار همش بود سخت پست
پس سبک روی بکار آورد و بی آنکه بایران مسورت کند از جانب

که باب روان اتصال داشت برون رفت علی الصبح میدان حاضر
شده مرد و جانب دیگر محکم بسبب آن نیم عاقل که به پیرایه فرود آریسته بود
اما از دفره بویه بدو ندانست چون این حال مشاهده کرد پشیمانی بسیار
چون دو کنت غفلت و رزیدیم و سرکام کار غافلان چنین باشد بستی
که من چون آن مایی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردم و قبل از محرم
آفت که خلاصی کردم **عیت** علاج واقع قبل از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد و رفت کار از دست و اکنون چون فرصت گز
فوت شده منکام مکر و حیل است هر چند گفته اند که نه پیر در وقت نزول
بلا فایده بیشتر نه و از ثمره رای در زمان آفت تسبیح زیادت رسد
اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وقت نومید نگردد
و در دفع مکار و دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خوشتر را داده
ساخت و بر روی آب میرفت صیادی او را برداشت تصور می کرد
که مرده است بخواه افکند او خوشتر را بحد در جوی افکند جان بستاند
بر **عیت** بجزای دوست که خواستی را میی که بی مردن نیایی آشنایی
و آن مایی دیگر که غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در احوال او ظاهر
چون در سر کردن و در سوس و پای کشان جب و راست میرفت و در فراز
و نشیب دیده تا عاقبت گرفتار شد و ملک از ایراد این مثل متور شد
که در کار که شتر به شتاب باید کرد و پیش از قوت فرصت و عدم قدرت
بتیغ آید از آتش حسرت در میان خاک را باید زد و خرمن عمرش بر باد
فنا بر داده و در از خان و مان او با آسمان باید رسانید **عیت**
و قدرت یافتی بر خصم عذار **عیت** سنگ آید از خوشش برون آید **عیت**

آنچه گفتم معلوم شد اما کان بزم که شتر به خیانتی اندیشد و سوا این نعمت
را بطواحق کفران متعبد و او دارد و در باب وی تا این غایت
چون خول و نیکوکاری جایز ندانسته ام و منه گفتم چنین است اما آن
نیکویی ملک او را بدین مرتبه رسانیده است **عیت**
هر کجا دروغ بگوید فرمود **عیت** چون لو قسم نمی نهد و سودا لیم بدو بگوید
یکدل باشد که بر تبه که امید حصول آن دارد رسیده اما چون مقصود
حاصل آید تمنای دیگر در تبه که شایستگی آن ندارد از خزانه آغوش
سر برزند و بزرگان گفته اند که بنای خدمت سفله و بد اصل بر قاعده
پیم امیدست چون از ضرر خوفاً بمن کرد و سر حشمت دولتمواری را تیره سازد
و چون حصول آمال مستغنی شود آتش کافری و فتنه انگیزی برافروزد
شیر گشت پس با ملازمان که سفله طبع و دون مت باشند چگونه ملوک
توان کرد و منه گفتم ایشان را از عاطفت خود جان محروم نباید کرد آینه که
یکبارگی نونمید شده و ترک ملازمت نموده بکباب دشمنان میل کنند و جهان
نیز نباید داد که به نهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر برزند
بلکه باید که میان خوف و جبار و زکار گذرانند و مهم ایشان بر وعده و
وعید و امید و بیم دایر باشد و تا آنکه وایمن ایشان را بگویم مستقل
سازد و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برکی خدمت
کار ازاد لیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد **عیت**
نومید لیر باشد و خیره زبان **عیت** ای دوست جان مکن که نومید شوم
شیر گشت ای دمنه باطن جان میرسد که آینه حال شتر به از زنگ این
نیرنگ مصفاست و صفتش از رقم این خیال پاکیزه و معوا و من او

سویسته در تمام غایت بوده ام و سواره عاقل خود را قریب روزگار روی ساخته
و بعد که ازین همیشه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بک
و مضرت من اندیشه **بیت** خود به پیش خویش را علم سپارد
چرا بدینی من علم را نوازده و نه گفت ملک را باید شناخت که از کج مزاج مرکز
راستی نیاید و بداصل زشت سیرت بتکلیف و تکلف پیوسته و خوی و پاکیزه خصل
نکرده **کل** **انار** **نیر** **شیخ** **بافیه** از کوزه همان برون تراود که در دست
و هر ملک را قضا عتوب و کشف بمع شریف رسیده بیکر کشف چگونه بوده است
آن **حکایت** و نه گفت کشف را با عتوبی و پستی بود و پیوسته با یکدیگر هم
انگاه زدندی و طح بیکای افکنده ندی **بیت** روزنایب معاشر و مردم
شام ناصح مونس و محرم و قری جان افاد که بحسب ضرورت جای وطن
بایستی کرده و در موافقت یکدیگر متوجه باطنی دیگر شده اند قضا اگر ایشان
بر نذر عظیم افاد و جوی آب بزرگ بر مملایشان پدید آید و چون عبور عتوب بر آب
مسقذ بود میخیزد و مانده نه گفت کشف ای یا عزیز را چه شده که گریان جان بست
از زود دادی و و امن دل از نشاط و طرب در جیدی عتوب گفت ای برادر
در اندیشه که نشستن آب چرا در کرد آب حیرت افکنده نه عبور بر آب میسر است
و نه طاقت و اوقاجاب ممکن **بیت** تو میروی و من هسته باز می مانم
عجب گویی تو بمانم عجب می مانم گفت کشف مع غم محوز که من ترابی بتکلیفی از آب
که رانیده بپا حل رسانم و از پشت خود سینۀ ساحته سپهر بلای تو سپارم
که حین باشد که بدشواهی یاری بدست آید و باستانی از دست بدیند **شعری**
بای دوست برو بهر داری یاری بخور و هیچ معروض پس گفت عتوب را بر پشت
گرفته سینۀ بر آب افکنده و روان شد و در آنجا نشاند و روی آوازی بکوش گفت

رسید و گاه و گاه از حرکت عتوب احساس کرد و پرسید که این چه صورتی است که ششتم
و آن چه علتی که تو بدان اشتغال می نمایی عتوب جواب داد که سنان پیش خود را بر
جوشن وجود تو آرمایشی میکنم گفت بر آشت و گفت ای بی حرمت من جان خود را
برای تو در غرقاب خط افکنده ام و بپشتی شیت کشی مثال من ازین آب میگذری
اگر انرا من نمیکنی و حق صحت قدیم را و زنی نمی نه باری سبب پیش دادن چیست
با آنکه محقق است که ازین پیش زدن زخمی بمن نخواهد رسید و پیش در آتش ترا
در پشت خار امثال من تاثیر نخواهد بود **بیت** غالب آنت که دست و دل خود را در شکار
مگر از زور و جبر دست زدن بدو یار عتوب گفت معاذا الله که امثال این
معانی در سه اوقات زندگانی پیرا من صبر من گذشته باشد یا گذرد پیش ازین
منت که طبیعت من متعقی پیش زدنت خواه زخم بر پشت دوست باشی
و خواه بر سینۀ دشمن **نظم** هر کجا عاقل خیم بود بی ارادت از شود و گاه
پیش بر شک میزند عتوب اگر چه بروی نشود قادر گفت با خود اندیشه که حکما راست
گفته اند که نفس خیس را پروردن آب و ای خود بردن است و سر رشته کار خود کم
کردن **بیت** در خاک رختن زو زو در ریختن با ناس ناریغ بود لطف و مروت
سخن بزرگانت که هر که در اصل خود نصیب نیست امید دارد و هیچ نصیب نیست
چه حرام است بر نقطه جنت که از دنیا اشغال کند بذا کرد به جای جنت که با او نیکی
کرده باشند **بیت** بهاصل را چگونه توان کرد تربیت ماکس در درون جای چه اما بر تو
و بهر از این مثل بر صغیر منیر ملک که نشسته باشد که از عدم احاطت شریب و خست نشسته
وی اندیشناک باید بود و نصیحت از دستا نشن بکوش موش استماع باید نمود
به هر که بسنی نامحان و اگر چه درشت دل محابا گویند التفات ننماید عواقب امور و انتم
معات وی از ندامت و ملالت خالی باشد و چون سپارد که در غرض خود طیب بنظر

استیاض نکرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد و مرا ایند مرطظ ضعیف و ناتوانی
نظر استیاض پیشتر استیاض باید **نقطه** ناصح از روی درشتی سخن اگر گفت حکاک
صبر سخت و لیکن بر شیرین دارد و باید دانست که عاقل ترین ملوک آنست که
از عواقب کار ناخلف باشد و صفت ملک را خواند و درگاه که حادثه بزرگ
افتد عزم و احتیاط را بطرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی
گشت نزدیکان خود را منتهی گرداند و احوال آنال هر یک از ایشان کند **نظم**
ملک که ترا بکار باید کرد بهر چه بدیگری را باید کرد و آنکه که بدین نوع خطایی کرد
در کردن دیگران بر آید کرد شیر گشت سخن نیک درشت گشتی و از سر حد ادب
تجاوز نمودی و قول ناصح بد رشتی رد توان کرد و شتر به بر تقدیری که دشمن باشد
پیدا است که از جگر آید و او بحسب واقع طعم منت به ما و حرکت او از نبات
و جو در گشته و بد وقت من از گوشت حاصل شده و همیشه احوال نبات بر حیوانی مخلوق
باشد و من از روانی حصار حساب ندارم که خیال متقابل من در صمیمه گذرد یا سوخته
معاذ الله یا من در سوخته او جا گیرد **نقطه** معنی را که رسد با خون من خلاف عدال
کی تواند پیش بپای زبانی پهلوزدن و اگر شتر به با آفتاب دولت من که
از افق غایت پروردگار تا نبات چون ماه در دعوی متعبد آید کاسته کرد
و اگر بر مایه جبر همیون نمای آنار من که نمودار سایه بان آسمان باشد خورشید
تیغ کشد عاقبت ذوال باید **نظم** تنی دست کر باید و اگر گشت جو گشت کوزا
من آن صید را کرده ام سپه بلند منش باز در کردن آرام کند و من گشت ملک
و نیت نباید بود بد آنکه گوید او طعم منت یا من بروی غلبه می توانم کرد و اگر
نبات خویش متاع است شوا که در بدو کار جمع یار آن کار خود از پیش بر د یازق
و مکر و دستان و عذر ششمار بگیرد و از آن برسم که چون و هر ش را بر محالفت ملک نص

نموده است مجاد که با او دم موافقت زنند و یک تن اگر چه قوی جدا
و قادر باشد با بسیاری بر نیاید **نظم** پشه جو پشه زنند سیل را
با همه شدی و صلابت که او است و مور جگر از او بود و اثنای ق
شیر زیا را بدر از بند پوست شیر گشت سخنان و در دل من عاقل
گرفت و خلوص مناصت ترا دانستم قان این صورت و امن گشت که او را
بر داشته ام و علم شوقیت و تسلط او بر او شده و در مجاپس و می غلبه او را
شاید گشت و ذکر حرد و دایت و اخلاص او بر زبان را نده اگر خلک
آن رواد ارم شفاف من قول و صفت ذات و رکاکت رای منسوب کردم
و سخن من درد لهما دردد و عهد من در غاظر مای قدر شود **نقطه**
مر سری را که خود بر افرازی تا توانی زبانی بنداری
و من گشت فایده رای صایب و پیوند قدرت آنست که چون از دوستی
از دشمن ظاهر گردد و از خدمتکاران تهری مشا به افندی احوال
اطراف کار خود را دانم آرند و دامن از موافقت و موافقت
او در چند و پیشتر از آنکه حضم وقت یافت باید برای او شاک
میاسازند با وجود آنکه دانه ان با او می صاحب قدیمی است و از
انواع فواید و منافع بویا میرسد چون درد گرفت بر بقیع از پنج
آن شفا توان یافت طعام که بدل و تحلل و مدحیوة است
چون در معدنه فاسد گشت جز بدفع آن از مفرش خلاص توان شد
نقطه را که من که دل غمزه ات شاد نگردد که خود و مثل جان تو باشد کم
دیدم دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شدم صحت شتر به را و
دیگر با او ملاقات من از جمله محالات است همان به که کسی نزدیک او

او کیر

او در نیم صورت حال باز نایم و اجازت دهم تا هر جا که خواهد
دمنه تر رسید که اگر این سخن بشنود در حال رات و منت خود
بر شیر و شن سازد و مکر و حیل او از نماند و فضا باحت ظهور
آید گفت ای ملک این باب از خرم و درت و مادی که سخن گفته شد
است محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از غرض اقتدار خارج
ب سخن تا مکنش تو نشن گفت . ولی گفته را باز سوان گفت
سخنی که از زبان ویر که از گان برودن آمد نه آن بدست آید و نه
این نیست و در احوال آمده که هر چه بر زبان آمد بر زبان آمد و زنگ
و خود که زبان تر جان دست و دل و آلی ولایت بدن و سخن
جو امر کفینه و وجود تا در درج کویای سپهر خاموشی بسته باشد
و هر سکوت بر سر حلقه نطق نهاده در سخن زندگان بهر یا چنین سلا
روید و نهال ثمره امن و راحت بخش اما چون کلبه بلاغت در هم
آید و بیل مضاحت در ترغم ایمن سوان بود که رای کلا را سبب قروح
دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادی از کام و اسط
صداع خواهد بود و هر زبان بسته یک نکته و پذیر می غده های
کشد و است و سخنان سوز انگیز یک اشارت پیمدل کردن گویند یا
به بند های گران بسته **ب** اگر چشم غره در سخن زنگاه کن
بضا عینیت که هم سود و هم زیان **ب** به دید ایم که گویند را اکل لفظی
و به باد همانم که بر زبان دارد **ب** نشان که داد که ناکه نکته کس را
به رد دل کند او را به زبان دارد **ب** ای ملک اگر این سخن بشنود برسد
و صورت حال خود بشناسد و فضیلت خود را بداند پس یکن که مکابره

چنگ اغاز و یافته انگیزد و از باب جرم گناه ظاهر را عفت و نهان
باز نماند و جرم پوشیده را عفت آشکارا بگویند مکرده صلاح
آنت که گناه معنی او را بسیارست نهانی تدارک نایم نیز گفت مجر
کمان نزدیکان دور و مجبور کرد این دین و بی و صحن جرمی در تقصیر
صوتق ایشان سنی بودند بدست خود ریش بر پای خود زن باشد و
یکبار کی از طریق عروت و منهج دیانت بیکوشدن **نظم**
باشد پسندید شرح و عقل **ب** که بی پست شاه زمان دهد
که مثل مضار قضا حکم او **ب** که جان پستاند که جان دهد
دمنه گفت که این از باب فرما را به از خواست ایشان نیست چون
این مکار عذر بر پای ملک باید که بنظر ترس در و مکر که غیبت
عمیّت او در طلعت ناریا و صورت ناخوش او واضح خواهد
و علامت کی باطن او آنت که مستون و متغیر پیش آید و جب
و راست و پیش و پس احتیاط می نماید و مجادلت را آماده و محتاط
را و اسم آمده باشد بیشتر گفت نیکو کنی و اگر این علامت چیزی
مشاهده افد مرا این عبار شبت از را حقیقت منفع کشته و غده
گان بهر بهر عین تبدیل خواهد یافت و منه چون دانست که بدم
فته انگیز او از جانب آتش بلایا خواهد گرفت خواست که کا و را
به پند و از طرف وی هم شعله و نادی را انگیزد **ب**
میان دو کس جنگ چون آتش است **ب** سخن چنین بدلت بزم کس است
نکر کرد که دیدن شرم بهم باشارت شیر باید تا از به کمانی دور افتد
گفت ای ملک اگر فرمان عال شرف صد و ریاید شرم را به پیم و از

کنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعضی رسام نیز اجازت
داد و دمنه چون اند و زده مصیبت رسیده نیز یک شتر به رفت
و شرط سپاس گای آورد. شتر به تعظیم فرافور حال او فوارش بود.
ملطف و تعلق کرد و گفت ای دمنه **ع** باید میداد که از مات نمی آید
روز است تا دیده دل دوستار با نوار حال خود روشن ساخته
و کلبه یار از بار بار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن مگردانیده
بیت بهر تاشی باید دوستان کنی که باید او شود که کنیفش نکند
دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بایان
و روان مواره با جلیل حال دلکش صحبت داشته و سوسه تخم
باری و مواداری در زمین دل گشته **بیت** از دل سوس جان در گاه
پنهان ز تو با تو غش با هم **ع** از زاویه خلوت و گوشه خلوت
بوظیفه دعا که موجب فرید دولت و سعادت باشد اشتغال بوده
و خواه بود که او گفت سبب غلت و باعث خلوت چیست دمنه گفت
چون کسی ملک نفیس خود تواند بود و اسیر و مان دیگری باشد
و کنیفش لایم و خط نزند و یکدم نکند که نه بر جان و تن خود زار
در آسان باشد و یک سخن از وی بی خوف و فرح از وی صادر شود
چرا که گوشه اکاش نه اختیار کند و در خلوت بر روی آشنای سگانه
در نه بند **ع** از فتنه این زمانه سورا کنیز بر خیزد و هر جا که گاه
و ربای کرکین ندانند باری **ع** دست زنی و در دران خلوت او ز
کا و گفت ای دمنه این سخن را روشن زبانی و تفصیل این
محل را باز فرمای تا نفع کلام تو تمام تر و فایده موعظه تو ظاهر

باشد دمنه گفت شش چنین جان بی شش چه ممکن است مان و نیای
نوت و متابعت موای محنت و محاسن زنان بی بلیت و طبع و توان
بی ندامت و مصاحبت لیان بی مذلت و ملاطمت سلاطین بی افت
میکنس را از فتنه دنیا بی جبهه ندمند که سرست و بی باک نشود
و سر عصیان از گریبان تحیر و کبر بر نیارد و کسی که بر بی هو اقدم نهند
که در موضعی بدایک نه اند و هیچ مرد با زمان نشیند که با انواع
فتنه مبتلا گردد و شخصی با مردم شریر و فغان اختلاط نوزد که
عاقبت الامریشمان شود و کسی بر دم دون و مسئله توقع نکند
که به سلامت از ورطه فتنه بپروانید **بیت** صحبت شاه راز روی فاس
همی در بای بی گزانه شناس **ع** بچنین بحر زخون و خطر
هر که نزد دیگر ریشت نتر **ع** شتر به گفت سخن تو ذلت بران میکند
که از شیر مکر و سوز رسیده باشد و از خفاست او مولد و سراسی
بر تو مستوی شده دمنه گفت من این سخن به نسبت خود نمیگویم و از
جست خویش اندیشناک نمیکنم بلکه جانب دوستار درین حال بر
جانب خود ترجیح میکنم و این طلال و کلال که بر من مستوی شده بر
تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو
بر چه وجه بوده و عهد و پیمانها که در آن بسته ایم اگر چه درین مدت
بوفایا میدم و من چاره ندارم از آنکه هر چه حادث باشد از
نیک و بد و نفع و ضرر شرف اعلام تو رسام شتر به بر خود طریقه
و گفت ای یار شفیق و دوست حریفان و موافق زود تر مرا از
حقیقت حال خبر ده و هیچ دقیقه از دقایق مواداری و مخالفت

فرز و گذارد و منه گفت از مقصدی شنیدم که شیر بر زبان مانده است که شیر به بیاض
فرشته است و برین درگاه بر هیچ احتیاجی نیست و عدم وجود او علی السویه
است و خوش را بگوشت او میجانی خواهم کرد و دیگر وزیر را به خاص و شیلانی
علم لازم بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و هنوز دیگر او را شنیدم
اندم تا نزد او رسیدم و حسن عهد خود را بر آن ثابت کردم و آنکه در شرح و درو
و آیین حیات و قوت بر من واجب است با داری **میت**
من آنکه شرط طاعت با تو میگویم **تو** خواه از نعمت دیگر خواه دیگر حالا صلاح
رفت در آن می بینم که نه پری اندیشی و بر عت تمام روی پاره سازی و مهم پرداز
دوری مگر بکشد ازین ورطه زوی خلاصی نماید و بدینین ارباب ملکات دست
دهد شیر به چون سخن دهنه شنید و عهد و موافقت شیر پیش خاطر گذارد اندک
ای دهنه ناممکن است که شیر با من عذر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر شده
و قدم و بات من از جاده بیکو خدمتی مغرورند و در سخن تو نیز بطنه صدق و کمان بگو
دارم غایب آنست که دروغ چندی بر من بسته اند و او را بتزوی و فریب در تمام
خشم آورده و در خدمت او طایفه نابکارند و در سخن چینی استند ما را در
خیانت و در از دست چیده و دیر ایش را بارگاه آورده است و انواع
خیانتها و خیانتها ازین معاینه دیده و لاجرم مرید کینه باور دارد و بران
قبایس کند و مراینه بشوی صحبت اشرار در حق اخیار بدگانی پیدا آید و بدین
کار راه صواب پوشیده شود و تقیضا بط و خطای او در حرکت بدین طبیعت
کافی و بدین صفت شاریت و انی دهنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شیر به گفت بلی در آب و شنای ماه دیدید داشت که مای
است نقد کرد تا بگوید هیچ نیافت چندی برین موال از مایش کرد و چون

که حاصل او ازین حیادی همان حاصل تشنه است از سراب و محصول منزل
کج اندیش از توج فترت های خواب بکل رک صید مای گرفت و یکبار که هم
خود را فرو گذاشت و دیگر شب مرگه که مای بدیدی بنداشتی که در شنای ماه
نقد آن نکردی و مطلقا بدان ملقت نشدی و گفت **ع** من به با بجز بهشت
و ثمره این جز به آن بود که پوسته کرسنه بودی و بی برگ و لاکه را ندیدی و اگر
شیر را از من چیزی شنوایند اندک حکم در دل دی که استی بدید
انده و آنرا باور داشته موجبش همان جز به دیگران بوده و حال آنکه از من نامزد
چندان رفت که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا در کز سفلی
حکایت کار پاک از اقباس از خود بگیر که به باشد در روشن شیر شیر
مرد و کون زبوز خور از یک محل **ز** ان یکی شنیدش و زان دیگر عیال
مرد و کون اتو کیا خور دهند و آب **ر** ان یکی شد خون زد دیگر مشک تاب
دمنه گفت شاید که اسیر شیر نه برین سبب باشد بواسطه آنکه سلاطین را عدا
بود که بی استحقاق کسی را بر تبه اعلی اختصاص دهند و دیگری را که استحقاق باشد
بی سبب ظاهر عرصه ملت و تاراج خوانند **س** شاه موزم مزید و بی سخن صدق
شاه یزددم دید و در شش کشتم و بهیم نداد **ک** کارشایان اچنین باشند و ای حافظ طبع
و اور روزی بهان تو بقیق نظرشان داد **ش** شیر به گفت اگر این نوز که از شیرین
رسانیدی بی علت بهیج دست آویز پای و آرزو استقامت خوانند و بود و
دیده امید چه مراد شود اند و دید چشم را اگر موی باشد با سترضا و معذرت
آزاد دفع خوانند کرد و اگر عیاذا بالله آرا موی باشد یا برق و افرا فراخ
اورا تغیر داده باشند دست تدارک از ان قاصر و اندیشه ثانی در ان
عاجز خواهد بود و بهتازا اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نایابی موزی

و در آنچه میان من و شما واقع شده و در اجرامی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر
ارجم از برای مصلحت او خلافتی کرده باشم و در رتبت و منیت مهات کاکا
بجبت صلاح وقت نه بر وقت رضای او سختی گشته و شاید که آنرا چهل بر دیر
و بی حرمی کرده باشد و از قبیل مراتب و مباحثت شده و هیچ یک از اینها
که از من صادر شده خالی از فایده کلی نبوده با این همه جانب شکوه و سبب
اورعایت کرده بر سر جمع گستاخی ننوده ام و شرط تعظیم و توقیر هر چه تمامتر
بجای آورده و چگونه گمان توان برد که بصفت مشفقانه سبب وحشت و خشم
مخلصانه موجب عداوت گردد **پیت** دار و سبب در دشت ایما و امید
زایل شدن عارضه و صحت بیمار و اگر این هم منیت که بخت سلطنت
و استغناء ملکات او را برین باعث شده باشد که از من بریزد که متغضان بجز
و انتقام عظمت آنست که ناصحی را با طبع فکر باشند و خایان و خویش
که **پیت** اجماعیت اختصاص دهند و از پناست که حکمی گشته اند که با ننگ در
قعر در یا غوطه خوردن و از نار دم بریده و قطرات زهر میکیدن از ملات
سلاطین پناست نزدیکتر است و از تقرب ملوک با من و فراغت بهتر و بیشتر
و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت
ببسیار اعمال ایشان پیشتر و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با
تشبه کرده اند که اگر چه بر توغایت کلیه نماریک امیدوار از ارادش
می سازد ولی بشعاع سیاست نیز حرمین سوابق حقوق خدمتکار از ارامی نمود
و خود کامل برین متفق است که هر که بتأش نزدیکتر هزار و بیشتر اما جمعی که
از دور تماشای نورانش کرده از ارامی بجزند تصور کردن و کون منفعتی از
تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنان است که این اگر اسیاست

70 سلطان و مول و سبب پادشاهی و توف یا بند برایش و روشن کرده که نه
ساله غایت با یکسان سیاست را بر نیست و مصداق این قصه مناظر
بازست با مرغ خانگی و منه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
شهر بکنت که وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پوسته بود و مجاد
آغاز کرده می گفت که تو مرغ بغایت پیونفا و بد عهدی و حال آنکه عنوان اخلاق
پسندیده و فاست و با آنکه وفا بضمون

دیدن کمال ایمانست جو ایزدی و حوت نیز اقتضا آن می کند که کسی صفات الهی
و ذراست پیوفایی مرقوم نزد **پیت** سک که وفایی بر پادشاه
بهر از آنکه می گفت و فانیست مرغ خانگی جواب داد که از من چه پیوفایی می
دکدام بد عهدی شده کرده باز گفت که علامه پیوفایی توانست که با این همه
که آدمیان در باره تو غلط می نمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه و تمیها
می سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بکف و حرارت تو قیام می نمایند
و بدولت ایشان گوشه و گوشه داری سرکار که بگرفتن تو میل می کنند از پیش
ایشان کریمه بام بیام می گزینی و گوشه بگوشه میدوی **پیت**

حق کل نمی شناسی و ز منم خویش را اسی و من با آنکه جانور و حرام
اگر دهم روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعم حرام حق
از نگاه داشته میدکنم و بدیشان دهم و هر چند در رفقه باشم بجز
آزاری که شومم بر و از گمان باز آیم **پیت** مرغ دست آموز را چنانکه گریز و بگردد
بانت بال آید باز چون گویی بیا باکیان گفت راست می گویی باز آمدن تو
و گزشتن من از آنست که تو مرکز بازی را بر سبب کباب ندیده و من بسیار مرغ
خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آید بدیدی مرا گز کرد ایشان گفتی

و اگر من بام بیام می کریم تو کوه بکوه می کریم و این مثل بدان آوردیم تا بدان
که آنجا است که صحبت ملک مطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه سیاست
ایشان دیده نه از فرار چیزی دارد و نه از آزار اثری **پیت**
نزدیک از پیش بود حیرانی، گایشان در سیاست سلطانی، و گفت
نه همانا که شیر کبک عظمت جبابه اری و شوکت کامکار پی در حق تو این اندیشه
کنده ترا من بسیار و فضل بسیار است و سلاطین از آداب منتر هیچ
وجه مستغنی نباشد شتر به گفت من شاید که سبب گرامت وی شده باشد
که آب شترنگ را من روی موجب خاک گردد و درخت موه دار را بخت شتر
بر شاخ سگسته شود و غلب از من فرو در جس قفس گرفتار است و طاووس
از حسن و جمال بال پر کنده و شتر **پیت** و بال من آید و دانش من
جود و ماه و آدم و طاووس را پر **پیت** من غیب من شد و گرنه سپهر را
نه از خاک بل کر بودی **پیت** و مرا این جوان بی سران از منترند
پیشترند و میان ایشان خصومت ذاتی قدیمی است بکلم کثرت غلبه کرده و تنگی
حل اصل منتر چندان مبالغه نمایند که و کلمات و سکات ایشان را در بسیار گناه
بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خیانت باز نمایند
همان منتر را که سبب دولت و وسیله سعادت است ماده شقاوت و بدد
گفت سازند **پیت** چشم بد اندیش که بر کنده باد عیب نماید منترش در نظر
و بزرگی درین باب فرمود است **پیت** که منتری سپهر زمین بر زمین
بی منری دست دران درزند **پیت** که منتر مندر جان آورند و تا منترش را بر زبان او
و دم در صفت بی انصافی قیاس جوین کنند **پیت** دیده انصاف چه دنیا بود
در شمر و گره که میا بود و آنکه ندارد دل رحمت پذیر **پیت** تحت پشمینه هند بر هر

رسم بزرگان بود انصاف گاه کار خدای نیست بجز خار خارا و منه گفت یکنی که
بد سگالان این قصد کرده باشند و بران تذیر مال چگونه بود شتر به گفت اگر
تذیر با آن موافق نیست هیچ منفعت از آن بجز وجود تو اید و اگر قضای
ربانی و تقدیر سبحانی با کبر و عذر ایشان موافق خواهد بود هیچ حیل دفع آن
ممکن و معذور نخواهد بود **پیت** تقدیر جو سببست تدبیر جو سود
و منه گفت مرد خود مندر همه حال می باید که فکر و اندیش را پیشکار خویش
سازد و هیچکس نبای کار خود بر خود ننهد که نه بر معصوم و ظرافت شتر به جو
در که خود وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نموده باشد و حیل آن زمان فایده
دهد که قدر بخلاف آن جاری نکرد و با وجود منقضای قضا نه جاره و مستحکم بود
و نه حیل نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید قدر و تقدیر بکشد و تدبیر
ربانی مقصور نیست **پیت** مرا آتش که دست قضا بر فروخت، نه فکر و نه پیر مار بود
و چون حضرت آفرید کار سبحانی و تعالی مکی بنفاد خواهد رسانید بیل غنمت
و دیده بصیرت پنهان را نیزه و خیزه کرد اندام را و خلاصی از آن حکم برایش نپوشید
شود بوقت نفوذ قضا و قدر
سعدا فلان کو گشتند و مکر تو قصه و ستان و بیل نشینده و مناظره و حساب
ایشان استماع نموده و منه پرسید که چگونه بوده است آن **پیت**
شتر به گفت آورده اند که دستاقی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه
تراز که پستان ارم موای آن نسیم بهار را اعتدال کشیدی و شامه ریکان روح افزا
و باغ جازا معطر ساختی **پیت** گلستان جو گلزار جو اسپ
گلشن سیراب آب زندگانی، نواز مندر پیش عشرت انگیز، نسیم عطرسایش رحمت آفرید
و بر یک گوشه جنبش گنجی بود تازه تر از بهار کامرانی و سر او گز ترا از شاخ شجره

شادمانی در صبح بر روی کل رنگین چون عذار لغزبان نازک حوی و خیار
سمن بران یا سمن بوی بگشتی و باغبان با آن کل رغبت عشق بازی آغاز نمود
کشت **پت** کل بزرگ نمیدانم چه میگوید که باز با ببلان بی تو را در فغان می آورد
باغبان روزی بر عادت معهود بنمایش کل آید ببللی دیدن لالان که روی
صحنه کل می آید و شیراز با جلد زنگار را در اینجا نیز از یکدیگر می کشند
پت ببل که بکل در کمر دست شود سرشته اختیارش از دست شود
باغبان پریشان اوراق کل مشاهده نموده کرپان سگیاسی بهت اضطرار
چاک زد و دامن دلش بکار جگر و زبیدی در آویخت روز دیگر بهمان
حال وجود گرفت و شعله اوراق کل **پت** داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد
روز سیم حرکت منتظر ببل **ع** کل ببارج رفت و غار بانه غارهای
ازان ببل در سینه دستان پدید آمد و دام فریبی در راه وی نهاد و بدانه
جیل او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت ببل پهل طوطی
و از زبان بکشد و گفت ای عزیز مرا بوجوب حبس کرده و از جیب
بعقوبت من مایل شده اگر این صورت بجبت استماع نجات من کرده
خود آشیانه من در بوستان است و سحر طربانه من اطراف گلستان
و اگر معنی دیگر کنیال گذرانده مرا از زمانی الضمیر خود جزوه برداشته
گفت **پت** تاکی ازادی مرا یا رب غانی ای رب تاکی پوشی رخسار ربانی
مع میدانی که بر روزگار من چه کرده و مرا برداشت یا رنارین از زده
من ای انفل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم
مانده و از قنوج و قماش محروم شده در گوشه زندان می زاری و من هم
در دامن کشیده و در دوزخ جانان چسبیده در کلبه اخوان غلام **پت**

بنال ببل اگر بامت سرایت که ما دو عاشق را در هم کارزار است
ببل گفت ازین مقام در گذر و بر اندیس که من برین مقدار جمله کل با
پریشان کرده ام محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان می سازی حال تو
چون خواهد بود **پت** بگفته که دنده زردی قیاس است به نیکی و بدی
هرگز نمی گزیند انشای پید و ریدی که در زانوش پید این سخن بر دل و سخنان
کارگر آمد ببل را ازاد کرد ببل زبان باز داشت که گفت چون بمن
نکویی کردی بگم مکافات آن باید کرد
بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتاب است پر از زردار
و در جوی خود صرف کن و سخنان آن محل را بکاوید و سخن ببل درست
یافت که ای ببل که آفتاب زرد در زیر زمین می پنهانی و دام در زیر خاک
می پنهانی ببل گفت تو آزادانسته
باقضا کارزار توان کرد چون قضا الهی نزول نماید دیده بصیرت را
روشنی ماند و نه تدبیر خود نفع رساند **نظم** بر سر خودت قضا بر هیچ
که دست تو قدرت ندارد هیچ نباشد حذر با قدر سوخته سر آید از قضا آید از
و این مثل برای آن اراد کردم تا معلوم شود که که هر چه بر سر طعیر و طعیر است
پت سر را دست و آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود از لوب
دسته گفت ای شریب من یقین دانست ام و علی النطق معلوم کرده است که
شیر عذارت بدو فرج او ایل محبت او عطاوت زندگانی بخشد و او را در
خدمتش غمی از کمر آرد و خان تصور باید کرد که او را دست منقش از تنگ
بروش نبشهای زنگار رنگ آراسته و دروشش بر سر پاهای که هیچ رتاک
از اسودند جدا کند است **پت** هر چه بود زنگت و مکر و فریب

نه صدق و مروت نه صبر و شکیبایی . شتر بکشت طعم نوش کرم چشیده ام
 اکنون محل زخم نیش ستم است و بدن در طرب و راحت گذرانیده ام
 حالا وقت هجوم محنت و غمت **الادله** واصل چشیده ای بکشد
 اکنون اهل ذوق می باید دید ، و حقیقت در اصل گریبان گرفته بدین
 پیشه آورده و اگر نه به لایق محبت شیر بودم شخص که بمن طاعت و محبت
 ظهور او را می شناسیم بایستی که بزار کند مرا بایان او شواستی کشیده و نه
 حیل نه بند و دام مخالفت او شواستی افکنده **بیت** من گفتم دولت و ملت منوش
 اینکه از دورش می بینم نه بس بشمار ، اما قدر الهی و مدینه توانی دهنه
 مرا در ورطه هلاک افکنده و حالا دست نه پیر از در من تدارک کو تا به است
 و در بان مهات بواسطه ترک عزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه من
 بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتش افروخته ام و هنوز
 دودی پیش من رسیده از تن اندوه و تاب ملال سوخته ام **ح**
 چون بگویم خود کرده ام خود کرده را نه پیرست ، و بزرگان گفته اند هر که از
 دنیا بکاف قانع نشود و طلب فضولی نمایدیش به کسیت که بگوید الهی
 رسد و هر ساعت نفسش بر وصله بزرگتر افتد و خیال بسیاری قیمت آن
 بسته بیشتر و دنیای بی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر
 بود چه ریزه آلاس پای او را آتشیده باشد و آن غافل در اندیشه
 حرص مستغرق شده در آن حال خبر ندارد و لا عزم محبت تمام در آن
 که هلاک شده بکوصله مرغان مقام گیر **بیت** از زیادت طلبی کار تو آید پیر
 سوداگر خواهی اندازد زیادت طلب ، و نه گفت این سخن پسندیده
 گفتی و هر ملک که بچی رسیده است آن آنست که حرص و طمع بر صاحب آن

غالب خواهد بود **بیت** بگذر طمع که آفت جان و دست . طمع جزو کرم نفس است
 کردنی که پسند جوهر بسته اند عاقبت بتیغ بدست بریده گردد و سر که
 سودای شتر در درون جای گرفت سرخام بر خاک مذلت سوده شود بسیار
 کس که از غایت حرص و شتر بامید دولت در ورطه آخرت افتاده بوی
 منفعت در هلاک مضرت گرفتار شده خاک که آن صاید که طمع گرفتن رو باه
 داشت و بر نیل ملک گرفتار شده و مار از نهاد او را آورد و شتر به
 برسد که چگونه بود است آن **حکایت** دهنه گفت آورده اند که
 روزی صایدری در حواصی گذشت روی بامی دید بغایت جت و چالاک
 که در فضای آن دشت می گشت و بازی گران در هر جانب جلوه می نمود صیاد را
 موی او بسیار خوش آمده بود و بهما تمام او را و ده نشه تصور می کرد
 قوت طامع او را بران داشت که در پی رو باه ایستاده سوراخ او را
 داشت و نزدیک سوراخ حفری ریزه و کهن و خاشاک پوشیده مردار
 بر بالای آن تپه نمود و خود در کین نشسته مترصد صید رو باه می بود قضا را
 رو باه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن چمنه او را کشان کشان بلب آن حفر رسانید
 با خود گفت اگر چه از راه این چند دماغ آرد و معط است اما بوی بلایز بام
 عزم میرسد و حکا متعرض کاری که احتمال خط درشته باشد نشد اند و فرشته
 شروع در مصلحت که امکان خط و نشه در و تصور بود نمود **نظم**
 هر که فطشکل کشند جد کن تا برون خط باشی ، و اگر بملکن است که اینجا
 جانوری مرده باشد آن نیز می تواند بود که در زیر آن دای بسته کرده باشند
 و بر تندی خذر اولی **نظم** مردان چون دو کارش آید که مدانی کدام باید کرد
 آنکه در وی خطه خط است ، آت بر خود دام باید کرد و آنکه با خوف بخت بکشد

بهات قیام باید کرد. و باین فکر کرد. از سر آن چیز گذشت و است
پیش درین اثنا نیک کس از بالان کوه فرو آمد و بسوی مرد خود را
حرفا گفت میاد چون او از دام و صدای انا دن جانوزی در حرف شنید
کرد که رو باده است از غایت حرصی آنکه تا ملی کند خود را از پی در انداخت
و بیک بخیال آنکه او را از خوردن منع خواهد کرد بر صفت و شکش را بر روی
میاد و حریفش شرم در دام هلاک افتاد و رو باده قانع قطع طمع از و ط
لبانجات یافت و این مثل را فایده است که طمع و محنت زناوت طلبی از او را
بنده و بنده را سر افکند. **پی** نیاور از سرت از یک کلبه است
بکلی پایی غریبان که در دپس باشد. شتر به گفت من غلط کردم که در اول
ملازمت شتر اختیار کردم دنداسم که او قدر خدمت ندانده و گفته اند
که محبت با کسی که او قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن ندانند ضایع
است با آنکه بر امید محصول تخم در زمین سوره پراکنده کند یا در گوشه
مادر زاد را زخم و سادی فرو خواند یا بر روی آب روان غلغلهای تر و تازه
نویسد یا بصورت که مایه بوس تو آلد و شاس عشق باز دیا از که باد شده
قطرات باران توقع کند. **پی** زباد شاه و فاحستن آنگنان باشد
که میوه طلبد کس ز شاخ نبر و سبی. **پی** نهال به ترانی شکر کو آید داد
نهال بار که از جو کا خلدش آب دمی. **پی** و منه گفت ازین حدیث در کذرو تو
نه پیر کار خویش پیش که شتر به گفت به چاره انکیزم و به حلیه پیش گیرم و
من اخلاق شیر را دانسته ام و فراموشی حکم می کند که شتر در حق من خبر
خبر نخواهد زد و یگان او در هلاک من گوشند و در اتمام من سعی نمایند
اگر چنین است میل شامین ترا زوی زندگانی امن بکنه قایم تر است

که به پله بهای ظالمان مکار و ستمگانی غدار چون هم پشت شده دست بست
دند و میگوید به قصد کسی که تبه به حال نظر نماید او را از پای در آورند چنانکه
کرک و راغ و شغال قصد شتر کردند و با شاق بروی غالب آمدند و براد
و مقصود خود رسیدند دند بر رسید که چگونه بود است **آن کباب**
شتر به گفت آورده اند که راغ سیاه چشم و کرک نیز چکن و شغال بر کرک
در خدمت شتر شکاری بودند و پیشه ایشان نزدیک شایع عام بود
شتر با زرکان در آن حوالی ماند و بعد از مدتی مر طرف بطلب علف
می بویید گذرش بران پیشه افتاد و چون نزدیک شتر رسید از خدمت
و تواضع جاره ندید شتر او را استمالت داد از گامی او ال رسید
و بعد از توقف بران حال از اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت
پی پیش ازین در کار خود کراختاری داشتم چون ترا دیدم غایب اختیار از
آنکه ملک نماید مرا این متضمن صلاح زندگان خواهد بود صلاح ما تو میدانی
شتر گفت اگر رغبت نداری در صحبت من مرده و این باش شتر شاد گشت و
در آن پیشه بسر می برد تا مدتی را آمد و شتر بغایت خنده شد روزی سر
بطلب شکاری رفته بود و میل مست با او و چهار زده و میان ایشان
جنگی عظیم و محاربه قوی واقع شده بود و شتر را حرا حق حذر رسیده پیش
باز آمد و بالان و مجموع در گوشه پنهان کرک و راغ و شغال که بطریق
اولیه یافته ی بی برک و نوا مانده و از آنجا که گرم حلی شیر بود و
محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را به ان
صورت دید متاثر شد و گفت ای شارب من از محنت من دشوار تر است اگر درین
زودی صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار شما ساخته که دایم ایشان از خدمت

شیر مردن آید و نشد و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گشته از بودن
شیر درین پیشه مارا به نایب نه ملک را از وضعی و زمارا با او انقی حال شیر
بر آن باید داشت که او را بشکند و دوسه روزه ملک را از طلب طوره و لغو و غمی
پیدا آید و مارا نیز بعد از حال نفی رسد شغال گفت بیا من این خیال کردید که شیر
او را امان داد و بگرفت خویش او را و هر که ملک را بر عذر و تکیص نماید و
بر نفس عهد و پیمان خدایت کرده باشد و غایت به حال مرد و دست و خدای
و خلق از او ناخشنود **مکه در طرح خیانت گریست**
دین ای از عهد و پیمان گریست **مکه مردی ز دیانت بود** قبلی مردم زین بود
زاع گفت درین باب علیه توان اندیشید و شیر را از عهد این عهد بیرون توان
آورد شما جانی که از پیمان بر دم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر
که به شکار و شکار با فیه از هیچ صیدی جز او رویه زاع گفت ای ملک
هیچ کس را چشم از کرسنک کار نمیکند و قوت حرکت نیز نماند اما وجهی بخاطر رسیده
است اگر ملک به آن رضادیده و دار فامیت تمام و نفق مستوفی حاصل شود
شیر گفت مصون سخن بعضی رسان تا بر کینیت آن اطلاع افتد زاع گفت این
شیر در میان ما اجنبی است و از دور محاجبت نفی متصور نه عماله الوقت را
صدی است در دست آید و شکار است در دام افتاده شیر در خشم شد و گفت
فلک بر سپهر این رفیقان این زمانه که فرستاده اتفاق و شیعه عذر ندارند و طریقی رفیق
و مروت و قوت و مردی پیکار کی روز گذارند **نفس**
اسل زمانه را که وفایت یارشان **مطلب و ناک غیر خبانت کارشان**
سک به ذکر بکان خوشی که از جیل **جز برکن رسوخ نباشد شکارشان**
شکست عهد و کدام ندمب عازبست و برینهار داده خود در کدام ملت روا

بیت مر شاخ پادشاه که از دست بر بلند **مکن بدست خویش که آن نمکست**
زاع گفت من این مده را نمیدانم اما حکما گفته اند که بکنش را خدا را اسل
پستی توان کرد و اسل شهر را دعای ذات فرخ پادشاه که در خط باشد و سیلا
او اسل اقلی را فایده تواند رسانید و دیگر نکستن عهد را نیز فرخی توان یافت
چنانکه از صفت عذر پاک باشد و ذات او از شمت فاقه و مخافت مجامعت مسلم
شیر مرد پیش افکند زاع باز آمد و یار از اکت قصه بر شیر عرض کردم و او در
اول سرکش کرد و با فر زرم شد اکنون بد پیرانت که نزد شیر رویم و ذکر
کرسنکی شیر و برخی که بد و رسیده تازه کردیم و گویم که مادینه دولت
و سایه حمت این پادشاه کامکار در کار غرض گذرانید ایم امر و نگرانی
حادثه پیش آمده مروت اقتضای آن می کند که جان و نفس خود را فدای دیگران
و الا بگوان نعت موسوم خواهیم بود از سمت مروت و جوانمردی مردم و مروت
کرد ایم که بدست ماکاری بر نیاید مگر اینکه جانها و نفسهای خود را فدا کنیم
پس هر یک از ما گوید که امروز ملک پاشت از ما سازد و دیگران آنرا
و نفی گویند و یکن که کشتن بر شیر قرار گیرد پس با اتفاق بنزد یک شیر آمدند
و این حصول با وی بازراندند و از آنجا که ساده ولی او بود با صون و آفتاب
ایشان فریخته شد و بهمین نوع که رقم ذکر یافت و آرد او پیش شیر رفتند
و چون از ترزیر شک و شاد و تنگیم ستایش و دعا پر داخه زاع زبان برکشید و
گفت **بیت** شهاد جان کارانیت باد **بزم طرب شادمانیت باد**
راحت مابصیت ذات ملک متعلق است و اکنون هر دو دل پیش آمده و ملک را
از گوشت من سدر متی حاصل می تواند شد اگر اتساعت نمود م این گنده و بکار برد
دیگران گنده از خوردن توجه نماید و از گوشت و جیره می تواند بود **بیت**

ع نو که باشی که در آبی بشواری باری . زان که این سخن بشنید سر در
پیش بکنند و شغال آغاز سخن کرد و گفت **بیت** ای پاشی که بهنگام کین رسول اجل
ز بجه تو بر روزنامه آجال ، مدنی متاوی نه که در سایه دولت روز افزون
از تاب آفتاب حوادث این که رانم ام امروز که ماه جبه این حضرت
مخوف حضرت مملکت میو ام که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند
و یک ملاحظه از اندیشه جانت فایز گردد دیگران جواب دادند
که آبی گشتی از فرط هواداری و عین حق کراری بود اما گوشت تو بوی ناک
و زبان کا دست میاد که تناول آن بیخ ملک زیاده کرد و شغال خاموش
شد و کرک پیش آمد . زبان برکشاد که **بیت** نه تا خداوند یار تو باد
عدو روز می شکار تو باد . من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزو مندم که
ملک خندان خندان جوان مرا درین دزدان جای سازد یاران کنش این سخن
از محض اخلاص و عین اختصاص گشت اما گوشت تو خاق ارتد و در ضرر قائم
مقام زمر طامس باشد کرک قدم باز پس نهاد و شتر در از گردن کشیده
بالا **بیت** ای پاشی که گشت ده است جرخ می روزه . بر آستان تو در ای فرخ و فروری
من برداشته این صخره و رتبت یافته این دولت اگر لاین مطیع ملک ستم
یار آینه خوان او را می شایم بجان مضایقه نیست **بیت** بر خیزم ز سر کون تو تا جان
و در سدا کار بجان از سر جان برخیزم . دیگران متفق الکلمه گشته این سخن از فرط
شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشکوار و با مزاج ملک
موافق و سازگار است رحمت برمت تو باد که با ول نعمت بجان مضایقه
نکرده و برین معاهده نام نیکو یادگار گذاشتی **بیت** منم جو فروزم صد ار

کار جو با جان فدا آید است کار پس به یکبار قصه خسته کردند و آن میسین انهم
تا احوال او را پاره پاره ساختند و این مثل بدان آوردند تا بدانی که مکرار است
عضن تخبیص که متفق باشند بی اثری تواند بود و منه گشت این را به دفعه
اندیش شتر به جواب داد که اندیشه من حالا از صوب صواب منحرف است
جنگ و جدال و حرب و قتال او جاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حیات
نفس خود کشته شود در دایره شمه ادا اهل است
هر در اشل و دیگر الکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر شده
باشد باری بناموس گشته شوم و محبت و غیرت هلاک کردم **بیت**
بنام نگو که بهیم رواست . مرا نام باید که تن ترک راست . و منه گشت مرد خود
مزد در وقت چنگ پیش دست بکند و بهنگام حوب متابعت رواندارد
که مباشرت خطای بزرگ با خیار خود دلیل بزرگ
نیت بلکه اصحاب رای بدار او ملاطفت کرد مهم حضم برانید و دفع خشت
بلایت اول شناسید **بیت** و لب خوش از خشم ناخوش به است
برافشان آب از آتش به است . مرادش که در لطف کرد و تمام
به باید سوی قدر دادن لکام . و دیگر دشمن ضعیف را عوز و دوزار
شاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیل عاجز نیاید
و بعد و زرق آتش بر آید که زبان او بآب شیر فرو نشیند و تو خود
نقط شیر را دانسته و استیای او از شرح و بسط مستغنی است پس از
دشمن اوجهای تمام برگیرد از غایب حوب غافل شود که هر که عدو را خود از
و از تبعات محاربت نه اندیشد پشیمان گردد و خواجه وکیل در یاکشت از حقیر
طبیعی شتر به رسید که چگونه بوده است آن **کایت** و منه گشت

آورده اند که بر ساحل دریای سند مرغان باشند که ایشان را طیطوی خوانند
چنین ارزان بر کنار دریا نشین باشند و بر آب میکن گرفته بودند چون وقت
پخته و از آن ماده گشت برای پخته نهادن جایی اختیار باید کرد که تریخت
خاطر توان گذرانند ز گشت این موضع نزه است و جای دلکش و حالاکوئل
ازین محل محال می نماید پخته من باید نهاد ماده گشت اینجا جای مایل است
که اگر دریا موجی برآورد و بیکان مارا در برابر و رخ و اوقات و ایام ما
ضایع کرد و از آبه تیره توان گذر گشت گمان نبرم که وکیل دریا این دریا
تواند کرد و وجاب مراد و گذاشت و اگر بی عوض چنین بی حمتی کند
و بگذارد که بیکان ما غرق شوند انصاف از وی توان **ستد** **بهر**
چرخ بریم زخم از غیر مادم کرد - من نه آنم که زبونی کنم از **ج** **طلب**
ماده گشت انصاف خودی و ز نمودن نه لاین است و زیاده از طور خود لاف
زدن اصل خود را موافق توبه قوت وکیل دریا با مقام تهید میکنی
و بی شوکت در مرتبه جادوت و منارعت او می آیی **س**
بناراج خود ترک نمانی - جو کهن باشی و باری کنی - ازین اندیشه در گذر
و برای پخته محل امن و جای حصین اختیار کن و از بعضیت من سر می که هر
سخن ناچنان نشود و بعضیت یاران مشفق را کار نه بندد و آن رسد که
بسنگ پست رسیده طیطوی ز گشت که چگونه بوده است آن **حکای** **س**
ماده گشت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای خیر چون آینه صاف
عکس پذیر بودی و بعد و بت و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسیل
خبر دادی و و ببط و بسنگ پستی ساکن بودند و حکم مجاورت سر رشته
حال ایشان بصادقت کشیده بود و همسایگی بهم غامکی انی امید و بریداریم

خوش برآمده عمری بر خاسیت بهر می بردند **بیت** خوشتر عمر که باروی دوشان
خوشتر دمی که بیادان مهربان گذرد - ناکاه دست روزگار عذار بخان
عاده روزگار حال ایشان را ایستادن گرفت و سپهر آینه فام صورت
مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد **مصرع**
وای نعیم لایکدر الدمر **مصرع** خوشتر است از جام وصل و لبران می
ولی مستش خار بجز در پی ما برین خوان کرگناید تله انان که سنگ نایدش در زدن
در ان آب که ما و ما حباب و درد معاش ایشان بود نقصان کلی بر پدید آمد
و شادونی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر گشت آن صورت و قوف یافتند
دل از وطن مأیوس برداشته عریف جلارا تقسیم کردند **بیت**
سفر بهر آزا که در جای خویش - دلش از غم این و آن ابرست
که هر چند رنج سفر به بود - ولی از جنای وطن بهتر است پس بادل پر غم و دیده
پر غم نزدیک سنگ پست آمده و سخن و دواع در میان نهاد و گفتند **س**
ما و از تو چشم بدایم جدا کرد - چشم بدایم بگویم جدا کرد - سنگ پست از سوز
و فاق بنالید و بدرد تمام زیاده بر کشید که این سخن است و مرابی شاکونه
حیات مقصور تواند بود ولی یاران ممد هم چگونه زندگانی میسر تواند شد
نظم ای دل تو حوام زندگانی - وی بی تو کدام زندگانی - هر زندگی که بی تو
حرکت نباشد زندگانی - و بعد که طافت و دواع نیست عمل بار و فاق چگونه
خواهد بود **بیت** سوز سرور و انهم ز چشم نمانده دور - دل از تصور دوری چه
بطان جواب دادند که ما را نیز از خار خار مفارقت ریش است و سینه
با تهاب زمانه تاش مهاجرت سوزی پیش از پیش اما زو یکت که محنت بی آبی
فک و جو و ما را بجا عدم برده و لاجرم بضرورت ترک یار برگزیده گشت **عز**

اختیار می کنم **سپید** بکام عاشق بدلی زکوی یار زلفت
کسی ز روضه جنت باختر زلفت **سنگ** پشت گشت ای یار میدانید
که مسرت نقصان آب حقیقی من بیشترست و معیشت من بی آب ممکن نماند
این زمان حق صحت قدیم نقصانی آن می کند که مرا با خود ببرید و محبت آباد
و آن شما گذارید **سپید** تو جان منی و غم رفتن داری چون جان بود و آن ^{نیکان} بگذر
گشت ای دوست یکانه و مدم فرزانه ریخ جوان تو ما را از حلالی وطن
زیادت است و غم افرات تو ما را موجب مزید ملالت و نکایت و ما هر جا که
رویم اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت کامل روزگار گذرانیم بی
دیدار تو چشم عیش مایه و دیدار بخت مایه خواهد بود و ما را نیز فرست
و موافقت تو از روی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور
بچه وجه تو آن کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند گفت
و حیل این هم می اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی از حال
سحران حسنه و دلی از یار و اق سکنه چه تدبیر توانم **سپید**
در سر کار دل باید زلفت ، نایب ز دل بیکسته تدبیر درست ، گشت ای
غریب ما درین مدت از تو خفتی فهم که ده ایم و تنگت و سبک سنگی بافته شاید که
آنکه گویم بدان کار زکمی و عهدی که بندی بدان ثبات نمای سنگ پشت گفت
این چگونه تواند بود که شمارای صلاح ها سخن گوید باین خلاف آن اندیشم
یا و عده که بخت مصلحت من بود بوفار شام **سپید** عهدیسم که سر از عهد نه بجم هرگز
شرط کردم که ز شرط تو بجا و ز نگیم ، بطن گشت که شرط آنست که ترا بدارم
بهرایم مطلق سخن بگوئی چه هر کس را که هم را با خود ادا د سخن در خوا
انداخت و بتعویض و کنایت کلام خواهم گفت باید که چندان به عبارت

و اشارت چیزی شنوی یا حرکتی سنی راه جواب بر بندی و به نیک و بد بر
نکشی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته عهد خاموشی بر لب نهادم
متوکل جواب هیچ آفریده نخواشتم **سپید** به پیر رسیدم در انقضای ^{عمر} تو
بد و گفتم ای آنکه با عقل و سوشی ، ز مردم چه بهتر بهر حال گفت
اگر راست برسی خوشی خوشی ، ایشان جوی ما دورند و سنگ پشت میانه
آن جواب محکم به ندان بگرفت و بطن مرد و جانب جواب برداشته او را
می بردند چون با وج سوار رسیدند که رایشان بر بالای دیهی افتاد و مردم
دید خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و سنجی برآمده از جب
در است فریاد بر آوردند که بگریه که بطن سنگ پشت را می ریزند
و چون مثل آن صورتی در آن ایام بشا هده آن قوم رسید به بود
مر زمان غریب و غوغای ایشان زیادت می شد سنگ پشت ساحتی خوش
بوده آخو دیک غیرتش بگویش در آمد و طاقش طاق شده گفت
تا که رسوا مرا کنه شوند دید لبش دن همان بود و از بالا در ^{فاد}
سنان بطن او آزدادند که

بر دوستان نصیحت نمودن باشد و بیکیشانی بد شنودن **نهم** بیکو امان سند پند
نیکیشانی شوند پند پذیر ، بدمن و رنج نیکو آه توام ، در تو بدلت که کند تاثیر
و فایده این مثل آنست که هر که موعظه و دوستان سبع قبول اصفا کند در پاک
خود مسلح بوده باشد و نقاب فضیلت از چهره و قاحت خود کشود **سپید**
آنکه که سخنی غریزان نکند کوشش ، بسیار نباید سرانگشت ندامت
طبیعی ز گفت شنیدم این مثل که آوردی و بر بعضون آن مطلع شدم اما نه رس
و جای نگاه دار که مردم بد دل و ترسند هرگز برادر نپسند و سخن ممانت که بکسل

در بار رعایت جانب ما از لوازم خواهد داشت ماده سینه نهاده و چون بکلی
بر این سینه چینه جاک زده سپرد از کویان حیات بر آورند در بار هیچ
انده ایشان را در زیر دامن گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقع در اضطرار
انده و باز گفت ای خاک پر من میدانم که بابت بازی نیت مالا بیکار بار باد
دادی و آتش در جان من زدی باری بپیرای اندیش که بر آن در می بردل و شش
توان نهاد و گفت سخن بخت کوی که من هم بر همان عهدم که دانسته و از غمده
قول خود پروان انده انصاف از وکیل دریا بگویم سپیدی از لال خبر دیک مرغ
دیگر رفت و از هر صفت مر که گم شوای و معتقد بودند که هر یک جمع کرد و حال
خود با ایشان شرح داده انتم مساعادت و معاونت نموده زبان بیا این
رتنم آغاز نهاد **بیت** احوال در دمنده دل بی نشنا **منگام** و سکیری و وقت نما
اگر عزیزان محرم درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و با بمان داد من از وکیل
در یان نشاند و احوال بفرایید و من بعد قصد بیکان دیگر مرغان کند و
چون این قاعده مستمر گشت و این رسم بتدریج پذیرفت دل از فرزندان بر بابت
کند و وطن و میکن را بدو و باید کرد **بیت** یا بعد غاری بایر ساخت با غار شش
یا قدم در گشت آباد قدم باید نهاد * مرغان ازین در آنوقت حلال و شکسته بال
شده پر در پر بپشت و بلا رفت بارگاه سیم رخ شامه صورت حادثه بوقت
موضع رسانیدند و گشت اگر غم رعیت خود عوزی سلطان ایشان توان بود
و اگر پروای نداشت مظلومان کنن رقم سلطنت مرغان از صف دولت تو سینه ده
منشور باستانی ایشان بیکری حواله خواهد **بیت** غم زیر دستان کوز زینهار
جنس از زیر پستی روزگار * سیم رخ ایشان را استال داد و با قدم و چشم خود را
از دوا سلطه متوجه دفع آن غلبه شد و مرغان بجا و نیت و ملامت از قول

گشته روی با حل در بای منده نهادند و چون سیم رخ با سباسبی که مدح و ستایش در حد
و حد هیچ مستوفی نگیندی و عدد صنوف ایشان را نیز ان گمان و امکان **بیت**
بر مباد و شده و دیر و خون آشام * سیم دلاور از زم آزمای و کینه گذار
نگذارد در بر خود درج و جوشن از پروال * کشید بنیزه و خنجر ز تنب و منتقار
بکوالی و در بار رسید نسیم مبارک سلیقه جیان موجب آن خبر وکیل در بار رسانید
وکیل چون در حوض خود قوت مساوت با سیم رخ و سکر طیور ندید بعین ورت
در مقام اعذار انده بیکان طیطوی را باز داد و غرض از این افسانه است
که هیچ دشمن را در اگر به نهایت حیرت باشد خوار نباید داشت که از سوزن خورده
کار را آید که بنزد درازند در آن عاف و در و ماند که جد و آتش اگر در نظر اندک
ناید مرده با روی ملائی کرد و سوزد و حکا گشته اند دوستی هزار تن در مقابل
دشمنی یک شخص نباید **بیت** دوستی با هزار شخص کم است
دشمنی را یکی بود بسیار * شتر به گشت من ابتدا بیک تو ایم کرد تا به نامی و
کافر یعنی موسوم شوم اما چون شیر مقدم کند و صیانت نفس و نگاه دشمن
تن خود لازم خواهد داشت دشمن گفت چون نزدیک شیر رسی و به پستی که خود را
اورا شده و دم بر زمین میریزد و مشعل چشمش چون آتش خشمش از دهنه نظر آید
بدانکه قصد تو دارد شتر به گشت اگر چنان ازین معنی مشاهده رود در این حجاب
نظر از رخسار بعین برداشته بر سر عذر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد و منتهای
و تازه روی بکلیه نهاد **طسم** چوئی که شادیش از غم دیگران بود
صدق و فاکوی از کز همه بر گران بود * کله گشت کار بیک سید و مهم که آنجا
دیده جواب داد که **ع** از بخت شکر دارم و از روزگار هم * عده که در آن
هر چه تا مری و مری و جین کاری دشوار بکونی و آسانی ساخته شده این گشت

و روزگار زبان مکافات معنون این بیت بکوش مو شمه ان محفل
بصیرت و مویانده **بیت** خوش گرفته دریغان سر زلف سپاس
که فلک ن بگذارد که قاری گزیده **بسم** و سوسو شیر رفته و اثنا
کا و بر اثر این بسید چشم شیر بر کا و افشا و دره و منه در کا آید
شیر عین آغاز کرد و استیلا بر زمین میرود و نه ان از غایت
غضب بر هم می سود شتر به بتین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت
من متکاری ملک در خوف و حریت و مدارت سلاطین در بیم و
بهری نه و چای شیر ماند اگر چه مار خسته و شیر نهشته باشد غایت
آن یکی سپرد دارد و این دیگری دهن بکشاید **بیت**
کمن مانت پادشاه که آن ترسم که بهیچوقت سنگ و سبزه و ناگاه
این می اندیشید و چک را می ساخت از هر دو طرف علامتی که نشان
داده بود معاینه دیدند و چک را آغاز نهاده فروش و فریاد در
زمین و فضای زمان افکندند **نهم** ز غوغای ایشان وحوش و سباع
در آن دشت و پیشه پریشان شده یکی در شکاف کمر منسروی
یکی زیر خاشاک پنهان شده **کلید** آن صورت دیده روی
به منه آورد و گفت **بیت** صد حیل زبک و بوبرا میخست
و اگر در میان کار بگریخته **بسم** ابران و صده ساله فرو نشاند
این کرد بلا را که توانیکشته **بسم** ای نادان و خاه عاقبت خود را
می بین و شامت خات خود می شناسی بانه و منه گفت عاقبت و خیم کدام
است این عمل که تو کرده درین کار هست ضرر ظاهرست یکی آنکه بی ضرورتی
ولی نعمت خود را بران داشتی که بنقض طرد و پونا بی موسوم شده و این

بذنامی به و راداشتی سیم بی موجب درخن کا و سوسی کردی و او را در ورطه **بیت**
افکندی چهارم خن آن بی گناه که بسی تو کشته خواهد شد در کردن گرفتاری
حاجتی را در حق پادشاه بدکان ساختی و لیکن که از خوف او ترک وطن کرد و بگریز
دیگر رجوع نمایند و از خان و مان آواره شده بخت غربت و بلای مبتلا
شوند **بسم** سب لار لکر سباع را عرضه تلف کرد ایدنی و مرا این عقد
جمعیت ایشان بعد ازین نامشتم خواهد بود و منعم عجز و ضعف خود را می گوید
و آن دعوی را که من این کار را بلطف و ملطف پایان رسانم ز ساینده
و ابد ترین مردم آنست که فتنه افکن را پدیدار سازد و مهمی که بصلح و طاعت تدارک
پذیرد خواهد که بهیچ و خشونت از پیش برود و منه گفت مگر تو نشسته که
گفته اند **بیت** کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی درو بیاید **کلید** گفت
درین کار به سوز و زخم مهم ساخته و به بسیاری معارف عقل چه طرح انداخته
که از پیش زفته و احتیاج بعنف و درستی بوده آخر غیبتی که رای درست
و اندیشه رجواب بر جرات و شجاعت مقدم است
بیت کار است که عاقل کار نیست که بعد شکر و ارمیه نشود
و در همیشه اعجاب تو و مغرور بودن بسج و مفتون گشتن با این دنیا و عین
که همچون غش و سراب خنایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو ای
میکردم مگر انتقامی بایی از خواب غرور و غفلت و پستی شراب نیدار و
پیدا شوی در نفس در بادیه خلالت و جهالت و نادیده غایت سرگردان
و پریش نترمی شوی و گفت که از کمال نادانی و تیرگی و غوطه گیری و خیرگی
تو آنکه باز گویم و بعضی از معایب احوال و قبایح افعال تو و اگر چه آزا
از دریایی قطره و از کوهی ذره خواهد بود **بسم** تا تو بدانی که جفا کرده

شش غایب خطا کرده که شش تو باری نه از من در هیچ شماری نه
و منه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان برزم که از من قول که بنا
و فعلی که شاید در وجود آمده باشد و اگر عیسی از من مشاهده کرده مرا این
باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیاری اولی آنکه خود را بی عیب
پنداری دیگر آنکه گفتی رتوبه کردار تو راجع است و گفته اند که پادشاه را
هیچ خط برابر آن نیست که قول و زورش بر فعل راجع باشد و اهل عالم در قول
و فعل رجحان قسم اند اول آنکه بگوید و نکند و این شبهه منافقان و کلمان
است دوم آنکه بگوید و بکند و این عادت آدمیان است و جو اندازان
سیم بگوید و بکند و این میرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نگوید
و این حضرت و زمان و حسیان است و تونه از آن طایفه که بگویند گفتار
خود را بر نیت کردار نیارایند و همیشه سخن ترا از من تو بیشتر میگویم و بیشتر
بسنی تو و نیت شده متعرض چنین کاری عظیم گشته است و اگر عیاذ الله
آفتی بوی رسید هیچ و مرج درین ولایت پیدا آید و شورش و اضطراب
رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بمناظره تلف و تاراج در آمدند
و وبال این همه نکال در گردن تو باشد **پت** هر که بدکار یا بداندیش است
روی نیکی و کرکمی پند هر که شاخ مضرنی کار د... میوه منفعت کجا چینه
د منه گفت همیشه ملک را وزیر ناصح بوده ام و در پستان احوال جز
نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که نمره اش این عمل باشد که نشاء
میرود از پنج برکنده باد و نصیحتی که بنیچه اجین دهد که بنظر می آید ناکسته
و شنوده اولی و چگونه در قول تو فایده مصور باشد و حال آنکه کلیله
عمل را بسته نیست و علم بی عمل چون موم بی غسل نهانی ندارد و کثرت

بی کردار چون درخت بی بر و بار جز بسوختن نشاید **پت**
علم کرا عال نشائش نیست کالبهی دارد و جایش نیست
علم درخت و عمل او نمره خاص زهر نمره آمد بخت شاخ که میوه بنو یا خوش است
مطینی زاده آتش است و اکابر بر صفات و فائز بقیم کرم این رقم
و نموده اند که از شش ضرفایده می توان گرفت قول عیسی و مال بی خود و
دوست بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگان بی صحت و ثواب
اگر چه بدات خویش عادل و کرم آزاد بود و وزیر بد نیت ناپاک طبیعت ضایع
عدل و آفت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصه رخصه
مطلوبان بجز عرض برساند چنانکه چرخ آب صافی که در صورت نهنکی معافیه
به پیند هیچ آشنا و رشنه و اگر چه بغایت معطش باشد نه دست بدان
تواند کشد و نه پای در آن تواند نهاد رسید ام من نشاء هر کس که صاحب
ولی جود که یارای آب خوردن نیست و منه گفت مرا مقصود و فرشت قد
ملک بوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران کار گذار و ملازمان مهم
شناس زب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو می خواهی که دیگران از
ملازمت بر طرف باشند و تو معتمد علیه و رش را لیه باشی و توب تو بدان
حضرت بتو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و غوط بی خودی است
چه سلاطین هیچ خبر و هیچکس متقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت تجا به رتبه
حسن و جاهت جانب محبوب دل او زیرا که چیده عاشق پست باشد جلوات
حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز مر حید خادم و ملازم بدیده
آید میل بریادی آن خواهد بود و این طمع خام که تو داری
و لیل روشن است بر نهایت بلامت جانبی حکما گفته اند ملک

اجتناب از هر چه طلب منفعت خویش و مصرت دیگران و ثواب است
بی ریاضت عبادت و بدست کوی و شه خویش بازمان عشق باری
و زیدین و بنی آسمانی و راحت و قایق علوم و دانش و بی
وفاداری و هتوفی رعایت باری توقع دوستی از مردم نمودن
و من از فرط شغف که دارم این سخنان میگویم و لیکن چون اوقات
روشن است که شب تیره و شقاوت تو بمشغله موا عظمت من
روشن نخواهد شد و طاعت جمل و کدورت مدد ذاتی در ذات
تو سرشته بر تو نفعی نخواهد داد **و**
باب نهم و گوئی رسیدن ثواب و کلمه کت کسی را که باشد سیاه
و مثل من باشد تو جانت که مدی آن مرغ را گشت که مرغ سپیده مهر
دستمن خود با جمعی که در صدد شنودن سینه صایع مکن و او نشیند
و بعاقبت نزار آن بوی رسیده منه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که جماعت بزرگان در کوی مادی
داشتند و میوه و گیاهها آغار و زکار می کردند و اشتهای قضا را در شب ساه
از دل کنایه کاران و تیره دل از درون تاه کاران لشکر سر برایشان
ناخن آورد و از حدیث زهر را از خون فزودن در تن ایشان آغاز
نهاد **نظم** زهر مادر نمائش گردون که سازد در تن خود بخت و آزار
بستان مرغ را نعل اندر آتش که خوش در باب زن کرد و آتش
بهارگان از سر مار بخورده پامی محسوسه و بطلب آن میان جفت کرده
بر کوشه امید و پند ناگاه بر طرف راه بی یار و روشن افتاده بود و بجان
آنکه این آتش است میز جمیع آورده و بگردان آن جمیده دم در می میدند

و در برابر ایشان مرغی بر درخت آواز میداد که آن آتش هست البته بد
التماس نمودند و از کار بی فایده باز ایستادند و قضا را درین زمان مدی
آغار رسید و مرغ را گشت مرغ که بگفتار تو متسع نشوند و تو بخور میکردی
پت هر که با او بار تو آم ز او از آغاز کار ترک او گیرد که تو بگردد و ببرد
در ترسب و ترتیب چنین گمان جمد نمودن همچنان باشد که شمشیر رنگ از تو
و از سر ملامل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن **نظم**
هر که در اصل بنهاد افتاد هیچ نیکی از او به ارمیده را که مگر بجهت ثوابان سا
از کلان سیاه باز سفید مرغ چون دید که سخن او نمی شنود از غایت منفعت
از درخت و او اندامی نیست خود را اینکو سبب ایشان رساند و ایشان را در آن
برج نهاده که می کنند تنه کنی کند بزرگان کرد اگر مرغ در آمد سرش از تن
خدا کرد و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود را ضایع میکنم
و سخن بی فایده می گویم و با آنکه ترا بعضی بخواهد بود مرا بیم مصرت تیر مست
نظم که مستمع قبول بصیفت نمیکند سپیده بار بردن باز که جوانی
گفتی که بر براق سعادت سوار شو تا در رسی بمنزل و از مرغ و آری
نشسته همچنان بره و بنش میروید بگذارد تا پیاده بماند ز ابله
و منه گفت ای برادر بزرگان با خردوان در بصیفت شرط امانت بجای
آورده اند و از میل و بدعت احراز نموده و اهل فضل را اوقات رسوم
مواظط و نفع لازم است خواه کسی بستمع کند و خواه نکند **نظم**
در ایند خود از سچکس در مرغ و بگو که اگر از طاف پستمع بود و تقصیر
سحاب قطره باران ز کوه و انکشت اگر در دل غار نمیکند تا شیر
کلیده گشت باب بصیفت را بر تو مرده و نمیکند اغم و لیکن از آن می ترسم که بنای

کار خود بر زرق و حیل نهاده و خود را بی خود کامی پند
دقتی که پشیمان سوی پشیمان سوخته دارد و هر چند نیست
غایبی و روی سینه خراشی فایده ندهد و نهی که اساس آن مبتنی بر خود را
عاقبت آن بوفات و فاقمت آن بسات می انجامد چنانچه آن سر
زیر کار افتاد و وبال خیل او حلقه بلا شده بگفتش در آوگت و سر
غافل برکت راپستی و ساد و دل برادر رسید دمنه پرسید که چگونه بود
است آن **حکایت** کلید گفت آورده اند که دو شرک بودند
یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت عاقلی تر از شرک بر آب زدی و
او را نیز شوش گفتی و دیگری از قوط ابله و نادانی جان سود و زیان
امتیاز نکردی و او را حرم دل خواندند می ایش ترا دایم تجارت
شده با شاق یکدیگر روی سفر آوردند و مراحل و منازل طی میکردند
قضا را در راه بده زریافتند و آنرا غنیمتی شکر شمرده متوقف
گشتند شرک و انانیت ای برادر در جهان سود و زیان بسیارست حالا
بدین بده زرق و فاقمت کردن و در گوشه گوشه کاشته بسر بردن اولی من نماید
نظم چند کردی که در عالم هر روز پیش کرد و ز سر و غم پیشتر
کاسه چشم و بیهان پر شد تا صدف قانع نشود بر درشت گشت ای
برادر بیانا این زرق و فاقمت کنیم و از دغدغه خلاص یافتم هر یک خصمه خود را
بره و ایم صوف غایم شرک عاقل جواب داد که حالا فاقمت کردن صلاح
نیست صواب در آن است که آن مقدار که برای خرج بدان احتیاج افتد بداریم
و باقی با حیاط تمام حای و ولعت بنیم هر چند روز از آن بگذرد احتیاج
از آن برداشته تمه را بهمان دستور محفوظ سازیم تا از آفت دور تر و بلا

زادیکه باشد شرک نادان بدین افسون فریفته شده برین وجه که مذکور شده
نقدی سر برداشته باقی زرق زیر زمین با شاق دفن کردند و روی شهر نهادند
و هر یک بمقام خود آرام گرفتند **پت** روز دیگر که صبح شعله باز
کرد صندوق حیل را پس باز **آن** شرک که دعوی زیرکی کردی
بدانجا رفت و تمام زرق را از زمین بیرون کرده بجانب شهر روان شد و شرک
غافل از آن غافل نقدی که داشت خرج آن مشغول می بود تا چیزی باقی نماند
پیش عاقل آمد و گفت بیانا از زمان دقتی چیزی برداریم که من بحتاج
محتاج شده ام آن دو زرق تجامل کرد و گفت نیکو باشد بس هر دو باقی
بدانجا آمدند و جدا بپشته حبشه کمتر یافتند تیر شوش دست در گریبان
حرم دل زد که این زرق تو بوده و یکی دیگر خبر ندانست بپاره چنانکه
سو کند خورده و اضطراب کرد بپای نرسید القه کارایشان از
مجادله می که کشیده و از ناراحتی بخت افتد انانیت شرک زیرک غافل را آقا
برده دعوی کرد و مصنون قضیه و قوی قضیه بعض رسانید و بعد از آنکه
حرم دل قاضی از تیر شوش بروی دعوی او بین طلب نمود تیر شوش گفت ایها
انقضی ابتک الله تعالی **پت** بر خور زرق خویش که در سند قضا
احکام عمر خود بر رازی بکمل است **مرا** از در حق که در آن نواحی آ
کوامی نیست و امید دارم که حق سبحانه و تعالی بعزرت کامله آن درخت
را بسخت آورد تا بدزدی این غایب بی انصاف که مجمع این زرق را برده
و مرا خروم کرد اینده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شده
بعد از قال و قبل و اذان بران وارد او نه که روز دیگر قاضی بسای درخت
حاضر شد از درخت کواهی طلبید و چون شهادت او موافق بدعا باشد بگوید

اولم کند شریک ز یک جنازه رفت و تمامی قصه باید بازگشت و پرده از روی
کار برداشته گفت ای برین باغها و تو خالی کو ای درخت بسته ام و بامید تو
نهال حلیه در محله نضا کاشته و تمام مهم شنبت تو باز بسته است اگر موافقت
نمای آن ز بر بریم و هذان دیگر سببنایم و تنه العر نخواست که رانیم بدرگشت
آنچه درین مهم بمن معلق است کدام است بیک گفت میان آن درخت کشته است
بشاید که اگر دو تن در آن نهان شوند بتوان دید امشب باید رفت و در
میان درخت بسر برد فردا که قاضی باید و کولای طلبه حاجی رسم است شهادت
با دارسانی بدرگشت ای پسر از سپهر کوه حید در گذر که اگر خلق را بغیر خانی
راشوانی فرست **باب حید** سرت به دارانی ملک میداند کوهی بوی رک برک میداند
کیرم که بزرگ خلق را بغیر **باب حید** که یک یک میداند ای صاحبیت
که بر صاحبش مال و خوار او هم بدور رسیده رسوا و پرده دریده شود و من
میرسم که بمبادا که تو چون مگر غوک باشد پسر رسیده که چگونه بود و دانست آن
حکایت بدرگشت که آورده اند که غوک در پهلوی ماری و طن کر
بود و در جوار آن ظالم غوک آفرانه ساخته مرگاه که غوک که آوردی بار
کوزدی و دل او را بدایه واق و زندان متلا کردی و این غوک را بناچار
دوستی بود روزی بنزد یک وی رفت و گفت ای مای موافق مرا اند بیری
اندیش که خضر و دشمن مستولی دارم نه با او اقامت منصور است و نه از آن
منام نقل و تحویل میسر به موضع که پسک ساخته ام بغایت جای خوشی است
و ما و آن دلکش مرغزار است سواد مینا نایش چون روضه مینو فرخ افرا
ونیم دلکشش چون طره جوان غنچه **طسم** صد ورق باز کرده و قفل
لا بد بر کف نهاده پس غل از نیم شمال غنچه نیز کشته اطراف آن غیر آمیز

و هیچکس با خیار ترک چنین منزلی نگیرد و دل ازین غوغا و فرسوس بر ندارد و
جای من کوی مخالفت و در پناهایی است **باب حید** هیچ عاقل بکلیان ترک چنین جا نمکند
خوچک گفت هیچ غم مخور که دشمن توانا را بکند حلیه توان بست و حکم خصم
غالب را در دام مگر توان افکند **باب حید** اگر دانه حلیه باشد سبک
به ام آورد مرغ ز یک بسی غوک گفت تو درین باب از سایه حلیه حل کرده
و در دفع این غایب خصم به اندیش به چاره بدست آورده خوچک گفت فلانجا
را سویی است چک جوی ترخوی مای چند کیر و گشس و از پیش سوراخ و تی غزل
مار بنگن تا را سوییگان یکا را میوزد و بطلب دیگری میرود و در اینه چون
سوراخ مار رسیده او را نیز بکار خواهد و ترا از شر و ضر او باز خواهد ماند
غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود ما را ملایک کرد و چون برین قصه دو
روزی بگذشت را سوراخ حلیه آن شد که بطلب مای حرکتی کند و بهمان
صوب که بدان عادت کرده اعادت نماید بار دیگر بختن مای بر همان راه
که پیش از آن بگذر مراد پیوده بود روان شد و چون مای یافت غوک را
با یکجان بوزد **باب حید** چو از بخت کال کر کم در بودی، جو دیدم بکرم تو بودی
و این مثل بدان آوردم که سپید جام حلیه گرفتار است و عاقبت مگر وعده
نذاخت و خاکپای **باب حید** فری در وادی مگر و حیل کام
که در دام بلا افتی سر بجام، بیک گفت ای پیر سخن کوتاه ساز و اند
دور و در از در توقف دار که این کار اندک مونت بسیار منفعت است
پیر چهاره را و حیل مال و دوستی فرزند از سر منزل دین و دیانت ببادید
جو روحیانت کشیده
بظهور رسیده طبعی حروت را حاصل کند و بساط فوت را بکلی در

نوشته از کتاب جبین صورتی که در شرح و عرف منکر و مخفی بود و او داشت
و در آن شب تیره دل مکر در میان درخت جای گرفت علی الصبح که قاضی
روشن رای آفتاب بر محکم قضا پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی
بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با کرمی از معارف یابی درخت
خامنه شدند و خلق ابتوه بنظاره صف برکشیدند قاضی روی بدرخت کرده
بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال از او استفسار نمود
از میان درخت بیرون آمد که از رافرم دل برده است و بابتیر نموش که سر
اوست ظلم کرده قاضی متعجب شد و بواسطه دانست که در میان درخت کینت
و اسکارا کردن خبر بد پر صایب میسر نکرد **دیت** سر نموش که از چشم در نهان
جز در آینه تیز نگردد ظاهر پس بر نمود تا سیمه بسیار دایم آورد در حلق
درخت نهادند و آتش در آن زدند آن ناپخته قام کار را دو و از خان و مان
بر آوردند بر حریص ماعی صبر نمود چون دید که کار دیان رسیده اما هو است
و قاضی او را بیرون آورده استمال داد و از حقیقت حال پرسید پس بنیم سوخته
صورت واقع بر آستی باز نمود و قاضی بر کینت و آفته مطلع گشته صفت امانت
و کونامه دست خرم دل و صیانت او و نایبکاری تیز نموش را با طایقی بازگشت
و معارف نیمین حال پر بار و بر از جهان فانی رخت حیات برای جاودانی کشید
و با حور استانی دینی بشاره ناری علی اتصال یافت و سپر بعد از آنکه ادب
بمیغ دیده بود و زجر خفیف کشیده پرورد را بگردن نهاد روی بشهر آورد
خرم دل برکت صدق و امانت و راستی و دیانت از خود بار بسته بهر کام نهاد
خود مشغول شد و پخته ایراد آن مثل است که طایقی را معلوم شود که پخته
مگر خبر زبان نیست و خافت عذر شوم میگوید **نظم** هر که در پامضیق مکر نهاد

عاقبت سر باد خواهد داد، حلیه طربت کو و سر دارد، هر کی کون کون خط
آن تر از خیم را کند و ریش، این رساند ضرر بجا بختش، و منه گفت تو را را
مکر نام نهاد و تدبیر را حیل لقب داده من این مهم را بدید صایب ساخته ام
و چنین کاری را برای دست پر و آخته کلید گشت و در بجز رای و ضعف تیر
بدان مشابه که زبان از تیر آن قاهر آید و در جنت ضیرو غلبه عرصه جاده بد
منزله که بیان در ادار آن عابر آید قایده مکر و حیل تو مخدوم و ولی نعمت را
این بود که من پنی تا آفر و بال و تنه آن بنسبت تو چگونه واضح خواهد شد
و شامت و رویش و دو زبان تو پتیه بد خواهد داد و منه گفت از
دو رپنی در زبان که کل رخداد و روی دارد و زینت جلال بوستان است
و از دو زبان جاک که قلم و زبان دارد و مال و ملک را پاسبان است
شیخ که بگوید دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دوروی دارد فرق
نازنینان جای اوست **نظم** خون میوزد چون جین درین دسر هر که او
یک روی و یک زبان بود و از یک کمر **نظم** انگش که بمشمانه دور و ست و زبان
بر فرق خویش عالی و مندرش سروری **نظم** کلید گشت ای و منه زبان آوری را
گذارد که نونه آن کل دوروی که در کل روی تو مشاهد جال تو دیده روشن
بلکه تو خاردل آزاری که از و خبر ضرر بختی رسیده و نه آن قلم و زبان که اسرار
ملک مال را خبر دس بلکه آن دارد و زبانی که زمر زبان تو جو زمر زبان نباشد
بلکه مار را نیز بر تو زیت و فضیلت است چه از یک زبان زمر مروان آید
و از دیگر رتیاق را بد و ترا از زمر و زبان زمر می بارد و از رتیاق اثری
ندارد و باید که از زبان کسی هم رتیاق را بد و اگر حجت دشمنان کسی باز می
پدید آید می باید خجالتی بزرگ گشته است **نظم** رتیاق در زمرت مرا بر سر زبان

این بر دوستان بود آن بر دشمنان ، و منگفت از سرزنش من بگذر شاید
میان شتر به شیر استی پیدا آید و باز بنای محبت و اتحاد و تمهید باید کلیک
این سخن از جمله مقالات محالست تو که ندانستی که به خبر بر قرار است قبل
از وقوع به خبر و بعد از آن و از او از مستغاث است و بناتش از
مغول و سیمکات اول آب حبه و کاریز چندان خوش است که بد ریایرسند
چون بجز سبب دیگر از وعذوبت و لطافت چیم توان داشت دوم
صلاح خویش آن جنان واقع است که بداندیشان و مردم شریک در میان
ایشان دخل نکرده اند و بعد از مدخل بدان و بدیشان از جمع اقربا خویش
وفاق و اتفاق توقع توان کرد سیم مشرب بودت و مصاحبت با قوی صاحب
بود که مردم سخن چین و فتنه انگیز را بمال سخن ندانند و چون معاندان دوری
و دور بان در میان آیند دیگر دوستی ایشان اعتماد و توان کرد و من
بعد اگر کار از پنجه شیر خلاص باید ممکن نیست که تعلق و مطلق او از راه
رود یا بمصاحبت و مصداقت او رغبت نماید و اگر بالعرض او با مصاحبت
مفتوح بماند مرکب را از دیگری و غرض خواهد بود **پست**
چون رشته کبست و اتوان بست ، اما بمان که بماند ، و منگفت
اگر من ترک ملازمت شیر کرکچه بگوشت کاشانه معیشت نمودم و دامن صحبت
تو بدست ارادت گرفته مرغلت در کربان غلوت کشم چگونه باشد کلیک
گفت عاقل که دیگر من با تو صحبت دارم یا بدرفت تو میل کنم و من همیشه از مجا
تو ترسان بودم و سوسنه مصاحبت را بدل انکار می کردم چه علی گشته
از صحبت حاصل و فاسق بریز باید کرد و خدمت صالح عاقل را الزام باید
نمود که موصلت اهل فسق و فجور چون تربیت ما دست هر چند مار گیر در

تهدان رخ پیشتر کشد آخر جانشی ازین و ندان بوی خواهد داد و ملاز
اسل خود و صلاحیت مانند طبله عطارت که اگر از آن متاع خیر بوی
عاقبت رواج عطر او بشام او خواهد رسید **نظم** با شتر عطار که بیلوی او
حایه معطر شود از بوی او ، چند جوتش که آتشگر آن ، دود شراری می از سر کران
ای دمنه چگونه از تو امید و فاد کرم توان داشت که با میثاسی که ترا عزیز
و کرامی و محرم و نامی که داند میثای که در ظل دولت او آفتاب و ارباب
ارتقاغ می نمایند و بسبب ملازمت آستان آسمان شانش پای افشای روبرق و قد
می نهد بر و این معامله روادارستی و حقوق اگر اثم و انعام او را نباشد و نگاه
پست نه از حق از خود ترا شرم بود ، نه از مرمت نیز از زرم بود
و من از چنین کس اگر ترا از شک دوری گزینم خود از چندی مرا معذور خواهد
داشت و اگر با چنین کس ترک موافقت کنم عقل رسنمای مرا بصواب رای
بست خواهد داد **پست** قطع صحبت کردن از یاران صورتی خوشتر
از جان عدم بعد و شک دوری خوشتر است ، و چنانکه صحبت اخیار و ارباب
منفعت بی غایت است مصاحبت نا اهلان و اشرار را معرفت نهانست
است و صحبت بدان زود ترا از کند و ضرر آن در اندک زمانی ظهور رسد
پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و سوده معاش
و راست گویند و خوش خویش کند و از مردم کذاب و خاین بدخوی و فاسق
اجتناب نماید **نظم** جو شوان در روی خطی بست ، بخلوئی نه شمشیر
رفیق نیک باید که حاصل ، که صحبت را نشاید بر سیل ، و است این سخن از باطل
که رحمت بر روان پاک او باد ، که ای دانش من کس که شد یار از یارانشان بخوشد و گرفتار
و مر که با ناسی کرد و باز را نادان مستطرد و بدو آن رسد که بدان باغبان

و مندر رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلید گشت آورد و آن
که باغبانی بود و تنها با انواع ذرات مشغول بود و عمر غریز در عمارت
بلغ و بوستان صرف نموده باغبانی داشت که چون و ذوقش نشانش از زحمت
انبار خاک حرمت در دیده روضه ارم کرده بود و از اطراف از بار و انبار
حیرت بر سینه افروخته نموده درختان زنگار بخش را جلوه طاهر و منظر و از
کلای زنگار بخش و ذوق باغ کاوسی با روی زمینش چون رخسار شاه طاهر
منور و نسیم مویش چون کلبه استپا و غیره و شمع درخت جوای بخش از
بسیاری عمارت چون پستان حمیده و میوه طاوت آید و شش چون دوران
بهشتی در حرارت آتش رسیده الوان میوه ای ریح و فرین در غایت تازگی
و نهایت لطیفی سبب استپش چون ذوق و لبران بسم تن و بهار امید
کرده و بزرگ دنیا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده **نظم**
سبب را با ذوق یار مشابه کردند **زنگار بخش** شد و روی از فروختن
سبب نذر غنیمت درختان زده **روز روشن** بهر شاخ که دینیت چراغ
امروده از سر شاخ چون کوزهای آب حیات یا صراحیهای بر حلاوت
در او کشته و بصلای حلوانی و دو کاهان بی سرایه و سودا از جانی از کشته
سبب و صفای او و چگونه که شیرین و لطف و کوزه چند نبات معلق
به پشمینه پوش چون صوفیان شب خیز بار خواره زرد سرازیر و ابدل
بیرون آورده و روی کرد آلودش دل در آلود عاشقا را از مهر ماه
نشان انتباه داده **سبب** به زرد زهرت و من از مهرم اواز مهر و من از مهر
کوی زمین نارنج از میان برگ سبز چون کوره آفتاب انور از سپهر اخضر تابان
و بحر مطلق نزع با کمت و لاری و رایحه روح افزایی در صحن بوستان

درختان **نظم** انارش چون لب و لعل از خندان طریقا از حریف آب
برای امتحان کردن زنگار بخش فکند و جوهر و یاقوت در مار جو نظم و صف شالوا
سخن در روی تو شیرین نماید سنویش ب سوسن باریک که آب حسن و لطف از کو
در یکی باب الجری نظیر که دست قدرت وصف جانش را بر طبق نماده
حلوانی زیبا از قد و خنثی تر تب داده و از طرف دیگر انگور پر نور
که خانه حکمت کاش را بر صحنه شریفه
کشیده چون آینه زبر کف برگ اخضر و مید و بر حوالی جنبها کوی زنگار
خربزه بهر خط طرף عذار چون ماه تمام که از افق سپید میافام روی نماید
بجلوه در آمده **نظم** خربزه کوی که در آن بکشت کوی بر از غرات بکشت
بهر خطی در خط او موی نه شک دم سنگ بدان بوی ما بهر دهن را بهر
درخت چندان بوند بود که برگ پیر و غم فرزندان نداشت و روزگار
به شمای در آن باغ گل گذشت حاصل از حش و شمای تبک آمده
و از دشت انوار و بغایت ملول شده **ع** کل و نبشته بخت و باریت
العنه از الم تعوذ و خروج خاطر کشته بخت دشت بیرون رفت و در و من
کوی که چون عرصه طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود و فضا
حس درشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت نایاک طبیعت نیز بواسطه
شمای از فراز کوه روی بپشت نماده بود و فی الحال که ملاقات نموده
از طریق بخت حبیب سبب محبت در حرکت آمد و دل و روستایی
بمحاجت خوش مل شد **نظم** دزه دزه که مزرین ارض و سما
جنس خود را بهم گواه و کبر باست **نظم** مازیان مرمار بازا جاذب اند
مازیان مرمار بازا طالب اند **نظم** صاف را هم صافان راغب شوند

سرایه
کلید

در درام ترکان جانب شوند . باطل از اجه ربا به باطلی
عقل از اجه خوش آید عاقلی . اصل باطل باطل را میکشند
باقیان از باقیان هم سرخوشند . خوش خلق روستایی را مشا به بود
بکل وابسته صحبت او شد و باندک اشارتی سردی او نهاده بدان ناسخ
آسا در اند و با نعام و شرف آن میوهای لطیف دوستی در میان ایشان نموده
شد پنج نالی محبت هر یک در زمین دل دیگری رسوخ یافت **پیت**
کج باغ می بودند کجند . ز وصل یکدیگر پوسته فرسند . هرگاه که باغبان
از غایت بستی بسایه استراحت سرفراخت بر بالین راحت نهادی خوش آرزو
دوستی و مواداری بر سر بالین می نشسته یکی از روی او می راند **ح**
کسی نریز خوانم که کند ساریه بر آن لب . روزی باغبان بطریق معهود خسته
بود و انکواب رفته و یکس بسیار بروی کج شده خوش یکس رانی اشتغال می نمود
و هر چند یک را بر اندی فی الحال باز آمدندی و چون ازین جانب منع کرد
از طرف دیگر هجوم کردند خوش آشنه شد و سنکی بقدر بیت من برداشته
بقصد آنکه یکس می کشم بروی دشمنان بخاره زد و ملک را از انبیب آن
سپنک آسپس رسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و از پنجا بزرگان
کشته اند که هر حال دشمن دانا به از نادان دوست باشد **پیت**
دشمن دانا که غم جان بود . بهتر از آن دوست که نادان بود . و این مثل
برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان پنجه دارد که سردر موهض تلف باشد
و سپنه خدنگ بکار اهداف کرد و **پیت** صحبت ابلهان جو دیک تهری است
کز درون خالی از برون سیاهی است . و منه گفت من جان ابله نسیم که منفعت
دوست خود را از مضرت باز نشاسم و خیر او را از شر امتیاز کنم کلیه گفت

۸۸
من از امل شناسم که تو در حاققت بدان مشا به نشین اما بغا رخص و مدیه بصیرت
تر ایتره و خیره کرد اند یکین که با بر طعن جانب دوست سازا فرو گذاری و هزار
توجه ناموجه برای اعدا آن آمده سازی بخانه در مادی شیر و شیر به این همه
عذر نا انگیخته او هنوز عوی پاک و امنی میکنی و مثل تو باد و ستان و مثل
بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن برده به عجب اگر موشگیر
کودکی در راه باید و منه رسید که چگونه بود است آن **حکایت** کلیه گفت
آورد و مانده که بازرگانان اندک نایه سبغ صیرفت بطریق دو را اندیش صد من آهن
در خانه دوستی و وصیت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایه روزگار ساخته
رشته معاش را اسکی گاه و به بعد از آنکه بازرگان سفر به پایان رسانید و بار
دیگر بقصد رسید بدان آهن محتاج شد و دوست مدین آهن فروخته بود
و بهای خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نیز دیک آن دوست رفقت
مرد امین و راجحانه در آورد و گفت ای خواهر من آهن را بامانت در خانه
نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی بوده
است تا واقف شدم موش رخت غنیمت شمرده بود و آهنهارا تمام خورده
بازرگان جواب داد که راست میگوی موش با آهن دوستی بسیار دارد
و دانه آن را در او خاییدن آن نهم آجوب و نرم قدرتی تمام است
پیت موش را الهیهای آهن است . همچون ما یوده راحت حلقوم
مرد امین راست گو که این سخن شنید و بهایت شاد شده با خود گفت
این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل چون آهن از آهن بود
بچه به از آن نیت که او را مهمانی کنم و رسم تکلفات در ضیافت گای
آورد و این مهم را میگوید پدید آید پس خواهر را صلاهی مهمانی زد و نیت

سپید که بهمان قدم در کلبه امامی نهی - لطف میفرماید و بر چشم ما پاشی نهی
خواه فرمود که امروز مرا هم زوری پیش آمده است شرط کردم که بامداد
بازایم پس از منزل وی بیرون آمدم و پسر او را بردم و در خانه پنهان کرده
علی الصبیح بدر خانه میزبان حاضر شد میزبان پیشان حال زبان میزد
بگوید که ای میهمان عزیز معذور دارم که از دی باز پس من غایب شده
و دوسه نوبت در شهر و نواحی خادای زده اند و از آن کم شده خبری
نیافته ام **پیت** یعقوب صفت کرد که کنان میگویم که **کافور** کافور یوسفم گفته که
بازرگان گفت دی روز که من از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت کودکی
را دیدم که موسیقی او را برده اشته بود و در روی سواجی برده امین
فریاد برآورد که ای بی خود سخن میال چرا میگوئی و دروغ بدین عظمت
بگو و منسوب می سازی موسیقی که تمام حشاه او نیم من باشد کودکی که بوزن
ده من باشد چگونه بردارد و بر موایر د بازرگان گفت از این باب مدار
که در شهری که خوش صد من استن کوزد موسیقی نیز ده من کودکی را بهو آتواند
برده امین دانست که حال صیت گفت غم مخور که استن را خوش خورد
خواه جواب داد که دلشک مباحش که موسیقی کودکی را نبوده است استن با فر
و کودکی ستان و این مثل بدان آوردم تا بدان که در مدیسی که با وی گفت غم
توان کرد بد است که نیت باد و یکران به توان اندیشید و توجون با ملک
کردی دیگر از آتوانمید و فاداری و طمع حق که از روی نماد و بر من روئیده
که از ظلمت بدر کرداری تو پر میز لازم است و از نترکی امکاری و عذار
اخر از واجب **پیت** پوند دولت آت از جون تویی بر بدین
سرمایه سعادت روی ترانه بدینی چون معاطه اکلید و دمنه بدین رسید

شیراز کار کا و فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون شیر
بهر نیمه سیاحت کار شیر به پخت و عزمه پیشه را از وجود او بر داشت
و قوت خشم گمتر شد و صدمت غضب نیکین یافت در تامل افاد و با خوگنت
در بیخ از شیر به با جند ان عقل و منورای و خرد غنیده ام که درین کار دی
با صواب روم با قدم خطا نهادم و در آنچه بمن رسانیده اند حق است
کذار دند با طریق خیانت سپردند من باری خود را مصیبت زده کردم
و بار وفادار خود را بدست خود شربت بلاک جش ندیم **پیت**
یار با یار خود آفر این کند کافورم کرج کافور این کند شیر سر نه است
در پیش انداخته و زبان ملامت کشود و تحت و شتاب زدکی خود را انگوش
من فرمود و خیال شیر به لبان الحال معنی این رباعی سمیع شیر مرید پند
پیت ای دوست کسی بیسی باری کشد و ای که جو منی یار وفادار کشد
تو دوست مگو دشمن خود گیر **پیت** کس دشمن خویش را چنین زار کشد
خنده دایمی شیر از اندوه این واقعه مگریه مبدل شد و بت لازمی با و از
شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت **پیت** و تجمعات و او سینه خار غم
تا ازین خار غم دیگر چه کل خواست **پیت** و من که از دور آثار پشیمانی از جبین
شیر ظاهر دید و دلائل دامت بر ناصیه او مشاغل نمود سخن کلید قطع
کرده پیش رفت و گفت **پیت** شهادت اقبال جای تو باد
سری فلک منکای تو باد **پیت** سر بهرت ارشاد دلی دخته سر خشم در پات انداخته
موجب اندیشه صیت و سبب تفکر به تو اندود و وقتی ازین غم ترو
روزی ازین مبارک کجاست در مقام فروزی و نصرت زمان و دشمن
در خاک بدلت و خون ناکامی غلطان **پیت** صبح امید تیغ ظفر بر کشید

روز عید و بنام ملک رسید دین **شیر** گفت هرگاه که آداب خدمت و
اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شریک یار میکنم رقت بر من عجب
می شود و اندوه و حیرت بر من مستولی می گردد و الهی پشته پناه بدو بود
و اتباع مرا بدست یاری او روزی بازوی مردانگی می افشرد **شیر**
رفت اکنه داشت کار جهانی و آرازو رفت اکنه بود خانه ملک استوار از
و منه گفت ملک را بران کافور نعت عذار جای ترجم نیست بلکه برین طفره که
نموده و طایف شکر آتی تقدیم باید رسانید و بدین نصرت که دست داده
ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید کشود **بیت** **صفت از شرف امید**
و اصحاب غرض داشت بود و ابراهیم **این** فتح نامه میون را که روز اقبال
بدو آراسته شود و این منشور طفره مایه زاک کار نامه سعادت از و مطر کرد
بر صفت ایام و پیاده مغافرت و عنوان عالی باید شد **بیت**
امروز بخت نیک نصرت رسانیده عهدیت اینک جان هزار آرزو شست
پادشاه عالم ناپاک کسی نشودن که از و بجان ایمن توان بود و خطاست
و حضم ملک را بر ندان که در محبوس ساختن کار عطا اکنه که زینت
دست و آلت قیض و بسط است اگر ماز حق بران زند برای بقای
باقی اجبه بر بند شیر بدین سخنان اندکی سار امید امار و زور کار انصاف
کا و بست و سرجام کار و منه قضیت و رسوایی کشید و نهال کرد و ابر
و تخم کنار در و غش در بر آید بهصاص کا و کشته شد و عواقب غدر
و مکر همیشه ناممورد بود است و جو اینم حلیه و بداندیشی نامبارک پندوم
قصه شرا ندیشم در سر شمر شود جو کردم که با خانه کمر شود
اگر بدکنی چشم نکی بداد که منظر نم آرد اکنه و بابا چیده ارای در خان کشته

که کندم سنانی بوقت درو مثل انجمن گفت آموزگار مکن که بدین آرزو **۹۵**
کسی نیک بپند بود و سرای که نیک سازد بطن خدای **بیت**

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و غلام که بکلیه تمام حال معنی را
بمال شربت پوشانید و ولی نعت خود را از طریق مروت منوف خانه
به یوفایی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان و لب آمیزش
مؤثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست
پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخن صلاح دران بپند
عاقبت کار دهنه را باز نماید و میان و نماید که شیر بعد از وقوع
ان حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق و منه بدکمان
مدارک آن بجه نوع و نمود و بر کینیت عذر او چگونه و قوف
یافت و دمنه بجه هیلت تحسین نمود و محلف خود بکدام حلیه خیال
بست و سرجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود که **بیت**
شما ملکه دین در پناه تو باد جوایغ سز شمع راه تو باد
حقیقت فرمود و در اندیش افضا آن می کند که سلاطین بحر و شنودن
سخن از جاز و نود تا بدلیل روشن و بر مان ساطع بر حقیقت مهم
اطلاع نیابند در باره آن حکم با مفاخر سازند **بیت**
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که کر کار بند ی شیمان نوی
و بعد از اکنه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عمل ناستوده
و قول ناپسندیده در وجود او تدرک و طایفی آن بدان گونه توان

کرد که سخن چین و صاحب غرض را بر وجهی که نماند بهر که سبب عبرت دیگران
شود و اندیشه آن عقوبت من بعد کسی را به آن عمل اقدام شود و اندیشه
و بهر مثل آن سلوک اهل از باید نمود **بیت** بر اند از بختی که غار آورد
درخت پرور که بار آورد، همانوز را کشته به چراغ یکی به در آتش که خلیع
و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر کرا و دقت
یافت و بر کرا و اپ داد و مطلع گشت او را بر نوعی سیاست فرمود که
دیده اعتبار دیگران روشن شد و در زبان

ساخته و صورت این قضیه بر آن وجه بود که چون شیر از کارگاه و سردا
و بتعلیل که در آن کار عوزه بود پشیمان گشته انکت نهامت بدندان
علامت میکرد و سر حشرت بر زانوهای حیرت می نهاد **بیت**
نیکشید از حیرت و غم آه سپرد، کابو من کردم درین عالم که کرد
ممواره اندیشه نمیدود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و سوخته خالی
می بست که این مهم را چه آرزوی تامل و تدبیر نیر و اختم **نظم**
عنان نفس بدست مواریثا کردم، خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم
کنون بدانم و دانستم نه آرد سود، خود گشتن بسیار کنین چرا کردم
شیر دلی برین منوال در عصفه و ملال گذرانیدم و بخت اندوه خاطر
و توزیع ضمیر او عیش بر سبایع کش شده بود کار بر رعیت نباه
شد سر

مجموع ریشانی خاطر و راکنده دل بودند **بیت**
دل نموناده سوخته و ز سوز آید، در هر که بگری بهمین داغ مبتلاست
در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق خدمت شریه باید می کردم و

ملاش نماید، می شد و دشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را
بدان تکی بودی که حدیث او گوید و تکرار او شود **بیت**
از یاد تو نیستم رمانی غافل، بایم گویم نام تو یادمی شوم، با هر یک
از هر شغل و تها کردی و از ایشان کلمات در خواستی شش با پلنگ ازین
مقوله سخنان می گفت و سورسینه و آشنایی اول شرح صد ادب ملک
گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن آن گاه
است مودی بکون است و طلب تدارک می که در دره مهات و حل

بود از مکر عقل و دانش بیرون و بزرگان گشته اند **بیت**
انداخته تیرا بخت آوردن، بتوان توان ترا بدست آوردن
و هر که در چنین صریح که بدست آمدن آن مقصود باشد سعی نماید بی آنکه
مطلوب بدست آید آنچه دانسته باشد هم از دست برود بجای روباها
از روی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست
بداد شیر و نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** پلنگ گشت آورده
که روباها کسی که پسته بطلب طوطی از سوراخ بیرون آمده بود و مرعابانی سران می کرد
و بخت لقمه اطراف پاپان بعد هم حرص و شرم می نمود ناکام، رای که بد وقت
او تواند بود و بشام او رسیده بر اثر آن توجه نمود پوست پاره تازه دید
که یکی از سبایع گوشش جوده بود و پوست را کرده چشم روباها بدان پوست
پاره رویش می یافت و بدان مقدار قوت می جه تا متر در افرا و می بدید آید
بیت مرده بودم بوی یار و نواز آمدن، بار دیگر جان ازین رفته باز

رو با پاره پوست را بیکال تصرف در آورد، روسی با و ای خود نهاد **بیت**
چون یار بدست آمد خلوت ز منم خوشتر، در میان راه گذشتن رکنی روستی

مرغان و نه دیده که در فضای صحرا پر استخوان گشته و غلام زریک نام نگهبانی
ایش را که احتیاط بر بسته رو باه را آشتیان گوشت مرغ در حرکت آمد
به ذوق خیال غمزهایش فی از پوست پاره و زاموش کرد و در آستانه این حال
شغال را که ز برین موضع افتاد پرسید که ای برادر من بدینست که بعبادت
اندیشه مندی به واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته رویا
گفت ای عزیزان مرغزار من بدینی که زبان حال هر یک بکرا ر معنی

جاری است و سرتا

در سراپای ایشان ساری **بیت** سرتابای او همه روح مجسم است
روح بدین لطافت و پاکیزگی کم است و من بعد از مدتی که ببلای جوع گرام
و بنده اب که نسکی متبلا کم خور خزان از ذاق پوست پاره بمن از زانی دان
است و حالا جاد بنا آشتیا دا عید آن دارد که یکی ازین مرغان یک آرد
و کام آرد و بکلاوت گوشت مرغ که لذت حیات دارد شیرین گردانند **بیت**
عیش من نیست و کربار از لب شکوفشان شیرین بخشد مرا کام دلم شیرین شود
شغال گفت مبهات مبهات من مدتی متاد میگذرد که در کین این مرغان
بوده ام و مرصده صید از ایشان گشته اما آن غلام زریک نام که نگهبانی
ایشان است طریق محافظت بوج مرغ میدارد که صیاد متعبد از خوف
پاسبانی او صورت ایشان را در دام تفرس تواند افکند و تعاشش
تفرس از بیم متکثر بود نگهبانی و شش کردن ایشان را در دام متکثر تواند
انگشت بر لوح تخیل تواند کشید و من درین آرزو عمری میگذرانم و بجز خیال
روز شب و شب و روز می آردم تو که پاره پوست تار یا فله غنیمت شمر
و از سر این فضولی در کند **بیت** دل آرامی که داری دل در و بند

در چشم از همه عالم و نه دیده رو با بگفت ای برادر ز با راج مراد بکام دل
ترقی توان کرد و در حقیقت خست و نماند با کامی پیردن حیف عظیم باشد
و تا در حین اسبابش کل عثرت تماشا توان کرد قدم در خارستان بگفت
و محنت نهادن عیش فاحش بود **بیت** تا توان برسد عذت نهادن با چویش
از چه باید کرد در خاک لذت با چویش و مراست عالی نمکذارد که سبب
پاره قناعت کنم و دل از لذت گوشت و نه بر دارم شغال گفت از غلام
قطع حرص ناپسندید مراست عالی نام کرده و شرف ناستود و راه پناه بزرگی
لبت ساحه و ازین معنی غافل که بزرگی در ویش است و رحمت در قناعت
بیت درین بازار اگر سودیت با درویش فرستدست
هزار یا منم که و ان بدرویش خوشندی به از ان نیست که بنصیبی که از دیو
نامزد تو کرده اند خور پسند شوی و کرد فضولی که بنیمه

ران مرتب است نکردی **بیت**
زرق مقبوس و وقت آن مقرر کرده اند پیش از ان و پیش از ان حاصل نمیکرد و مجید
و من میترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست تو
برود و ویکبار که از پای در آیی و نیک شپیه است فقه تو به ان دراز گوش
که دم میطلبید و گوشش نیز با دود رو باه رسید که چگونه بوده است آن
مکاتبت شغال گفت **بیت** بودست خری که دم نبود شش
روزی غم بی دمی فرووش در دم طلبی قدم میزد و دم میطلبید و دم نمیسزد
ناکه نه ز راه اختیار می بگذشت میان گشت ناری و ستان بگرش ز گوشه دیده
رحمت و از دود گوش برید با مسکین نوک آرزو هم کرد و نا یا فله دم ده گوش کم کرد
اکثر که ز صد برون نهد کام با اینست سزای او سر بکام **بیت** رو باه از غایت حرص و

رومی در کم کشید. گفت **بیت** من خیال یار دارم و کسی را در دل است
که خیال او شوم خیال باطل است. تو تا شاکن که من چگونه بطایف الحیل
و اسم آورد و بدوستان شکار لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی
بر رخان آورد. پوست پاره را با هم با بگذاشت سخنان چون دید که نصیحت بی فایده بود
دل رو باه اثر نکرد نیکند روی او بر تافته جانب او ای خود شناسف درین میان
زغنی در پرواز بود و نظرش بر آن پوست پاره افتاد آنرا جا بوزی تصور کرد و غناط
تمام در خفته تلک آورد. روی باوج سوانهاد از آنجا بجا به سوز نزدیک
مرغان رسید. زیرک از کین گاه بیرون حبه خوب دست بجانب او افکند چنانکه
اثر او بدست رو باه رسید و سواره رو باه از ترس جان دل از حبه مرغان
برگند. و بتخیل تمام افغان و خیراتی روی پوست پاره آورد چون بموضع معین
رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا کرد. خوانست که بر سبیل تضرع
حال خود ادا نماید راست که بالا گرفت دید که زغن پوست در خیکال گرفته
طیرانی نموده می گفت **بیت** برده بودی و داوت آمده بود
چون تو کجا باض کسی جگند. رو باه از آلم نایاش مرغ و حرمت از دست داد
نویست پاره سر بر زمین مرده تا مغوش برشان شد و مقصود از اراده این
مثل است که ملک بدست خود رکن از ارکان مملکت خود را ویران کرد بهر آن
بانی را که نهانی رد دارد و مقصد حال متربان بارگاه و مطلق با امر او سر و اران
سپاه فروری گذارد و شتر بگشته بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن که باقی حبه
کاران قدیم از ملازمت در مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن
عین مصیبت و سوا خواست است فاما از من در باب شتر به خطایی واقع
شده اکثر اضطراب من بجهت طایفه آنست بیک گفت ای ملک تدارک و

طایفه

طایفه آن با اضطراب میسر نکرد بلکه بدیدر دست و پای صایب و قوت
بیت خود طاس خشنده افتاد مود. زمانه را چاره باید نه زور
صلح در است که ملک سباع رگ جوع و جودی کرده بنا بر تدبیر بند و از
بی مهم تریه و تحقیق لحوال او بر وجهی گامید که غش و عین آن بر خاطر و قادر
کرد اگر آنکه از شتر به بیع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود سبزی
و گران نعمت خود رسید و اگر در باره او افر کرده اند و سخنان نادر
باز نموده تمام و صاحب غرض را هدف تیرا تمام باید کرد این **ح**
آنرا که بدست دفع کردن نیکوست. شیر کنت وزیر مملکت نویسی و
مادرین مت برای صایب تو اسپهبدان تمام بود. و فکر و اندیش ترا در مضایق
و دفع مکاره بشود و مقصد اساحت ام هر نوع که مقتضا عقل روشن رای با
این کار را پیش گیرد و مرا بدست یاری تدبیر از کد اب اضطراب بیرون آر
ملک مستعد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر او را باد شاه بگوید
آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در **جای** قضا و پرده تعویق نگذارم **ب**
مرحله ای برای **میر** برون آوردن همی موی از خیمه شیر بدین و سبیل
یافت و چون شب بیکام شد بود بیک اجازت طلبیده بوناق خود در
قصارا گذرش بر شاق کلید و دمنه افتاد و دید که میان ایشان مباحثه
و سخنان ایشان بلند از جواب کشی شود بیک از اول حال بر تو
بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه و معاينه از منزل ایشان
بگوشی او رسید و عذقه اش زیاده شد پشتر آمد و از پس دیوار
ایستاد. گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلید گفت ای
دمنه نزدیک کاری کردی و عظیم مهم از تکاب نمودی و ملک را

بر نقش چند آتش بیانی تمام منسوب ساختن و آتش فتنه و آشوب در میان بیای
و دوش را بر او خنجر و این سیم که ساعده فاعلت و بال آن در تو رسد و در وقت
و نکال آن گرفتار کردی **بیت** هر که تنگ کشید برون فلکش هم بدان بریز خون
و امید انم که چون اسل می بر عمل تو آوافت کرد و اندک پس ترا معذور ندارد
و در خلاص تو مددکاری نماید بلکه همه بر کشتن و عیوبت کردن تو منتفی انگه
شوند و مرا بعد از این با تو همی نکی کردن صلاح نیست که گفته اند **نظم**
با به ان کم نشین که صحبت به که چه پایکی ترا پدید کند آفتابی بدان بلندی را
دزد از ناپدید کند بر خیز و بایار و در آینه و من بعد با من احاطه و
امتیاز در توقف اندازد که دیگر از من دوستی و هم صحبتی نیاید و منه گفت ای
یار عزیز **بیت** که بر کم زول از تو بودم از تو نه آن چه بر که انگه آن دل کا بر
طرح مغایرت همین از و دارم محبت خود محروم بسیار و در کار سزای زیاد
ملاطمت کن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است و تدبیر همی که در حیرت دار
نیاید از قیاس خیال محال سودای فاسد از سر بر روی کن و روی شادمانی
و واغت اور که دشمن غایت عالم عدم کرد و پهلوی آرزو از غبار سبقت
میافزیند و ساق جوعه مراد و راحت در ساغ شادمانی رخت و ابواب
تال به روی اقبال کشاده گفته غم امید در همین نوید شکفته **بیت**
ساقی می به و غم خور از دشمن و دوست که بکام دل آید این آمد
کلید کنت با وجود آنکه از جاده حروت انحراف و رزیه و ایستادن
به تیر عذر خلل پذیر ساخته سنوزد اعیه و اعف دار و امید و ازل که
تو سلامت و فراغت گذرد **خ** سودای غامی بخت فکر میالی کرده
دمنه گفت نه آنست که از نیت خیانت و بی عاقبتی مکر و حیل و خیر بودم

یا قیامت سخن چنین و گرامت سخن پر داری بر من پوشیده بود اما چه ماه و در
مال و ابرین داشت که این کار را جاده غیلام و تدارک
تدبیر میخواست **نظم** چاره این کار پروت از امکان جو کنیم بیک این فصل
سخن را استماع کرده و بر کلماتی حال اطلاع یافته بهتر دیک مادر سیر رفت و کنت
سری در میان آوردیم بشرط آنکه ملکه عهد نماید که با خود در آن افتد آن جابر نداد
پس از سوخته و پیمان و تاکیدات فراوان آنچه میان کلمه دومنه واقع شده بود بهما
باز اند و ملاطمت کلمه و آورد منه بر وجهی مستوفی تر تر کرد و مادر سیر از کینیت
این عادت و اوقات گفته روز دیگر بر عادت معهود بدین سیر اند سیر را بیا
نکین و اندیشناک یافت پرسید که ای پسر موجب کثرت و سبب حیرت
چیت **نظم** ماه تمام تو چرا شد ملال سرور و آن تو چرا شد خیال
این همه اندوه و نواز بهر چیت وین همه فریاد تو از هر گشت بیکر کنت سبب
ملال من فر کشتن شتر به و یاد کردن اطلاق و نیست و چند آنجی کو شتم ذکر
اد از غلط من دور نمیکرد و یاد او بر دل من فراموش نمیشد
چان تو که و اموش سستی نفسی و کره میشدی اکنون میثوی حکیم
کو بطن که خرد و بکن فراموشم کنم اگر بشوی چون میثوی حکیم
و مر که که بقیاع ملک تامل رود و بملخص شفق و ناصح هرمان و دوست می
و چاکر و فادار محتاج کردم خیال شتر به در برابر آید و کوی **بیت**
در قاعده خدمت و این وفا بسیار بگویند و نیای خوش مادر سیر
کنت شهادت بیکس در غلبه نور یستن بر ظلت شک و تخمین برابر دل آگ
نیت و از سخن ملک آن معلوم می شود که دل وی بر آن کاشی سزیه گواه است
و بر اینه چون شکستن او به بی ثانی واضح بوده و صاحب عرض در صورت

حال او را بکلاف راستی باز نموده مرا ساعت تا ساف تازه و نه امنی بی اندازه
روی می نماید و اگر در آنجا بکاف رسایده بوده اند تفکری رفتی و توسن غضب را
بکام شکبایی از سر کشی منع و خودی و تار یکی است ثبت بر و نشانی عقل نورانی
مرتفع ساختن این نعم در دایم ندیم نبایستی فاد و دفتر نشاید و بهی را بر طاقه
عدم نبایستی نهاد **بیت** با مشکلی که عالم را بر که در کار می نیاید بکار
چراغ اگر بکرمی مغرور خنق نه خود را نه روانه را **بیت** شکبایی رود سبک کار که
شکسته را که می بینان بنید ، شیر کشتن ای در خیال و فرمودی در این کار کشتن
بر من غلبه کرد و آتش خشم ببار علم را بسوخت و حالا از مدارک آنجنون
صورت که در مقوله حالات داخل است جز تغافل چاره نیست فاما
بر برین همه حالات آن تواند بود که رعیت مرادف نیز ملامت ساخته اند
و قرعه نویایی و شکبایی را بر نام من انداخته و من خدایه کا و کا و مسکنم
تا حیثیات ظاهر بکا و نسبت دهم و جرم واقع بر ثبات سارم مگر در کشتن نزدیک
دیگران معذور باشم و از طعنه آتش و بکانه دور بهیج وجه میسر نیست و هر چه
تامل زیاد می کنم کان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر ملاک وی
بیشتر می شود و پیاده شمرتم بهم رای روشن داشت و هم سیرت بسزیده
و با این صفتها تحت حد را بروی نسبت بوان داد و چنین کس از آن قبیل
نباشد که تمنای فاسد و سودا محال در دماغ وی ممکن شود تا مقادیر متقابل
با من بر خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شققت و انصاف کمیت
احمال دفته بود که رابطه صداوت و نفرت و واسطه حضور و محاسن
شدی و من می گویم که در تقصیر این کار مهال نه بایم و در تحسین این اخبار هر
خلو رسام و این صورت اگر چه سودمند نباشد و آن بیه بدان قیغه تا اگر

نیاید بالا شاید که نفس را در آن تلی برید آید و فتنه انگیز سخن چنین کوسنای باید
و عذر من نزدیک در دم مقبول افتد و اگر تو درین باب چیزی دانسته را بپاکان
ما در شیر کشت **بیت** دی بر کومر اسرار دارم ، ولیکن بر زبان سمار دارم
سخنی شنیده ام اما اهلها را آن جاز نیست و نکته دریافته ام اما افشا آن روا
به بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن صورت و صیت کرده اند و در اخلاص آن
مبالغه نموده اند کوزارینده **بیت** بهر میگرد که کشت که چیت راه کلمات
بکلمات جام می و کنت راز پوشیدن - و ملک میدانند که راز فاش کردن
عجبی تمام دارد و سر مردم باز کشتن نفسی مالا کلام و اگر نه آنت که علم در آفتاب
از آن حضرت تاکیدات کرده اند و الا جامی باز کشتن و فاشک اندوه از شنیده
فرزند و لعمریه شیری کشت تاویل علما و اقاویل کجا بسیار است و اگر عجبی
از ایشان از افشار راز باخیا فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی
او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در آن مقصور باشد و این
در میان آرد و بایان غلاظت شده ادب و سار و در کتمان آن غایت
مبالغه بقدیم رساند و آن محرم حیات نصیحت نفس آن مسلمان افشا راز
کنند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نماید مر آنی
بشرع مو اخذ تو اید بود و عذرا به معایت نخواهد کشت و نهان درین
راز در مثل این صورت مشارکت است با اصل زلت و یکن که رسانند
این خبر خاسته باشد باطن را آن سر با تو پای خود را بیرون بند و حواله
آن بعهده اهتمام تو نماید یا از من دشمنی داشته ترا واسطه افشا این
سراشته توقع میدارم که مرا خبر دار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت
تو باشد در میان آری **بیت** رازی باین آرد که ما محرم رازیم

بگذرد سر نماز که ما اسل می داریم . مادر شیر گفت این اشارت که نو فرمودی
بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است تا ما اظهار اراده
و عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را حرم راز ساخته باشد
دوم بدگمانی او دیگران که چون شخصی تهیگ و افتاد اسرار و درم شور گشت دیگر
سپس کسی بوی سخن در میان نهند و او را محرم راز بنمردم از نظر دوستان و درود
کرد و دوم بطعن دشمنان گرفتار شود **پیت** زبانی کردن رازم بکسی که می شود
زیم دشمنان پوسته مهری برداشتم . **دور کلمات** حکما دیده ام که گفته اند
هر که راز خود در حق عدم مخفی سازد سر این آن
سر بقصد سر او علم را فرازد و در امثال آنکه که هر که سر از دست بدهد در بر این
سر بنده **ح** خواهی که سر بجای بود سر بجای دارد و مگر ملک قصه آن رکابدار
را نشینده که با فشار راز سر پادشاه جرات نموده عاقبت سر در سر آن کرد و بگشت
بگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی
بود سلطنت بر نور عدل او زین و بهایافته و شغشغه الطاف بی درغشش
اطراف ملکت تافته **پیت** و بیون خشم حشید جا . سگد رشوکتی دار ایامی
روزی لشکار بیرون رفته بود و در محل که جگانه زدیک شد که دست بهم و هر کس
بصنط و ربط می که بجهه او بود و اشتغال داشت رکابدار خود را گفت که منم
که با تو اسب دارم و از سبلی باید مرا این آرد دست که به انم که گت این آدم که
من سوارم به برتت یا یک آن ابرش که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار
اسب را تا خن گرفت و پادشاه نیز نگاه تیر گام را همان داد و چون آنکه از رکاب
دور شدند ملک رکاب را اگران کرده عنان مرکب باز کشید و گشت ای رکابدار
غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت به خاطر من خطور کرده و اند

بر ضمیر من مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی با قابلیت محرمیت این
سر نموده خواستم که بدین سبب خلوتی تا بزم و بر وجهی که کسی را گمان نباشد
این راز را با تو گویم بکار شرط خدمت بجای آورد و گشت **پیت**
خبر و اهر سیرت بنده باو ، روزگاری فرخ و فرخنده باد ، اگر چه این ذره حقیر
خود را این قدر نمیداند اما پر تو خوشنمیدانی غایت سایه دولت از زان
و نموده امید است که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهار است ازین چنین بوی
نشود و دل با آنکه خزانه این نقد خواهد بود بی سرحد و قوف بران برود
پیت زان که زن میان جان پنهان است ، سر تو میان جان نهان خیم
پادشاه او را استخوان و نموده گشت من از برادر خود بغایت اندیشناکم
و درین روز نقش عقد و عطف از صنم و کات و سکبات او و خوانند
و معاینه دیدم که او بملک من که کین بسته است و داعیه کرده ام که پیش
از آنکه از او استی بمن رسیدنک و جودش از راه دارم و چون ملک را
از خار آزار او پاک سازم **پیت** سک کینت زو باه بارور مند
که شیر زیار سازند گزند ، تو باید که پوسته از احوال بر خبر باشی و در
حفاظت و نگاه داشت من شرط احتیاط بجای آوری رکابدار مرقت
کرد و مهم موافقت و کتمان آن صورت بر عهد خود گرفته با انواع مکررات
موکد ساخت و سوز نمرال نار سیده رقم سو فای بر جریده احوال خود کشیده
از طریق سواد ازی و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیه عذر و کفر این نهاد
پیت دل بهر محمدان کم نه که در کل از در ، بوی ناری و وفادری بهم **پیت**
رکابدار رضی طلبیده و ذرا بگفت برادر سلطان اعلی و مقصد را بر وجهی
که کشیده بود بموقف انوار ساینده برادر پادشاه حالایف از و منشی پذیرفت

داشت

و عوا عید بسیار و غایات بسیار و استظفر که داند و بدین مای صاف
خود را از هزار برادر نگاه میداشت اندک وضعی را جانکه عادت
انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع و دوران باشد دولت آن را در
بخزان مبدل شد **نظم** کدام مباد بهاری ورنه در آفاق
که باز در عقبش بخت خزان نیست **ع** و ام پرورش اندر کنار مادر
طبع مکن که در و بوی مهربانی نیست **ع** و چون سپید شای و سر شمشیری
از و شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خود زریای بر پایه بخت سلطنت
نهاده گفت **بیت** در ریاض ملک و دولت غنی شادای شکست
بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال **ع** اول ملک که بر زبان باد
جاری شد و گفت فرمان که اشارت عالی بفاد آن صادر شد کشتن
رکابدار بود و پاره زبان نیازیکش **که بیت** هر و ملک بر تو میمون باد
آخرت فرخ و میمون باد **ع** گناه من بخلاف و مواداری چیست
ع جزای آنچه من کردم نه این است **ع** پادشاه و نمود که بدترین
کنای فاش کردن اسرار است و از نو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه
سر برادر را که از جمله ملازمان تراجمیت آن اختصاص داد و نگاه
نه اشش و بار بوجه اعتماد خواهد بود **ع** از مدمم و پافاجایی خوشتر
چند آنکه رکابدار اضطراب بود معین نیاید و بسیار است سلطان گرفتار
سر در سر افشا کرد **بیت** که زبان تو را زود بود تیغ را بامرت جکار
و فایده ملک در ایراد این مثل است که اظهار اسرار نیست نیکو مذاور و از
مردم فاش کرد این شرف سعادت نمی باشد بیشتر گفت ای مهربان آنکه
سر خود فاش میکند عرض اظهار است و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد

و بعد از آنکه کمون صغیر خود با دیگری بگوید اگر او نیز با دیگری بگوید جای
بود و دقتی که کسی را خود شوا نه کشید اگر دیگری را بخت آن باشد
بعجب نیست **بیت** را از خود را چون تو خود محرم **ع** دیگری خود محرم آن چون
دیگری آنکه چون اگر کشف سر آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عیب
شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق برده پوش آن عیب می تواند بود
توقع میدارم که آنچه حق باشد باطل است آنست نهاده بار عم از دل من
بر داری و اگر برعکس شوائی بکنایت بازگویی و اگر در عبارت نیازی باری
اشارت در بیخ نه اری مادر شیر گفت شرط آنکه آن کند **ع** و بد کردار را که کرد
این خط بر ایگوشه **ع** سر او را بر سان و جالی عنوان دیده بی پاک او که از دیرین
راه صدق و صواب نامی شده پو شای و اگر چه علماء دین و عارفان معارف
حق البتین در فضیلت عفو و مغفرت احسان مبالغه نموده اند و بگویند آن
بدنب غنیمت نموده اند و اما در هر مای که از آن در حق و عالم و هر آن در
نهادنی او تم شایع باشد عفو است از عفو اولست و مقابله درین گناه
مضرت آن در نفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت او را بلوشت خاست
و عذر آلوده کرده اگر استقام بدین نیاید موجب دلیری او دیگر نیست این
و جت سبک کاران بران وقت گیرد و هر یک در دل آرای و به کرداری از آسودگی
و نموداری معبر سازند پس اینها عنوانها من را بختی بیاید و در نفس قاطع
نه آنکه از آزار او ارم باید شد **بیت**
سر آنست که باز از نفس فرماید **ع** عدوی ملکست او کیش فرمان **ع** غرض ازین حدیث
آنکه دانه عذار که ملک روزگار را برین داشته غلام و نام و شر و فغان است
شیر کشم و اینهم باز باید گفت تا تا ناملی نبر او و مادر شیر نبرنی خود رجوع کرد

و شیر به از تنگ بسیار با هزار شکر ام زد بود و اما وارکان و ملت و وزرا
و اعیان حضرت را حضور طلبید، التماس حاضر شدن ما در نمود و بعد از
اجتماع جمیع رعایا مثال حال ارزانی داشت تا دهنه را حاضر بپوشید
اعلی یکن آورند و روی اعراض نمود. خود را بگرد و دور از
مشغول گردانید و منه نگاه کرد و در بلاک دوراء خلاص بسته داشت
روی یکی از نزدیکان ملک آورده است و بوی کشت بسبب اجتماع این جماعت
حسرت و هم چیز حادث شد که ملک در تنگزاران آید مادر شیر شیده آواز
داد که ملک را از زندگانی تو در تنگزاران افشته و چون خیانت تو معلوم شد
و افس و تو ظالم گشت و دروغی که در حق دوست مهربان و کفایت باطرح
ایجاد و پرده از روی صلیها و کم تا دفع شد نشاید که ترا طرد العین
گذارد و چنین منظر شری را در عرصه زمین نگاه دارند و منه گفت بزرگان
پیشین هیچ حکمت را ناکش را نگردد و برای تاسیس متاع حرام را بهما
روشنی به ای ساخته اند و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که
در خدمت پادشاه یکجاست باشد و بر تبه انقباض رسیده جمله او و سنان و دستان
ملک خشم می گرداند و سنان از روی صید و دستان بواسطه ضایعت
و می در مصالح ملک و ملت **پس** هر که نزد بکر بگذشت شاه
خطای عظیمه پیش و از آنست که اصل حقیقت گفته اند فرشت بدو وارد
امن و راحت نهاده اند و روی از دیانی نا پدیدار بی اعتبار گردانیده و بجا
را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت طریقت نمود و غفلت روایت
و ظلم و ستم جاریه جزای یکی بیدی و مادرش طاعت بعبودیت صورت
بهند و در حکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهیچ وجه گذر نکند

باب آن عدل الهیت که بر یک غفلت باقی همه جا کار رضا که
این ستم نیست که این است **و** آن غفلت نیست که این غفلت است اکثر
کارها در غفلت بر طواف صفت خالق است و با انواع تفاوت و احکام
الوده است و از اتفاق و ملاحظه استیاق بر طرف افتاده گاه بزمان
لازم لغت است با جزای کردار مخلصان از رانی میدارند و گاه بهیچان
و اوجب التوبه را بعد از اب دولت فانیان موافق می نمایند چه موافق
بر احوال ایشان غالب است و خطا در افعال و اقوال ایشان ظاهر
و زیاد در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزد یک ایشان یکسانت و دفع و ضرر
در برابر ایشان برابر گشت باشد که فرزند روی زمین گاه زن شاه بسیار
و یک جوش دارند و دیگری از بهشتی سر رفت با وج غت دارند
پس بی یاری بین و استغنا نکردند مطرب باش و خوابی بود که
بایستی که من از اصل بی امنی ملازمت ملک نکردیدی و از زاویه غفلت
و گوشه غفلت قدم بیرون ننهادی و خدمت سلطان که نمودار آتش
سوزانست قبول نکردی هر که قدر و راعت نشاید و خدمت مخلوق
بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسیده که بر اید رسیده مادر شیر رسیده
که چگونه بوده است آن **حکایت** و منه گفت آورده اند که زاید
از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشه اختیار کرده بود و از تکلیف
خودش و پوشش بکینه و پشیم قناعت نموده **پس** شد زکریا که ستم
و امن خود است بد امان کوه تشیع بجای نهاد **و** دل رفاقت بکیا بی نهاد
صلاح و سداد آن پیر اندک و قن را بوال و نواص آن ولایت رسید
و مردم از دور و نزدیک بر تم تبرک آید شد آغاز نهادند چون از نزد

عبادت از جبین او واضح میدیدند در مواد اعشاء و انوشه و زود میر
 می نمودند و در آن ولایت پادشاه عادل با بول درویش دوست بود
 که طلب رفاه آنی بارتنا بست سوان پادشاهی مستقیم داشت و اقامت
 جزا با صلاح انجا و سیرت او بیاد داشت **بیت** سیرت پاکیزه و خوش خلق و
 با فقر خوش بود باشد یاری خوشترست چون جزیر گوشت نشین
 لای رسید
 و از انعام ببر که او اسب آوی و فرموده یعنی که پادشاه از انکار او
 اسبند عاقل و پیرا بد گفت ای ملک خدای عزوجل را دوستی کی کا
 که از او نیا گویند و دیگری باقی که از انعتبی خوانند تحت عالی اقتضای آن
 می کند که سرینقل و زود نیاری و نظریا پادشاهی عالم باقی که **بیت**
 ملک عبتی و اه کان حرم بود و در آن ملک صد عالم بود و حد کن تا در میان این
 در آن عالم آید بدست پادشاه گفت که تدبیر بیکم آن ملک میسر گردد
 راه فرمود که بدستگیر مظلومان و فرماید ای عجمان و سر پادشاه که آسایش
 آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد **بیت** کسی عهد اسوده در زر کل
 که عهد از مردم اسوده دل گمان بر خورند از دل و کتبه که بر زرد سان بیکم
 چنین پادشاهان که دین برورند و یوکان دین کوی دولت برنده چون راه
 آن نصبت بر داخت و خزان دل پادشاه را از جوهر موعظت بر ساخت ملک را
 موهظ و نفعی بر یک **بیت** در پادشاه دوست ارادت در دامن است وی زود
 شرف محبت وی در یافتن و برکت متابعت سنان دل نشان او سر از دل
 نفس و سوار یافتن تا که جسد او و خزان فریاد و نیز بگوید چرخ را برساند
 راه ایشان از اقلید حال هر یک استوار نمود و هر یک تانی و موافق هر یک

نیک

حضرت پادشاه را اقلید و فرمود و در هر می که مقتضی وقت بودی و زبانی
 زاهد عاری می شدی پادشاه بطوع و رغبت اصف نمودی تا کار بدانی
 انجا میرا که مهابت آن ولایت بدامن استقام بر عالی مقام باز بسته شد
 و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاد گشته سوان خوش خوش حجاب
 در سواد دل بر نداد و رخنه در دیوار او داد و اوقات او افکند و تپانی
 اسباب بزرگ و صفت سر درویش را از باین فراغت گردانید و شوه جان نکست
 که در **بیت** کس که با او دشمنی کرد از دشمنی که کشته کلام و شرف غفلت
 دنیا ز نیست و پند که بی شرم در انرا صید کند محبت خود ساخته و زالی است
 عذار که بسیار تمشا را پیرن وارد در راه بلا انداخته **بیت**
 رستم او در کف نالستم پیرن او در یک جای **بیت** مثل وی از نین فاموج
 و شمش آوای چون پیرن موسی او بر سر راه اقیام و عدا و بر سر کوی نفاق
 فقر وی از کله سیر تا جدار با عرو و از خون سر خندید و چون زاهد کمال شود آن
 رجا صفت جایش را حجت نفس و شرف بدست سوانوش کرده و زوق عبادت و را
 کوه **بیت** جو غلوت نشین کوس دولت شنید و کرد و زوق و کج غلوت برید
 و حلقه رجب در کوش کشید پادشاه نیز چون نظر
 تمام و تهرات او را موافق و پیر نام اختیار میکرد و در کف کنایت او
 نهاد و عفتش را پیشوایند میشد و باقی بود عالم غم جهانی بهیچ اند و خیالی تحصیل
 کلی بنظر نیز اقلید می شد **بیت** در آن **بیت** که تو بوی کلی سار بلند
 خزان در اند و سر سبز بنهار نکند و روزی کن از درویش که احیای بخش
 زاهد آدمی و شهبازی در آن در کس و زاهد کباب و بر روز و ماهی که بر پادشاهی
 ز سیه و آن احوال و از نفع مشاچه نمود و دانش حیرت در مباحث و لیس

مشفق گشت **پیت** آب حیوان بر کون شد خضر فزخ بی کاست
 خون جگر از شاخ گل باد بهاری را به شد خون شربت در آمد و غوغای خلق
 بعد از تسکین یافت راه را گشت ای شیخ به حالت که می بینم و این به صورت
 است که من به من **پیت** مجموع روزگار بود روز آید آن روز خوشی باشد
 ز راه حیران زان در گذار بر کار کرد سخن که بر محک معرفت تمام عیار باشد
 موافقت گفت معانی و نمود که این سخنان بهانه نفس است معصود طاعت و غلام
 مانی الهیات آنکه خاطر مبارک مایل شمع و بنی سده و ضمیر اشرف بیدار باد
 و مدال متبل گشت **پیت** همان خون تو عالی قدر و عظمی است که در آن حقیقت
 درین آن سایه دولت که بر اساس افکندی بیاد و امن بخود از غبار غبار
 سپستان و سر تقدیر در کوپان تو کل کش و نواز زمره التود دنیا بکام آرد
 مرسان بر جوان و مرد است ارادت کنی دراز کاتوبه بگرده اند بر مری و اندر
 را به گشت ای پیر مرغان و از آمد شد مردمان حیدان قافه در حال من به
 نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی معانی گشت ترا عالی خبر نیست
 حبت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی
 پشیمان سود نخواهد داشت **پیت** انجمن کرده و آخر کار
 چون پشیمان شوی و از سود و مثل تو چون مثل ناپیاست که نازبان
 از یار و رفیق نکرده و به آن سبب در و طر بلایک افتاد راه پندرسید که
 چگونه بود و است آن **پیت** مرده در و شربت آورد اند که وقتی
 در مرد یکی دنیا و دیگری دنیا در بعضی از پادشاهان بود که در وقت
 شب که خوابیده که در آن شوند ناپیاست نازبان خود طلبید قصار امار
 از سر تا پا افروخته بود و افراخته ناپیاست نازبان تصور کرده بر دست

۱۵۵
 درون دست برو مایه از نازبان خود زم تر و نیکو تر یافت ۱۵۵
 شاد گشته سوار شده و از نازبان کم گشته فراموش کرد اما چون روز شد
 پناگاه کرد ماری در دست ناپیاست دید فریاد بر کشید که ای رفیق آنرا که تو
 نازبان تصور کرده ماریست زمره نیک پیش از آنکه زخم بردست تو زنده است
 بیکن ناپیاست خیال است که همراهش در نازبان طبع کرده است گشت ای عزیز
ع من حکیم کار کاره و است و گشت است من نازبان خود کردم
 و حضرت آوند کار از آن بهتر از آن داشت تر این اگر طالع مرد کند نازبان
 نغمه خواهی یافت حالا من از جمله سستم که با فغان نازبان از دست من
 بیرون توان کرد مرد پناخته و گشت ای برادر حق همراهی تعاضای آن
 می کند که ترا ازین مخاطره ساکنانم سخن بشنود آن مار از دست خود
 بکن ناپیاست روی در هم کشید و گشت **پیت** ای مدعی مبالغه از حد می روی
 این نکته گوش دار که روزی مقدرست **پیت** نازبان من صد کرده و در افکندن
 آن مبالغه می نایس بطع آنکه خون من بکنم تو برداری خیال خام میرود
 سودای فاجعه بگذارد که این نازبان است که از عالم غیب بدست من **ع**
 بهنوی که کند خشم را شوان کرد **پیت** جدا از مرد پنا مبالغه کرد و با
 غلط و شد او مو که کرد اندید هیچ فایده نداد و بسوی او التماس نمود
 چون موایم شد و افزدگی از ناپیاست بیرون رفت بر خود پیچید در آواز
 حرکت زخمی بردست ناپیاست و او را بملک کوه اندید و این مثل برای
 آن آوردم تا تو نیز بدینا اعتماد کنی و بصورت او که خون میاست
 در پیشش است فریفته گردی و نیمی و نازکی او را دوست گیری که چشمش
 قامت و زمرش نملاس **پیت** شربت انگبین محوی ز زمر

و بخت
که راجعت شد ز سر و نه تصور کنی که آن عسل است و آن عسل شیرین
زاده که این سخن استماع نمود از زمان جز و انقطاع بر اندیشید و آلودگی
تعلقات که در من دلت را بطهارت اصل بگذرانسته بود و معاینه دید و داشت
که سخن آن دوست از محض شغف و عین حجت است اشک ندامت از دیده
باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه با تشهرت سوخته کشیدن آغاز کرد
میت جان غم فرسود و درم جوئی تا آه آه بخت خواب آلود و درم جوئی
شب به شب چون شمع افروخته بادل سوزان اشک می بارید و در روز صفت
لذات و دل شعله شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتی که راه رسید پوشش صبح
مهاون سجاد و آفتاب در پیش جواب افق کسره آید و صوفی سیاه با شب
در خلوتخانه **نور** قرار گرفت **پیت** چون صبح در بر گردن کشید
جهان کش و زنج رده بش و کور . باز دردم بود در صومعه زاهدی و بوم بود
و باد کثوت و زیدن گرفته خرمن پشیمان شسته را با و استغفار بردا **و پیت**
بر منشی گویم که فردا ترک آن سودا کنم . نازده می سازد سواش بر سر کاشم
النفسه را به هم ملک را از پیش گرفته امر او و زرار اموزان کرد و در وصل
مناف **نور** از جا و عدالت عدول و زیدن آغاز نهاد و زدن پیک
یکی از رخا یا که کسب شرح فعل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاحت
پشیمان شده در صدد بزارک و تلافی آن آمده در نه مسئول نزدیک
پادشاه از راه داد و خواستند و صورت و احوال معلوم گشته هم ایشان
ببار القضا حواله شد و فی الحال حکم صاحب شرح بر این منوال نهاد
که زاهد یافت که از اهدا بطریق قضا و بقیل رسانند زاهد چند انکه شغف بران
و جمال و متاع و عده و ادبایی رسید این مثل از برای آن اراد کرد که

زار زار
نور

من هم روی از طاعت محراب آئین نرفته بکارگاه اهل شهنشاهی شافتم و سر
خط و مان برود و گارد کشید بر آستان خدمت شهبازی نهادم **ع**
به بلا که تصور کنی مرا واردم چون دمنه این فصل سخن پرداخت ملازمان
سر بر سلطنت از فصاحت و متعجب ماندند و بیشتر میمان سر تا دل در پیش افکندند
که درین مهم چگونه خوش نماید و دمنه را بر وجه جواب و سیاه کوش کار جلد
ملازمان بقوت اختصام داشت چون حیرت حضا مجلس دریافت روزی
آورد و گفت این مدت ملازمت ملک که برفق فرقه فرسای ایشان بنای
کرامت **نور** سر او از این یافته توتیر کردی
نه حد بود مگر ندانسته که یک عت پادشاه که در داد کسری و رعیت پروری
کنه باشت ساله عبادت برابر گرفته اند و جذین از سجاده نشینان جواب
زمانت و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت
نور ملاطین را که حجت کار سازی مستم رسیدگان و ساز کارنی با محبت
کشیدگان اختیار کرده اند و از جمله حکایت سر روشن ضمیر برین حال شایع
عدست و مندر رسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
سیاه کوش گفت آورده اند که در شهرهای فارس کشینی بود از فارسای میان
ولایت قصب السبق بوده و کوشه آتاج رکشن تبارک در و سپهر بر
سوده **نظم** آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک و عالم کلاه
رخش زمینان ازل تاخته کوی کوبکان ابد خسته او را بر روشن ضمیر
کنشده طنطنه اگر اما تش در اطراف دوم و دریای مغرب سائر بود و در
مکان فاش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و مصر و شام و یمن ظاهر
عراق و بحر طوقا و اوسان سر بر خطش نهاده و صادقان ترکستان

چون عاشقان هندوستان دست خلو من در دامن ارادتش زدند روزی
 درویشی از راه و آرد اندر درختی در دم حرم مقدس شیخ تقسیم دادند
 بسیار از نوای هر قند خود را به دار الملک فارسی رسانید و هر آنکه
 را پای طلب بنام دار مجروح کرد دست و محاسن یکسان بکلی مقصود
 گویند رسید **بیت** بلی کرسم عار کمل کند بهر آنکه که مرکز سخن کل کند
 درویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرد و
 بب ادب خاک شکان شیخ را مقبل ساحت طوعه سوئی بگناید خادم
 خانقاه شیخ بعد از تعوض حال او و اطلاع بر کسیت مفت راه فرمود
 که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملارست سلطان وقت
 رفته و بعد ازین محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت
 سلطان استماع نمود گفت در بیخ از بیخ راه و تشبیه اوقات شیخی
 که بصفت سلطان رود و مایل ملاقات و معاللات ایشان باشد مرا از تو
 بکشاید و وجه صواب بمن نماید **چند** آرزو بود که میرم جو سکان در قفس
 خاک شد آن عمه امید بیکبار در بیخ **چند** پس از خانقاه بیرون آمد بروی
 بازار نهاد و از نایابی دل شوش که در کور ریافت باقی نیافته بود
 سکه کم خیالی بر نرفته وقت شیخ میرد و از حال ایشان بخواه عرض نماید
 می فرمود **چند** ای مدعی که میگذری بکنار آب ما را که غرق ایم چه آبی
 ناکاه شمه شد ما چشم روی افتاد تقاراد و در صورت و بی شب
 از زندان حبه بود و ما پادشاه بجهت شمه با ایشان عتاب بسیار کرده
 و در سدا کردن در و دست بریدن بنایت رسانیده شمه درویش را
 دید و در ذکر کینه تصور کرده فی الحال سیاست کار رسانیده حبه انکه

حالت

درویش بیارت دشت خود بازمی نمود و احوال از روی رستمی تو بر کرد
 فایده نمی داد و جدوت بر بدن صورت دیگر دست میداد و در محلی که
 جلاد پرچم کار دایم در دست درویش نهاد خواست که قطع نماید میوه
 رسیدن پرورش ضمیر بر آید شیخ در موبک عال مدان خلوه رسید و آستان
 مهم نموده بر حالت درویش مطلع شده شمه را گفت این بچه از درویشان
 است نه مات این صورت که از ابدان متهم می سازید دور می نماید
 آرزو باز دارید شمه سم مرکب شیخ را بوسه داد دست بر جان نهاد و در
 عذر خواهیست پیاره درویش از پای دار خلاص یافته و از دست جلاد پرچم
 نجات دید ملازم مرکب شیخ روان شد و در زنا را شیخ دست برداشته
 درویش نهاد گفت ای برادر اعراض بر درویشان مناسب نیست اگر ما
 ملازمت سلطان بکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان خلاصی نیابند و
 دانست که آن اعراض از روی جمل و نادانی بوده و مره از اصل کمال در
 وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که اراد شیخ کامل در اراده حق
 عزوجل فانی شد پس بیخ چزاره صادر **چند** که مراد حق باشد و بیخ فعل او
 اگر چه ظاهر اخلاق عقل و طبع نماید بصلی که خواهد بود **نظم** هر کار که از آن بتر باشد
 از مصلحت بد نباشد آن بهر آنکه خضر برید خلق سر آزاد نیاید عام خلق
 و در درون بگشتی بگشت عید حستی در ملک خضرست چون بگشت بهر دست او
 بر نوبت بگشت بگشت که یکی اسیر بر د از بدن صد مراد آن سر بر آید در
 کاملی که خاک گیر و ز رشوده ناقص اندر بر خاکستر شود و غرض از ایراد این
 آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از بر تود
 در کار ملوک عارند داشته اند **ع** تو که باشی که در این شمار با بری

دسته گفت آنچه و نمودی که اکابر بخدمت ملوک توب حسبته اند بلی آن بنا
بر مصلحت کلی بود و بلی العلام آنی در آن شروع نموده اند و مصلحت
عزیز دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و سر که برین صورت باشد
هر چه گوید و کند کس را از مرده اعراض نیست و لیکن امثال یگان بر آن
پایه کمی رسند و نمای آن درجه بجه استحقاق نمایند و دیگر آنکه بخشش
سایه آفت آن نیز مسلم صدایم اما این صفت ما و شایسته است که کار
او را به حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کس را به حق تربیت
کنند و نه به عمل عیوب فرماید و پسندیده برین اطلاق ملوک است که
ملازمان ستوده و خصال را فرزند دارند و خدمتکاران وفای عدا را
ذیل گردانند **پیت** کلین حال ملک مردان را تازه دارد با رحمت
ماور شیر گفت ای دهنه این سخنان که سیکوی راست است اما در قضیه
تو بعکس می نماید مجموع عصار این مجلس متفق اند بر آنکه شتر به
ملک را ملازم ستود و بهریت بود و در انواء افاده که با تش سحاب
تو خرم امید واد او سوخته شد و بابت اناد تو اساس وفادار
ملک مندم گفت **پیت** آتش بر فود خنی رخسار عالی را بوفتی ز چپ
دنه گفت بر ضمیر من ملک پوشیده نیست و حاضران همه دارند که میان
و کا و بیج خراز اسباب نداشت و فاحشیت قایم و عداوت قدیمی خود
چگونه صورت تواند بست و روانی را با آنکه مجال قصد و فرست به کرداری
و قوت دفع من بود با من بطریق سفت و رحمت مرعی لطیف است در من
نیز در نظر ملک خار و بی اعتبار بودم که از روی عدا و عقده دفع او
شد من لیکن ملک را بصفت کردم و سخن که شنیده بودم و آثار آن

مشاهده نموده بی عرض به سمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق
نعمت ملک شاکش و صورت قدر مقصد کا و باز نمودن و من
که هم ملک بگذر نیز حقیقت نموده مصداق سخن و بر بان دعوی من
ملاحظه کرده و بر تشکلی رای خود نیز یک دهنه با مضار رسانند
و بسیار لیس که با شتر به نانی یکی داشته اند و در خیانت و عداوت
خبر یک رسیده اند حالا از من که حق گویم را اسعار خود ساخته اند
ترسان سلطان **پیت** با هر که راست گفتیم حق الی خضم من شد
خاموش از همه به چون حق گفتی ان گفت و مرا اینه اصل نفاق با نفاق
در خون من سعی خوانند کرد و من گمان بخدمت که مکاف **پیت** خدمت و پیوسته
بصفت من این خواهد بود که نمای من ملک را متفکر و بر توردارد و
دنه سخن بدینجا رسانید و روز یکاه شده بود شیر گفت او را قضا
باید سپرد تا در کار او تمحض کند چه در احکام سیاست و شرائط
انصاف و معدلت فی ایضاح غیبت و از ارام حجت نشاید که حکم مضای
رسد دهنه گفت کدام حکم راست کار تر از کمال عقل **پیت** باریست که در
قاضی منصف تر از جمال عدل یا دشاه کا مکار بیدار که ضمیر منیر سلطان
آینه است با صفا بلکه جابیت جهان نما و صورت هر یک از ملازمان
در آن روشن و مویدا **پیت** مگر اگر کرده دفتر اسرار کن فکا
رای تو از و رای و قهای روزگار و لیکن سپید ام که در کشف نقاب
شبهت و رفع حجاب شک و مظنت بیچ چیز برابر خواست ملک
و بصیرت او نیست و بر اینه چون ذات حسن از زنگار غرض و میل
مضایست و انتم که اگر نقض سبزه رود بهمه حال بر آت دنت من ظاهر

و نفس صدق آمیز من در بن تاثیرانه ارجع صادق بر عالمیان روشن کرد
ع را از کس مخفی نماند با دوزخ رای بود. شرکت ای و منتهی در
این مهم مبالغه نهایت خواهد رفت و تحقیق این کار بر وجهی که زیادت از آن
شود آن کرد و وقع خواهد یافت **بیت** سعی خواهم کردن اندر کادکاو این سخن
تا بران غایت که شوی از غیر آرم برون. خود تو میدانی که انداز از پنهان سپهر
جلای از پر تو نور خیمه آرم برون. و من گفتم من بواسطه بی کنای در مبالغه
و غلو است تمام بیشتر تمام به میدانم که برین صفت تخص منید اخلاص من ظاهر
کرد و اگر من درین کار جوی داشتمی درگاه ملک را ملازم مکر رفتی و پای
سکنت مشغول باشستی ملک بر مضمون را بر خود خوانده
بر اقلیمی دیگر رفتی **بیت** که میدان زمین جای وسیع است. مادر گشت
ای دمنه مبالغه تو در تخص خالی از دغدغه نمی نماید و تو بزرگی می خواهی که
خود را بی گناه بیرون آری ولی آنکه مهم تو پیش باید ازین مضیق ملامتی
حسن فکر محال و سودا را باطل است و من گفتم مرا دشمن بسیار است و صاحب
غرض بسیار چشم آن میدارم که کار مرا با منی خواهد گشتند که از غرض و شبت
مبرا باشد و آنچه از گشت و شنید وقوع یا بهر استی بسامع جلال سپاند و
ملک از ابر برای جهان آرای خود که آینه رخ و طوالت غرض نماید تا من بخرد
شبهت گشته نکردم و روز فراغت را با خون ناحق مرتب نشود **بیت**
من از گشتن غیرمیرسم و لیکن مبادا خون تو ادا من بگرد. شرکت من درج
حکم از جاده عدل اخلاف نوزیده ام و مکن نیت که جز در منبع عدالت قدم
زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بخدای که سزای تو باشد خواهی رسید
ع در مخرج دهر آنچه کاری در وی. و من گفتم من بجهت سبب این خیانت

اندیشتم و بجهت وسیله طبع کارهای بزرگ و موسس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم
و من عدل ملک داد و بسته ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده یقین کرده ام
عدل علم آرای خودم نخواهد کرد و امید را از میانم و او کسری منقطع
خواهد ساخت **بیت** ترا از دماز بر عدل آفرید. ستم نماید از شاه عادل به
یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است اما میخواند که
برین کلمات ببار از سر خود دفع کند و من جواب دادم که کسیت که بر من ازین
مشغله و غلامی من از من مهربانتر است که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و
نگاه داشت خود را تمام نماید دیگر از بوی به امید بماند **بیت**
زانی پس که تو کار خویش توانی سخت. کار دگری چگونه خواهی رود سخت
و سخن تو دلیل است بر تصور فهم و درایت و دوز جهل و عوایت و ناگمانی
که این صورت بر روی ملک پوشیده ماند که بعد از تامل وانی تنبیه ملک
توفیقیت از بعضی بار خواستد شناخت که صغیر انوارش کارهای غیری را
بشیرت پیر کند و مگر گمانی که از ابگری مهور سازد **بیت**
فکر و در اندیش عالم گیر او در یک نفس. کار سازد که توان ساخت در عین حال
سیاه گوش گفت از سوا این مگر و عذر تو چندان عجب نمیدانم که از زبان تو
تو درین حال بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت اری جای تو غلط
است اگر در محل قبول بشود و هنگام مثل است اگر بسامع خود اجتماع افتد
مادر شرکت ای عذر منو از امید میداری که بشعبد و مگر خلاص یابی و گفتم
اگر کسی نگوید با بیدی مقابله کند و خیرا بشیر پادشاه را دارد من باری
و دما خدمت بی پایان رسانیده ام و معبد بصفت و فاکر دهم و ملک نیکو دهم
که بیع فاین پیش او بر سخن گفتن دلیری تواند کرد و اگر در حق من سستی روا دارد

صفت او هم به باز کرد و اگر در کار من تعیل نماید از خواب بیدار و
بیا من ثابت و تان غافل گردد و بقاءت پشیمان شود که گشته اند **پیت**
هر که در کار شتاب کند خانه عقل را خواب کند و آن کسی که شب بکاری
عادت نماید از فضیلت نکیسای محروم ماند و آن رسد که بدان گسیب
که در مهم خود شتاب زدگی نمود میان دوست و غلام فرق شواست کرد و
مستحق دمنده بود چون این سخن شنید رسید که چگونه بوده است آن
حکایت و منه گشت آورد اند که در شهر کشمیر بزرگانی بود
با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه رومی کشین
موی که نه چشم هیچ جهان افشایی دیده بود و نه بدست و سر خجالی بکاری
رسیده رخساری چون روز وصال تابان و در خشان و زلفی چون شب
فراوان سیاه و بی پایان **نظم** جمالی جو در نیم روز از آفتاب
گرشمن کنان ز کسین پنجو آب ز می چون گل و آب گل گشته میان لاغ و سینه آینه
بشیرش از گل نگرش تر بزمی ز گل نازک آغوش و در مسامکی با بکار
نقاشی بود در جرب دستی اگشت نای جان شده و در نقش بندی دل
پذیرا مل زمان گشته از جاده حیرت کشی او جان صورت کران خین
دروادی غمت مران و از طبع زنگ آفرینش دل نقش رود از ان خطا
با دیه حیرت سرگردان **نظم** بجایک هستی آن فرزانه استاد
کشیدی ششما چون باد بر آب خوریت و روی جوان و نفوذ
بستی نقش شب بر پرده روز جو او بر لوح صورت کلک را بدی
جو صورت عقل را جانت ماندی - انصاف میان او و زن بزرگان
معاشقی افتاد و نقاش را با آن شمش دنیا محبت بی محایا پیدا شد

سلطان عشق بر ملک دل که دار الملک آشنایی است استیلا یافت
و سیاه شوق بر منت اقلیم وجود تا حشر آورد **نظم**
سلطان عشق ملک دل و دین زد و گرفت چشمت جوان عاشق چون فلک
را بهد این بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیایی شک
باریدن آغاز نهاد **پیت** جو شمع از سوز دل هر شب بکوی میکرم
کمی مسوزم از درد و که از غم زار میکرم زن بزرگان نیزه از او دیده
دل از دست داده بود و دفتر نیکبایی و تحلی بر طاق نیان نهاد
پیت دل رفت و سینه نیزه تنی شد ز جان کنون **نظم**
ای صبر باز کرد که اینجا نه جای **نظم** جاذبه عشق از جابین در کار
آمد بی واسطه و لاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه انداختند
میان ایشان از خنار اختیار صافی شده روزی زن او را گفت تو سر
وقت قهرت حضور از زانی مداری و ز او یه ما با بجال خویش آری
میکشید من و لاسک تو قفسی دانه تا آواری و می یا سنگی اندازی اگر از
صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمانی فکر می نمود نقاشی فرماید
و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت و ورست و بصلاحت
نزدیکتر می نماید جوان نقاش گفت که جادو و زکی پازم که سیدی
در وی بمثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بر روی مانند موی
زگیان بر بنا کوشش ترکان در خشان چون توان علامت مشاهد کنی
رزد و بیرون آیی ایشان با یکدیگر این مواضع میگردند و غلام
نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید **پیت** لبکشی اگر تو شهادت
کز پس دیوار بسی گوشه است چند روز بر آمد و جادو تمام گشته

و قد آمد شد با فانی امید روزی نهانش بهی رفته بود و تا بیکای
مانده غلام آن جادو را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم
می کنم از دفتر نهانش گرفت و پوشیده بخانه معشوقه رفت زن
لی تامل از غایت شوق که ملاقات محبوب داشت میان یار و غار
فرق نکرد و بیکانه از آتشنا باز شناخت **پ** در دادن بعیش
و دیدار شد جیسر و بوس و کنایه غلام بدان لباس مراد خود حاصل
کرد و پس از فراغت جادو را باز داد قضا را در همان وقت نهانش
برسید و از روی دیدار معشوق لباس برش چاک رده جادو گرفت
انداخت و روی بخانه باز دکان نهاد زن پیش باز دوید و تلقی
سیار نمود و گفت ای دایه خیر مت که همین ساعت باز گشته چون
دانست که قصه حبت آمدن را بهانه کرد و فی الحال معاودت نمود
و بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادب ملنگ کرد و جادو را
سوجه رنگ صحبت محبوب گرفت و اگر آن زن در کار خود شب
نکردی و بلوث ملاقات غلام بلوث بشدی و از ملاقات با غریز
و معاشرت با دوست جانی محروم نکشت **پ** چون نهال شاد و شاد
بر دید موی پنهانی و این مثل بدان آوردیم تا ملک معلوم
نماید که در کار من تعجیل کنی باید کرد و حقیقت آنست که من
این سخن از بیم عقوبت و مر اس ملک نمیگویم اگر چه مرگ خواب
نامرغوب و آسایش ناپسند ناخوابان است هر آنکه خواب
و بسیار پای او را از دست او سرگردان شده است اندک که از دایره
نفاذ قوت پیکر افروغ مکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد مرا این

روزم

شریعت اهلش باید پوشید و با سلاکتش باید پوشید **پ**
چون در آفتاب طلعت گزاشتند کاف و ضعیف او شش انگشت بنا کرد
خیال روزگار با پای پیکر **پ** بر این نه وقت که آفرینا کرد و اگر در هزار
جان بودی و دانستی که در سیر شدن آن ملک را فایده مت یک ساعت که
نمده که می و سعادت دو جهان در آن شناختی **پ** جان شیرین که قول و جان
کی بانی باز ما ذکر کمالی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر نمودن
از زاریش است و ملک را بی تیغ نگاه توان داشت و خدمتکاران را خیال
باطل قصد توان کرد **پ** شهادت جو بار بسیار گشت و بهر وقت که از
عهد کفایت مملکت بیرون آید توان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق
ترتیب باشد بدست توان آورد **پ** سالها باید که تا یکسک اصل را قاش
لعل سازد در چشمان یا عقیق اندر **پ** مادر شیر چون دید که سخن دهنه سبوع
رفتا استماع می باید اندیشه بر مسئول شد که ناگاه شیر از این قلبهای زرا اندود
و در قهای راست مانند و در و غمهای پذیرا و باور داد و گرم و چاکش
و جوب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه خافل سازد روی شیر آورد و
خاموشی تو بدان می اندک سخن دهنه راست است و از آن دیگران دروغ و
من ندانستم که تو با این دشمن و کاف و فتنه و خرد از بیخانی راست تبارشوی
و بهدایات فریفته نکردی **پ** نواز عیلت آخر کجاست افت
که گوش سوش بر جان بند که کو داری پس چشم بر جاست و روی غزل خود
نهاد شیر بر نمود و مادر را بسته زبده آن باز داشتند تا قضایه بخش
کار او نمود و آنچه حق باشد ظاهر کرد و مجلس نظام بر بست و مادر شیر حکومت
پیش بر آید گفت ای نوزند من همیشه بوالعجب دهنه شنیدم اکنون مرا تحقیق

گشت که اجماع بر آن و نادره دوران است آفرین سه دروغ
که مکنونه توان گفت و عذر را و نذر و دفعهای شیرین بر وجه و
توان داد و چنین مخلصای باریک که میگوید اگر ملک او را بحال
دید یک کله خود را ازین و رطبه بیرون افکند و حال آنکه در کشتن او
همک و جمع شکر بایز راحت عظیم است اول آنکه دزد و تر در از
کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و مجال جواب **ند ۴ ح**
بجمل نگویند مگر در عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک حید
و منافعت است و پیشه ارکان دولت بدسکالی و منافعت روز
و شب در پی یکدیگر باشند و عیب یکدیگر تحقیق نمایند و هر که منیر
بیشتر از دزد حدی او زیاده فقد کنند و اصل منیر اسود و بدخواه
بیشتر بود و مرکز بر بی منیر حید بنزد و دمنه با انواع منیر است
و نزد من و تب تمام دارد و ممکن که حدودان اتفاق نموده خواهند
که بعد از او را دفع کنند ما در شیر گفت حید بدین مرتبه که کسی را در من
ملف اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حد آتشی است که چون از خود
تر و خشک بسوزد و غایت حد اقتضا آن می کند که کسی به نسبت خود
نیز نیکی بخواهد بدخا به قصد آن سه عهود واقع است مادر شیر
که چگونه بوده است آن **حکایت** شیر گفت او را اند که کسی
با یکدیگر همراه شدند و بر فافت یکدیگر ستانسی می بودند آنکه از همه
بزرگتر بود با آن دور بین دیگر گفت که شما چرا از شهر خود مردان
و موجب آن چیست که مشت مساوت را بر راحت مجاورت اختیار کرده
یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من می بودم صورتها واقع شد

که نمیتوانست دید و حد بر من غلبه می کرد و پوست در آتش رنگ می سوختم
بستم که دوسه روز از ترک وطن گیرم شاید که دیدنیاید نشود رفیق دیگر
گفت مرا نیز همین درد دامن گیر شده جلا کرده ام بهتر رفقا گفت شما مرد
مردد منید و من نیز ازین عرصه روی بخواهاده ام
سخن درست بگویم نمیتوانم دید که می خورد حریفان و من نظاره کنم و چون
معلوم شد که هر سه تن حدود نه یکم حبسیت با یکدیگر خوش بر آمده میرفتند
روزی در میان در اثنای راه بدیده از افتاده بود هر سه با شاق آبی فرود آمدند
و گفتند پایتیا این روز را قست کنیم و هم از پیما با و طان خود معاودت نموده
دوسه روزی بفرغت گذرانیم هر یک را غرض و حید در حرکت آمده را غرض بود
بر آنکه دیگری را به راه رسد متخیر و نماندند تحت آنکه از سر آن در یکدیگر
و در میان راه افتاده یکدیگر از دهن قوت آنکه بر یکدیگر قست نمایند کیشایه
در میان میان کر سینه و تشنه گذرانند و خواب و خورد بر خود حرام کرد
و منافعت می نمودند و مهم ایشان فیصل بنی **نظم** کار دینی را که سانش نیست
ست در یابی که پایانش نیست بهر اود و نمانان افتاده اند از آن دردی که در کشت
روز دیگر مباد ملک آن نواحی شکار بریدن آمده بود با جمل از خواص بدان
مقام رسید صورت و افتاده از قرار داسی برهنه رسانیدند که با هر سه تن
بصفت حید آهسته ایتم و بدین سبب از موطن جدا افتاده هر گردان می گردیدیم
انجا نیز همان حال پیش آمده و کار با اضطراب و اضطراب اینجا میدیدم حکم میگویم
که در قست این روز میان ما حکمی **کند ع** شد بعد از سه آینه ما میخواستیم
با دشتا فرمود که شما هر یک صفت حد خود را بیان کنید تا بگویم که استحقاق
هر یک در چه مرتبه است فراختر آن روز بر شامفت تا می یک گفت حدی من

من بمرتب است که مرکز خوانم که در حق کسی احسان کنم و شفقت و رزق بپاشم
خوش وقت و مرفه نگردد و دیگری گفت تو مرد نیکو بودی و از حد بر نهاده
حد من بمرتب است که بخیر خوانم و دید که کسی با کسی احسان کند و مال خود دیگری
بوزار شخص سپرد گفت شما مرد و از این کار نصیبی نداشتهاید و دعوی شما بی
معنی بوده من باری بخیر خوانم که خوانم که کسی درباره من احسانی نماید یا با من نیکویی
کند تا با دیگری چه رسد ملک انکنت بخرید بدان فکر گرفت و از مقامات
آن تا بکاران که رقم تفاوت بر الواح صفات
ایشان لایع بود متعجب شد و گفت سم بسجین شما این زر بر شما اطمینان است و مرکب را
در آخر کمال لازم آنکه بخیر خوانم که خود در حق کسی احسان کند یا بدش او ستم کند از
دولت مکافات بل بپردازد و در مرد و همان زمان نداده و مردم باشد و آنکه
عمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود ارفقیه و جو دظلمت
و بار این محنت از روی جان او بردارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد و در
حق خود نیکویی بخیر خواند و دید مستحق آن است که با انواع عقوبت و نکال منفعت
کرده و نهاده و در حقیقت عتاب که عاثر بوده طبع عذاب همیشه تا وقتی
که مرغ او بپای اهل گرفتار کرد پس هر خود تا شخص نخستین را امر و پای
بر سر و بی زاد و تو شمر در آن ضواری که دند و گفت **نظم**
آنکه نیکویی نمواند کسی نیکویی با وی نباید خوانم مرهای کونند و مسوده
از تیر می با پیش بر هستن و آن حسود و می نواز خود که بتبعی در دفع
سر بر داشته در آفتاب افکند تا بعد از مدتی فراوان دار ملک کردید و مش
صدان مر سپهر تن را بجز او رسانید **نظم** آن در که در میان میزد
آین حسود و دیو و دشت کونند حسود خشم مردم باشند که از آنکه نیکو در کمال خشم

چرخ بر غنیمت از خدمت چه مرد حسود پوسه از شادمان مردم غناک باشد
و از راحت دیگران در محنت **بیت** درین غصه جان میداد مرد کی
که بر چه دارد و جو آن کی و این مثل را ای آنست که نامعلوم کرد که حد
بدانجا میرسد که کسی نسبت خود نیکویی بخیر خواند و از اینجا معلوم توان کرد
که نسبت دیگری در مقام خواهد بود و گمان می برم که قصه ادامه از بیکسر
حودان باشد مادر شیر گفت من از متو مان این درگاه بشو با حد معلوم
نکردم و بهیچ یک گمان این صفت نیکو سیده نبرد و غالب است
که اتفاق همه بر عقل او حجت نصیب ملک باشد و اگر نه دفع او با این
همه معذرات محتاج نیست شیر گفت من درین قضیه سببه دارم محبت
رفع آن در کار دمنه شتاب خوانم نمود مجاد که برای منفعت دیگران
مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلائق خشم حاصل کرده
تا در کار او تنفس تمام بنمایم خود را در کشن او معذور خوانم داشت چه
در کار شتر که بغیر کردم این هم پشیمانی می باید جز در صواب آنست که بجز گمان
اصل منرا اضاغیر کردم و تا حال یقین از پس برده گمان روی نماید حکمی
با مضار سالم و از مضمون این سخن که بگو طبع شریف و زاده و من بطف
یکی از اکار است در مکرزم **بیت** جو خشم ارقبت بر کنا سکه
تا مل کن اندر عقوبت بسی که سبقت لعل بدخشان سکه نشاید در باز
شدی سبک دولت بر دین **بیت** بدنه ان بر دشت دست در بیغ
سخن میان میرو و مادر با تمام رسیده مرکب با رامگاه خود توار کرده
اما چون دمنه را بر ندان برده بند گمان نهادند کلید را سوز برادر
و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود و فی الحال که بزند ان

در آمد و خشمش بر دهنه افتاد سرنگ سحاب از دیده باریدن گرفت و گفت
ای برادر ترا درین محنت چگونه توانم دیدم بعد ازین از زندگانی جدا
باشد **پیت** ای تو ای آرام جان من زندگانی جو کنم چون باشی در کنارم شادمانی
گفته با همی در سازایی من بگذران **پادشاهی** کرده باشم با سپاسی جو کنم
دمنه نیز مگر به در آمد و گفت **پیت** در دوری دوستان عزیز
چگونه دارد دل آزرده نیز و در این محنت و مشقت و بلا و زحمان و
بندگرایان خندان نیت که بار ذاق تو کشیدن و در بحران تو جستن
پیت شب نیت که مخالفت شمع عاریت بر آتش علم دل بریان با نیت
یکدم غمخیزد که ز بحران جان گذاز **از خون** دیده چهره زرد خضاب
گفت ای دمنه چون کار برین مرتبه رسید اگر با تو در سخن درستی کنم باک نباشد
و من از بدایت حال این که میدیدم و در پند دادن مبالغه می نمودم بدان
انتها نمی نمودی و برای صاحب و تدبیر ضعیف خود مستغفر بودی با خرمی
شد که من گفته بودم **پیت** گفت ای دل مروانی که گرفتار شوی
عاقبت رفت و همان گفت منش شایم **و اگر در سادگی احوال در مو غفلت تو**
تقصیر کردم و در تنبیر تو غفلت ورزیدی امروز با تو درین خیانت شریک
بودم و این نوع بیخانی توانستی گفت ای غافل با تو گفته بودم که اشارت
علامه در آنچه گفته اند ساعی پیش از اجل میرود چه چیزست مراد ازین انقطاع
زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیت بلکه دینی پیش آید که حیات را منقص
کرد اند و هر لحظه مرک را با رزوی دل طلبند چنین که ترا پیش آمده و این
مرک را زین زندگانی خوشترست **پیت** چنین که است و لذت را از غفله فرستادن
نرا با به از بودن است با بودن **دمنه** گفت ای برادر همیشه آنچه حق

بود میگوشت و شرط نصیحت بجای می آوردی و لیکن شر بنفش و عمو مال و تنه
چاه رای در ضعیف کرد اند و بفای ترا در دل من سرودی قدر کرد و با آنکه
میدانستم که ضرر این کار بیفایت و خطر او بی حد و نهایت است بسی تمام
شروع می نمودم چنانچه سواره که از روی خوردن بر و غلبه کند اگر چه حضرت
از این شناسید بدان انتها نماید و بروی از روی خوردن عمل بر غلبه
کنند و چنین کنی را که از متاع هوا نفس تواند گذشت مرده پیش آید از بلا
باید کشید و اگر شکایت کنی از خود شکایت باید کرد **پیت**
من نامه ز پیکانه بدادم که دلم را **مرغم** که رسیدت هم از خویش رسیدت
کلید گفت مرد عاقل آنست که در فاقه سر کار نظر بر خانه آن اندازد و پیش
از رفتن نهال نثره آنرا ملاحظه نماید تا از گرد و پشیمان و از گشت پریشان شود
چون پشیمان و پریشانی جز ثنات اعدا و ملالت اجابا فایده ندارد **ح**
پشیمانی جود آخر که در اول خطا کرد **دمنه** گفت ای برادر در پی هضم بودن
صفت مردم دون است و این گذاشتن و در خرمن نیستن حالت مرسته و بی
مرک معلومی بود از رنجهای صعب و خطرهای کل جاره نباشد **پیت**
کی بگوگان سوس بدن توان کوی مراد **پادین** میدان نی اول ز سر باید گذشت
کلید گفت جاده دولت فانی این اعتبار بدین سر ریخ و محنت نیز زد **پیت**
از سر ایستان دولت میو شاد و مجوی **زاکه** که میوه دین باغ انقلاب عا
بایستی که تو پر تو انتها بر جاده مال دینی نمی انگیزی تا در جاده ریخ و تعب
نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز بلیه انگیخت نمی چیدی و نه
گفت میدانم که تخم این بلا من بر آید ام و مرک جبری بکاود مرا اینه بد بود
پیت زنگی نیک بین و زندی به **زجو** جو روید و کندهم زکنم **دمنه** زنگی

گشته ام کل انکسین توقع شوام کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست
 از کار باز مانده نه بر انگشت پذیر که تقدیر می کشد و نه در آینه اندیشه
 جبهه صواب می نماید بخواه خود و انا و عیب خود پنا گشته ام و دانسته که کوم
 شمسوار دولت بجای طره کرد اب محنت نمی آرد **پیت** بن آسمانی بخود اول غم می بود
 غلط کردم که این طوفان بعد کوم نمی آرد. کلید گشت حالا تدبیر خلاص خود که
 وجه کرده و راه گشت خود از کدام مر خیال بسته و منه گشت **پیت**
 از گشتی عشق تو جستن ره خلاص مشکلی توان که رخنه اندیر رسید اند جان
 می نماید که گشتی حیات درین کرد اب ملک غرق خواهد شد و آفتاب بقا می یابد
 قاف و قواف غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه بزبونی تن در نگویم داد و چندان
 حیل و فریب بکار توان برد در خلاص خود در بیخ تو انم داشت اما رخ من
 در این سبب زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بکلم مصاحبت که
 ما سر حد اتحاد رسیده در ورطه تملک افتی و اگر عایدا با سه ترا بکنی نمایند
 تا آنجا از اسرار من میدان باز گویی آن زمان شست من از دو گونه روی نماید یکی
 ریخ نفس تو و خجلت آنکه از جهت من ریخت افادی دوم آنکه مرا امید خلاص
 باقی نماند بخت آنکه صدق قول تو بر میکنم روشن است و بارگرفتن کوا اس است
 او مثل تو که نهار کار خود بر رستی و درستی نهادن حال خواهد بود و برین تقدیر میان
 من و تو دیدار بقیامت خواهد افتاد و ملاقات جز در حله محشر دست نخواهد
 داد کلید جواب داد که آنچه میدانم پوشیده نمی توانم داشت و برای خوشام
 کسی دروغ و غیر واقع نمی توانم گفت پیش از آنکه از من پرسند و آنچه واقع
 باشد باز نام صلاح توانست که بکنا اقرار نماید و بدانی از تو صادر شد
 بر پس باز نمایی و خود را از لب آفت بوبه و انابت باز زمان به یقین میدانی

که درین تقصیر سرخام تو ملاکت است باری عتوبت این دین با نکال و وبال ۱۱۰
 عقیق جمع نشود و اگر در درازنا شست عذاب بکشی باری در دار ملک بقا
 شور با عذاب بکشی و منه گشت درین معانی تا می کنم و آنچه بخاطر رسید بشاوت
 نور سام کلید رنجور و پر غم بار گشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرد
 پشت بر سبزه ملاقات نهاد و شب به شب بر خود می پیچد و چون صبح بر آمد و مشغول فرزند
ح رفت و جیدن آرزو با خاک برود اما در آن وقت که میان کلید و دهنه
 ستمانی می گشت ددی که هم در آن زمان محبوس بود هم نزدیک ایشان خفته
 بسج گشتن ایشان پیدار شد و مقالات ایشان می شنید و تمام مباد گرفت تا بحر
 بکار آید **ح** مرخی و قن و نرنگه پانی دارد دیگر روز که شیر زین جگر افتاد
 در پیشه میان ملک آسمان بچلان آمد و دهنه تیره روی سیاه نامه شب در زنده
 خفا سواری گشت **پیت** عدل روز عالم گشت روشن بشکفت زاده حیدر امن
 باز مجلس نظام ساخته و پرده بسته شده مادر شیر حدیث دهنه باز کرد ایند و گشت
 زنده گذشتن ستمکاران برابر گشتن پر میر کاران است و نیکی با بدینسان
 مش به نیکی با بدین **پیت** بگوئی به آن کردن جانت که بد کردن بی نیکی بود
 و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد با ظالمی را بد کار می نماید در حق ظلم
 ایشان شریک بود و وعید

در روی رسید **پیت** بد کن و مایه بد آن هم شود و از بد کس خوشدل و خرم شو
 شیر قضا را الزام کرد که در گذاردن کار دهنه بخیل نمایند و از خجاست
 و دیانت او هر روز آنچه که زد و بجز من رسانند پس قضا و اشراف و معارف
 و اعیان و خواص و عوام در محل که مجمع خاص و عام حاضر شدند و کیل قاضی را
 بجا رکنس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دهنه و منحصر حال که به در خواهد

میکنند مبالغه تمام دارد و فرمود که چه مهم او از غبار شبت خالی شود هیچ
مرم دیگر نبرد از نه و یکی که در حق وی رود باید که از مقتضای عقل دور نباشد
و از جاده انصاف بجانب جور مایل و منحرف نگردد مرکب از شمار ابد معلوم است
باید گفت که در ضمن این گفتن سه فایده کمال مندرج است اول آنکه حق را یاری
دادن و علم را پستی و درستی بر افراختن در شریعت قدری تمام دارد و هم در این
مروت و قوت حرم مالاکلام دوم بنای ظلم را در هم افکندن و اساس پستی را
ویران ساختن و اصل خیانت را کوشال دادن موافق رضای خالق و مطایم
طباع اکثر مخلوقات است سیم باز رستن از اصحاب کبر و فساد و ایمن شدن از
ارباب غدر و افساد و منفعتی است کمال و راحتی است همه کس را شامل
چون سخن باختر رسیده به حاضران خاموش گشته و از هیچ طرف جواب ظاهر
به ایشان ندادند کار و منه بپشتن بودند و آنستند که بجز در کان چیزی گویند مبادا که بقول
ایشان حکم رانده شود و بسختی که نه از روی حقیقت گویند و نه خونی رخنه کرد و دو
چون و منه این حال مشاهده کرد چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم کردید
اما چون غمزه کان روی در هم کشیده و گفت ای اکابر دین و دولت و مشاییر
ملک و ملت اگر بجم بودی بجای خوشی شاد شوی و من با کینام و سر که جو می ندارد
چشمک را بر او پستی نیست و او اگر بقدر دانش در هم جو دسی کند ممتد و رست
و من سوکنه بر شما میدهم که هر کس از قصه من چیزی معلوم دارد بر پستی باز نماید
و در آن جانب انصاف نکند و در د که هر کس را در جوی در غیبت خود بود
و هر که سخن او در ظاهر شدن حق یا هلاک شخص بشاید حکم تواند بود باید که بشاید
ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بدارد و سازد و هر که بجان و شهنش
مراد موضوع ملت افکند بدو آن رسیده که بدان طیب بی علم و عمل رسید قضاة

پرسیدند که چگونه بود ما ست آن **سکا پیت** دمنه گفت آورده اند که
مردی بی سرمایه و بی پرایه تجربه دعوی طپس میکرد نه علم وافر داشت
و نه بصیرتی کامل در شناختن ادویه بدان شباه بود که جو بر مندی را از
در مننه ترک باز شناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان
رمد و نفقش امتیاز نگردی در شناختن ترکیب طبایع و مقادیر ادویه
غافل بودی و در نوشتن نسخها از کیفیت و کیفیت غذا و شربت فارغ
پیت به علاجی که هر که چهره او دید دیگرند به روی حیات
و در آن شهر که این شخص در کان جهالت کشاده بود و صلاهی مردم کشی
در داده طبیبی دیگر بود بکمال منزه کورو به یمن معالجت و مبارکی
قدم مشهور می چون دم عیسی دگشتی و قدمی چون قدم حضرت جان فزایی
نصم که خوشی بکشد و نفیس آفت دوار را بیل شدی زبکند و او انیل
یمن قدم جانکه بلایع از در آمدی وادی زریخ رسته سفید از رانجا
جانب عادت روزگار غدار است که پوسته منزه اند از سر خوان
غدار و جز نواله و محنت نیابند و بی سزایان را نوااید نواید و زده شرف
و حرمت پستونی بردارند **پیت** منمیزد ایام از آن شکسته دلم
بکار و دم تجارت بدین کشاد شایع کار این علامه عصر و نادره دمر
در تراجع افتاد و گوکب نور با صره او یکسوف ضعیف متبلا شد بتدریج
نور چشم آن جان بین آن عزیز که دیده مردم دانا به و روشنی بودی و
مردم دیده بهار امشاده ریاض جالبش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر
می شد تا وقتی که از روشنای اثری مانند چاره در گوشه کاشانه ستواری
و آن جاهل عام فریب دعوی زباده از معنی افتاد نهاد **پیت**

برین بنده رخ و دیو در کشته حسن بسوخت عقل رخسار که این چه بود
باندک فرصتی در آن ولایت طیبی مسلم شد و ذکر معالجات او شهرت کا ذی
در افواه و اسنه انداخت ملک آن سدا اثری داشت که از مطلع حسن
آفتابی چون او روی نموده بود و عطر و خوشی صبا چون جبین زلفش نافه
شکب ز گشوده **بیت** ماه روی شکبوی دکشی جانفرایی دلفری هوئی
او را برادر زاده خود داده بود و عقد و زفاف با بن حروانه و تیرین
پادشاهان و وجود گرفته **بیت** ماه را مهر جهان کرده
دختر بهشتی توان کرده و از مقام آن دو کوب سعد کوثر شاهوار
در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت وضع حمل عارضه حادث شد
و دختر پادشاه را رخ قوی برید آمد طیب و انار را بحضور طلبیده از کینیت
رخ آگاهی دادند حکیم ماذق بر کاشی حال و قوف بافته تشخیص مرض کرد و گفت
معالجات این بیماری بداری میسر شود که آنرا همان خوانند دانی از آن دارد
کوته و پیچیده با قدری شک خالص و در چینی پامیزند و با طرز شری ساخته
به بیمار دهند فی الحال رخ و لایله مل کرد و گفت ای حکیم آن دارو یکی باشد
گفت من در شهر ثمانه سیاهون قدری ازین دارو دیده بودم و در حقه از نسیم خام
نهادم و قفل از زغال صلب بر آن رده و حالا بواسطه ضعف بصر از بیدار کردن
آن عاجزم درین حال آن طیب مدعی باید و گفت شناس حق آن دارو کار
و ترکیب این اخلاط نیکو دغم طیب او را پیش خواند و گفت بشر ثمانه
و ابو و یا که به آن احتیاج است بیرون آورده آن شربت که حکیم فرمود
ترتیب نمای طیب حاصل بشر ثمانه در آنده و حقه به آن صفت که حکیم فرمود
بود و میطلبید چون به آن دستور حقه معتد بود در پیکار کردن داروی مذکور

و زمانه بی آنکه غیر کند یکی از آن حقه برداشته بیرون آورد و قضا آن دارد
که حدان خوانده نمی فانی بود بلکه قدری زهر باطل بود که حقت مصلحت ملک سر بود
و در آن حقه محفوظ بود و حقه را سر یک و آن زهر را با دیگر اخلاط پانچیت و شیرین
ساخته به خرد او جشدن همان بود و جان شیرین سپردن همان ملک آن حال
مشابه کرد و از سوز فراق دختر شعله آتشک اشیر سانه و بفرمود تا
زهر را بطیب آن دادند تا سم بر جایی سرده شد و مکافات آن عمل خوش
فی الحال بوی رسید **بیت** نیکو مثل است اینکه هر کس بر کرد به باد کران نکر اسم با خود
و این مثل بدان آوردم تا بداند که هر عملی که از روی جهالت کند عاقبتی ناپسندیده دارد
و هر کار که بجهان و شست سازد متضمن خطای کل باشد یکی از حاضران گفت
ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشنست و ناپاکی اسیرت
تو بر عوام ظاهر و تری احوال تو از شکل و معایت تو درست کردی قاضی
رسید که این سخن از کجا میگوید و برین قول جواب دادی علامات آنرا
تو نیز باید کرد و لایل سخن خود باز باید نمود گفت علامت راست شعار آورده
که مرگ ده ابرو که چشم راست او از چپ خود بزرگتر باشد و اخلاط دایم بر
غالب بود و بینی او بی بنجب میل دارد و نظاره پیوسته بوی ریش
رفته ذات مبارک او مجمع بود و کمر و سینه قوی و عذر خواهد بود و
این علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام آنی میل و در است
سنت و در افعال آن گفت کجاست سهو و غفلت و خطا و ذلت **بیت**
خطا و سهو بر من تو رواست بر جان آنسین غلط نبود
اگر این علامات که یاد کردی دلیل حق درمان صدق می تواند بود و
بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب احتیاج حق را از باطل جدا

میتوان کرد پس علمایان از کوا و سوکنه بازرسند و قاضیان از مراجع
 محاکمه یا سودند و بعد از این سبکس را بعد از یکوی شاکستن نیکو نیاید
 و بر بگرداری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مکتوبی این علامتها
 که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع شود
 کرد پس بین حکم که تو فرمودی بر اصل خیر و پاداش اهل شریک از غنای
 احکام شرع و عدول محکومت و اگر این کار که نیکویند معوضه باشد که در
 بواسطه آن بود که این علامات مرایان داشته و چون دفع آن
 در خیر امکان بود منت یک که بعقوبت آن ما خود کردیم **بیت**
 مکن درین جهم نرسش خود روین . خاک بر رویشم میدهند میردیم
 پس من بگویم تو از خود و بهار سیم و تو بر گان جمل و تکیه خود ظاهر کردی
 و بگویم نامعلوم و کایش بی اصل و دعوی بی فروغ و قول نامسموع در
 مجلس فاضل مدخل ناموجه نمودی **بیت** پیر خد از طرح سخن رانی تو
 دانت که تا کجاست نادانی تو . چون دمنه بر سیمه ابداد جمله
 حاضران مدرسه کت بر درج سخن نهادند و کسی دم نیارست زده قاضی بفرمود
 تا باز او را بر زبان بردند و صورت باهر تفصیل بر پیش روین نمودند
 اما چون دمنه بر زبان در آمد وستی از آن کلیله که او را روز بگشیدی
 بروی بگذاشت دمنه او را طلبید و گفت از دی باز خبر کلیله دارم و
 درین کلها سرش او پس امید دارم **بیت** بایان باشد که کیر و کت
 در برش نغال و قدر اندکی . تا از به خبر داد اما آمدن او را
 چه عذر می آید روزی نام کلیله شنیده بعد از آن روز که از جگر کرم
 کشید و قطرات اشک خویش از سما بودید ببارید و گفت **بیت**

دری

دل بشد از دست دوست رابی هوم . نطق فرو بست حال خود بیکه گویم
 دمنه از اضطراب روز به بی طاقت شد و گفت زود تر بر کیفیت حال
 مطلع ساز روز به گفت ای دمنه **نظم** جانهای بدست ز بجران همه می
 جروح سینه ایم و ندانیم محرمی . چون شمع سوخت رفته ایام زایل
 و روز سینه می شویم زود می . ای دمنه آن یار کرامی دشت از سر
 منزل فایده ارا ملک کشید و دغ بر دهانی بدان نهاد **بیت**
 ای محضان آه که یار بماندیم . در دست غم و بحر کفایت بماندیم
 دمنه که خبر وفات کلیله شنید مپوش شد . بعد از زمان دراز بهوش
 باز آمد و فریاد بر کشید و زاری زار و بدید اشکباری گفت **بیت**
 درد اکبر کلین شاد برید گشت . و آخر تا که شلخ طرب بار و رها
 دمنه چون زاری از خود فرمود زاننده و لباس شکسای بر بست خراج
 کرد اندید و سر لطف روی بر خاک مالیدی و بنوعی که گشای طاقت استماع
 آن بودی بنالیدی روز به بعضیت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود
 ای که طفره نویسی از نام تبار جاودان بر نامه زندگانی صحیفه
 رقم نموده و نقاش صورت موجودات نشانیات بر صفات ممکنات
 جز بگویم ثبت نموده . غایب کارخانه قدم
 جاء وجود هیچ موجودی طراز عدم ندوخته و فراش سراج قدرت
 شمع طرافتی بی شد باد آفتی سفوفه **بیت** تا فلک معارین سمور پنداری
 یک کل شاد و بی باغ زندگانی کس نیافت . این شریقی است هر چه شدنی
 و بار محسوس است جمله را کشیدی رسم این رخ بر صورتی نیست و علاج
 این مرض بر شکسای صورتی نه **بیت** صورتی روزیست کین در دول

غم

بغیر از صورتی و دوا بی نباشد . دمنه باین سخن بجز نیکوئی یافت
و گشت ای روز درین جرع حق بطرف منت چه کلید و دوستی بود منت
و برادری بود با صبح که در حوادث بد و ناه بر دمی و در مهلت برای درویش
و شنت و نصیحت او استظهار در آشتی دل او خواند بود که من بعد اسرار
که در و دوست نهادندی روز گذارد ابران و قوف نیلای و جاسوس
رمان از اطلاع ابران نا امید بماندی درینج که آن یار هر بانی سایه دوست
از سر من برگرفت و در گوشه نگاشته ادنیای رفیق محرم و مونس
محرم بگذشت **بیت** با که گویم حال دل چون محرم رازم نماند
چاره سازی خو نکم چون یار و سازم نماند . پس ازین در از نده کافی بدست
خواهد بود و از سرمایه حیات جسد خواهد رسید و اگر نه دایستی که درین
محل انواع خیالات بر خاطر نا خطور کردی خود را از برای او بگشتی و ازینج
شهای و غایبی بکسی باز رستی چه درین و ربط که افاده ام می در و یاری
و معاونت یار غلبه ای روی خلاصی نیست **بیت** ایندم از گول میوه آواره شدن
چاره چون از دست شد چاره می یابیدن . روز به گشت اگر کلید از جن
حیات بکارستان قنود و زارت ایشاد نهال محبت دیگر باریان بر شجاعت افکار
تازه و سیراب است **بیت** غم مخور که زین من شاخ کلی بر مده شد
روی سحرین تازه است و جبهه بسنل تا بهار . دمنه گشت داشت میکویس
نمای تو تدارک هر خطلی و حیات تو طاقی هر ذللی میسوزاند نمود و ادو
تو ام ایمنی برادری که کلید بود است دست باید و در امیر ادبی بل
کن روز به بنشاد مده تا تر پیش آمد و گشت و ابدین غایت ربین منت
ساختی و لوا غلای من جفاختی دل و فادار من از عمده عذر این غایت

جان برون آید و زبان ثنا گستر من شکر این منت چگونه گذارد پس است
یکدیگر برادری گرفته عقد برادری بسته و جفاچه رسم و پیمان عهد باشد شرط
مصاحبت و مخالفت مغرور فرمودند و دمنه گشت فلان جای از آن من و کلید
دینه است اگر پنج بر یکی و آرزو امل کرد انی سعی تویی اجری تو اهد بود
روز به نشان دمنه دینه را بیاورد و دمنه نصیب خود جدا کرده آنچه
حصه کلید بود بر و زب و ادواتها من نمود که پوسیده بر درگاه ملک
حاضر باشد و آنچه در باب وی می گذرد معلوم نموده او را آگاهی دهد و روز
این نکته را تا روز وفات دمنه نگاه داشت شرطیت که شرط را با پای
روز دیگر علی الصبح مادر شیر حاضر شده از کینیت مجلس گذشته رسید
شیر صورت قضیه را بروی که قضاة بعضی رسانیده بودند تقریر نمود و مادر
بر مصنون آن واقف گشته اضطراب نمود و گشت اگر سخن در شیر بر اغم
موافق رای ملک باشد و اگر چشم بر من نهامد منت و نصیحت مهمل بماند
شیر گشت در تقریر ابواب مباحث می باید و از شرط نیست و سخن تو که بی
از شایبه شک مصفاست هر چه روز بر محل قبول میرسد مادر شیر گشت ملک را
میان راست و دروغ فرق نیست و منت خورش را از حضرت باز نمی
شناسد و دمنه وقت یافته فتنه بر خواهد انگشت که ایهایی روشن
در تدارک کن عاجز ماند و شیر ببران از طاق آن حاضر آید شیر گشت
تو امروز غایب موشاید که مهم دمنه فیصل باید بس و مان عالی صادر شد
که دیگر باره قضاة فرا هم آمده در مجمع عام بر کسش کار دمنه تازه سارند
اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتد قاضی همان فصل روز
سابق مکرر ساخت و از حضار بر کمال دمنه کوای طلبید سچکس در حق وی

سخنی گفت و بجز و شکر گفته در میان نیاید معتمد قضاة روی به منته آورد
و گفت اگر چه حاضران ترابی سوشی می رسیدند اما دل ممکنان بیانت تو قرار
گرفته است و باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان د
این طایفه از زندگانی به فایده تواند بود مالا بصدر حال و حال توان
لایق که بکناه اعتراف نیای و بوی و انابت خود را از عقوبت آخرت
خلاصی دهی و ترا از هر کی از دو راحت رسیدگی آنکه باز زمانی و کی آنکه
بازرسی **نظم** بیکان گویند که نذر مرک نوعی راحت است
و زبان این سخن بر خلق منت می نهد . گفته اند آنکس که میرد از دویرون حال
یابد تا بند که خلق از جور او بگریزند . یا کم آزارش بگو خلق که اهل روزگار
مرد او در زند و او را در دل خود **نظم** که نیکو کار است ازین زندان سخت و آزار
و در بداندیش است خلق از سخت او **نظم** ای دمنه اگر بکناه اقرار کنی زاده
فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار بانی باندیکی اعتراف بیانت
برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بتا و دولت برد از فنا و نیست
دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آواز با بلاغت و سخن گسری
تو بهین جوابهای دلپذیر که گشتی و عذرهای معقول که آوردی در انواء
جامع و عام افند و اصل زبانا کفایت و جلالت تو معلوم گردد و
سه بر فهم و فضل تو شهادت با قامت میرسانند تو نیز با عقل خود در دع
نمای و محبتت این گفته و انما شو که مرک بانیک نامی بهتر از حیات در به
نامی **نظم** مردن کس به نیک و جامی . بهتر از زندگی و بد نامی
قاصی را گفت بکمان خود و مطنه دیگران بی جنبی روشن و دیلی ظاهر حکم
نشاید کرد و از غمی در بناید گذشت و اگر شمارا

نیز این شبهه افاده است و طبع بر کناه من و از هر که فتنه بی حجت و جنبه حکم بها
باید رسانید و اگر نه آفرین در کار خود بهتر دلم و یقین خود را برای نیک دیگران
پرسیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعده تقوی و با وجود آنکه شما
بجز و کانی که کرد و در غن شتر بهیسی بوده این سه گفت و گوی میکند و اغفاد با
در حق من فاسد باشد آید پس اگر من در حق خود بی سببی نمی نامی و بی مویس تقبل خود
راضی شوم که تا بچهل معذور باشم و از عذر خطاب
چگونه بیرون آید من یقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات
مراست پس آنچه در حق کمتر کسی جایز نسزم و از روی مروت بران رخصت نیایم
در باب خود چگونه روا دارم **نظم** من اگر خویش را نمی نامی دیگر از احسان بکار نام
ای قاضی ازین سخن در گذر که اگر نصیحت است به ازین باید و اگر نصیحت اول آنکه
از قاضی بظهور نیاید هر سخن قضاة حکم باشد و از خطا و سهو و منزل و لغو در ان
اصر از نمودن لایق بود و نادر آنکه تو همیشه راست گوی و عادل بودی از
طالع و نیکت حال من درین عاده احتیاط بر طرف نمادی و بظن خود و کمان
ارباب غرض دیده راستی بر مد غفلت مبتلا ساختی **نظم**
طرب برای دل کس از تو معورت . چراغم دل امیدوار من باشی
کل بیل تو شکست در بهار جهان . روا بود که همه خار خار من باشی
قضاة حکم او دانش که قیامه صبر پردی بوقع ایشان بسجلی است فتوی برین گونه
داده اند که نقد مر شهادت که بیکه یقین آراسته نباشد در وارا لفر قبول
مقبول و تمام عیار نیست و هر که گواهی در کاری که بدان و قوف ندارد ادا
نماید بد و آن رسد که به ان باز دارد رسید قاضی پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** و من گفت آورد و اند که در زبان بود و بزرگی

مرد و مشهور و بزرگ داشت و حسن صفات موسوم و موصوف و این مرزبان
زنی داشت بحسن آفت جان و بلطف فتنه جهان بی جان بخش تر از آب حیات
و دینی شیرین تر از لک نبات **نظم** بجز جوشن بجای جوش آب
روزان تر از ماه و از آفتاب زار و دکان کرده و زغره تیره و نیز دکان کرده و صدویک
با کمال حسن و دل آرای جمال غنیمت و بارهای جمع کرده بود و در دنیا غنیمت انگیز کمال
زید و پر میز یار است **نظم** دیده فرو بسته ز کار جهان گشته چشیده و غنیمت
آینه نادیده جایش ز دور بود و ز سرای سایه غور و غم و این مرزبان غلام بلخی
داشت بنایت ناپاک و بی یک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه سواهی
سینه را از غبار فتن و عاف و صافی ساختی در ملائمت مرزبان باز داری نامزد بود
و بصیای مرغان مغنین روزی این غلام را نظر را بن پسور و افاد و مرغ و شش
او معید شد **بیت** بار این دل غنیمت بدام تو در افاد بس مرغ مایون که به تر نظرات
غلام دل از دست داده جدا نه حلقه او حال جیانی در ملاقات کن و نشد و
هر چند افسونی و افسانه بر کار کرد معید نبیند **بیت** در نیک و ناز و ناز و ناز و ناز
افغانا که نازنینان بخش بر خور دارند باز دار بطع صید کردن آن طاووس رمان
جمال مایان امید بسته جدا نه باز ملک را در سوا و اهل بر و از آورده راه
باشیانه مطلوب نیافت **بیت** برو وین دام بر سر سرخ و کر نه
که غنای ابله است اشیانه بعد از ناز امید جانجی سرت بد فتنان باشد خوا
که در حق او قصدی اندیشد و برای نصیحت او مکر بر کار کند پس از صیادی دو
طوطی خرید و بزبان بلخی یکی از ایشان را با موخت که در باز آدر خانه با کدبانو
خسته دیدم و دیگر را تعلیم که که من باری میگویم در مدت یک هفته این دو
کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بنم شراب آراسته بود و بخواست برسد و فرستاد

باز در آمد و رسم بدین مرغزار پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر
نشانی آغاز نهادند و همان دو کلمه بر حکم رعادت تکرار می کردند مرزبان
مرزبان بلخی را معید است اما خوشی آواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز
در خاطرش می آید و با آن نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز
برین سر و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز
مرغان و امانت و امانت و امانت و امانت و امانت و امانت و امانت و امانت
میداد و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز
و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز
ایستاد در بنم شراب نشستی و با صدای و نواز و نواز و نواز و نواز
سوزانیکر چنگ گوش و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز
بودند و مرزبان در مجلسی که جنت ایگانه تزیین داده بودند طوطیان را حاضر
کرد اند و بر عادت محمود همان دو کلمه سر آمدین گرفتند همان بعد از استماع
آن در یکدیگر می کشید و سرخات در پیش افکند و از آن حال متعجب و ماندند
مرزبان دید که آتش شادمانه از آن فروشت و نواز و نواز و نواز و نواز
و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز و نواز
همانان عذر می کشید بجهل قبول رسید یکی از ایشان که جرات او زیاد بود گفت
ای مرزبان مگر بر آنی این مرغان میگویند ترا و توف نیت کنت من معنی این
سخنان فهم نمیکنم اما با و از دلکش ایشان بهیچ و نواز و نواز و نواز
میرود مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید **بیت** من غنیمت شمس سلیما را
چون شام زبان مرغزار اینان معنون کلمات طوطیان با مرزبان تکرار کردند
و از فانی آن سخن ویرا آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت

این سخن در دل شیر مقلع عظیم یافت و اندیشه های دور و دور از روی سستوی
گفت ای مادر باز نمان که قصه دهنه از که کشیدن نامراد کشن دهنه بهانه ایست
گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من افتاد کرده باشد در شرح و در حق است
در از آن که بمنزله و ولایت برده باشند مخالفت آن از اوصاف کرامت این
تو ام که از انگیس بجای نام اگر اجازت دهی بنفیل باز کویم شیر بد آن رفقا
مادر شیر از نزدیک بروی آمد بمنزل ز قتل اطلاق و نمود و بیک رطل سینه بانواع
تعظیم و مکریم مغرور گردانید و گفت **بیت** ای شده چون روزگار رفت تو در آرزو
و ای شده چون آفتاب صیت تو کوشش **بیت** ایضاف تربیت که ملک سباع در حق
توسیع نماید معلوم است و آن تمثیل و تقویت سلطان در باره تو بر وجه ظهور
موقوف و بین سبب حق نیست و اورا شکر کردی بر تو واجب است نابود
روز بروز عاقلیت شاه زما در شود بیک گفت ای ملک
آن تو از این پادشاهان و رحمت خردانه که ملک روزگار در باره این بنده
خاک را بنبول و نموده و می نماید از عهده او از شکر آید بساعت کدام
عبارت بیرون تو اند آمد و سپاس دادی یکی از مراد و اندکی از بسیار بخت
در موضع ظهور تو آن آورد **بیت** تو فرض کن که جو سپین بر زبان کردم
بگذر عهده تیر آن شویم آزاد **بیت** و من تا غایت حاجت میدان مواد آری
بندم شکر گزاری بود و ام حالانیز بر جملگی از زمان اشارت و نماید خرافات
و ثابت مشاهده تو از نمود مادر شیر گفت **بیت** بنیاد نهاده جو مردان
از اکبرم تمام گردان شیر در اول حال مانی الفیمر خدیبا تو در میان آورد
و تو بر عهده استقام گرفته بودی که در انتقام شتر بر از عظم عذار آید میکان
سعی باشد بجای آوری **ع** امروز بدان وعده و فایده کرد صلاح در آن

که بخدمت ملک آیی و آنچه دیده و شنیده بر کسی باز نمانی و الا ذنب من
به آن رسیده که شیر از سر قتل او در گذرد و بر آن تقدیر دیگر سبکس در باره
شیر از شرا و این شواهد بود و اندک فرصتی را با فو نهایی گرامیز دمار
از روزگار امر او اصل اختیار بر آورد و هر که در مهم او عرض نموده و در قتل
او سعی نموده باشد بنام و عرض رد از عهده تلف سازد بیک گفت ای ملک
شناختن این مهم بر من بود و تا غایت که گمان شهادت میکردم و این
کو ای راست نموده میداشتم خبث آن بود تا ملک شمه ارفال دهنه برانده
و از دقایق حیل و مکر او آگاه بخت شود و اگر قبل ازین درین قضیه عرض
کردم و در ساختن این مهم شروع نمودی چون ملک از نوبت من و خبث طینت
و شرارت نرسد و قوفی نه داشت یکن که حل بر عرض کردی و گمان بر بردی
و اکنون که بدین درجه رسیده مصلحت ملک را و ننگه دارم و اگر مرا امر از جان
باشد فدای کیاسمه تو اعانت ملک سارم هنوز از حقوق نعمتایی که گزارده
باشم و در احکام بندگی خود را منتهی شایسم **بیت** اگر بود و جانش به کفم موسی
سوزد و جهان سر سپاری باشم پس در ملافت مادر شیر نیز دیک شیر
آمد و ماجرای کلید و دهنه جانکه کشیده بود باز گفت و در مجمع و خوشی آن
کو ای اد نمود این سخن در افواه افتاده آن دو دیگر که در زندان برکت
دشنید ایشان اطلاع یافته بود کس و پستاد که من هم کو ای دارم شیر مثال
و او تا حاضر آمد و آید در حبس میان ایشان رفته بود به شهادت باز گفت
از او پرسیدند که جواب از هر عرض رسانیدی جواب داد که بیک کو اه
حکم ثابت نشود و من بی منتفی تقدیر حیوانی را دانداشتم شیر سخن او را
پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دهنه واجب گفت و رضایت

قضا بر آن پوسته و حوش بر قتل او بمقام کاهن بخودند **بیت**
هر چو دی که غم از آرزو بکاشت **بیت** هنگام در بر عتوبت برداشت
تا او را بسته با حیات باز داشتند و طغیان او باز داشت با نوح تشدید و تهدید
معدوب که اندیشه تا در حبس از کربلایی سیر می نمود و شامت مکر و مدد در رسیدن از
دو رخ زندان زندان دو رخ نعل کرد

تا معلوم شود که عاقبت کار مگر کنندگان این و انجام کار عذر از آن چنین باشد
نظم هر که در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خودش بدام افتاد شاخ نیکی سعادت آرد
کل نمک کسی که کار و خا **بیت** چون یقین شد بر آن نفع و ضرر **بیت** نیکی کنی که نیکی می بهتر

را گفت بر من را که شنیدم و استان دوستان که بسی غازی منند کار ایشان بعد از
انجامیده بل کنایه بقتل رسید و از دو تنال مکانات آن بدارفته انگیزه بوی رسانیده
اکنون اگر وقت افتد کند بیان غریب حالت دوستان بکین بخت و برخوردن
ایشان از تنال بخت و موت و در دفع عصیان هم بخت یک روی بودن و رضای
دیگران بر رضای خود ننمودن بر من گفت **بیت** ای خرد زمانه که از روی
مسند ترا بکشد اخضر نموده با و این سپهر آرام کز طوفان صدواغ چنین نه و خور
به آنکه زود خودمندان کامل اللذات و منور و آن ستوده صفات بیخ شادی
که انما به ترا زود و دوستان مخلص و بی درجه بلند پای ترا از حصول آرزو
خالص نیست **بیت** ز آنکه در افاق زبنا و پر **بیت** سیمکس از بار باره کزیر
و سر اینه جلی که سبک است بخت ایشان در دار الضرب اخلاص بیکه و فاداری
آرایش یافته و نهال موت نشان در روضه اخلاص برشته یکجاست و رضا جوی

پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوحند و فایده دوستان بسیار
و منفعت ایشان بی شمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بخت و بخت
باشد و در زمان کمیت طایفه معاونت و وظیفه هم را می و نظارت سلوک
کرداند **بیت** یار بخت از که بس بکین است **بیت** هر که مرور را بجان یار نیست
دین هم نیست که درین عالم است هیچ به از یار و فادار نیست و از جمله حکایات
که در باب یاران بیکدل و دوستان هم بخت بر صفات توابع بخت کرد و اند
حکایت زراغ و موش و کبوتر است و شکست و آموختن بخت مثل روشن و قضا
شیرین است رای رسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
بر من گفت آورد و اند که در ناحیه کثیر موصی و پذیر و مرغزاری بی نظیر بود
چنانچه روی زمینش از کثرت از باران مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس
ریاحین عطر پخش بر زراغ چون دم طاووس بودی **نظم** زمره حشمت چون اجنه
جوانی لاله مرعاب فروزان نقشه رسته و سنبل میداد **بیت** نیم صبح بکل دریده
شقایق بر یک پای ایستاده **بیت** جو بر شاخ زنده جام مایه **بیت** و بسبب آنکه در آن
شکاری بسیار بود میادان به اینجا آمدند پیشتر کردند و پوسته جت صید می
و بیدار و ام حلیه کس کردند و در حوالی آن شیشه زراغی بر درخت آشیانه
کرده بود و از صفات او را آن نشان گفته

مطالع کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می گرفت و درخت
و جب نظرم بکنند ناگاه میادی دید که دای بر کردن و تو برادر شیت و
عصای در دست بتجیل مرقع تا متر روی به آن درخت می آمد زراغ بر سر و
با خود گفت **نظم** یارب این شخص را به افادت که بدین اضطراب می آید
هیچ معلوم نیست که به سبب **بیت** چنین باشد با می آید **بیت** یکن که بعد از کمر

بسته باشد و برای قید من تیر بر در گمان تدویر بویسته و علاقه افکار
آن می کشد که برای نگاه دارم و فکرم **ع** تا به پنجم که به از روزه بودن می آید
زناغ در پس رک درخت متواری شده و دیده بر قدر بکاشت و صیاد و بای
درخت آمد و دام باز کشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده و در کین گاه
نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند و سرور ایشان کبوتری
بود که او را مطلقه کشیدی باز منی روشن و زیرکی تمام و فهم کامل و حدت
قوت و این کبوتران بتابت او مبالغت نمودندی و بطاعت و ملائمت
او افتخار کردند و روزگار خود در خدمت او که سرمایه صلاح و سیرای فوز
و کجاست بود و بر بوندی حیدر آنکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش کشیدگی
شعله زدن گرفته غنان اختیار از کف ایشان بیرون برد مطلقه از روی
شعنی که بهتر از ابر کتران لازم است ایشان را بی تابان و نامی میل
و میکت **پ** در راه عرض پیچیل سوی دانه مروا بهوش بایش که در دست بزرگانه
جواب دادند که ای مهتر کار ما با خطر رسید بود و مهم بجایست اضطراب
ای می دهد با حوصله اتی از دانه و دل را از اندیشه محال استماع بصفت
و محل ملاحظه عاقبت نیت و بزرگان کشند اندک رسنه بر بلا و لیر بود
زانکه از عمر خویش سیر بود مطلقه دانست آن و بیجان دانه جوی را بگذرد
موقوفه متعده توان ساخت و برین ملات از باغ غفلت و جهالت بر توان
کشید **پ** هر که در بندگی و محض افتاد مشکل از بند او شود آزاد
خواست تا از ایشان کمار کرده بگویند بیرون رود قاید قضا کردن او را
نیز بجم تقدیر بسته جانب دام کشید **ع** آنکه بصر من میروم او می کشد فلک
المنه مجموع آن کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف نماده فرود آمدند

۱۲۰
و آنه چندین همان بود و در دام صیاد افتاد و نمان مطلقه فریاد کشید
که نه بشنا کشتم که عاقبت شتاب کاری ماست و است و نمانی در کار شروع
کردن نمانید **پ** طریق عشق را آشوب افشست اثنی
پیشد آنکه درین راه باشم **ع** حرمت و محبت بر کبوتران مستولی
شده دم در کشیدند و صیاد از کین گاه بیرون آمده با شادی
تمام دوان شد تا ایشان را در قیة ضبط و ربط در آورده بمنزل خود
مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد با اضطرابه را آمد
و مرکب از ایشان در خلاص خود کوشید و پروبال میزدند مطلقه
گفت ای یاران شما هر یک در خلاص خود سعی می نمایم و از خلاص
دیگر بمانم تقافل می ورزید **ع** وین چنینانه شرط یار است
در مذنب محبت فتوی بر است که ایستلاص یار را از خلاص خود
مهم تر دانند چنانکه در وقت که در رفیق با یکدیگر در کشی نشسته بود
ناگاه در نزدیکی ساحل کشی شکست و مرد و در آب افتادند
ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و غم کرد که یکی را از نیاید
بگیرد و هر کدام میل کردی فریاد برآوردی **پ**
که ای یار من درین گرداب نشویر **ع** هر آنکه از دست یار من گیر
و اگر شمارا قوت آن نیت که حیات یار خود را بر زندگانی خود
ترجیح نماید و بجا او را بر تسکاری خود بهتر شمرند باری به نظری
معاونت و موافقت قوتی کشید تا باشد که برکت این وفاق و اتفاق
دام از جای بر گرفته شود و مایه رهایی تا بجم کبوتران زمان بجای
آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حلیت دام برگزید و فرود

گرفتند صبا و باد و جو د این حال بری ایشان میدوید و بامید آنکه آن
درماند پیشدیده در سواد و خفته میرفت زان با جو د اندیشه کرد
که مدتها بدیده باید تا صورت چنین نگین از گم عدم بر همه وجود آید
و من از مثل این واقعه این سیستم ادلی آنکه برایشان نشانه معلوم
گردد آنکه عاقبت کادایشان بزمی آید و آن بر تبه را دفره روزگار
خود ساخته در وقت احتیاج بکار بزم **بیت** بر دفره روزگار بزم
که بر دفع حوادث را بکار آید . **بیت** در این ایشان یزد از کرد و
مطوقه با قوم خود دام برداشته ن بریدند و صبا و خریص شوخ چیم
دیده در ایشان گماشته راه می نمود مطوقه چون دید که هنوز صبا
در ایشان است و قوت طامع در حرکت آمده او را بران میراند
که از بانی نشیند تا ایشان را بدست یابد و روی مایران کرد و گفت
این تیره روی بکدام کمر قصد مبرسته است و درنی فتل مانسته
و تا از چشم او نماید به تویم دل از ما بگریه و صواب است که بسوی آید آنها
میل و بجانب با غما و در خستنا نهاده و از نمایتم ناظر او از منقطع
شود و خجل روزه و نوید باز کرد و و تهور آن بر طبق انمارت او
راه تافته و از جانب دشت و صحرا بجانب عمارات نشاند صبا
چون ایشان را بدید محبت تمام باز کردید که بستر این و زان سببان
میرفت تا کینت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع نمان
واقع و علاج مکان عاونه دفره سازد تا بصحون
کار کرده باشد **بیت** حافل آنست که در بزم نفع و
زیر بماند که بهره خود بردارد . **بیت** مریدانست که نفع رستایند

و آنکه او می ضرری فهم کند بگذارد . کجور آن از دغدغه صبا و بزم
شده در وجه استیلا ص خود بطوقه رجوع نمودند و آن خود مند
راست تدبیر بعد از تکرر و تدبر جواب داد که رای من جهان نقصا
می کند که بی معاونت یار و خاوار ازین مملکت امید نامه نیست
ع بی تهمی این راه بر می توان برد . درین نزدیکی موش است
زیرک نام از دوستان من زیادلی و نا اختصاص یافته و در این
حروت ایستاد یاران و سواداران بر سر آید **بیت** زین کفلی یار و نا
که در یاری ندارد و خفا کار . ممکن که بددکاری او ازین بند
ر بانی روی نماید و ازین خاطر فلاحی کسی نماید دست دهد
پس در ویرانه که میکن موش بود و زود آمدند و نزدیک سوخت
او غلظه او را رادت بکنایندند هدای مطوقه بکوش زیرک رسید
برون آمد و چون یار خود را سته بند بلا دید روی غونا به از
منه چشم برضی رخسار روان ساخت و آه در دالود از طر
سوحه با وج سپهر رسانید و گفت **بیت** حالت اینکه می بینم
درین حالت شکسای کالت . من ای یاران جهان فارغ نسیم
که یار خویش را در بند بینم ای یار عزیز و ای رفیق موافق
بکدام حلیه درین بند کز قاری و بزم سبب درین رنج گرفتار
شدی مطوقه جواب داد که اولا جز و شر و اخاف نفع و ضرر
با حکام قضا و قدر باز **بیت** اند و سر نه کالت ارادت در
دیوان خانه ازل حکم بتلم مشیت بر صفات احوال مخلوقات
کشیده لا بدست که در عرصه وجود بکلو . آید امر از و احقا

از آن مع شکر و سپاس **پست** قلم بلی و شیرین ای برشت. اگر زش بلیش قضا نم
در افتاد و بانی و تقدیر بر دانی درین و در طایفه ای که اندک و در نه را برین و باری
من جلوه داد و با آنکه از سبک و شتاب زدگی منع میکردم و بر نمکت و ترک احتیاط
عادت می نمودم دست نه ز پرده غفلت در پیش آید بهریت من نیز فر و گذاشت
و عقل و دانش رای و خود و در پس مرا در جای رب بر آهانت و نادانی باز داشت
و جلد بیکار و در حادث محنت و چنگ بست گرفتار شدیم موشی گشت ای غیب که چون تو
کس آن سر زبرک و **دوم** اندیشی با نازد قضا عفو مت شواند کرد و بر تقدیر را
بر سپردید و نه بر رو شواند ساخت مطلقه گشت ای زبرک ازین سخن در گذر که گشتی
که بخت و شوکت و عقل و بصارت از من در پیش اند و بجای و مال و فضل و کمال پیش
با ندادیر بر دانی شواند کوشید و از قضا قلم زانی سر شو آید

چون حاکم نماند الا در قضا سلبه ارادت در جیاندازی را از غیر
در بایزای سوار سازد و مرغ را از اوج هوا بکینین زمین گشت اند و هیچ آورنده را
در امر قدر و قضا چاره نیست بجز تسلیم و رضا **شوی** که شود در دست عالم بیج هیچ
با قضا از دی سنجید هیچ. چون قضا بیرون کند این رخ سیر عاقلان کردند جمله کور و
میان افشاد از دیار و بیرون دام کرد مرغ پر از از بون. این قضا بایست بخت و
خلق در جنس عاجز اندر پیش او **و** بایست دانست که دانند در باب جوین و مان قضا
بر همان حکم نادانست و رعیت حیرت در دوطا تقدیر با سلطان عالم که یکبار **پست**

بزرگ و در دست یزد و احکام قضا کردن. نمی آید کسی را در قضا چون و جو اگر دن
زیر که گفت ای مطلقه دلوش دار که مباس که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از
ما زمان هست بهبودیت مید و زد و از که پانیش بکوی دولت آراسته و خوا
و همش نظر از تحت پر است به شبهه محض غایت و من کرامت است غایتش

بند بخت آن و اما و بطیفة که در ضمن آن اندراج یافته پناست و درین معنی
گفته اند **پست** بر دو معانی تراکارتیت هم در کشا که هم سابق مکر و عین الطافت
و آنچه را پیش آمده چون نیک در زکری صلاح کار درین بوده و بزرگان گفته اند
نوش صبا نیش جفا بنا شد و کل راحت بن غارتخت بر رویه بسیار و در ضمن غایتها
و چون زبرک این فصل سخن فرو خواند بریدین بند های که مطلقه بران بسته بود
نمود مطلقه گشت ای دوست مهربان گشت بند یاران بکشی و خاطر از غم شایان
جمع نموده بجای من گراش موش به ان سخن الطافت ناموده بکار مستغول بود
مطلقه بار دیگر از روی سبانه گشت که ای زبرک اگر رضای من میطلبی و
دوستی قیام می نمای شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دمی و بدین کرم
طریق من بر کردن جان من نمی موشی گشت این حدیث مکر ساختن و در مبالغه
بده افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آزار خود حق نمی شناسی
و از نکته تغافل من نمای مطلقه گشت مرا طاعت نباید کرد که شود

میوای این کوتوران بنام من نوشته اند و بعد احوال ایشان بر ذمه استیام
گرفته ام ایشان را از ان روی که رعیت من اند بر من حق ثبات است و مرا از ان
سبب که منرا شایم برایشان حق لازم و بعد ماکه ایشان از عهده حق بیرون
آمده اند و بجا و نت و در کلک و بایشان از دست صیاد حبسته ام مرا نیز
از عهده لازم حق گواری بیرون باید آمد و شرایط شوای با و باید سازید
و مرا پادشاه که آمایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد می
بر نیاید که آب غمزش تیره و دیده دولتش خیر کرد **پست**

نیاید اندر دیا که کس جو آمایش غمزش جو انی پس موش گشت پادشاه
در میان رعیت بجا به جانت در جبهه و مشا به دست در بدن پس ملاحظه حال او

اول باشد که اگر دل بصلاحت از فساد اعضا جذبان مفرق رسیده و عیاذاً
اگر دل بزبان آید سعادتی اعضا صحت سودند **پیت** چکران کم کر شوند چشم
از سرشته مهاد موی کم. مطلقه گفت میترسم که اگر کشدن عیدهای من آغاز
کنی طول سولی و بعضی از یاران در بند بمانند و چون من بمانم سرحد ملال
تو بکمال رسید باشد جابت من فرو نواهی گذاشت و از صمیم خود در آسمان بگفت
من رجعت نواهی یافت و نیز در شکام بلا بیکدیگر شرکت داشته ایم و در وقت
خلاص و فرات نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود. **نظم**
گر شمری یار کسی را شمار، کو بود اندر غم و شاد دیت یار. دوست که در شایع هم
زوجه شوی تا که غم خود مومست، موش گفت عادت اسلی مکرمت اینست
و عتیده از باب فوت عین و بدین خصلت سوده و سیرت پسندیده
اعتقاد خلق بر دوستی تو صافی گردد و اعتماد علیا بر کرم و هوای مری تو مقرا
پیت دوست را چنین کسی باید که از کار بسته بگشاید پس زیر که تمام
و رغبت لاکلام بندهای یار از ابریده در آورده که دن مطلقه را از بند بلا خلاص
بکوزان او را دواع کرده مطمئن باشیانه خود باز کشد و موش بپورخ فروشد
چون زلف دیکتری موش در بدن بند داشت به کرد بدوستی و سمد می او رغبت نمود
و معادقت و مرافقت او را غنیمت شمرد و اینست با خود گفت من از آن قصه که تورا
اخذ این توانم بود و لا حرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دیکتری نماید
مستغنی توانم نیست **پیت** مرقی و موب هم برهمدم است
لیک از آن گونه که باید کم است. باید عرض جوی و آوان بود
مر که کشد یار تو یار آن بود پس آست بر سوراخ موش آمد و آواز
موش رسید که گیت گفت منم زلف و با تو مهم مروتی دارم زیر که موشی بود

خود منم کافی کرم و سر دروز کار دیده و نیک و بد ایام مشامه نموده و در آن
موضع از جهت گریزگاه جذین موضع حفاظت داده ساخته و از هر یک بدیگری را
و جاده هادتها را پیش از وقوع شتاخته و تیار هر کاری حسب هکت و ذواخو
صلت پرداخته چون او از زلف شنید بر خود به عید و گفت ترا با من حکار
در ابا تو به نسبت زلف صورت حال از اول تا با آخر باز راند و اطلاع بر حسن
عمد و فط مواد اری او در حق بگو تر آن باز نمود و گفت مرا کالی مروت
و مواد اری و قوت و حسن حق گزار می تو معلوم شد و بدانست که نمره دوستی
و غنیمت محبت تو چگونه بدین رسید و برکت معادقت و مودت تو از آن و
ثانی خلاص یافتی محلی صحت بر دوستی تو معذور گردانیدم و آمده ام تا
شرط اقتضای در مخالفت بجای آورم **پیت** داریم بسوی تو بسی دل گرانی
حال دل خود با تو بکنیم تو دانی، موش جواب داد که میان من و تورا
معاذت ممد دوست و طریق موصلت ممنوع **پیت** باید آید تو سودی جز زبان جان
که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا برو آسن سر دیکوب و قدم در طلب خیر
که بدست آمدن آن همه وجه متعذر باشد من که چنین آید در جزا مکان نباشد
مثابه کشتی بر خنجره راندن است و آب بر روی دریا تا حق و سر که کت و
جوی محال نکابوی کند به خود خندیده باشد و جل خود را بنظر از باب خود
بطور داده **پیت** این دام بر قصد شکاری در کن، کان صید که دید بکنند تو
زلف گفت ازین سخن در گذر که از باب کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند
و سر که روی بدرگاه حاجت دولتان آورد پشت دست زد بر چنین نیاز آوند
و من از حوادث زمان نپایه بدین آرمگاه آورده ام و در وقایع دوران
این آستانه را بیا و ملا خود ساخته **پیت** جز آستان تو ام در جهان نباشد

سر بر این در حال کاس نیست ، ملاحظه کن همین سر کوی را ملازم گرفته ام
 و آب روی خود در طارست حرم حرمت دانسته نه بگور روی بر می تابد و نه بگیا
 جانیه بگرمی شام **بیت** که بشیر بایست می نوازی فلکی . و برترین عظام می پذیرد
 موش گشت ای زان حیل را بکند او دانه زوین بر روی زان می گشت که من
 طبیعت بنی نوع را بگوشت سم و چون تو جنس من نیستی از صحت نومی مرا **سم**
 روح را صحت با جنس غذا نیست ایلم . هیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که باکی
 مصاحبت ورزد که بر و این تواند بود و آن رسد که بر آن بگفت رسید زان
 پرسد که چگونه بود . است آن **حکایت** موش گشت آورد . اند که بگفت که
 در دامن کوی می خواهم و غلغل صدای قهقهه اش در کنبه سپهر می سمید قضا را بانه
 شکار می دران سوام گشت چون باهر اش خرامیدن بگفت را مشاهده کرد و آواز
 خنده اش بر سامع او در فرمود دل باز بخت اوایل گشت و طرح مصاحبت
 او بر خلق کشیدن گرفت با خود اندیشید که می گیس را درین عالم از مصاحبت حیات
 مناسب جاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گریزه و در امثال آمده است
 که هر که بی یار بود پوخته بهار بود **بیت** کسی که در جهان یاری ندارد .
 درخت عرسش باری ندارد ، و این بگفت یار خوش منظر خدا . ن روی سبک
 شیرین حرکات است و دل در صحت چنین رفیق تازه و خرم کرد و وسینه با محبت این
 نوع مصاحبتی منشرح و پیغم بود **بیت** یار را باید چگونه یاری باید
 یار که کرده رها رها بگشت . هر که که حال هوشن نهاید . نه آینه دل خوار غم زد
 پس آینه بایب بگفت این شد و بگفت را نظر روی اشاد . خود را بشکاف سنگی ساید
 پیش آن شکاف نشست و صورت با چرا باز رانده و گشت اگا بگفت پیش ازین از
 من نمی تو خاف بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود احد و در بواسطه آینه تو

این باطنی در دلی من پیدا آمد و خرامیدن دل و لب تو مرا امید کرده توقع میدادم که
 من بعد از من ترسان باشی و مصاحبت و مواصت من میل نایب که مقدمه بخت
 نیستی منصف میداد و شویا و او اثر مراد می آورد **بیت** کلیت محبت که از موی
 سر چند می پیش بر پیش بر آید بگفت او از او که ای فرمان کار دست ازین
 محنت روزه باز دار و یک بگفت دیگر جود . انگار من و دیدار تو بهانه بگفت خط
 من وصل تو غما . چه خیالی است حال هر که . آینه آتش بام انعام پذیر مصاحبت
 من و تو تصور توان کرد و مروت سایه و آفتاب بام محبت شوند مرافت تو با
 خیال توان بست **بیت** زین فکر در گذر که بجای نمی رسد باز گشت ای عزیز با خود آمد
 کن که و این را در مهربانی چه بران دارد که با چون تو این لطیف سخن باید گفت خیال
 من نقصان دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در مختار من تصور می
 صورتی واقع شد . که از شکا و طعنه خود عاجز ایم همین پیش نیست که داعیه همدی
 و محاسن تو و تمایز تمیشتی و سوانت را بر یک سلسله محبت میدارد و ترا
 از صحت من فواید بسیار است اول آنکه چون ابائی جنس من به پند که ترا در ظلال
 حمایت خود پرورش میدهم دست تقدی از دامن تو کو تا به ساحه بریده است
 در تو مگر نه و تو خوش بفرات خاطر فکرم . می خواهم و دیگر ترا آشنای خود
 رسانم تا بوضع رفیع و ممکن منیع برآمده از بنی نوع خود برفت درجات ممتاز
 کردی و دیگر از طایفه تو حقیقی ملایم نیکو صورت که رغبت تو بمانکت او صادق
 باشد یا ورم تا با او دست معاشرت در آغوش آورد و روزگار بر او دل گذار
بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر طلال . امید حاصل و جام مراد مالا مال
 بگفت تو امیر مهربانی و غنان اختیار طیور بهیضه افتد است و من یکی از
 رعایا و خراج گذاران تو ام و مثل مکن از مغرت و منتقصی خالی نباشد و در

وقت که من با نشأت مستظهر باشم تو امیدوار باشم مکن که صورتی از من
صادر گردد که ملایم طبع سرین باشد و سرخه غضب خداوندی و مار از نهاد من
برآورد همان به که با کوشش طوط در سازم و رایت ملازمت حکام که مقصود خطرات
کلی است بر نیوازم **بیت** تا شای رخ خورشید خود خودی پیستم
همان بهتر که چون سایه پس یوازش پیستم بازگشتی برآوردی آنست که دیده دوستی
از دیدن عیب ناپیاست و سر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا
بیت زمر زار دوست خود اند شکر عیب ترا دوست چه بیند من
کبک مرخند غورگی پسندید تو ز کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابل آن باز آمد
و در آخر بعد و پیمان کبک را از سوراخ برون آورد و یکدیگر را کنار گرفته باردیگر
معاهده محبت را بست و گوشتی که ساخته و باز آورد و برآورد و آشپانه خود آورد
و با یکدیگر خوش را آید و پیش و طب میکند و ایند چون دوسه روزی بدین
حال گذشت و کبک از جانب باز این شد طبعی گستاخی پیش گرفته نماند و در آن
گفت و در میان مکالماتی تقریب فتنه زد و باز بهت عالی آزارناشید و منند
از سر انتقام در گذشتی اما در دل نگاه داشتی تا روزی باز از آنک ضعف طاری
شد بود جانی بخت طوحت نمیتوانست نمود و هر روز در آشپانه می بود چون
شب در آمد و حمله از غذای که داشت خالی ماند آتش جمع با لگرفته نفس
بسوی را در حرکت آورد و کینهای کبک که بر روز زمان جمع شده بود باز زخمش
آورد ساخت مرخند صاحب خود صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد و بگوید
چشم قبول در آن نمی گزیند و برای خوردن کبک بهانه محبت کبک آید و غضب
در بستر او مشاهده نمود و برای العین هلاک خود را آماده دیده آید سرد
از دل پرورد بر آورد و گفت **بیت** جو عاشق میثقم کنم که بر دم کو میترسد

چه دانستم که این دریا به موج بگردان دارد در رخ که از اول حال نظر بر بایان کرد
کلمه تنگیدم به با غیر جنس خود در پیوستم و سو غطت بزرگاز **بیت**
که از مضاجع با جنس آخر از کنید فراموش کردم لاجرم امروز گشتی عمر بگردان
در افتاده که علاج تدبیر از خلاصی آن عاجز است و رسته حیات بوجهی کشیده
که سرانگشت نکر در پوند آن میترست **بیت** نه از رفیق وفا و نه از حیات امید
نه از سپید بشارت نه از زمانه نوید با خود ازین نوع سخن می گفت و با پنهان
عجب آزار کشاد و متعذر خود تو از بر سر سم آید داد بهانه پیش نهاد فایده
ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرایط ادب بر وی میداد
باز بهیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کرد نیافت آخر احوال و سطاقت شده از روی
عقب کبک را گفت که روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه میری
گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم سیاه ظلمت فرود شده شما از
مات کدام آفتاب در رخت آید و من در سایه چه راحت استراحت دارم باز
گفت ای کاتبی ادب مرا دروغ گوی میبازی سخن مرا رد میکنی نه ای تو بدبخت
کشن همان بود و او را از سم بر دریدن همان و این مثل بدان آورد و تمایز بدانی
که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد از معرفت آن ایمن شود و بدو و چون کبک
در میان در سر و کار موافقت کند و بر زمین من طعم تو ام و مرکز از طبع تو
ایمن شوم ز نیست پس میان من و تو راه حیات بجه تاویل کشاد کرد و
اسباب موافقت بجه حساب آماده شود و زان گفت ای زیرک معقل خود جمع
کن و نیکو بر اندیش که مرا در اندیا توجه فایده باشد و خوردن تو چه سری
آور و در تبار ذات و حصول محبت تو تر از فایده مقصودست و نترس که من
در طلب تو راه دور دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد

برسینه امید باری و با این سبب نیکو و سریت پاکیزه که بوداری نریه
که حق غلبه من ضایع نشود و غرض از آنست تا تو تا امید باز **دیت**
تو را غرضی نباشد و کجیل است **ع** چو نیست که این قاعده در شهرت
و من آن مکارم اخلاق که از تو متاثر شده اند امکان می برم که مرا از کم
خود محروم نیازی و مشام **ع** و اگر ای که روح پرور ملاطفت معطر کردی
ع از تو غلبه کی بود رسم غلبه پروری **ع** موش گفت که هیچ دشمن
آن عداوت را اثر ندارد که عداوت ذاتی تو به اگر میان دو تن عداوت
عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بجز بی بسی دفع آن
میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از مرد و جانب اثر آن
در ضمیر مانده باشد و با آن عداوت قدیمی حضور متجدد نیز منضم گشته
و سوابق می دلت بالو احق مناعت اقران یافته ارتجاع آن هیچ وجه
در دایره امکان داخل نیست و اندفاع آن همه حال از زیر قوت بر سر
خارجت و عدم او با نعدام ذات مرد و باز بسته خواهد بود **ع**
تا سر برود خیالش از سر نزود و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو تن
یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو حضم منفرست کای این از آن متفرز
می شود و کانی این ساز می گردد و جانبی دشمنی پیل و شیر که ملاقات
ایشان با می رست امکان ندارد و اما جان نیست که نفرت در یک جا
منزور بود باشد و سبب بر یک طرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر
ظفر باید و در برخی از منته پیل و مان فیروز آید و این نوع عداوت
بدان مرتبه محکمه نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه مرا نفرت
در جانب او وجود دیگر در اینه دشمنی متسلل خواهد بود نوع دوم محبت نفرت

در یک جانب بود و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش و کرم و کرم و کرم
و غیر آن که پوسته مشقت بر یک طرف منفرست و راحت طرف دیگر را لازم و این
عداوت بمشابهت با یکدیگر باشد که در دشمنی هیچ از این غیر بود و نه اطلاق زمان
عده آنرا نوازند کشاد و جایی که قصد جان از یکدیگر معلوم شد بآنکه از
جانب دیگر آزاد در ماضی بماند بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت نپذیرد
مصلحتی که نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد **ع** **ع**
آن لفظ که روند شب بهم می نهند **ع** یا رفته مهر و سایه بر هم بندند
من با تو نشینم و در آن حالت نیز **ع** از باب خود تمام بر من خندند
ز آن گفت که عداوت من با تو در وقت بود و اگر ابناء جنس مرا با
دشمنی عارضی است آینه دل من ماری از غبار مخالفت میراست و در آن غلط
انعکاس اشعه مهر و محبت را میا و مرا اینه چون قاعده
مورست امید دارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خاطر من
اقامت شهادت نماید **ع** تو می داری که در زدن است **ع** موش گفت
میان تو از حد می کنی و مرا بدوستی تکلیف می نایی و اگر در آن باب بگوین
کنم و تو نیز خود را بر آن داری میکنی که باندک بسی سر زشته محبت کسب
شود و بهمان عداوت کلی باز کردی چنانکه آب مر جیده تی می در موش
بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد منور خاصیت او باقی باشد چون آتش
ریزند منور از گشتن آن عاقر نماید و مصاحبت دشمن چون مازجت
مار افعی در آتش می و سوانت با اعدا چون مخالفت با پلنگ هر چه
باز مایشی نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریاد باید شد و اگر چه دعوی
مودت کند و بعضی او غره نباید گشت و مر جیده در اسباب مخالفت مبادله نماید

بیت امید دوستی و زد دشمنان گمن - جان بود که طلب کردن کل کل گمن
و هر که بدشمن اعتماد کرده و بر تلمات او سپور کرده و افقون دافند او را بکوش
دفا استماع کند او را همان پیش آید که آن سوار را پیش اند زلف رسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** موش گفت آورده اند که شتر سوار در آغوش
بومضی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مرد
باو آتش را تحریک داد و در مقام استعمال آورده و شتر را با زو
جسته بر طرف پابان در میرها افاده و در میان آن اسبها ماری بزرگ
و افی عظیم مانده و در مانده ببع جانب راه نمی یافت و از بیج سوزی روی
خلاص نه داشت نزدیک بود که چون ماسی بر پایه بریان شود و چون کباب
بر آتش از دید زهر مار خون چکان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه
نمود **بیت** جهش در کرم مرعیه فرمای - که از کار فرود بسته من کشای
سوار مردی بود هدای ترس و هربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیارگی
او بدید با خود اندیشه کرد که اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حال او را
و حرارت بیج به از آن نیست که بروی شفتی و زرم و تخم احسان که فرساده است
دنیا و کرامت آخرت بر نهد در زمین عمل بکارد پس نوبزه که داشت بر سر تیر
لقیه کرده آبا و ستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار از آخر
پنداشته و بر از میان آتش بیرون آورد پس بر توبره کشید و مار گفت
برو مگر خواهی و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافته کشته گیر و در مقام
آزار مردم مباحی که آزارنده خلق در دین بدنام است و در آخرت دشمن
کام **بیت** بر سر از خدا و میار کس - ر استکار می بین است و پس
مار گفت ای جوانی ازین سخن در گذر که من تا ترا و شتر را زخم نزدم و مردم سوار

من نه با تو نیکی می کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آوردم جز از من این و
شرای من چنین است **بیت** از جانب من طرح و فاداری بود
از پیش تو این جفاکاری چیست - مار گفت آری تو نیکی کردی ولی در غیر محل
واقع شد و شفتی و زیدی اما با غیر مستحق وجود گرفت میدان که من
معرضم و از من نیست آدمیان نفی مقصورت پس چون در خلاصی من سعی
کردی و با کسی که بدی من نیست کرد نیکی می بجای آوردی مرا نیه در مکافات
آن المی تو باید رسانید به نیکی می بآید آن همان حکم بدی دارد با نیکیوان
جانی در روش شرع و عقل ممنوعست **بیت** بدی نیست نیکیان با یکان کردن
بجای دو صفتی که مردم آزارند - بیج و به نیکی می میوان کردن
و دیگر آنکه بعضی میان ما و شما عداوت قدیمی در میان
است و عاقبت اندیشی افتخار آن می کند که دشمن را سر کوفته دارد
و حکم دفع ما بر شما لازم است تو درین ماده شرم شرع
و عزم گفتی و درم پیش آوردی و من مرا نیه ترا زخم نزدم تا دیگر از تجربه
باشد سوار گفت ای مار انصافی در میان آوردی و منی که تهاکس
در مکافات نیکی بدی کردن بکدام منصب درست باشد و صفا شفتی با
بکده و درت حضرت ما پیش دادن کجای طریقی راست است مار گفت عادت
شما آدمیان چنین است و من هم نفی شما با شما عمل میکنم و آنچه در بازار
مکافات از شما خریدم شما میفرستم **بیت** یک لفظ بخیر آید فروشی سال
هر چند جوان مبالغه کرد بجای رسید مار گفت زود تراختا رکن گشت
ترا زخم نزدم یا ابتدا از شتر کمم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات
نیکی بدی کردن بمن ندارد مار جواب داد که این شیوه آدمیان است

و من با تو هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعی را انکار کرد و گفت
اگر به بنی ثابت کرد بر وفق دعوی خود کوه بگذران که برین نوع مکافات
کردن عادت آدمیان است من زخم ترا بجان مریداری نایم و بهلاکت خود را نمی
مار نگاه کرد از دور کا و میخی دید که در صحرای بود گفت بیایا حشمت این صورت
از وی پرسیم پس بارو شتر سوار مرد و نزدیک کا و میش آمدند و زبان بر کشاد
که ای کا و میش جز اینک چیست گفت اگر بخدمت آدمیان می رسی سرای نیکی بدی است
اینک من مدتی نزدیک کی از ایشان بودم سر پال یک بچه زادمی و خانه ویران از
شیر و روغن پر ساختنی و بنای که خدای و ابا پس معیشت من بردی بود چون
پر شدم و از زادن باز ماندم ترک عقد من گرفت و مرا از خانه بصره کشاد
و بعد از آنکه مدتی در صحرای گذرانیدم و برادر دل کردیم اندک فزونی بر من
نظار شد دی روز صاحب من بر من گذر کرد و بنظر وی فریب نمودم قصابی آورد
و مرا بد و فروخت و امر و ز بهار ایلی می برند و داعیه کشن دارند
اینک بمکافات آن میگوئی این بود که تو نیز کردم **مصرع**
حال من اینست مایران با که گویم حال خود ، مارکنت اینک کشیدی زود تر زخم
را آماده باش شتر سوار گفت در شریعت یک کوه حکم کنند کوه دیگر بگذران
و صحرای اختیار کن مارکنت درختی دید گفت پانا از آن درخت پرسیم پس
بانشاق پای درخت آمدند و مار پرسید که مکافات نیکی چیست گفت بخدمت آدمیان
بدی و پناه اش منفعت معرفت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین پیا بان رسته
و خدمت آمیزه و رویده را بر یک پای ایستاده چون آدمی نداد که مار زده و مانده
از پیا بان بر آید ساقی در سایه من پیا باده و زمانی استراحت نماید انگاه چون دید
بکشید که یه فلان دسته برز لایست و فلان و صله برای پیل مناسب و نشست

و از تنه او جبین نمته خوب توان برید و از آن چیده در پیا توان ساخت
و اگر آره یا بترد رشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایثار خوش آید می برند
وی برند و با آنکه در زمین راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند **بیت**
من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم ، او در آن غم که جهان برکندم از بنیاد
مارکنت اینک دو کوه گذرانیده شدن در ده که ترا زخم زخم مرد گفت جان بجا
عزیز و با معذارت اول از صنایع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر
درین قضیه کو ای و بهی مضایقه درین طمان در داد ، شود و از غایت این
آن بود که رو بای نزدیک ایستاده بود و در حال ایشان نظاره میکرد و
ایشان بکوشش شوش استماع می نمود مارکنت از زو باه نیز پرسید تا چه جواب
میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند رو باه بانک بر مرد زده که نمیدان که
مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مارچه نیکیویی کردی که سستی پادشاه
عقوبت شده جوان صورت عال باز رانده رو باه گفت تو مرد عاقل می نمای
سخن خلاف جرم میگوئی **بیت** ز عاقل که رو باه اند سخنها خطا گفتن
زنده مرد و انار اخلاف جز آنکش ، مارکنت راست میگوید و اینک تو بر که
مرا از آتش بیرون آوردی بر فقر اک بسته دارد رو باه گفت چگونه این
سخن باور توان کرد که مازی بدین بزرگی در تو بره بدین خوردن کنج مارکنت
لکه تصدیق نمیکنی باز درین تو بره روم نامعانی به بینی رو باه گفت اگر این
صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این حقاقت مرا معلوم شود آن
منکام میان شما حکمی کنم که از رستی در مگذرد و ریاد و غرض را در آن خطا
نبا شد مرد سر تو بره بکش و مار بسن رو باه مغرور شد در تو بره رفت
رو باه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی مجاشش مد **بیت**

دشمن جو بدست آمد و مغلوب شوند . حکم خدا آنست که امانش نه سی
مرد سر تو بره ببت و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شرش را و منطفی کشته
خلائق از ضرر او ایمن شدند **ع** و آنجا که بد زندگانی مردوب
و نایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق خرم فرو نگذارد و زیاری
خضم معوز کرد و در هیچ وجه اظهار نماید تا ببلار او در نماند **نظم**
مرکب که قبول خضم معوز شود ، شمع خوش تیره بوی نور شود ، دشمنی را در هر حال
آن وقت که غیر کار زشت و در شود ، زانگه کن این سخن که از محض حکایت و
کردی شودم و برین جو امر روشن که از معدن خرد بردن آوردی دیده غیر
موز کرد ایندم و بکرم و فتوت و مردی و مردت تو آن لایقتر که از سر مضامین
و مبالغه در گذری و سخن مرا باورد آشته طریق موافقت صنوح سازد و حکما
کنند اندر در گمان گیرند و از ایمان بر میزند که کریم یک ساعه آشنایی انواع
سنت و دلو بی واجب داند از یکا نکی بر طرف شده و دوستی را بغایت
یکایکی رساند و بسیم حق صحبت قدیم ششاحه صد ساله یاری بطرفه العینی
جو کرده اند و از پناست که تا زادگان با مردمان زدود دوست کردند و دو
دشمن شوند چون کوزه از زمین که دیر شکند و زود بصلاح آید و نعلکان
دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم کرد و چون کوزه
سفالین که زود شکند و هیچ وجه حرمت نپذیرد و به ریا کشته **نظم**
دوستی باید از آن گونه است ، کوا به الد مرماند درست
خانه کا سپش بود از خشت خام ، پست شود از دوسه باران تمام
و من از آنجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه یستثنی
تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نکردم و البته طعام

بخشم و آرام گیرم تا مرا بصفت خود عزیز کردانی **ت** و منی چون تو نگاری که با منم
که کونا به بسیار جنت آمد ، موش گشت موالات و ذرات را بجان خود دارم این
مرد دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی را بنزد یک خرد عذری باشد و تو
هم بگوئی که دوستی ست غنان و رزم نماند یا ختم و الا از اول ملاحظه دوستی
ترا در دل خود می یافتم و میل خاطر من بصفت تو زیاده از حدی بیستم **نظم**
چون درین دل برق مهر دوست است ، اندران دل دوستی میدان که است
چع عاشق خود نباشد و صل جو ، که نه معشوقش بود و جو یای او
بسپ برون اند و در پیش سوراخ بایستاد زانگه کنست و مانع است از آنکه
پیش از آنی و بهید از من موافقت طلبی مگر معوز خلیان در خاطر می یابی و در غده
در دل مشاهده می نمایا خوش گشت که مرکا ، که کسی با دوست خود بجان مضامین
کنند و نفس عزیز خود را ندای یار نماید او را بجا صادق و برادر موافق توان
گفت ، اگر همین در مصالح و منی ملاطفت نماید و باقی که دارد مواساة و زود کند
دوستی باشد متوسط الحال و با میل بجا ب اعتدال رکشته اند انکه با دوست
برای مراعات وقت و مصلحت زمان مال و جاه در میان است مانند صیاد
که دانه برای سود خویش بر آکنده ، مکنه نه برای سیری مرغ و چون این دوستی
بغض آمیخته است بکنی که سر انجام او بعد اوت کشد **نظم**
در نفسی کان غرض آینه شد ، دوستی دشمنی بکنیز شد ، و انکه در راه دوستی جان
فدا کند و از سرستی خود بر خیزد یار نیست که بدل ندارد و در ج آنکه جان
بذل کند در مقام محبت عالی تر از آنست که مال در بازو **نظم**
ست جو اندر درم صد هزار ، کار جو با جان فدا بجاست کار ، و پوشیده
نماند که در قبول موالات تو و کشودن راه تعاللات تو مرا خط جانت و با

همه در طریق مودت کاربرد آنگاه رسید که **ح** کرد که کار بجان از سر جان خیریم
 و اگر بد بجان صورت بستی سرگز این رغبت نیثادی و از گوشه کاشانه پر
 نیامدی و من به دوستی بود اثنی گفته ام و صدق تو در طلب معاجت من
 از خدایک و شبت در گذشت و از جانب من نیز با صفا و آلا ف آن
 خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یار اند که طبع ایشان در مخالفت من
 چون طبع نت و رای ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست زسم که کسی را
 در ایند و مقصدی اندیشد زان گفت میان من و یاران شرطیت که بادوست
 من دوست باشند و دشمنان را دشمن دارند و من گفت سر ایند که بادوست
 دشمن محبت دارند و بادشمن دوست در امیزد او را در عداوت دشمنی لایق
 است **پ** روی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان
 و از پنجات که حکاکش اند و دوستان که و منند دوست خالص و دوست
 دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه وقت اند دشمن ظالم و دشمن
 و دوست دشمن **پ** از دشمن خود جان نترسم که دشمن یار و یار دشمن
 زان گفت مضمون سخن تو داشتم و امروز بگذاشته ام تعالی اسباب مودت
 میان من و تو بخانی بکیدی یافته در استیقامی پذیرفته که من یار خود آزا
 دادم که یار تو باشد و دوست خود کسی ریشناسم که در طلب رضای تو باشد
 و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجب باشد و اگر بد افکار باشد
 و هر که از تو بود بریدن من از وی لازم است و اگر همه خویش و یار بود
پ رنج مر کسی که نیست داغ غلامی یار که بر من بود و دشمن و غایب
 و عین من در خلوص محبت آن نیست من در صدق مودت خانت که اگر از
 چشم و زبان که دیده بان تن و در جهان اند خلاف تو در یابم یک اشارت مودت

دوست

130 در ساحل وجود بگرداب عدم انگش **پ** عشق ز تو کرد دست شود بان
 دشمن دو شتر تیغ دو کس زخم و زنی، موش از استماع این سخنان قوی دل
 کشته بیشتر آید و زان را کرم بپرسید و یکد کیر را که در کف باطنا کشیده
پ میان بنده عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند برین بگشت
 موش بدان معذرت که معذور بود مرا هم ضیافت و شراب و هان داری بجای
 آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا برک افات بازی و اسل و فرزندان از این
 منزل مثل کنی غایت کرمت باشد و منی که از لغت ملاقات تو بر جان دادم
 مضا عفت شود به این توبه که مسکن مادر و واقع شده موضع نزه و مکان
 دلگشاست زان گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت
 او سخن نیست لیکن با رعایم نزو کیت و بر راه جاده پیوسته متصل
 از آن شد را بگذر یان توقع آسپس و از هجوم را بگذر یان اشتهار مکر و
 واقع خواهد بود و فلان جای مرغزار است از غایت صفا چون روضه اور
 پر نور و از صفا سو او جان باغ ارم محل بهت و سپر و **ر**
 بزم نو میدید بر لب جوی باد صبح از سگوفه جبهه بوی زلف سبیل گلها کند
 کرد به جبهه بنفشه را در بند و سنگ پیش از دوستان من آنگاه وطن دارد
 و طعمه من در آن حوالی بسیار یافت می شود و فتنه بدان نواحی اندک می رسد
 اگر رغبت نمایی با شاق تو ای رویم و بهیه العمر در فراغت و رفاهیت
 گذرانم موش گفت **پ** ما در من گفتن کشم زبانی با و رکن کدورت من
 هیچ آرزویی را با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ آرزویی از سعادت
 ملاقات بیکوتر نمی شناسم سر جا که چون آفتاب مجرای من چون سایه عیب
 می آیم در بر مرئوس که استین نشان میکند از ما نزد دامن در بابت می افتم

بدارست

و تا که پان حیات بکند آدم اللغات نیاید دست ارادت از دست محبت
بانه بیکرم **پت** دانه دوت جادید و کرپان بید حیف باشد که بکیرند و در
و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینی افادم
و قصه امن اگر چه در اوست اما بر عجب بسیار آشنای دارد و چند آنکه قرار
موز کرد و اگر خاطر عاظم میل نماید **ع** اندکی باز گویم از بسیار
سخن برین ختم شد و زراغ دم موش گرفته روی بقیعه نهاد و قضا را پسند
پشت بر حوالی حرم که مستقر ایشان بود طوفانی بود چون از دور سبزه زراغ
بیدار می بر و مستولی گشته بآب فرو رفت و زراغ موش را آهسته بر زمین
نهاد و سنگ پشت را آواز داد و سنگ پشت صدای آشنای سینه از آب برآمد
و دیدار یار گرامی دیده خوش شادی با همان رسید **شند**

در غایب شده من سلامت بر رسید **ب** بخت بر گشت من با سر بیان آمد
خسته افکار غنچه توان بود آخر **ب** وقت شادیت کنون کان کل خدایان
پس یکدیگر را گرم بر رسیدند و سنگ پشت استنار نمود که درین مدت یکی بود
و حال بر چه سوال گذشت زراغ قصه خویش از وقت در دام افکار گذران
تا زمان استلا حیات و تمای صاحب موش و تا کید تواند محبت ما و
تا شکام رسیدن بسکن مالوف بنامی باز گشت سنگ پشت بر کمالی قصه گاه
گفته بیدار موش بنامی مرده تا مگر ظاهر کرد و گفت **پت** بنامی رسیدن برین مقام
خوش آمدی و طبع ایسلام والا کرام **ب** سعادت بخت ما را بدین جهت
کشید و قوت طالع ما کو کب جلال ترا از افق این یو احمی طلوع داد موش
گفت غرض این الطاف کرم نایب چگونه تو آن خواست و سکر الساقی که موقوف
بکدام زبان تریز توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بپایه رحمت

شما آورده ام و حصول دولت وصال با منال امانی و آمال سمره
پت این غایت از یاد که ره پرسیدیم و این هدایت ابدی گشت که رؤیتیم
و چون از پنج راه بر آسودند در آن سکن که امن آبادی بود از سکر فتنه
سالم و از غبار که درت اغیار صافی آرام گرفته زراغ روی بزرگ آواز
اتماس نمود که اگر مصیبت بین اران اخبار و حکایات که داده کرد و بگو
با سنگ پشت باز گوی تا طبع موانعت میان شما استکام پذیرد و بکاملت
تو است و احمی مرده تا مگر روی نماید **پت** بکتاب و زان حدیث شیرین
کام و لا پر از شکر کن موش آغاز سخن کرد و گفت منشای و مولد من از شهر
بوده است از دایره سنده که آنرا روشت گویند و من در آن شهر بزرگواریه زاهدی
بخدمت جلال گرفته بودم و در گوشه کاشانه او جهت خود جای ساخته مریدی صادق
برای زاهد سر صباغ سفره طعام آوردم و زاهد اران قدری در طبع
عاجت بکار بردن باقی را برای شام و غیره ساختن و من مرصده آن
می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا هو ذراتی الحال در سفره افکنند
و بغیر از مال جز دانه بایستی نوزدمی و باقی بر موشان دیگر نشان کردی
زاهد از برای دفع من حلیما انگیزت معین نیثاد و مقصد جان من
چاره اندیشید تا بشی همان غریز محترمی من را به نزول کرد چون از
مراسم سلام و لوازم طعام بیرون رفت و ما بیدار بماندیم کلام کشیدند
زاهد از وی خبر مولد و منشای و مقصد باعث سفره موجب اقبال
می رسید و همان مرد جهان دیده بود و تیغ و شیرین روزگار چشیده
پت سفر کرده در بر و بر سالها **ب** شده مطلع بر بی غایب
جواب زاهد بطریق صواب ادا می کرد و مرده از غایب امصار و غرض

مرد یار بدیده شود او در آمده بود بتویر دلپذیر بازی نمود و زاده
اشاء مکالت او مسامت دست برسم میزد و غرض او آنکه موشان از
او از دست او ریمید سوزد و همان از آن صورت که نشانه سر می داشت
منفصل گشته و بدان حرکت که از وطنه ادب دوری نمود خشنای شده
گفت ای زاهد در میان سخن دست کو فتن گویند را مسخره گرفتن باشد و
صفت استزاد سمیت سوخت مناسب حال تو نمیدانم و از جاده ادب
بجای منزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم **نظم**
باستزاد و بخریب مکن میل که آنها لایق ازادگان کسی کو نزل و بازی ساخت
از روی آب و در در جهان کیت زاهد گفت که مرکز خار نزل در دامن
حال من آویخته باشد و عبار استزاد با سواد صفای دل من آینه این حرکت
که مشاهده می کنی جهت را نیدن لشکر موش است که بر مملکت خوان و سفره
من مسئول شده اند و بر مرجه ذخیره نهم دست خارت و تاراج در آورده
نه از هجوم ایشان نه مان در سفره می یابم و نه با ترفض ایشان هوزدن در خانه
محموظ می ماند **نظم** صد بگو من بید شوا نند منع کرد آن لفظ که دست می آرد
همان رسیده که بر ایشان حیره و خیره اند یا بعضی پیش جرات می نمایند با
زاهد گفت یکی از ایشان بمشابه دیرست که روی بروی چیزی از سفره می ربار
و چشم بچشم در تاراج هوزدن خیرکی می نماید همان گفت جرات او را بسوی خود
و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد بارین مبالغه می کرد که آفرینست
که بچند مغشرا با غیر مغشرا برابر میفرودشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با یکی
که چگونه بود است آن **حکایت** همان گفت درین راه که می آمدیم
بظان دیدیم رسیده بکانه آشپای زول کردم و بعد از آنکه شام خورد شد صحبت

با تو رسید از جهت من جاده خواب بکسیدند و من بر بالای جامه خواب گشید
زده بودم اما خواب نمی رفتم و نیزه ای بنزدیک عیال خود رفت و میان من
و ایشان زیاد از بوریایی حجاب نبود و منفا و خفت ایشان می شنیدم و
گفت و شنیدی که میرفت تمام استماع می نمودم مرد گفت ای زن فردا ام
که طایفه را از آنجا بردی بگویم وایش را بر روی این همان غریزه که
گفته است از عالم غیب رسیده بنشستم و ضیافتی فراخ و عالی خودت
نمایم زاهد گفت من ازین متعجبم که ترا چندین چیزی که بخرج عیال و فاکند
در خانه موجود نیست و بر یک درم که ببری و یک توان خرید دست
رس نداری و با چنین دستگامی توان و سرمایه بسیار اندیشه همان
داری در خاطر تو خطور میکند و خیال میانی فتیله بر قاعده می زنی آخر
امروز که قدرت جمع کردن داری جهت و ذاد ذخیره کن و برای زن
و فرزند چیزی که بعد از تو جتیج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت **نظم**
نداشت چشم بصیرت که کرد و کرد و نکند - ببرد کوی سعادت که جرح کرد و بد
اگر توفیق شفق و محال احسانی الهی بدان ندامت نباید وزیر
که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد بود و مرکه در دینی ذخیره اند در
آخرت و بال جان او خواهد شد که جمع مال و اذکار آن نامبارک است
و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه از آن کرک بود زن پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که صیاد سرزند
که استواز سبب دام او پای به هوا برون نهادی و بجز ازیم حلیه
و تذویر او سر از گنجام بیرون نکردی **نظم** دیده در روی بر منتر کوش
حلیه که سخت دلی سخت کوش دایمی نهاده بود و استوی در فیه او افتاد

بعد از آنکه از کفن گاه بیرون آمد و خواست تا نزدیک دام رود اما سواریم
جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصر انداد و بیاد بخت زد، شد و تیری در
کمان پیوسته بجایب اسوا افکند اسوا از پای در افتاد و صیاد بسر او رسید
پشت کشید و روی بپایان خود روان شد در راه خوک با او دو چار زد و حد
آورد و صیاد تیری بجایب او افکند قضا را بر هر کس که دوز بر مقتل خوک آمد
و خوک از الم آن زخم میش دل آزار خود را بسینه صیاد رسانید و مرد و در
جای سرد شدند و در اثنا این واقعه گریه کرد پس بدانی رسید و مردی
و خوک و اسوی کشته دید شاد شد به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت
مستطرب گشته با خود گفت **بیت** که بسی دگر کار می باید که چنین نعمتی بدست
شکام تأمل و تفکرست و وقت جمع کردن و نهادن دغیره به اگر اسامی
نمایم از خرم و احیاط دور باشد و اگر اسراف کنیم بنادان و غفلت نسوزم
کردم مصیبت حال و مآل را آن لایقتر که امر و زنده گان بگذرانم و گمان
متفکاری و بی سنجاری بزه نکنم و این کوشتهای تازه در گوشه نهاد
روز بروز تر آرد و بهداف مراد رسام و این ذخیره بکنی برده بر پشت
ایام و ایام محبت کنی سارم به حکما گشته اند **نظم** مجوز جلد زسم که در ایستی
به سرانه سر به بودیستی مجوز خیر از مال و چیزی نشی تا می یکبار از کف برده
کرک از غایت حرص بزه گان میلی کرده آغاز خوردن نمود و یک ضرب دندان
زده گان کشته شد کفشت زده گان بود و کوشتهای گمان بدل او رسیدن
و نه الی جان دادن همان **ع** او نیز بند و آن همه ناخو زده بماند
و غایب این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان اهل دور بین
ذخیره نهادن عاقبت و خیم و خانت نامحسوس دارد **سپ**

آنچه داری بجز امر و زوغم در محو **ع** چون بزرگباری روزی خود آبید
چون زن میرزبان این سخنان حکمت شن شنید و علم سعادت مرده
بکوشش موشش او رسانید ملائمت آغاز نهاد گفت ای عزیز در خانه
قدری برنج و کجبت جهت اطفال و بچه نهاد بودم و حالا روشن شد که
ادقار نامبارکت باید ادطعامی که در کس را کفایت کند بپا زم تو مرا
میخواهی بچوان و آنرا که می بایدت بنشان **بیت** و در روزی چون حبه آفتاب
فروشت از دید ما کرد خواب **ع** زن آن کجده را معشر کرد در آفتاب و
سور را مقین کرد که تا خفت شدن کجده بکوبد بر خیز باشد که در غان آنرا
تباراج ببرند و خود بکار دیگر مشغول شد در در خواب در بود پس
باید و دلمان بدان کجده رسانید و زن آن صورت را دیده که است
که از آن خوردن سازد آنرا برداشت و روی بپا ز نهاد و مرا نیز در بازار
مهم ضروری بود بر عبت وی میفرستم دیدم که بدکان کجده فروشی آمد و آنرا
با کجده غیر معشر صاعا بصاع مسود کرد مرد فریاد بر آورد که ای زن آن
در پی نکته است که کجده سفید با کجده نا پوست برابر سود امیکنی و این حکایت
بتوب آن کنم که مرا تیر همین درد دل می آید و در ضمن آن جرأت موش
سریست و آن موش خیره را چندین فوت و دیرین از غایب خواهد بود
و غایب ظن آنست که نمدی در خانه دارد که با سطلها را آن این همه حلاوت
می نماید و اگر نهال حاش را خزان افلاس دریافته بودی این نازکی و طراوت
بر شاخه که دارا و وفا نمیشد به کشته اند اکس که بی زریست چون مرغ بی
بال و پرست **رباعیه** بی نشین که کار زرد دارد زرد پیشم اعتبار زرد دارد زرد
گویند که اختیار از زرد بهتر مشو تو که اختیار زرد دارد زرد و مرا حقین است

که روز این موش قوت زرمی تواند بود بتری یا در تاسوراخ اورا
و زبر که دیکریم که سرجام کار یکی میرسد زاهدی ایالی بتری حاضر
که داند و مناسبت در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شود
و در مکن من نراردینا زبر بود که من بران غلطی می و طبع مرا از گناه
آن فرج بر فرج می افزودی حاصل که شادی دل و راحت جان من بران
زربعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردی نشانی در سینه من از آن ظاهر
گشتی و بهجتی و انبساطی در دل من پیدا آمدی همان زمین شکافت تا برز
رسید چه دید **مشو** درستی چند خندان رخ جو خوشید
درختان از صفا چون جام جمید . و چینی سپرخ رویی سکه دار
عزیزی قایلی صاحب عیاری . کسی که گفت خوبان را سر دست
و می سمین بران را کرده بایست . فرج بخش درونهای پریشان
کلید قفل شکلهای دورانی . زاهد را گفت این بود سرمایه جرات
و پراپی قوت آن موش زبر که مال سرمایه صیقل رای و پشتی بآن قوت
است و من بعد دلیری نخواهد کرد و متعرض مان و جوان نخواهد شد من
آن سخن می شنیدم و از ضعف و دلیل حیرت و افتخار در ذات خود
معاینه میدیدم بصورت از آن سوراخ قفل بایستی کرد و ما زمان که
این بلای آسمان بر من وزید و آمد و چنین واقعه ای بل من نازل گشت دیدم
که مرتبه من در میان موشان روی با خطاط نهاد و تعظیم و اکرام که محمود
بودن و ت فاحش به پادشاه آتش هربان بایران انظار پذیرفت و چشمه
صافی متابعت و انبیا ایشان بعبار انگار و سرکش میل شد **نظم**
در دل کس مهر و وفا نیست - بخت و ابر کجایی نماند - مایه صد برگ و نوا بود

زربند و برگ و نوا بی نماند - موشان که بقیه طعام من اوقات گذرانند
و ریزه جوز خوان احسان و خوشه چنین حرم انعام من بودند و همان توقع
و عزت و نعمت در شش و چون مقصود و مطلوب ایشان از من حصول بود
از متابعت و متابعت روی بر نمائند و از سواداری و فرمان برداری
مردود زبان بغیبت و بدگویی برکش دهند و برگ صحبت گرفته به شمعان و
معاندان من پوشیده **نظم** کوزی من که فلک آمدش - جذخان دیرم و درم
کان همه بودند به پهلوی من - ریزه حرم من جو سگ کوی من و مثل مشورت که
هر که مال ندارد یار ندارد و مردی دست و منقلب
هر کاری که کند با تمام رسد و آرزوی که از سودا دل او سر برزند و
بزرگان گشته اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که از رزق
بمزد و کرا و از صنف روزگار دمو شود و هر که مجلس و بی چرخ بود از دستان
بهره نیاید بیک تنی دست از دوست نباشد چه هرگاه که کس حاجت مند شد
چون که چون ثریا عقد صحبت او را استقام دادند و مایه نباتات انفس متوق
کردند برای آنکه دوستی سطلکان و درون همان بر غرضهای انسانی و نعمهای
دنیوی مقصور باشد **نظم** تا حطامی که مت می نوبند - همچو زنبور بر تو می شوند
باز وقتی که ده خراب شود - کیسه چون کاسه را باب شود - ترک صحبت کند و دلدار
دوستی خود نبود پذیرای - راست گویم سگانی باز دارند کاسه خوان از تو دوست دارند
و در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت خندانم که
رونگاری آراسته و مبالغی مال و خورشته دارم همه کس اظهار دوستی کنند و
لاف برادری و یکا کجی زنند و اگر عیاذا بالله غبار ادا باریه اقبال را بر
سازد آن لحظه معلوم کرد که یار کجاست و اخبار که ام است دوست را در زمان

حوش

گفت توان شناخت و یار در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **دست**
 هر کار و کار را از او بخت. زن و فرزند و یار از او بخت، و هم در میان طلب
 حکما مسطور است که یکی را از افضل سوال کردند که گفته در آنکه مردم بدوستی
 کسی غلبه می نمایند که مال دارد و بی تو اند بود چه بسا داد که مال محبوب طایفه
 است نزد مردم کسی باشد مردم تعظیم او بجای آورند و چون از دست او برود
 دیگر پشیمان گردند **نظم** چون کل بخت دامن رز بر نمود
 ببل نذر صوت و دستانش شود. و آنکه که بباد رفت بکیش که بود
 کسی نام کل از زبان بلیل نشود. درین محل یکی از موشان که ببلارست
 افتاد نمودی و یک لحظه صحبت با سرمایه سعادت جاوید داشتی و پیوسته
 در باری پان و قادری و حقیقت می گذاردی بدین نوع او را فرمودی
بیت جهان در غنم می گردیم که کریم زنی بر سر، بوقت استکان باشم جویم سعاد
 بیکانه و ابر بر من بگذشت و بهیچ نوع الثبات نمودن او را طلبیده گفتم **بیت**
 میروی و الثبات می کنی. سر و مرکز چنین زفت آزاد. آخر تراه و واقع
 شد و آن همه بهرانی و تملک که از تو بظهور میرسد بگرفت آن موش روی
 در هم کشید، بجنب مرده تا حرکت ابد شخصی بوده مردم بهر کسی را ملاک
 نکنند و بهیچ پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و گرم می نمودی
 ما به ملازم تو بودیم حال محتاج شد و حکما گویند مردی حاجت بجای از دست
 و نیایی بهر دست امکان دارد که از در همت آخرت نیز محروم باشد
 و سبب درین آنست که شاید بواسطه قوت خویش
 و نفقه عیال مضطرب گشته در طلب روزی از وجه ما شروع شروع کند و
 آن موجب وبال و کمال آن جهان گردد و بجای درین عالم محبت افلاکس

یارها

در مانده بود در عقبی بزندان سعادت محسوس و متعبد شود **مصرع**
 چون کافر درویش نه دنیا و نه دین

پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و احراز دولت آخرت
 معلوم نیست مصاحبت نکند و از مطاع مخالفت او مشغول باشد معذور توان
 داشت من گفتم این سخن بگذار که فقر پادشاهی است که تاج
 بروی کرامت او نهاده اند و در واج الفیض لایحاج برکت شهادت او افکنده
شعری کار درویشی و رای فهم نیست. سوی درویشان بیکرست نیست
 صفت درویش با بال طبع. از هر بدند درویشان بسبق. البوم فقر و سوسو فقر
 فقر شفاء و سوسو فقر مرگ. پس تو بدست فقر چه امی کنی و از صحبت درویش
 که سبب شرف و رزق موش جواب داد که سیاهات سیاهات آن فقری که
 پسندیده اینها و استواریات این احتیاج و افلاس با آن چیست دارد آن
 فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت از فقر دنیا و سرمایه آخرت
 چیزی قبول نکند یعنی از سرمایه بگذرد تا بهمه رسد

منظر آن فقر درویش و صاحب این فقر که ای کدایی
 دیگرست و درویش دیگر درویش آنست که ترک دنیا کرد و کدای آنکه
 دین ترک او داد. باشد **بیت** مای خالی بود درویش نمان
 شکل مای لیک از در یارمان. فقر تو دارد او نه فقر حق
 پیش نشانی مرد که نه طبق، فقر حقیقی که گفته اند

سر توحیدست و خلاصه معرفت آب سرچشمه بجز نیت که عبار
 تعلیق از جبر روح مقدس می شود و خلعت خزانة توحیدست که دست
 قدرت آنرا در جان مطهر می پوشد فقر اکیمیا کن فیکون است و سر فقر از

دایره تقریر کردن **باب عمیه** اول قدم فقیر سر خشت **خشت**
چون باخته شد سر و پیرداخته سر ، بی سر در سر کار در ساختن است
و اما در ویشی ظاهر و احتیاج اصل به پلان است و واسطه دشمنی خلق
و بردارنده حجاب حیا و خراب کننده بنا ، روت و مجمع شد آفت و طاع
زور و حمت و سبب خواری و مذلت مر که در دایره احتیاج پایی بسته شد
چاره ندادار از آنکه برده حیا از پیش بردارد و چون رقم
از ورق حال او می شد زندگانی منقض گردد و باید آزار متلا شود
و همان راحت رخت از ساخت سینه او برگیرد و لشکر غم بر ملکیت
نهاد و استیلا یا به شمع خردش بی نور بماند و من دیاست و حفظ و آ
اوروی بقصور نهد خاف بر دست در حق دی چشمه امضت دهد با وجود
امانت در معرض تمت و خیانت آید کان نیکو که دوست سازد حق وی بودی
منعکس شود اگر دیگری کنا کند خایت بروی سوجه شود مر ج کند و گوید بر
تاوان بود و مرصفتی که تو انکر را به ان طبع و شا گوید مرد و خلس را بر
طعن و مذمت باشد مثلا اگر در ویش ورات نماید جل بر بتور کند و اگر نگاد
ورزد اصراف نام نند و اگر در حکم گوشت از اعجز و بی عزتی شمرند و اگر
بوتار که ای کران جانی و کاسی گویند و اگر زبان آوردی و فصاحت ظاهر کند
بسیار کوی لقب دهند و اگر باطن خاموشی کرد ز دشمنی که مایه خوانند و اگر کنج
خلوت گزیند بدیه انکی نسبت دهند اگر بکنند روی و این کار پس آید از
فیل منزل و مخفی دانند اگر در خوردنی و پوشیدن اندک تکلفی کنند تن روی
گویند و اگر باز نند با و تیر در سار و منسوب و مخلوکش تصور کنند و اگر
در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرورد باشد و اگر عزت سز نماند

سرگشته و بخت بر گشته بود و اگر در محرومی گذرانند گویند که تارک سنت است
و اگر که خدا کرد گویند که بغض و بنده شت است حاصل الامر محتاج
نزد انبای زمان مرود و بی قدر باشد و اگر با این حال طبعی از و فهم کنند
عیاذ الله دشمن او در و لها تمکن گردد و حاجتش روانا کرده همه از و فریاد
و مر خواری که با و می رسد نشاء آن طبع است **صبر** خواری طبع غیر از
چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوی و من شنیده بودم که
اگر کسی به بیماری در ماند بر وجهی که امید صحت از و منقطع گردد و یا بیقرانی تبلا
شود که رجا وصال خیال محال باشد یا بغیر از آن که نه روی باز گشتن دارد و
اسباب اقامت میسر بود آسانتر باشد از شکست مستی و در ویش و حالا معاینه
می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شد و قایل این معنی را از روی کبر
باز نمود **نیت** از احتیاج به در جهان بماند **نیت** به چه تهنیت را نه است
کسی که گشت دلش مبتلا بر بی طبع بگویم که این در در ادو این نیت و مصرت
احتیاج همین پس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همه خود
سوال کنید که در هر حال از در ویش و سوال مردمان خوشتر است به دست
در دمان مار کردن و برای قوت خود ز سر بلا مله چون آوردن و از شر گرسنه
لذت بردن و با بلیک خشم اتو دم کاپه بودن آسان تر از حاجت طلبان
و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا بخت هوشن نیززد و لذت
عمل شدت غل که انکند و یکی از بزرگان فرموده **نظم** چاره اصل منافع
نیززد آن بیمار که با فر حال با تکی مرک و عمل غفلت کند بشمر میته عطا
پس روی از آن موش تا فتم و یارد یک سو راجع شافتم دیدم که زرها را
مغان و زاهد بر یکدیگر گفت کردند و را به حصه خود را در خطیر کرده

زیر باین نهاد طبع بوم در حرکت آید و سوسه آغاز کرد که اگر از آن ز
چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل در راحت روح معاودت می نماید
و دوستان و برادران خدمت رغبت می فرمایند و مجلس آراسته صحبت
برپا می شود چندان صبر کردم که بگشاید آنکه است آهسته متوجه باین
زانه شدم همان کار دیده دیده بر کار در آن محل می پدید آمد و تر صد حال
من می نمود چنان جوی برای من زد که از بزم آن کوفته گشتم و یکایک بی پای
رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامش یافت پار دیگر بهان پر
آمدم همان دین نوبت جوی بر تارک من کوفت و بکلیت بسیار خود را
بیو ران افکندم و سپوش میفادم و در آن زنها مال دنیا بر دل من
سرد کردانید و از بزم فاقه فراموش کردم **پت** چرا که کسی از ملک
که ملک بی قیاس است شمرستی و بحقیقت دانستم که پیش از آنکه به بلایا
و مستعد جمیع جنات طبع است تا منع طبع دانه کند طغش کلبه دانستم
نکرد و تا آدمی که طبع بر نیند باس غرضش بیلاس نداشت مبدل نشود
مگر که سفر دریا اختیار می کند یا بخط سبیا در می سازد پیشه وی طبع است از
بزرگ طبع غبار خوری برد یا جزوی غریزان می نشیند و سبک بشک طبع
وزن بزرگ را در کند اعتبار می گماند **نظم** ای را به طبع کنی که طبع
آدمی را خراب سازد و خوار و سخن بشنوا می خواهی که شوی از خیانت برخوردار
یا کارد من قاف کش طبع از مال مردمان بردار، عجب اگرانی که را
در بسیار مال طلبند و ندانند که از آنکس او آسایش توان یافت
و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بد چه بلند توان
رسید **پت** غرت آن یافت که برگزد دل از صدر جان

راحت آن دید که دست طبع با کشید پس کار من ازین حادثه بدیده رسید
که نهال طبع از زمین دل برگندم و از شاخه در خاموشه قناعت بدست آوردم
و متضای از روی رخدادادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا
در ضمن این وقایع و نواب از خفایا و معایب خود خبر میدهند تا پیش
آنکه دیده غفلتی که بر در صر منبلاست بپایان رسد در هیچ دولت خانه
نیت که از ملک و طبعیت او بظهور نرسید و بر کتاب هیچ قصری نبود که
نشانه عقد او مثبت نگشته که ابر داشت که نیکند و گاه نهالی نشاند که باز
برنگند با که نکلنی نمود که خوشن خور و بر که در دولتی کشود که نزار محنت از
پی دریا و **رد پت** زن تا خلط دنیا بدون که مرکز از و شوهری
ایمنین بی وفایه آن غل از زد که برای او بر می برند یا غم بود و یا بود و غصه
زبان و سود او خورند **پت** دینی آن قدر ندارد که بدان رنگ برند
یا وجود و عدش مانع می شود خورند • بعد از این ملاقات از خانه راه
بهمراهم نقل نمودم و کمترین با من دوستی داشت بخت و مودت او تریب
مصاحبت من در آن انجمنه شد و ران با من حکایت و لطف فروت تو باز
گفته نیم شمایل تو از بوستان ساوخت او بمن رسید و ذکر محاسن صفات
و مکارم اخلاق تو متقاضی اداوت و صداقت گشت و موافقت او هر چه
تا از سعادت ملاقات تو موافقت طلبم و از وحشت غرت باز ریم که همگام
کار صعب و وحشت غریب او در سوار و در دنیا هیچ شادی چون شادی
مجااست دوستان شواهند بود و هیچ غم با و آق رضایان و بیم آن مردمان
برابر لا شواهند کرد و اگر نه تعالی که از خار دل آزار بکشت کل دولت
کشش گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن را از راحت بد

بیت روز بجان و شب فرقت بار آفریدم زدم این فال گذشت لشکر و کار
 صبح امید که شد معشوق برده عیب کور و ن آئی که کارش تا آفرید
 اینست سرگذشت من که بنامی باز گشتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی
 و یکجستی امید و ارمی باشم **بیت** و ز تو رنید که مرا از در صیقل بطف
 رنگ اندوه ز آینه دل بردایی شکست جز این حصول اسماع
 و بساط ملاطفت کسره طبع ملایمت آغاز کرد گشت **بیت**
 بخانه که چنین میماند فرود آید ، های سپهر در آن آشیان خود آید
 که ام سعادت با شرف مجاورت تو مو از نه تو آن نمود و کدام سرت با
 بهجت مجاورت تو در متابعت تو آن آورد و جانی تو با داد و انکاد من
 امید دارا من نیز بخوافت و مراقت تو مستطرد و منم می باشم و ما
 چراغ حیات او زخه است پروانه صفت با شمع جال تو عشق می بازم
بیت چون دره کور شد رخت مهر بستم که تیغ زنی از تو کوا میم برید
 و درین فصل باصل که تریه نمودی انواع بحر بهاد اخاف مو اعظم منج
 است و حکم این تجارب روشن شد که عاقل را از حطام این جهان
 بکنای خورشید باید بود و به آن قدر که دست حاجت پیش کسی نباید گشت
 قناعت نمود که مر که زیادت بکوشد و توشه که ضرورت رغبت نماید با باز
 سر صد انصاف و از نهاده باشد و آن نماندانی او را در ورطه اهلاك افت
 و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که به آن که به او عیض رسید
 مونس برسد که چگونه بود است آن **حکایت** کنت که آورده اند که
 شخصی که به داشت و مرور آن مقدار کوشش که آتش جاعت او را فرو انداخت
 و طینه او سوز کرد بود اما از حیثیت سببیت که بر طبع آن خام طبع غالب

بودی و طینه خود قناعت نمی نمود روزی کوهالی کبوتر خانی بگذشت و از صد دل
 آویز کبوتران و از آهنگها زیر و بم این آشنما کرد به در حرکت آمده خود را در این
 برج افکند عارث آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از کشتن
 بکفن و زنت رسانید و پیش از آنکه از منور سر کبوتر دماغ آشنما را معطر سازد
 پوست از او در کشید و پرگاه کرده از در کبوتر خانه در او لیث اثاثا قاحدا و نیکو
 گذر بران موضع افتاد که به راه بران عالی دید گشت ای شوخ چشم جریح اگر این
 قدر کوشش که تو میرسد قناعت می کردی پوست از تو در نمی کشیدند **قصیده**
 قناعت کن ای نفس با آنکه که از جریح خواری رسید چسکی ، ندانست قارون نیست
 که بکج سلامت بکج اندر دست ، چسکی که کردن گشت به وحوش ، بدام قناعت از جریح
 و این مثل را فایده است که من بعد بتو که سدر من تواند شد و سوراخی که مضرت
 سراو که ما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شد و در انگی
بیت غم مخور زان من از قوت شدت مال مال ، شادمانی که این حور میزد شون
 دید آنکه شرف مرکب کمال است نه بال و مر که در دات خود بهر ارکست باشد اگر
 چه اندک بغایت بود همیشه عزیزه که کم جوی شیر که با آنکه در زخم عقید باشد مهتاب
 او نقصان پدید آید و تو آنکری منر سوسیه ذیل و بی مدرست مانند مک که سر جید
 بطوح و خطای آراسته کرد و بهمان خوار و بی سواد باشد **بیت**
 آنکه بزنده ان جبال کم است . منت که او در زخمی صدم است مرد که از علم تو آنکه
 کی نظرش برزد و کوه مر بود و دیگر آنکه کربت عزت را از دل خود دور کن و بحر
 وطن و میکن را و زنی منه که عاقل مر جارود بعقل خود مستطرد باشد و باسل در جلد
 و منشا عزیز و پیکانه بود **ع** صاحب منربیع مکان غریب نیست و اندونک
 باش به آنکه کوی ریخته دهم و در معرض نوزاد افتاد که مال و متاع دنیا روی

جو خوش

دور و آل دارد و آفتاب و ابرو از آیه اعیان خارج است و کلی گفته اند
که از شش چیز بنا و نبات واقع شود اول سایه ابر که ناز و گری بر کند
دوم دوستی بفرقی که اندک فرصتی را چون شعله آری تا چو شود سیم عشق زلف
که باز که سبب نیکین باید چهارم حال خوب رویان که با فرستیز که در نیم گشایش
در روح که آزار و غمی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الالم در موقوف فایده
و با خداوند خود طریق و فایده بایان رساند و از مردم خود غم نریند که بسیار
مال شاد می کنند و باندگی آن غم خورند و زده محنت عالی تمام دنیا با اسباب و
متاع آن بگاه یکی نیز پس بطلب آن غم خوریز و با بر نشاید داد و در
نوت و باورنش یک عطفه باید خورد و آمان که از سر

اگامی یافته اند و خوش است در راحت میدان
فراغت یافته اند و نند حیات در تحصیل اسباب بخرد و ترک لوازم تعلق در ریخته
نه بود دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشانیده و بعد شش اظهار تاسف و تامل
نماند **بیت** که جهان ز دست تو برود محو از دگر چه نیست عالمی نیز اگر پسته آید
هم شود و آن که جز نیست بدو نیک جهان چه بر کند ز دست و در گذر جهان که جز نیست
و فی الحقیقه مال خود آزار باید نمود که از پیش و نشد و متاع خود آزار باید نمود
که در عالم آخرت دوزخه نهند و کرد از نیک و گناه پسندیده مالیت که از کسی
باز شود بسته و حوادث روزگار کردش یل و نهار را در آن تفرق خواهد بود
و فایده اموال دنیوی مهیا داشتن نوشته آخرت است و تمهید اسباب سلوک
را معاهد که بکلم یک اهل ناگاه آید و باز دادن

و دینیت روح را وقت معین و زمانی مقرر باشد
باین از خواب نازکی فنا که عمر میرود چون دور کل ناچشم برسم میرن

و اگر چه توان موعظت من بی یاری و ضایع خود از مضار نیک می شناسی و
لیک می نویسم که حقوق دوستی ادا کنیم و زار بر اخلاق سودمند و عادات پسندیده
معونتی نمایم و امروز تو دوست و برادر مایی و با تو در آیه مواساکن و مدارا
مستور باشد از همه و جو و وقوع خواهد یافت و مرعبه بفرض محال از جانب تو
آمان بر انسان بطور رسید ازین طرف میامین اخلاص و مراسم اخلاص بی
نخواهد بود **بیت** که تو ز کم کنی ترک تو توان گرفت و در دلم شکن عهد تو توان
خون شکست این نوع سخنان ادا نمود و زراغ ملاطفت او را در باب موثقی شود
دشمن تازه و شاطن بی اندازه کشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی ما
بهجت و سرور مرا معاف ساختی و شسته از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهر
دوستان آنست که بدرفت جاعلی از عهدمان در سایه اشتناک رعایت و ناپاید تمام
و رعایت او روزگار گذرانند و او در ما مکرمت برایشان کشاده دارد و در
اجابت لمحات و رو کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند و مکر در
دوستی بگری از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اجبار آمده است که بزرگ
دوستی داشت شبی این دوست بدر خانه وی آمده و طعنه برد از آن بزرگ
معلوم فرمود که دوست دوست در اندیشه دور و دور از افتاد که ای سبب
آمن او درین بیکایان چه باشد بعد از تاملات فراوان کبسه پر درم برداشت
و شمشیر حایل کرده و جاریه یا و نموده تا شمع روشن در پیش او روان شد و جو
در باز کرد و دوست بیغافه و مسامحه بخواست گفت ای برادر آمدن ترا درین بیکای
سه خیال کرد و نام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بالاحتیاج افتاده و دوم آنکه
دشمنی نبوده تو برخاسته باشد و در دفع وی مدد و معاون باید سیم آنکه از
شبهای ملول شده باشی و کسی خواستی که بهجات تو قیام نماید و من اسباب این سرکار

میا ساخته برون آمده ام اگر مال باید انیک کس درم و اگر مدعی بی انیک من
باشم آید و اگر خادم مطلبی انیک کس **بسیار** بر او حکم کن تا وقت زنت
دست از وی ببرد و است و بکن آن معاد غافلانه اعتماد در محبت و داد است کام
یافت **نظم** جو کا تو از حق بر آید جانی کن ، که یاد ترا از تو گذری بر آید
نظر در مرا دلت بایان همان به که بخت انطاری بر آید ، و کبری که در کرد اب
واردت افتد و سبک او جز از باب کرم نتواند بود و بنای پیل اگر در طلب اعدا جز
بلای دیکه را در پیر و ن تواند آورد و اگر ترا در نفع حال موش زحمت رسد غم
باید جود و نظر بر ناموس و معروف از ریخ آن باید اندیشید که عاقل همیشه در
کس شرف کوشد و ذکر باقی گذارد و اگر برای انداختن نام نیک مثل سرور باید با
از آن پهلوتی کند زیرا که باقی را بفانی فرزند باشد و اندک را به بسیار فروخته
بیت جهان جو کشت بگام تو نام نیکه بدوزه که غیر نام نگوشت حاصل ز جهان
و مرا در نفع او محی جا ز انکت باشد از خزه تو اگر ان محبوب گردد و آید
حیات او در بدنامی و دشمنی گامی کند نامش در جلد از نیکان بر نیاید **بیت**
سعدیام و نگو نام نبرد مرا که مرده است که نامش به گوی بزند ، زان درین کن بود
آبوی از دور پیداست که بتجیل مبدید که آن بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ
بخت در آب صفت و زانها بردخت برید و موش بود زان فرو رفت آب بکنار آب
آمده خون بد موش بایستاد زان از مر جان نظر انداخت تا به چنگ که بر اثر دی
کسیست باینه مر چند از جب و باست نظر که دکی نمود سنگ پشت را آواز داد
از آب بران آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهوا سالی است در
آب نمی کشد و بخور زد کنت اگر نشد کور و یکس دارد که خونی نیست آهوا
سنگ او را در حبابی بکنت **بیت** ای یار که لعلی بجا آمده ، یکانه بکش گشتا

آموگفت من درین حواشا شده می و با انبای جنس خود نیامیختن و هر وقت
تیراند از آن گمان قصد نبرد کرده و از این گوشه بد آن گوشه رانده می
پیر را دیدیم که در کین من بود و بر طرف که میرفتم ترصد حال من می نمود
موردت بستم که میاد باشد و ناگاه دادم حیل او را پای بست کرد اندک نشسته
بدینجا آمدم سنگ پشت گفت من سر که مرکز میاد آن کوالی این مکان تر پسند
و اگر خواهم صحبت ما رغبت های تا ترا بدارد دوستی و بنای مصاحبت ما
مرسته تن بر کن چهارم که تو باشی تمسید باید آگاه بر کشته اند مر چند دوستان
پیشتر باشند هجوم ملا برایشان کمر باشد **بیت** مرا که رسم مهر و وفا پیشتر
صفت و حضور و صفا پیشتر بود ، و مقررست که اگر دوست قرار باشد کم باید
شمرد و اگر دشمنی می بود بسیار باید دانست **بیت** دوستی را نرا کس شاید
دشمنی را کی بود بسیار ، موش نبرد آستان خود را فرو خواند و زان سخن
چند ملازم او کرده بود دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب
با ایشان در آیینت و بدل و جان بایل صحبت ایشان شد **بیت**
بای موافق زیناسی به خوش است ، او در آن مغرار مقام گرفت و
یاران نصیحت کردند که ازین تو اهی قدم برون منه و از نزدیک این
سر حشیه که حصار امن و امانت دور مشو آتش قبول کرد که بوصیت قیام
نماید پس با یکدیگر افتاد و کات می کردند و بی بسی بود که به وقت آجلی
شدند و بازی گمان سر گذشت گشتی روزی زان و موش و سنگ
پشت بوضع معهود آمده و ماعلی اشطار آمدن آهوا بودند بدید
نیاید آن صورت معجب دل نکرانی شد و چنانکه عادت مشتاکان باشد
قیض خاطر برایشان استیلا یافت زان را التماس نمودند که برخی برداشته

در سوار و از کن و از احوال غایب جبری برسان **پیت**
جبار منزل جانان کز در بیخ مدار ، و روز بعاث بقید جبر در بیخ مدار
ز باغ بانگ و نغمه جبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم شک نیست موس
راکت که درین واقع خبر بنوا مید شو ان داشت و رایت بجای اتو فر
بدستگیری لو شو ان افراشت **ع** بناب که وقت کار در می گذرد
موش در کما استاده نزد آمو آمد گفت ای برادر شفیق چگونه درین ورطه
افادی و با آن همه درد و کاست جان کردن به بند حیل در دادی اتو
جواب داد که در مقابل تقدیر آلتی زیرکی جوده دارد و با قضا باد شامی
دشمن و دغا چه نفع رساند از پایان تدبیر تا سر منزل تقدیر رانی بی پایا
است و از فضای حیل تا سر حد قضا سافت **پیت** در میان **پیت**
ما از برون در شده معز و رهنورد **ع** تا خود درون برده به تفریح کند
درین میان شک پست رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود
آمو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دسوار زار و واقعه نیست
که اگر صیاد برسد و موش بدای من بریده باشد من بک یا جان بزم فراغ
بردم و موش بوراخی فرود خود اما ترانه دست معاومت است و نه
روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گیر اینجور تکلف بود که کردی شک نیست
گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی و یک تا وکیل توقف رو ادبستی زندگانی
که در فراق یار گذرد چه لذت دارد و عمری که در غارت دوستانی بسر
آید در چه شمار بود **پیت** ای عمر زنده بودم ازین پس عجب مدار
روز فراق را که نه در شمار عمر ، و من درین آمدن معذورم مرا
شوق حال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و از روی دیدار تو صبر میکنم

از من در روده بدین مقدار دوری و معاشرت ضروری که دست دای
رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاد **پیت** علم است که در از تو شک نیست
طاقت روز فراق و شب شهادت **ع** و تو متکثر باش که همین ساعت
خلاصیابی و این عقده کشیده شده با فراق خاطر روی بجای منزل روان
شوی و در همه احوال لوازم شکرگزاری لازم و مواجب سپاس داری
واجب است که رخصتی کن و کنده ی جان برسد و الا تدارک آن در
خیال نگفندی و بتلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن
بودند که صیاد از دور برید آمد و موش از بریدن نه فارغ شده بود
اتو بخت و زاع برید و موش بوراخی فرود رفت و شک نیست تا بجا
بماند صیاد برسد دام اتو بریده یافت انگشت حیرت به ندان حکمت
کزیدن گرفت و جب و راست گریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از
در وجود آمده باشد و این کار بدست که بر آمده باشد نظرش بر شک
پست افاده بیا خود گفت اگر چه این متاع حیرت آراک الم اتو هست
و دام کینه نمی تواند کرد اما دست تن باز گشتن مناسب حال صیاد
نبشت فی الحال او را بر گرفت و در توره افکند بر پشت بسته روی بشد
نهاد یار آن بعد از رفتن صیاد جمع شدند و برایش روشن شد که شک
پست بسته بند صیاد دست فریاد از نهادن بر آید و ناله و غیره بواج
فلک اثر رسانیده می کشد **پیت** روزی که جمشید از جات جدا شود
خدا اعظم میم که از کد اشک باو شود ، که ام محنت برابر مفارقت دوستها
تواند بود و چه مصیبت سوازی مهاجرت یاران تواند شد مگر که از دیدار
یاری محروم ماند و از وصال کفعلاری محروم گشته داند که گشتگان با دیده

ذائق را پای حیرت در کست و نهانشان را وید استیاق را دست بر دل
پیت ترا که در دینا شد ز حال باجه تفاوت و قدر حیه جدانی که بر گنای
 مر یک ازیا ران علی حده و استانی و میو اندند و مناسب حال دستان
 سوزاکنز در و آینه تر بیت میدادند و مضمون سخن ایشان راجع بهمین
 معنی بود **پیت** دل نداری بی بشیرین با مان لدلی بی عزیزان نیست غم ناخانی
 آفر الامر ذایع امور اکت ای را در اگر سخن مادر غایت حصاصت است
 و استغاری که میو اینم در نهایت بلاغت اما سنگ پست راجع سود ندارد
 و ناله و زاری و گریه و بی واری مامد و صله او نشیند کس عهد آن لایقتر
 که حلیتی اندیشیم و تیرگی پیش آوریم که متضمن خلاص و مشکفلی باشد
 و بزرگان کشته اند از مایش جبار کرده در چهار وقت است جرات اهل
 را در روز خنک توان دانست و ایات از باب امانت را سنگام داد و
 توان ساخت و مرد و فاموزی و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان
 و حقیقت و دستار ادرمان بکت و مشتت تمیق توان و نمود **ح**
 در ایار باید بهنگام غم باشد و نباشد مایه گم ، موش کنت ای اسورا
 حلیه بطا طرسیده صلاح است که توارش صیاد در ایام و خود را چون
 بلوی مودعی بوی نای و زایع بر پست و نشسته جان و نایه که بوی
 نقد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد بر تو آمده دل بر گرفتن تو
 کند و سنگ پست را بارخت بر زمین نهاده روی تو آورد مرگاه که
 نزدیک تو آید نکان نکان از روی دور میرود و نه بمایه بر کس طمع
 از تو بریده کرد اند ساعی نیک اورا بکا بوی مشغول میدار و طلق
 مو اساو اعتدال در آمد شد و زو مگذار شاید که من سنگ پست را گزیده

عرق

خلاص داده باشم مایه ان بر روی می تحریر کردند و اسو و زایع بهمان نوع
 که مقرر شد بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون اسورا دید که
 نکان نکان میرود و زایع بر کرد روی در و از آمده قصد حیش میکند
 گرفتن اسو با خود راست آورده و توبره از پشت نهاده در طلب وی ایستاد
 موش فی الحال بند توبره بریده سنگ پست را اطلاع داد و بعد از زمان که
 صیاد از حبت و جوی اسو تنگ آمده نیک مانده شد با سر توبره آمد سنگ
 پست را ندید و بند توبره بریده یافت حیرت بر او غلبه کرده با خود
 اندیشید که این حالات عجب که من مشاهده میکنم میگوید و زنگنه او لا
 بریدن بند اسو و باز بهار ساختن اسو خود را و نشستن زایع بروی و زایع
 کردن توبره و گرفتن سنگ پست این حرکات را بر چه چیز عمل توان کرد
 در اثنا این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و کنت غالباً این زمین جایی
 پرمان است و اگر امکا دیوان رود باز باید کنت و طمع از جانور این
 این صحرای منقطع باید ساخت پس صیاد توبره مایه و دام کبسته برد
 و روی بگیر نهاده نذر کرد که اگر سلامت ازین بایمان سرون رود
 دیگر بقیه العمر خالی آن صحرای من منیر نگذارند و صیاد آن دیگر را نیز
 شفت از آمد شد آن دشت متع فرمانید کانی همیشه با دینت حاکم را
 و چون صیاد برگشت یاران دیگر باره جمع آمدند فارغ و ایمن و مرفه و
 مطمئن بیکدیگر خود باز گشتند و بعد از آن نه دست بلا بدامن روزگار ایشان
 رسید و نه ناخن تحت چرخه حال و مال ایشان ترا حراشیده و بهین وفاق
 و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انظام و رشته صحبت استیقام یافت
پیت رشته تا یکناست اورا زور زالی کبیده چون دو مانده با خود از کبشن

کل که شایسته آن خورشید که در روز و شب **در شکر شایسته** می کرم کرد اندک
رین دو شایسته قوت نماید اندک آن **دل** **وقت** باز او در آن کشت که کشت
ایست و انسان موافقت دوستان و حکایت معاشرت و هم پستی **مصلحتان**
و صدق موافقت در دولت و بخت و رعایت تحت در وقت راحت و بخت **ادای**
حقوق صحبت هنگام سخت و شدت و چون در نایب ایام و حوادث زمانه
با خلاص تمام ایستادگی نمودند با هم برکت یکمندی و معاونت از جبین و در ط
باید خلاصی فقیه و عقیبات و آفات را پس بخت کرده بر سر معاشرت و سست
بماست خوش حال و فارغ بانی سخن شد و خود نمیدانید که بنور عقل
مفاد کردن حکایات نامی بزرگ واجب بپند که دوستی چنین جانوران
چنین نرات پسندیده و نتایج را گردیده میدهد اگر طایفه عقلی که خلاصه
آدمیان و تفاوت او میان اندرین نوع مصادقتی طرح افکنند و اس
مستی برین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن و باطن
رسانند آنرا فواید و چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار و منافعی
بر صفات احوال هر یک ظاهر شود به سان برکات آن روزگار و صفات
در **نظم** هر که حق صحبت یاران شناخت **عمر** جز اندر ایشان نیست
یار بود کار نباشد غمت **کار** که لایق یار را بدست **صفت** کسی که بصفت
دامن او گیر که اسل فاست **بیل** کسی که وفایت کند **جان** بر تیر بلات کند
هر جان دوست که جانی بود **دوستی** جان زکران بود

رای گفت بر من را که شنودم دوستان موافق و مصاحبان لایق

صادق و پخته اتفاق و یکجمنی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بخت**
هر کار یار و فادار بود و غم نبود **هر** کار یار نباشد دل خرم شود
اکنون اگر غایت و خود باز کوید مثل دشمنی که بد و فتنه کشید
و بتواضع و نفع او غره نباید شد که مصنون و صحبت چهارم است که عاقل
از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد نماید که هیچ وجه از دشمنی
نباید **دشمن** و دشمنی چنانست که یکجا جمع کردن آب و آتش
بید مای فرمود که مرا این مرد خود منند سخن دشمنی القات نکند و متاع روی
اند و ترور و شعبده او را بخرد که دشمنی دانا برای صلاح خود کمال طغیانیست
بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می نماید و قیافه رزق و لطاف
حیل بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدریجی می کند پس
عاقل دور اندیش هر چند از دشمن عطف و تکلف پیش نباید که در کار
و خویشی داری بفرزاید و جدا بگذرد ملائمت پیش نهد او را من موافقت
نیاید در خنده اگر عقلی و زرد و زخمت ده که دارد دشمنی که سوخته تر صد
این حالت ناکاه از یکس بکاید و تیر تیر بهداف مراد رساند و در آن حال
موضع تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و کمر و کاشکند شود
و بدو آن رسد که از زراغ بوم رسیده داشتیم پسید که چگونه بوده است
حکایت گفت آورده اند که در بعضی از ولایات چین گویی بود
در مذهب شایسته که حسن بصره چندی در راه آسایش کردی تا به زوزه اش رسید
و دیده بان و هم خیزد بان خیال باید که گوشه بام و فغش نهادی **نظم**
کسی ندیده و از شکر بچشم ضمیر **کسی** زفته نشین مکر بای کان **بر** آن کوه
پژگوه که از غایت رفعت و سعت ماحت **سخت** به اوج فلک باش بودی

مردی زین پنهان بودی با جان حکمت بجای قدرت درختی رویانید
بود شاخش از بالای تریاکدشته و بخش درختی تریاکدشته **پیت**
توانا درختی که بر شاخ او زدی نم با سدره المشی **پیت** او صاف او اهلنا
عز و آند و غافل البهار و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زان
و آن راغان کل داشتند و ز نام که همه در زمان او بودند و او امر و
نواهی او را در صل و عقد امور امثال نمودند شبی پادشاه بومان که او را
ملک شبا منک گفتی سببه شمنی قدیم که میان زان و بوم باشد بالکرو
خونگوار و سپاهل حیدر شیخون بر زان زان و مار از نهادن بر آورد
پیت بازوی مردی بر آورد و دست **پیت** سر دشمنان کرده چون خاکست
دران شب آید بسیار زان شب کردار با تش کار از بسخت و رفقه
بر که جان حال آن پیر روز کاران دخت و منظر
و مضور و مودید و مسرور از آن رزم لاجبت نمودند روز دیگر که غراب
بال شب روی آشیانه عزوب نهاد و خیل سارکان چون زمره بومان ربانی
گشته در گوشه خلوت متواری گشته **پیت** پنج کشته از عالم فروز و کشته گشته
بروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شیخون
بومان دیدید و دلیران ایشان شده که دید و امروز در میان شما چند کشته و
برکنده و مجروح و بال شکسته است و ازین و سوار ترست جرات و جلالت ایشان
و در بعضی بودی بر این و از آن زان و و وفوف یافتن بر یکین و ما و او مطلع
شدن بر آرمکاه و آشیانه های و شک دران طره و نفری که برین طایفه یافته
اند ایشان را دلیر کرد و اند و این نوبت رود و تر باز آید و کرت دوم و ستر
بر کار از بار اول بجایید و چهاران مرضی سرفیت را هم از آن شربت غنث بکشند

و یکن که اگر بار دیگر برین نوع شیخون آوردند یکی را از سکر بازنده نگذازند
درین کار تا ملی کنند و وجه مصلحت باز نموده با شاق در دفع ایشان اندیشه باز
نمایند **نظم** هنوز اولین حمله و شمت و در بارش آغاز مکر و فن است
که این سبیل را ره بندد کسی بجای پدید آید از وی بی **پیت** نشسته ام و ز حکم کبیر
که فدا نباشد تا رک پذیرد **پیت** چون پرواز سخن با تمام رسانید پنج زان از اعیان
لشکر که نزد ملک آمده حاسم دعا و لازم شانه نیم نمودند و ایشان در میان
زانغان بنیفت رای و مزیت عقل ندکور در پستی اند پر و خونی فکر مشهور
بودند بهرجه اشارت نمودند ای سرار فرد نجاح دران مندرج بودی و بر
رایس که نمودند آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی **نظم** رای روشن و فکر صرا
ز روی آتیه از روزگار رنگ خلل **پیت** عقل کامل و تندرست کردندی
مزار شکلی دوران به نیم عت **پیت** زانغان و در کار با اعتماد در شاد
ایشان دشتی و در دفع حوادث احتمالی و مشورت ایشان در شکر
شروع نمودند و ملک رای ایشان را مبارک داشت و در ادب و اب
در سخن از صواب دید ایشان در کدشتی چون فیروز را نظر را بنیافتاد
و هر یک را بمواظف ملوکانه و ازین موده خلعت و صلی که لایق کمال او
بود و عده و نمود و گفت امروز از امیان و فضلت مرده بر که ازین
ضمیر ذخیره داشته آید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و بر
نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده آید از سکه خانه
امیان بایز از ظهور باید رسانید زانغان زبان شاکستی کشود بکشند
نظم شایه عالمی در پناه تو باد زمین و زمان بخواه تو باد کهید در دفع باریت
سردشتان زیر پای تویت **پیت** رای عالی درین بابا موبت و آنچه بر ضمیر

او زکند اول و انسب بندگان حکویم که سر از جزدان بر آید خرد
خداوندی روشن باشد و چه چندی اینم که با مصاف آبی بر لوح دانش
شامش می خرم نبود اما بکلمه در هر چه استنسا رود
بعد از وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نمود و خوا
شد و آنچه گویم نزد عالی رتبت ملک یکی را رسید که تو درین باب
چه میگوئی و چاره دفع این عا و نه چه نوع میگویی گفت ای ملک ما
بایی که پیش از ما بوده اند حلیه این واقعه را با ما نموده اند و فرموده
که چون کسی از متناومت دشمن عا فرآید بر اندیشه ترک مال و عیال
و مولد و منشا بساید گفت و از وطن بگریزد و میسر ناکوف روی بآید
تا ف که جنگ کردن خطر زبکست و در موکه طرب بای فرزند آفت عظیم
خاصه که از خضم مالش بایه باشند و از نزد ایشان سریت را غنیمت نمزد
و هر کس بی مایل در معلوم انتقام آمده داعیه می ره کند که زکاه سیل فرود
کرد و باشد و بر روی آب روان رفت و رفت و برفت خود اعتماد کرد
و بر و رو بکافت خویش فرستیدند از حرم دور افتد به تمشیر و روی
دارد و باد نصرت را از مرد و جانب بامکان و زبون **پس**
هزار کن ز بیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم پس مرغان با سپاس و جوی
که شوان زد و گفت با منیست ملک روی بد بگری آورد و گفت تو به اندیشه
و مصیبت این کار چگونه دیر گفت آنچه وزیر سابق فرمود از که چنین و منزل
مال گذارستن رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اصل دلائق
چه بگذشت و صولت اول این حواری بود راه دادن و مولد و میسر را
برود کردن موجب بی ناموس و سبب بی حیثی باشد **مصرع**

نشاید شیر مرد از ابد رضی جارفتن، بصورتیان نزد کینه که استعداد و
بنازیم و باشوکتی و ایهی هر چه تا متر روی بیک اویم **نظم** اگر بیاوریم بیخ ازیم
بردی ز ما بر نیارند نام، بخود ملک را دستونی کنیم، که پیش از بون کنیم
اگر یار باشد جهان آفرین، بتیغ از عدو باز خواهم کش، ما و شاه کامکار قوت
با خنده ملک دست غشرت حد اعزتش تواند کرد که آب تمشیر آتش ما بر
پیش نام خضم بد اندیش از لوح حیات بگوید و شمشاد نامدار از زمان ما غر
راحت بب مراد تواند رسانید که بماند دشمن شمشاد چشم را بسید
ظفر در هم شکنند مصیبت وقت در انت که دیده بان بنشینم و از هر جانب که
خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند اما که و ساخته پیش
رویم و در کار در امر و رای داری نایم که ناچار نصرت از غبار میدان
نظر امید در آید یا در عرصه نام و ملک خون ما با خاک موکه آمیخته کرد **دوح**
بنام ملک که کشندم دوست و سلطان باید که روز جنگ و وقت نایم و ملک
بعواقب کاره الساعات نماید و در هنگام برد جان و مال را بی قوت
سرمه **نظم** از کزنده شمشاد بای میدان نه و سپین، کوی مراد در خیم حوکان آرزو
خواستی که بخت روی نماید بکام دل، باید شدن بمع که با خضم رو برو
ملک روی تو به بایب بکشم کرد و گفت رای تو به اقتضای کند و تدبیر تو کدام
رقم بر تخته تصور فرزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن
می بینم که جاسوسان و دشمنان صاحب وقوف بر کار کنیم و بعضی حال
دشمن بواسطه کای آورد معلوم کنیم که ایشان از ابصار سلطنت یا نه اگر براج
و مزاج از ما خوشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبالی نمایند ما نیز
قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان فراوان کردن گیریم و از

و محنت و سلب ایشان این شده در دمار خود بسیار **مهم** و مهمی را باید تدبیر کرد
بدان ای دشمن به از کارزار جوئان عود و ابقوت نکست به سخت نباید در غمت
نوازی که باشد ز حضرت کردند به سینه احسان زبانش جبهه و ملوک را یکی از
راههای صایب و تدبیر به درست است که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر
گردد و خوف آن باشد که فساد استیلا آن در ملک منتشر گردد و در غایت
در معرض ملک و ورطه تلف افتد شش حلیتی را آورد که بعضی خضم را بطن
بازماله و ایشان را از شدت رعنای غلظت یافته مال را سپر ملک و ولایت
گرداند به برپا تا تجربه و کبریا آنکه نفس خضم می نشیند و او طلبیدن و در
خاصیت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود و تند با خشن از حکم خود و
و از برای تجربه بهیچ **ح** زمانه با توپ زو تو با زمانه باز
ملک وزیر دیگر را طلبیده گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بناظر رسید
باز نمای گفت ای ملک و دواع وطن و دواع بحر و بیخ غربت بنزد یک من
ستود و از آنکه رشته قدیمی را کیستن و دشمنی را که همیشه از ما کمتر بود
تواضع نمودن اگر ما در مقام قبول فرایح و کجی موامات بمانیم بدان را
نکردند و در قلع و کستیا با بدان مقدار که معذور ایشان باشد سعی نماید
و گفته اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تو آرد
روا شود و در آن باب بگفته اند لایحه باید رسانید که نفیس خوار گردد و در
راویری افزاید و مرکز ایشان را خراج اندک از مایه قانع نشوند علاج ما
صبرست و استیلا که هر وقت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست جهت آنکه
گفت جنگ بهتر از محو شدن نام و شکست **ب** مرده بودن بریر شکست
به که زندان بریر شکست اندوز **ملک** وزیریم را که کارشناس نام داشت

پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل کشای تو اعتماد بسیارست و برای عالم
آزاد تو و ثوق بسیار **ب** در مضیق عقد مایه رخ و دین ملک را رفت
همچو رای صایب مشکل کشای کسی ندید **ب** جو تبه پر مایه یونیت مرادی کسی نیا
فر همین سمت و نمای کسی ندید **ب** تو درین باب جدای فرنی و از جنگ
و صلح و جلا و وطن کدام اختیار میکنی کارشناس گفت تدبیر ما است که هر چه بخواهد
خجک بولم خیار کنیم ما و ای که بدون شدن کار ایشان را طایق دیگر این طرح
نماز غت نمیکنیم زیرا که ایشان در جنگ و لیرند و ما در جنگ ایشان هم قوت
از ما پیش اند و هم شوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف کردن سبب دور
گردد و مر که مغرور شد بهلک شدن نزدیک باشد و من پیشتر ازین از
هجوم ایشان می اندیشیدم و از آن می رسیدم برای العین دیدم و ایشان
حالا متوض مانده اند و بجب آنکه در میان اصل حرم مشد و صاحب خرم
بهیچ حال این نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه
فرود گردد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و هنگام
نرمیت مضورت که کمین کرده باشد و هرگاه آنها بود خیال توان بست که
کمری و عذری اندیشید بود و بدین دلیل حالا از جانب ایشان در عقد
توقف است و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشند ما را کار به نمودن صلاح
منت که خود مند ترین خلق آن باشد که از جنگ پرمیزد و آنچه در جنگ تلف
می شود نقد حیات است و آنرا عوض بهید نیاید **ب** اگر بی ملاری و کریر
بنزد یک من صلح بهتر که جنگ **ملک** گفت اگر جنگ کرامت میداری پس چه
می اندیشی گفت درین کار تأمل باید کرد و در از و شیب آن بخدمت فکر
باید پیمود که پادشاه را برای صایب و تدبیر درت آن عرضها حاصل گردد

که بخواند و فاین بسیار و خدمت بسیار میسر باشد
بشمیری یکی نامه توان گشت. برای لشکر و لشکر نشین. و اصل درین انوار
رای روشن ملک است و مشاورت و وزیران نامحسب زیادتی نور و کمال
روشنایی آن باشد چنانکه آب دریا را با باد و جو بیامد حاصل آید و لذت
رایان همان امانت گذارد قبول القول استظهار بگوید بکبر و صفتی آنچه از
ساعت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده. هائیک و متفرق شود و هر که
از میان عقل برده مندر شده. انجم سخن معتمد از اشعار و دثار خود سازد
اقبال پدیدار و دولت او بر مدار باشد و او ز مجد است که ملک ملک
عقل آداسته است و بکن تدبیر متکی **بیت** ای در بنا عقل تو ملک منور
دی رتوی ز دای تو خورشید فاول. تدبیر صواب تو باشد به صواب
تمهید از قاعده داد گسترش. فکر مرا به وقع بود پیش رای تو
خمره ز راه قدر بنزدیکه بر ل. اما چون ملک مرا درین هم نغمه شاد
منور گردانید و شرف مصلحت بینی از دانی داشت منو اسم که بعضی را
فلا حواب گویم و بر خیزد ابر ملا باز را هم و منی چنانکه جبک را مکریم
تواضع و تدنیل را نیز کار هم و قبول جزیه و تحکیم عاری را که در ان مانتین
در نداده اند کردن منم **بیت** خضم را کردن منم ای اعتباری آورد
مدن او نیز که در اعتباری رشتن. مرد بلند ممت زندگان در انداز
رای تبار و کرد و نام خود و اگر مغوذ باشد عاری به لاف خود باشد
کوتاهی عهد را بدان ترجیح خواهد نهاد و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز
کردن که مرکز تن بر نوبی در و در بلا بروکن. کرد و طریق عاری اندیشی
بر بسته شود **بیت** مت بلند و از نوبی کنی که خرم. مرغان نون زینت بود خیره بود

و باقی اصول را اهلوق باید تا بر دای ملک آرای ملک عرض کرده آید یکی از خضار
مجلس گشت ای کارشای پس فایده مشورت است که هر کس از باب مشورت
سخنی گویند باشد که بتر فکر می برده مراد آید و بزرگان گشته اند مشورت
اجتماع عقول است و هر جا که جمعی از اسل عقل در مهمی شروع نمایند و هر
و عیاج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار نوب
و کجای خواهد بود است چنانچه حکیم گوید **بیت** مکن مکیه بر کج و تیغ و سیاه
ز فزائگان رای و تدبیر خواه. شود رای نیکوتر از سبک. بجای که ضایع بود و تیر
پس مصلحت در آنکه سخن را هواله بکوت میکنی چه چیز تواند بود کارشای
گفت نه مستشاری موافق باشد و امیر ارملکت چون مهمات عرفی و معلما
رسمی است که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گشته اند فاش شدن امراء
پادشاه از جانب ارباب مشورت است با از طرف ایلیان و دره لان
و نوجردانی که درین مجلس جاسوسی که گوش بر او آرد از دینیت یا سر به
شود و در تر جهر حکم سازند و ایشان در مبادی و هو اسم آن ملی
بسر کرده و خنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر را از رسیدن بنشان آرزو
فاصل آید و اگر بالفرض منتهی دشمنان اینجا باشند شاید که یکی از حاضران از دوستی
در فتن باشد و بیکن که از ایشان خبر این مجلس گشتن گشته بتحصیل باز پرسید
و اندک زمانی را کجائی تدبیرات در افرواده السه افتاده بگوش درست و دشمن
رسید و از پناست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **بیت**
چه زینا گشته است آن مرد مشیار. که که سر بادت سر را که در
دور که سر خود باد بگیری که محبت محبت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر
پشیمان گردد و ندانست سود ندارد و محکمی را در گمان سران مقدم آید

که ملوک را به اگر بر تیر ملک غیر کسی که فی الحقیقه معتقد باشد و توف
باید ظلمهای کلی از آن مقصود است **پت** اگر جز توف اند که رای تو حیت
رای و دانش باید گریست و بسیار بوده که ملک و پادشاهی حکم
حیات و زنده گانی بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه
کثر بواسطه آنکه با وزیر سر ضعیف خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج
شهرت و ریاضت بی اختیار از افاده آفتاب عمرش باقی قاع غروب نمود و روز
رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشنا سگت آورد و در اندک
در شهر کشید پادشاهی بود غانی و تاجر بر سر توپن بنز خنک فلک کرده و کله
تعرف در کردن روز کار سرکش انگیزه از بیم آنش شمشیر بر آتش
باور از مرده آن بود که مخالف صوب را پس تواند و زید و از صیت بنان
جانستان صاعقه کردارش آت قوت آن نه داشت که بر روی خاک کج توان
رفت **پت** چهار خلعت امن آتبان داد که تیغ از سنگ عریان شد ازاد
ز عدلش جان مظلومان بحرگاه و دانش کرده تیر انداز از آه و این پاد
و شوکت و دریم حرم و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف شکر کشش
در آید شب بیدار آمد و دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از عار و
سبق بر روی زاهد شب زنده دار اگر خیال حال او در خواب دیدی چون
صبح بگشود و من از مرد و پیش گریان خرقه خاک زد **پت**
به بدن مایون بالا بلند با بر و کاشکیو کند جو مردی که به اندک جن
زکیو نبشته عارض سخن ملک را با آن نازنین دل بست بود که شاید چنان
حاصل ایات دانست و تماشای زلف و خاش را سر مایه زندگانی شرمی سر
جاد و عشق جانان جوهر جانش را بجان خویش کشیده و طره طراد لارام

نقد کشیای از حجبش در بودی است من نه با خیار خود مردم ز قنای تو
کیسوی چون کند او ی بردم کشان کشان و آن شوخ فتنه انگیز و بی مزاج
شاه را معید و ام زلف دل آویز میدید کمان ابر و راتا با کوشش کشیده
خونک غمر بر بدن کشیده اش می کشد و ساعت بساعت بگرتمهای رنگین
و عشقهای شرمین بند دیگر بر پایی دلش می نهاد **پت**
رسم عاشق کش و شیوه شهر آشوبی جاده بود که بر قامت او و حشود
و از آنجا که استغفار عشق باشد بمرد عشق بازی شاه قانع نبود و از لطف
و جواب نیز دیگر از اسخوفی ساخت و کینه دل در کردن ساریه گ
پایان موس می انداخت و با فرکار او با جوان زیبا طلعت از ملازمان
پادشاه و پسر نیکو سیرت از جوانان بارگاه که خط برش مانند خضر
رب آب حیات رسیده بود و سبزه خورشید بن سبیل است بر کنایه
کوثر دمیده **پت** یکد لعل لب او دمیده سبزه خط جوهر و ای آن جوان
مرد گاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغیبات عشق در فراق و بر جوده
خالش از دفتر صبر رقی و بر صغی روزگارش از ارز حیات رقی مانده
پت که با عشق آتش زخم جان بر داشت در پرورد محبت با درمان بر داشت
پوسته میان عاشق و معشوق بگشود و ابرو و سوال و جواب بودی
و با نارت و کنایت گفت و شنود نمودند و روزی پادشاه پرسید
نشسته بود و دل در فضای محبوب جان قرار بسته و آن جوان که
ایستاده و اسباب معاشرت بهم نوع آماد پادشاه در حال دل آرای بار
می گریست و از صغی رخسارش رقی **احسن تقدیم** مطالعه می نمود
زن غافل از آنکه ملک در وی می کرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین سما

که امن روزگار از آن رشک شدی بنظر و رسانید **مصرع**
بن یک خنده و دامن عیشم رشک کردان . جوان نیز در برابر آن بگو
چشم جاد و دوش گرفته که مرا سوز در عالم افکند ی ظافر فرمود **بیت**
نرس بازنده او نیم باز نیم از غمزه دگر نیم باز . پادشاه بر آن حال
مطلع شد . آتش غریب در دلش شعله زدن گرفت و دلشک را ایشان را
دانست بیکبار که دل از صحت و آرام برداشت **بیت**
اسلختی بر آنکه بر توان خورد . از درختی که بر دسایه بیاض دگری
بس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب زدگی کردن از طریق خود دور
منجایه و در دفع این دوش که فی الحقیقه دشمن من اند بخیل نمودن با
خون و عاقبت اندیشی و در منجایه **ع** صبر بهتر مرد را از هر صفت
پس آن صورت را نادیده انگاشت و صفت را بر همان منوال که طرح
افاده بود بپای داشت و شب را بر و شناسایی حال دل آرا پروان آورد
اما چون روانه بشعله آتش اضطرابی سوخت
پادشاه با غنای قسرت و زان درگاه چون تواند دید او را ملتفت بادیکری
القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه فقر فروزه
قام فلک را اوزار است و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش او بران خنده
سپهر مینا کون برداشت **بیت** جو از دهمای سرد صبح تمام
بیکدم ملت همه افتاد از بام . عویس آفتاب ضرب رخسار ازین نیلی تنج بخود
پادشاه بر تخت دولت بر آید و صلای عدل داده قضیه داد و خوانان
را بگو و فیصل داد **بیت** نه که با عدل آشنای باشد . سایه رحمت خدا باشد
و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پیداشت با وزیر که

۱۴۹
مدار مملکت بر او بود خلقی ساخت خلا و ختم مبالغه می کرد که حال شبانه
با وزیر در میان آرزو و محبت و رت او این مرد و راستی سیاست بیانش
و کارهای عقلی محنت سر خود از وی پرسید . دار و دیوار حکمی که نیست
میوز به با مضارسان عاقبت حایت ختم غالب آمده شده از مکنون
با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاورتی صحت و در نیز
تقبل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده غریب بر ملک
آن دو شخص تضمین یافت و متور شد که سر یک را بشریت و سر قاتل
جانشینه از ساحل وجود بگرداب عدم افکند و بروجهی که خورشید
و وزیر ندانند این کار پایان رسانند تا پرده به نامی دریده نشود
بیت کارهای این چنین را بی که نهانی بود . آشکارا اگر کنی آفرینش
وزیر از نزد یک پادشاه بیانه آمد دفتر خود را بابت اند و مناسک
سبب آن پرسید و رشته ناموس بریده چنین معلوم شد که دختر امیر
در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع ابلهتالی
بد و لایق شده و در میان اوزان و هم سران با او خواری بسیار نمود
وزیر ازین معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود **بیت**
برید باد صباد و شم آگهی آورد . که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد . غم مخور که
درین دوسه روز چراغ عمرش مرده خواهد شد و در حقیقت تا یکبار این حال
از حقیقت مهم سوال کرد و وزیر به از آنجه میان وی و ملک گذشته بود
بازراند و در افتاد آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل
گشته از پیش پیر بر روی آن معاند آن حال یکی از خادمان حرم بعد از وی
دولدار را و آمده بود چون معتمد عهد ز تمهید کرد دختر وزیر گشت عم

اگر خاندن ملک بی موصی و ابر بخاند اما عن قرب بسرا و برای خود خواه
رسید **ع** نزدیک شده که دور شود دشمن از نظر **خادم** نیز اظهار محبت
و نباشد نمود و رسید که این سخن از کجا میگوید و کی باشد که باید از جفا
و آزار او خلاصی بجایم و ضرر و زیارت گرفت آن داری که را از اینها
دارم حقیقت این حال در میان آورم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند
هوزد و در کجای حالات با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون
را از آن حال آگاهی داد و خاتون جو از ابلهت طلبیده از سر خطی کار
خرد کرد و بان ق جمعی دیگر را اعوان نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بر
بالین او آید سینه جایش بر قباب عدم افکندند و بسبب آنکه سر خود
بر وزیر اشکبار کرد از منصب کاروان بلکه از مقام زندگانی در مصیبت
هلاک و مجسمات افتاد و فایده این مثل آنست که اگر ملوک با وزراء
مشاورت نمایند و از تجربه و کجاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را
بر سر دل خود مطلع نکرد اند که هرگاه که خود با وجود فرزندان و تائید
آسمانی و محبت بلند و خاطر از چند راز خود افشا شوند که دیگران که
بپایه باز و قوت و عقل و خرد از او کمتر باشند چگونه محافظت آن
توانند خود **ب** چون تو توانی که راز خویش را پنهان کنی
پس چرا این کار را دیگری افشا کنی **کارشناس** چون این حکایت بازگفت
و جوهری برین لطافت با لاسی عبارت دلکش سفت یکی دیگر از حاضران
آن محفل با آن اعتراض بگشود که بدین سخن که تو نمودی طرح مشاورت بر
باید انداخته و فکر درای خود در باید ساخت و حال آنکه مشاورت
پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته **و مشاور** هم **خ** **الامر** دلالت دارد

را نکته مشاورت در همه شروع نباید بود **بناکار** خود را بر مشاورت نمی
ذوق شرع که اری نه داد عقل دمی **و نص** کلام آلی که سوز خود را بنیاد
با ملایمان عصبه نبوت امر می کند و لیلیت را بلکه سستی مرض مل صتی معضی توان
بود **ب** شد پیر مشورت مأمور **تو** جو ازین طریقه مان دور **کارشناس**
گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه مشاورت نه برای آنست که
رای او را از ته پیر دیگران مدوی حاصل آید و ضمیر منیر صاحب رسالت
که بومی آلی مودیت و بعون غایت پادشاهی دین آینه است جهان بای
که حقیقت اشیا در وظاهر و موضع می نماید بلکه برای متبیین بین منافع مساوی
و تفریق آید آنست تا عالمیان برین حضرت پسندیده متجلی گردند و از
خود را بی خود پسندید بجا نبند و تامل کرانند **عقول** ضعیفه
خود را بعد عقل دیگران تقویت نمایند چنانکه نور چراغ که باده روشن
روشنی وی متضاعف گردد و موقوف آتش که بعد سیرم تر آید ببرد
و از سخنان من آن مفهوم شد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بود **ح**
انجامید که آنچه از مشورت حاصل آید و رای بران قرار کرد و پنهان باید
داشت چه گمان سرواضا مان فی الضمیر و فایده دارد یکی آنکه تجربه بود
که سر منی که پنهان سازند و در ترجیح بگویند و اشارت **استقیما**
علی **ج** **ایکلم** **بالتکلم** بدین معنی ایما نمود دوم آنکه اگر آن تریب موافق قدرت
بناشد و آنچه در ضمیرت از قوت بفعل نیاید باری شایسته اعدا و منتقصت
جوبان بران مترتب گردد **ب** **ب** آنکه دیدار میسر شود و چنانست
که رقیبان از سر طعن زبان بکشایند **فیروز** گفت ای صاحب مدبران بر فرض ضعف
و حق گزارای تو اعتماد تمام است و از جمله وزراء و مدبران که برین درگاه

ملایم اند ترا بکمالیت و درایت مستثنی می دانم آنچه از روی بصیرت و هوا
دارای بنا طریقه در اظهار آن بتقصیر از خود را ضعیف باش کارشناسی
کرد و گفت **سین** ای دریا به عقل تو آسوده وحش و طیر
وی از کمال عقل تو خوش حال این جان . بر مرصه متکاری و اجب است که چون
مردم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر غش
او را بطایفه مغرور بیند وجه فساد او را روشن ساخته بد را سخی راند
و تا استقامت کلی در رای و تدبیر بدید نیاید دست باز ندارد و مرستی
که جانب بی نیت فرو گذاشته حق مشورت نگاه ندارد و شرط امانت
و اعتماد را بجای نیاورد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردنی او
وزو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور
دارد و زیری کافی و میری امین و معتمد بدست آرد و مکانات نیکو کاران
در شریعت شهریار که واجب سمر و زجر و تادیب بد که داران بذبیب
جهان اری لازم شمارد غالباً است که ملک او پایدار و دولت او برقرار
خواهد بود و دست حوادث زمانه مواجب بخت را از وی نخواهد بود
نظم تا توانی بدین و داد گرای . که بود ملک زنی دو پایه بپای
عالم آسود کن بخت وجود . تا تو خوش باشی و خد خوشد . ملک برسد که
پنهان استن اسرار بیک نوع باید و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار
ملوک درجات متفاوت است بعضی است که پادشاه را نیز از خود پنهان باید
داشت بعضی در اخفاء آن مبالغه بدان حد باید نمود که گویند خود محرم آن نمیتواند
بود بکنین که باد بگری از آن دزدی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است **نظم**
آنچه ناگوشی است در دل خویش . و در پنهان بدان شایسته دل . اگر شوی در زمان طلبی

مواند که سازدش حاصل . و برخی دیگر آنست که دوزخ را رتبه محرمیت توان
داد و در بعضی سبب اشک و آن ساخت و تا چهار و پنج نیز جایز است
اما سری که در باب قصه یونان کجاست که شش جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت
ندارند ملک بعد از استماع این سخن روی بجلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبید
آغاز سخن کرد اول پرسید که موجب عداوت و سببه شتمن میان ما و تو چه بوده
گفت در قدیم الا یام زاعی کلمه گفته بود و یونان بدان جهت کینه در دل گرفته
طرح خصامت افکنده و تا امروز آن نزاع و عداوت قائم مانده ملک پرسید
که چگونه بود است آن **کتاب** گفت آورد اند که جاعنی از مرغغان
فرام آورند و اتفاق نمودند بر اینکه مارا آتش و میثوایی باید تا در سوراخ
او روی بوجع نمایند و اگر خصی در مقام مهارت آید با بسط مهارت وی در دفع
و منع وی گوئیم پس شریک از ایشان رقم امارت بر نام کلی از بطور خیر و بد و بدی
به دلیل و حجت در بطلان آن می گوئید تا نوبت بوم رسید جمعی متفق شدند
بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کنایت وی باز دهند چون
درین مقدمه غرض نمودند و در رد و قبول آن شروع در سوسنند حیا نشان
آتش فتنه بالا گرفت و سخن از عداوت ال کفویت و عداوت کشید بعضی
مواد اری بوم را تعصب می انداخته و برخی دیگر سنگ میوه که احاطی می انداخت
القصه و ارکار بران افکند که دیگری را که در آن مجمع داخل نباشد حکم سازند و
بهره وی حکم کند از جانبین قبول نمود و طرح نزاع برانند از نه فقار از آن
از دور بدید آمد گفتند ایک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت
خواستیم و دیگر آنکه او نیز از جنس است و تا اعیان و کوا بر سر صفتی از احضا
مرغان متفق الکل نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیالی که ما

داریم صورت بند پس زان چون برشان پوست صورت حال باوی کشید
داروی در آن باب اشراقی طلبیدند زان جواب داد که این به فکر فایده
و سودای کمال است بوم شوم را با منصب مالیت و حکومت به نسبت و آن
رشت دیدار را با رشت اختیار و اقتدار **هیکار** **پیش**
ای کس عرصه سیرنج نه بود لکن تبت **ع** عرض خودی بری و رخت مامیداری
باز بلند پرواز را که با سطر طایر در بلندی مرتبه لاف براری نمیزند به افتاده
و طاوس زینا میات رخا صورت که بوستان رنب و حال صوفیت پروبال
وی آراسته کرده شده سمای جایون فال که سایه و دلش تاج افشار
بر فرق سلاطین نامدارند کجاست و عتاب با فر و شکوه که عتاب کوه
از صدای بال اقبال و جراح بجاش در روزه افتد و انامید است اگر
تأیی مرغان نامدار بملک شدیدی و صغیف حالان و شکسته بالان نیز
منقود کشیدی اولی آن بودی که مرغان بی ملکی روزگار گذرانیدندی و
سنگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او با
وجود منظر که عین عقل قاهر دارد و با آنکه خشم بر و غالب است صفت بکر
نیز فرو می گذارد و با این همه ستر از حال روز عالم افزوز که بعض
و جعلنا النهار معاشا سرمایه باز از معیشت است محبوب مانده و از نور
خورشید جان آرای که پروانه **و جعلنا سراجا و لاجا** چراغ جهاناب و شیخ
عالم افروز است محروم گشته و دستوار تر آنکه حدت و خفت بر او غالب است
و تشنگی سازگاری در افعال وی ظاهر ازین اندیشه نامصواب در گذرند
و نای کار بر حکمت و کفایت نهند و مهمات را بقانون خود در ضبط اوید و
تلاک بر نقشه بر حسب مصلحت واجب اند تا پیوسته حرفه انیال

و فارغ البال گذرانید و شش را اولی در میان خود امینی تعیین باید کرد
که به عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتماد یکی و در یوشی تمام
تا مرصودی که مانع شود و مرهمی و حادثه که واقع گردد بر او حایب خود را
کفایت تواند کرد چون آن فر کوش که خود را رسول سپاهت و تدبیر
در ستیغ عظیم از موم خود مندفع کرد اندید مرغان رسیدند که چگونه
بوده است آن **حکایت** **ک** گفت او روزه اندک شبی در روایت
سلطان از خرابی زرباد ماران اتفاق افتاد و مادر سحاب ازستان
مرخت قطره در کاه شعله بان مهند خاک کجاست و آتش خشک سیالی
چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و تر تا به جوی کام آرد
مستفان غمگین شده بیلان از پنج تشنگی طافت شد پیش ملک خویش نیاید
ملک مثال داد و نام از برای آب بر جانی بشا خنک بند و تقصیر بر وجهی که زیاده از آن
نشاید بای آرد سلطان اطراف و نواحی آن ولایت را بنده طلب نمود و بهر
بی برنده که از اعین انگر کشیدی و پارسایان حمله ماه خواندندی جامی بر رخت
بود و آن بی نهایت داشت ملک بیلان چهل نگارین باب خوردن سوزی آن
چشمه رفتند و بر حال آن چشمه فر کوشی چند جای گرفت بودند و مران فر کوشان
را از آسیب بیلان رخت میرسد هر کدام را که بیلای بر سر نهادی که شمال بایستی
که از منزل حیات کوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که مال آنرا فرج و جمع
نما و ایلی نشانی کرد **پیش** **ا** هستند آن بایست میدان که می شود
سر بر سر سم سمند تو پایمال با یک آمدن بیلان بسیاری ازیشان مایده و گوشت
کشید **ع** که زندگانه به میان دوسه بار خواستند **ا** روز دیگر با اتفاق
ملک خود رفتند و کشته پادشاه عادل بانه مطلوبان و دشمنان خود را بکشند

رخت نشین از برداد دادن است زیرا که در پیشین **بیت**
از آن آتی بر سر این سرور که افشا کار از استواری **بیت** و ادباده و
ما از پلان بستان و رخ کشیدن ما از ایشان نه از کفرهای که ساعت بساعت
باز آیند و صحنی چند را که نیم کنند از تپای ایشان حجت اند این نوبت اریقه
حیات بر حد فوات رسانند **بیت** یکبار رخ نمودن دل افست و عقل موش
این بار جان بر که متع و کرم نماند ملک گفت این حرفی کاری نیست که سر سری
در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شکایستی دارد حاضر آید تا مشاغل
فرایم که امضای آن عزیت پیش از وقوع صورت از اطلاق میدان
فرزند نیست **بیت** هرگاه انست بسیاری نمکذبی مشاورت کاری
و در میان خروشان تیر موشی بود که او را به روز کشندی و مردم او را بوفور
و کمال فهم و عفا و ذهن و حسن تدبیر معقود بودند چون دیک که ملک دبستی
این مهم دارد پیش آمد و گفت **بیت** شایم عزیت سیاره یسوزی
این رسم وقایع و ادبستری از حال یکسان نظر لطف و ادب را که تاج و تخت و دیانت
و اگر ملک مصلحت بیند در بر رسالت پیش پلان و سپید و امینی را نافرزد کرده باشد
مرا سار و تالاب که گویم و کیم بیند و شنود ملک فرمود که ما را در سداد و انست
درستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و کثرت کردار تو بسیار دیدیم
و شنیده بسیار کی باید رفت و آنکه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آورد
و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که مردل کسی بداند از کثرت و
کردار فرستاد او معلوم تواند کرد چه اگر از وی معزنی و فضیلتی ظاهر کرده
و اثر رسیده و عمل سزوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مرد شناسی
پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جار کشد بحال

روا

عین و وصیت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و بهانه
پیشار نموده که هر که رسول بجا می رسند باید که دانا ترین قوم باشد
و وضع ترین ایشان در احوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم
اکثر حکما را بر رسالت و رساندن و اسکندر و والقرین پیشتر آن بودند
که بغیر لباس نموده خود بر رسالت رفتی و گفتی **بیت** هر برانی که شیران شکارند
سایم خود بپای خود گذارند و بزرگی در باب و رساندن رسولان فرست
است **نظم** و رسانده باید که دانا بود و بگفتن و لیر و توانا بود
و زور و پرسند گوید جواب بگوئی که باشد طریق صواب سخنان و خوش اسکار
بدانسان که مجلس تفاضا کند بسیار که از یک حدیث درشت بهمزد جانی و ظلمت
یکی دیگر از گفته و پسند میان دو ضد طرح باری نمکند به روز گفت ای ملک
اگر چه مرا از خوف و اعدا رسالت بقدر حال نصیحت است اما اگر پادشاه چنان
پناه غایت فرموده از درج حکمت جوهر چند قیمتی در رشته استقامت استقام
و بدین آزار و روزگار خود ساخته و بر پایه افتخار و سرمایه استقام
خود شناخته در هر چه سازم و پردازم از آن قانون اخلاف نورزم
و بهمان دستور العمل کارمارا پایان برم ملک گفت ای به روز بهترین
ادب رسالت و نیکو ترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان نماند
شیر را بدار به شدی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملائمت
بر صفات وی ظاهر و لایع و روشنی رفتن و مدارا از اطراف و بیابان
و واضح بود در سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم کرد و باید که متعطف
بزمی و لطف قطع یابد و اگر در خانه کلام از سر غرت بکلمه سمیت امر
افتاح نماید خانه معاش از روی انس و سلوک بحر حق صبر انگیز

و نکته اول آویز انجامد و لطافت سخن از نسیه تخم کین بر دوزبان رفت
ز باروی خشم جین بر د حاصل که سخن رسول باید که مبنی بر قواعد
لطف و عفت و خشم و علم و قدر و داد و عفو باشد و طریق بستن و گشایش
و در بین و در خوش و ساختن و سوختن مرغی دارد تا هم جانب ناموس
جنانداری و شکوه شرمایه رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان
و مکتون ضمیمه ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت و مکتب
فرمودن تحصیل حاصل است پس به روز شرط خدمت بجای آورد
از بارگاه ملک بیرون آمد و بهر که تائب عباسی پوشیده
برده ظلام در پیش ایوان سپهر میناقام فرود گذاشت و بعد از زنگ
خوان سالاران قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بگروه
در آورده **سب** چون نافذ گشت و کیوی شام به جلوه کنان بر آید از باغ
بدان شکام که در گزاه به ایره نصف النهار نزدیک رسید و شعاع غیر
اصغر اطراف بیاض غیر استرگشت و روی زمین بجال جهان آرای
آن شع زاده تپه و ستان روشن شد به روز روی جزیره سلان
نهاده نزدیک ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران
مرا بیم جان و خطر هلاکت است و هر چند از جانب ایشان قصدی
اما عاقبت اندیشی اقتضای آن می کند که ملاقات با جباران و کردن
کشان نباید کرد بخت آنکه ایشان را از غایت نفرت و عظمت پرور
غیر آن و شکستگان نیت و اگر نه از در مانده بر زیر پای ایشان سپرد
جباری ازین رمکند از بر چهره جباری ایشان نواهند **ع**
راز حال پریشان باجه غم باشد صواب است که بر بالای دوم در سالتی کوام

از دور بگذارم اگر در محلی قبول افتد نواهد و اگر افسون من در میان
کار کنایه باری جان سلامت سرمه پس بر بندگی بر آید و پادشاه
پلانی را از دور آو از داد و گفت من فرستاده مانم و بر رسول مرهم
گوید و شود جرجی نیت و سخن اگر چه بی محابا و درشت نماید باید که مسوع
افتد که مرهم به نام داد در آن زیاد و نقصان تصرفی نمیتوانم کرد
و تو میدانی که ماه جهان بیای میرزا ارش است و یاب ستمریا روزی که
کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوشش نشود تیشه بر پای خود زود
باشد و در هلاک خود بدست خود کوشید ملک سلان به بن سخن از جای
در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست به روز گفت ماه میگوید که
مر که خود را نفوت و شوکت از ضعیفان زیاد بیند و بر نور و تهور و
توایمی و تجر خود معذور کرد و خواهد که زیر دستش از کور و ستم از
پای در آورد این صورت بر فضیلت او دلالت کند و این صفت او را
در ورطه هلاکت افکند **نظم** تخم بکمر مفتاح سینه را
جای مرده در دل خود کینه را خدنه بر روی عور زین تیز مرغان کین بناید چش
نماکت این آب ز سر بگذرد تا که جفت ز سر بگذرد عاقبت این کار اگر گشت
کار تو از دست تو بیرون شود و تو بدین عذر که خود را بر دیگر بایم راجع
می شناسی و از نفوت و شوکت خود که در صد زوال و اشغال است چنان
برگرفته کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصد حیف من کرد و دیگر را
بدان موضع برده و نهایت فکر تیرگی بدان آب رسانید آیه نداشت که
عقاب تیز پر اگر بالای حیف من بر دماغه غیرت پر و پاشش سوزد و اگر طعن
از مرغزار سپهر بدید نصرت در و نکرد ساکنان بستان سطوت شمشیر بود

بیت دید که چار سید سر بنده مرغ کا پنجا پر پر بنده نزد خدیو بفرست
از سواد و زمین او کرد و من از غایت کرم ترا بر بنی رسالت تشبیه واجب میم
اگر بی کار خود نشستی و ازین نوع حرکت اعراض نمودی فبها و الابدات خود نیایم
و براری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری عینین ساجد بیا که
من در چشمه حاضر می نمایم ای العین به من بعد در حوالی این چشمه نشستی
ملک پلار از این حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه را در آ
دید به روز او را گفت ای ملک قدری آب بردار و روی را شسته
سجده بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد و عظم
در از کرد چون ایست فظوم بآب رسید حرکتی در آب پیدا آمد و پیل را
جان نمود که ماه می چید او از داد که ای رسول ماه مگر سدا بی فظوم
در آب کردم ماه از جای بشد به روز گفت آری زود تر بجه کن تا او را
گیرد پیل فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس آغا نیاید و پلار را
بحوالی آن چشمه نیارد به روز خبر شد و کوکشان برده ایمن شدند
و به آن حیل ملان جان ازیشان منفع گردیدند و این مثل بدان آدم
که در میان شمار یکی باید که پیش هم باز تو اند رفت و در دفع خصمی سعی
تواند نمود و اگر درین وقت عاقل مستشار شتابودی کی گذشتی که رقم
شامی بر نام بوم شوم کشید شدی و شمارا آگاه کردی که شامت او را بگو
راه به مید که با وجود چیدن خصلت ناپسندیده که ویراست مکر و جت
و مکر فرب و جلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب در پایشان آزا
چون عذر و بدقولی و مکر و بیوفایی نیست **نظم** هر که بکانه شد مهر و فا
در دشت بوی شمای نیست سینه را که تر شد ز عذر اندر و هیچ را شمای نیست

۱۵۴
پنجاهی کن که مردم را هیچ عیبی جز بیوفایی نیست و طوک سایه آلودگی را بشند
غشانه بوی آفتاب عدالت ایشان عرصه عالم منور گردد و جز در ظلال حجاب
و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهتاب امن و امان وجود نکند بیک جنبه
آسمان جز بسوی عمل که **قامت السمو است** افراشته نیست **بیت**
عدل از نه معنای بودی این کینه اکنون بودی و چون اصل زمین را شسته
امنیت بر وجود پادشاه عادل باز سست است و طاب آسمان بی عدل
و احسان که مظهر آن طوک زمانه اند از یکدیگر کسبست و حکم سلاطین بر جان
و مال آدمیان جاریست و زمان ایشان چون قضا نازل در مجاری بی حل و عقد
امور و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و باریت مهرور
نه قهرآینه سینه را از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم عذر و مکر
نخندارد و به بیچارگان کور بادشاه عذر و جفای و الهی اسکار مبتلا گردند بر
آن رسد که بدان کبک رسید از کرب و روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه
بوده است آن **حکایت** زباغ گفت من در امان طغان کوه بر درختی
آشیانه داشتم و در میان یکی من کبکی بود بکم قرب جوار قاعده بخت ما
با یکدیگر تکیه می یافت و مرا پوسته به بیدار او استیاسی حاصل بودی
و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان ما آمدی ناگاه غایب شد
و زمان غیبت او در از کشید جانم کمان بر دم که وی هلاک شد و پس از
مدتی تپویی پیاده و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از
مال کبک پتین جزئی نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم
یکی چون رود دیگر آید بجای یکجندی برین مال بگذشت و ملک سرگردان
دور چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را در خانه خویش دید آغاز

خاصیت ندارد که جای من برد از منزل من خالی کن بی تو جواب داد
که مالا خانه در تصرف منست و صاحب بقسم اگر حق داری در اثبات
آن بایه گویشد کبک گفت تصرف تو بغصب و تقلب است و من درین
باب مجتهد و سدید دارم العقده میان ایشان نزاع کلی اینجا میدو
مرساعت آتش نشسته او و خسته تر می شد و من چندانی طریق مصالحه را
چیلما انکسیم بجایی رسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بکلی عدل نمایند
که سخن مرد و جانب استماع کند و بر متفقانی اتفاق حکم فرمود و دعوی
ایشان قطع رساند کبک گفت درین نزدیکی کبرایت زاهد روزه دار
و معتقد و کم از همیشه روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذارد
از زمانی که نوبت جمید زین میر جو رسید در پیشگاه او ان و السامیانیان
می نوازند تا وقتی که با طشکین شعار شد در فضای و اراضی و شش
می گسترانند نفس نفس خود را در بو تر باضت با تشو جی می که از دو
از شکای که مو اک کو اکب و سپاه بگویم نواب در میدان سپهر کو بان
می آیند تا فرضی که در ایشان قدرت بواسطه قذیل عالم آرای که
از مطلع افق فروزان شده آثار طلوع آفتاب جاشاب ساکنان
اقطار زمین می نمایند شمع دار بر قدم طاعت ایستاده و از نوزخت
و شعله عین در کد از آتیه انگ می بارد **نظم**

باب دیده دست از کون پسته ، ز کج فزنج قبض هسته
زده بر مرد و عالم پست پای ، ز خود بیکانه با حق استنای
افطار او بر آب و گیاه معصومست و ایدار حیوان در کین خون ایشان
از روش او در قاضی از نو عاده تر باشد و طاکمی که میان بار استی

حکم کند بهتر از و بدست نیاید نزدیک او بایه رفت تا کار با منجیل سپاه
سیور ارضی شده روی خانه کاخی نهادند و من بر ایشان روان شده
خواستیم که کبر روزه دار را که از نوادر روزگار تو اند بود نظاره کنیم
و انصاف او در حکم بین الخصم مشاهده نمایم چند آنکه صایم الدمر چشم
را ایشان افاضه برد و بای ایستاده روی محراب آورد و اهرام سینه
مشوید او را مراسم نایز شد و نماز دور دراز در پوسته بانی سرجه
نماز در تعذیل ارکان کوشید **بیت** کلید در دوزخست آن نماز
که در چشم مردم کز آری دراز ، به تو از کردار او مستجب و کبک در احوال
او منیر شده نوقف نمودند تا از نماز فارغ شد تخمینی متواضعانه
بجای آورد ، التماس کردند که در میان ایشان حکم باشد و خصوصت
خانه بر قضیت محذرت بایان رساند بعد از الحاح و مبالغه بسیار
فرمود که صورت حال باز گوید کبک صورت دعوی خود بعضی رسانید
که پشای جوان پیری در من اثر کرده است و حواس ظاهری خلل کلی
یافته کردش آسای خویش دو اربابار ضعف برفق من افشاند و است
و دست بر دزدان روزگار جاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال
بوستان حیات باز ستانده شب شباب که سر اسر اسباب قوت و تاب
است بصبح شب که مجمع عیب است مبدل شد **نظم**
آه که ایام جوانی گذشت ، عمر بران گونه که دانی گذشت ، دایم گشت و بدست
رفت ز سر بار دعوت برون ، نزد یکسر آمد و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی
نازه که دانید تا من بر مدعی رافع و جواب خصم واقف شده حکم توانم
کرد و پیش از آنکه روی حکم آرام شمار ایضی دوستانه نوازش می نمایم

و موعظ که مصلحت دین و دنیای شما باشد ادا می کنم
گراموز کنش من نشود بجا داد که خود ایشان شود اگر بگوئی
ایستماع کن من بخود در موعظ قبول آورید ممرات آن در دینی عینی
بشما و اصل کرد و اگر را با کرد از مضمون آن تجاوز نماید من
باری بنزدیک مروت و دیانت خویش معذور باشم
من آنچه شرط بیعت بود بای آرم اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی
صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی اخلاف نوزید و
بال و متاع دنیا که روی در موعظ فنا و زوال دارد معذور گردید و
بواسطه آنکه از روی باطل دخل بخورد و این چیزی از خطای دنیا فانی است
آید خود را از ثواب آخرت محروم سازید بگفت ای حاکم عادل اگر
مردمان را مست در طلب حق منصرف بودی و هر یک صفت دیانت و راستی را
شمار ساختی احتیاج بجا که و تصدیق حکام نمی بود و رسم مرا فود و
و سوگند و پند از روی دفرایام سرده می شد و چون دیده هر یک از ملام
و مدعی علیه بر مد غرض متلاش شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید
لاجرم کسی که چشم دشت بکل الجوارم صدق روشن گشته و غار غرض سر نه
آینه دیدار او نشسته محتاج می باشند با جمال صواب را مشاهده بخود
بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی از یکی از اکابر دین بر سبیل حکایت
در ملک نظم کشیده که به رسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
بگفت **شعر** قاضی بنشاند و هر گریست آن کی گشت که این گریز
این زوت گریه و زاری است وقت شادی و مبارک باد است
گفت آه چون حکم راند به لی در میان عالمی و جاسلی

آن دو خصم از واقعه خود عالمند قاضی میبکشد چه داند آن ده بند
جامست و غفلت از حال شان چون رود در خون شان و مال شان
گفت حصان عالمند و عسلی جاسلی تو یک شع بستی
زانکه تو علت نداری در میان نور شبی عسلی دزدید کان
و آن دو عالم را غرض شان کور کرد علم سازا علت اندر کور کرد
چون غرض آمد منور پوشیده شد صد حجاب از دل سوی دید شد
تا تو رشوت نستی پیسنده را چون طمع کردی ای سر و بسنده
چون دهن قاضی بل رشوت قرار ک شمس سظالم از مظلوم زار
و مجداده که زنگار غرض آینه دل مصفا می ترانیه نکرد از میده شجاع
شعله رشوت دیده دیانت تو خیره گشته و بدین سبب یقین صادق
است که آنچه حق باشد بنظر ما در آری و هر که از حکم شرع کردن کند
موکل عتوت را بر سر وی کاری هر که کردن کند از حکم تو سر برداش
گر به فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یکی از شما نیز نهال غرض
از زمین دل بر کنید و بدانید که حاجب حق در حقیقت غالب است
و اگر چه بظاهر مدعی او حاصل نشود و طالب باطل کسب معنی مخول و مخلو
است و هر چند بصورت برو فی مراد او حکم رود **نظم** **نظم** **نظم**
و چون نیکو گفته است **نظم** گراموز بر من دوانی سمند بود جان بیکانی
بصورت تعجب کنی که زاری بمعنی بگوئی که بسا آتری و من شمار امیکویم
که کرد از یک را دفرایام سازید و بر عمر که بشاید ابر تاستان و ترب
کلیت آن زود زوالست اعتماد نکنید و خاص و عام عالمیان و دور و
نزدیک او میازا چون نفس غریز خود دانسته هر چه در باب خویش نپندید

در حق ایشان رواه دارد این مخطوطه و امسون برایشان دیده
تا با او الت گرفت و این و فارغ بی اغراض و اصرار بیشتر آمدند یک
هله مرد و را گرفت و مطبخ نموده و از گوشت لذیذ برک و نوایی از آن
داشت و از نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفیس خست
و طبع ناپاک بر جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که
بر عذار سیرت اعتماد کردن شاید و کار بوم عذر میشد اتفاق اندیشه
چنین دارد و معایب او بی غایت و متعجب اولی نهایت است و این
قدر که بخیر توفیر در آمد قطره است از دریای بی کران و ذره به نسبت نه
سیز گردان **بیت** که صد هزار قرن کنم وصفی از صد هزار کشته شایه
و بمباد که شمار این کار اختیار کرده او را بر سر سلطنت نشاند که هرگاه
شاهی بفرق نامیون او رسیدی شبهه پدید سنه کار سنگ او بار بر آن
زود و هر وقت که بایه تخت حکومت یابی نامبارک او سوار کرد که اثر
از روی غضب آتش گشت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طبعش **لحم**
و جوهر او قابل است اثر تربیت شامایع خواهد شد **بیت**
کوهر یک باید که شود قابل منقض و زنده سرسنگ و کل لولو و در جان شود
بیت بعد از استماع آن سخنان پیکار از آن کار ابر کرده غریب متابعت
یوم فسخ کردند و آن خاک بر پیشان روزگار در گوشه او بار میخورد و تمام
مازه زان گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته این
مه خوری بر من روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال دردی
کرد و خشنی از منی که دور روزگار که بعد هزار قرن آزار دفع شوند کرد
و آتش فتنه بر او زنی که باب محیط شعله آزار و توان شانه نمیدانم

که از جانب من ساقیه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل آید
چندین مهربانی و لطف واجب است و به انگیزه اگر در حق را بر ننداز
ببخش او شایسته بجهت و نشود و نماینده بر آزار اصل باز رود لیکن نهال محبت
که باره جبار بریده شد مطلقا رستن شاخ و فغان هیچ او مقصور نباشد
و اگر بشیر جراحی آمد آخر علاج بدیزد و بدسم النیام باید اما جرات
سخن مرکز معالجت پذیر نباشد و بهیچ مردم زخم او فراموش نباید **نظم**
جراحی که به تیغ زبان رسیده دل بهیچ مردم راحت نکو گواید
میانه تو و آن که زبان زد می شود بغیر صحت سنگ و سبکو گواید
بیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که
از زبان بدل رسید بدو آردن آن محال نماید **بیت**
تیری که او بردل زند بیکان نمی آید و سبکو سره از و مفرق تصور
کرد و کبری دیگر منفع کرد و دیگر کینه که دفع آن بهیچ چیز امکان نیاید
مثلا آتش اگر چه سوزنده است سورت او را آب تسکین تو آن داد
و شعله خفته بآب صفت دریا فرو نشیند و زهر اگر چه کشنده است ضرر
از آبتر پاک ایر بدن بیرون تو آن برد و زهر کینه بهیچ تریاق از دل
بیرون نرود و بعد از این میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی گاشته
شد کمرخ او بقدری رسید و شاخ او از اوج نر یا گشته **بیت**
نهال کینه که در سینه ها نشاند شد **بیت** مورت و معین که بر نخواهد داد
درخت خفته بدان نوع میوه داد که طعم آن بذاق دل کسی مرید
بوم این فصل فرو خوانده آرزو حال و شکسته بالی برفت و زیان از
کشته خویش شیان شد در اندیشه دور و دراز افتاد با خود گفت

که عجب کاری نداشت از من در وجود آمد برای قوم خود صفا نسیز
روی و دشمنان جفاوی انگیزم مرا با نصیحت مرغان جکار بود و من این
طایفه که مهر و بهتر بودند بدین سخن گزاری سر او را بر نمودم آخر این غلغله
زیرک معایب بوم از من پیشتر دانسته بودند و مصالح آنی هم از من
نیکوتر می شناختند و لیکن از روی خرد در جوابت این حدیث و نتایج
این سخن اندیشه کردند و مضمون من صحت بخارا کار بستند و زباز
بشکل تیغ آوریده اند تا آنرا باری کار نفرمایند که تیغ باری شیوه
سنگاه کیران است مردان شمشیر زن تیغ را در صفا کارزار تجربه کار
نفرمایند و تیغ زباز از نیام کام بی ضرورتی بر سینه ساختن محل خلق
بریدن و سر در باختن است **نظم** چون زبان شیوه سخن و برده
چه عجب جان ز بیم اگر زرد تیغ را چون قصد جان کردند رات صورت زبان
و دسوار زانکه این سخنان در سواد کشته شد و بی شک حد و کینه
بر آن زیاده باشد و شنیدن سر سخن ناشایسته غضب بر غضب افزاید
و کشته اند و زدنند اگر چه بر زور و قوت خود اعتماد تمام دارد بایه
که تعرض عدولت و افضاح مناقشت بایز نشود و تکیه بر حدت و
شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه سر که تر یاق محرب و انواع
دار و دار حوزة تصرف دارد نشاید که بر امید آن برخوردن
زمره ملائمه اقام نماید **بیت** هر چند که تر یاق بدست ترا
ز نهاده که تا زمره ملائمه نوزی و حکما برانند که اثر فضل بر قول راجع است
و عزیت کردار بر کفایت و اثر فضل نیکو در عاقبت کار ظاهر گردد
و عاقبت احوال بر بخور بوی معطر سازد و آنکه قوشش بر عمل غالب است

و کردینار کسین عبارت می براید و در چشم مردمان بشیر زبانی
و صفات می آید باینکه زمانی غایت رسوایی عذمت و تمامیت
و بنامد و نتیجتاً قول بی عمل جز حسرت و مذمت نباشد و من آن
رایج قول فاجر فکرم که در خواهم کار نامی شافی و بدتر و انی نکردم
و اگر تاج خرد فرق احوال مرا برین داشتی و مرا از خواندنی کرانه
عقل بغیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردم و پس از آنکه
عزیت بر خنکتن قرار گرفتن فضل سخن پاکیزه بی عیب که هیچ خلل
در آن نبود می گفتی **بیت** سخن را سخت ناسمجند و کشیم
دری ناسمجی بود ای که سفیم و چون بی اشارت اصمان غافل و مشاور
خود میدان کامل درین باب شروع نمودم و بر بدیهه کله چند و چند
آئینه خصوصت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمره سروران معدود
کردم و بنادان و جبات و محال کوی منسوب شوم و در امثال آید
است **المکثار** بسیار کوی سیده کوی بود و با آنکه در صورت
ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم سخن است حکما کویده سخن را بر آب
از انسان کمتر می شمرد و زبان گستاخا از سپید کویان نیکوتر میدانند
بیت بهایم خوشند و کویا بشیر زبان بسته بهتر که کویا بشیر
چه مردم سخن گفت باید بهوش و گرنه شدن چون بهایم خوش
خذر کن ز نادان ده مرده کویا جو دانا یکی کوی و پرورد کوی
القصه زانغ پاره بطیبه و با خوشیستن ازین نوع عتابها کرد و سرید
این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای
کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمند

محتاج شدن و کلمات ایشان را پیشوای حال و کار خود ماحض نشاند
سعادت و اقبال و دلیل و مصلحت هر چه امکان است **نظم**
محبت نیکان بود مانند مشک ، کز نسیم مغفان یابد اثر
فغان باشد سوی دانش دلیل ، قوتشان باشد حکمت را بر
و بعد ما که ماند اول من از جوع سخن که شمع زوایای خلوت نشان
ایس فر آن خواند بود او زوخته گشت بیان کن که تدارک مهم شکرمان
ما که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند بر وجه اندیشیده
و جنت فراغ خاطر عایاد اطمینان دل سیاستان به فکر کرده **بیت**
نه پیر تو آنجا که هم رد از د ، صد کار فرو بسته یکدم سازد ، کار شناس
زبان سپاس بگوید و گشت **بیت** شاه جهان مطیع و ملک او تو باد
نصرت دو اسبه پیش و لشکر تو باد ، آنکه وزیر و روشن رای بموقف
عرض رسانند از جنگ و صلح و قرار و قرار و قبول باج و خراج
بچکدام سپیدیه من نیست و امید میدارم که نوعی از خلیف مارا تو
و مخبر می بدید آید که بسیار کس بشود حیل و مدارا مقصود خود حاصل
کرده اند و کار ما که بمکاره اعمال آن ساخته نکرد و بکار و فریب
از پیش برون برده چنانچه طراران ولایت کرکان کوسفندی از
دست زاهد کابلیه برون آوردند ملک رسید که چگونه بود ، است
آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر فرمان
کوسفندی فریب بخیزد و رستی در کردن وی کرده بجا ب صومعه خود
میکشید در راه طایفه طراران آن کوسفند را دیده دیده طمع کنان
و کمر و فریب بسته بر پی زاهد ایستادند مکاران کرکان را قوت

سپهر او در حرکت آمده میخواستند که چنگ واد روی بروی شکار ز 160
آرند باجم و روم بازی اختیار کرده و از شد که زاهد را خواب
فرگوشی دهند و بعد از مامل بسیار رای همه بر نوعی از خلیف قرار گرفت
و متفق شدند که زاهد ساده دل بک طینت را بدان و رب داده شود
به دست آرند پس یک تن از پیش او در آمد و گشت ای شیخ این
سک را از کجای تو روی و دیگری بد و بگفت و گشت این سک را
کجای بری سیم از برابر پدید آمد و گشت ای شیخ مگر عزیمت شکار روی
که سک را گرفته بایر دیگر از غیب برسد و گشت ای شیخ این سک را
بجند خزیده و همچنین یکی از اطراف و جواب روی بجا بنشین
نهاد و در کشتن یک سخن متفق الکلمه بود و دیگری میگفت این سک نشان
است یکی دیگر میگفت که این سک پاسبانان است یکی دیگر طعن میزد که
این مرد در کسوت صلاح جود است و جابه برین سک آورد ، می سازد
و دیگری منع می کرد که زاهد این سک را می برد تا برای خدای تربیت کند
و بنوازد و هر یک از مکاران برین مظلوم سخن میخواندند و بهین سخن
حرفی میراندند از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گشت
بناد اگر فرو شده این جانور جادوی بوده ، باشد و چشم بند سک را
در نظر من کوسفند بخود هیچ برادران نیست که دست ازین سک بازدارم
و از پی باج بروم و زری که بهاء کوسفند بدو داده ام باز ستانم راه
پیاره از غایت سادگی کوسفند را بگذاشت و در غیب رو شدند روان
شد و انجاعت کوسفند را اگر قیسه بماند بردند و مجال نداده فی الحال
دفع کردند و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیل پیش

باید گرفت که جوهر و غدر بر ایشان دست نیایم
چون بنوت حریف خصم نه **حیدر** و مکر از دست من که بخت کمان قوت را
می توانی که بکسانی زه ملک میوز کنت بایر تا جاده کاری کارشناس
جواب داد که من جوهر اندازی این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متغیر
حیات و بقای هیچ کس نباشد بکس نقل و عقل که بوز کرده اند جواب
در آن می بینم که ملک در مجلس عام و محفل مشتمل بر خاص و عام بر من خشم
و بغض نماید و بال را بر کنند و چون آلوده و زخم خورده در زیر زمین در
که آشیانه های پادشاهان است بپنکند و ملک با نمانی لشکر برود و
فلان جای مقام زنوده مشغول اند من باشد تا من دام حیدر
در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز برداخته بایم و مکر به صلاح
وقت در آن باشد باز تمام پس ملک از خلوت بیرون آمد قدر آلوده تمام
خشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر جدا شوند آید و از لشکر خود
جبهه ایاب روی نماید چون ملک را خشمگین یافته سر مادر پیش انداخته
تامل شدند و ملک نیز بفرموده کارشناس را برودم بر کنند و سرور
چون یک کرده در زیر درخت انداخته و خود با لشکر و خشم بوضع شمر
بود نقل فرمود و تا این کار ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرد
بود و مشاط قدرت مردسان کوکب را بر منظره سپهر کو سرکار جلوه
در آورد **پیت** جوهرشید تا بنده شد نماید شبیره بر چرخ لشکر کشید
شبانک ملک بومان همه روز با وزیران در اندیشه بود که چون
و بر ما و این زانان اطلاع افتاد و کسرا ایشان را حین و آنکس
ساخته ایم اگر امشب دیگر ششون ما بدیشان میرسد روز حیات ایشان

۱۹۱
بنام مات مبدل می گردد و باد و سپهر بخواهت در کوشاکان نه خویش
بسر می بریم پس از ترک عدو خویش میوان رشت، چون شب روز
بازار شوکت و قوت بمانت کسوت ظلام و با پس نیل خام در انگیزه
بر سر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تار تار
بوزم ششون علم عباسی برافراخت **پیت** بساط زمین غنیمت آلود شد
زوایای گردون پر از دود و دود شد ملک بومان با تمام خیل و حشم خود ایشان
ششون در میان آورد و مجموع ایشان برین غنیمت گشت گشت گشت
ما و این زانان روان شدند **پیت** روی زرم جوی قشته انگیز
بر پیکه و بی باک و خوریز **پیت** بکین خولای میازانک بسته
دل چون سنگ را در جنگ بسته و چون لشکر بومان با و این زانان
رسیدند نه از ایشان اثری پدید آمد خبری مودید بومان مضطرب
گشت به طرف میکشید و کارشناسی در زیر درخت بر خود می تمجید
وزم زرم می نماید بومی آواز او شنید و خبر ملک رسانید ملک شبانک
با بومی چند که متوجه بار و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمدند و پرسیدند
که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و از آن بدر باز گشت و
منصب وزارت و قانون کنایت خود توتو بر کرد ملک گفت دایم
و خبر تو بسیار شنیدم اکنون باز گوی که زانان که اند جواب داد که حال
من و لیت بر آنکه محرم اسرار ایشان توانم بود شبانک پرسید که تو
وزیر ملک زانان و محرم اسرار و موطن مستشار او بودی که خیانت
با و این خواری رفته و بکدام کن مستحق این عیوبت شده کارشناس
گفت که دایم در حق من بدگمانی شد و حسودان مجال و میقت یافته ایمان

رسید آنجا رسید و خدمت های قدیم و حق کارهای سابق هم یکبار بر سر می آید
 اقا و **پیت** می فرمود و منت سر خدمتی که کردم یارب بباد کنی و خداوند
 ملک شما ملک پر رسید که موجب بدگمانی جوید گفت ملک فیروز بعد از ششون
 شاه و زار را بخواند و از مرگ بد پیری طلبید نوشت بمن رسید فرمود
 که جازای این صورت که افاد باز نمای و در دفع این غایب حلیه پیش آر
 من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرات ایشان در جنگ
 زیاده از جلادت است و قوت و شوکت ایشان پیشتر از شکوه و قوت
 و دیگر آنکه غنائ و تسبیح دولت بدست اختیار ملک بوم است و پایتخت
 بخت مزین بای فرقه فرمای ایشان با صاحب اقبال جدید بختی عدال
 در بختی افکنند دلیل بخت است و با خداوند بخت روز افزون لاف
 ستیز روزی نشانه تفاوت **نظم** ستیزگی با خداوند بخت
 ستیزند را سر برد چون درخت کوزنی که در شد پیران شود برک خوش غایب شود
 صلاح است که رسولی فرستیم اگر از در صلح در آیند بای و خراج و مهر
 در عید کشته قبول کرد منت دار شویم **پیت** جو سر بادت سر تاب از خراج
 و کرانه سر با تو ماند نه بای ملک ما متغیر شد گفت این چه گفت که میکوی
 و این همه جرات بجه و جانی مرا از جنگ بوم می رسانی و لشکر مرا در
 پیش چشم او و زنی نمی **پیت** اگر دشمن از تیغ دارد و ستیز
 مرا هم ز بومان سنان است تیز چون آذوقه نبرد آورم دل دشمن را ببرد
 من بار دیگر زبان مو غلط کن دم دار و روی مو اداری و حق کار می داد
 بدادم و گفتم ای ملک از جاد و صواب انحراف موز و بهوای دل خود بی تأمل
 و تدبر در نمی سرور کن تو اضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلف و تملق

۱۶۰
 رام توان کرد و صید سرکش را بدار و ملایمت در دام تو آن آورد **پیت**
 آسایش و کینت تیران و درخت باد وستان مروت باد دشمنان بدار
 و مثل این حال چون باد صعب است که کلاه صغیف بواسطه بدار از روی
 بسلامت بجه و درخت بسیار شاخ بسبب علف و سخت روی از بیخ بر
 کند شود **پیت** کن ستیزه که جوی از ستیزه کاری خویش
 ره ستیزه به بند ستیزه کار از **پیت** زانان از نصیحت من خشمناک شده مرا
 متهم کردند که تو بطف بوم میل آری و جانب مار که جنس تو بوم فروری
 کر آری ملک بقول دشمنان از قول مو غلط من اعراض نمود و مرا برین
 جمله که مشایده میرود عدالی فرمود و در خیالی ایشان جان دیدم که
 جنگ را می سازند و در باب دفع شایسته می رود از اند ملک بومان
 چون سخن کار شناس شود کیل از و زار را برسد که کار این زارع چگونه
 می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند را در تر و ک
 زمین را از جفت عقیدت او پاک باید کرد و آزار را حق عظیم و
 منفعتی تمام باید شود و فرصت قتل او را که غنیمی زیاده از آن نیست
 مادر نیامده فوت نباید نمود و من در ضمیر این اخگر نیم فرود آتشی می بینم
 که اطفال شعله آن از محاللات می نماید **ع** نفوذ باره ازین آتش ابر باید
 و هر که فرصت از دست بدهد غالب است که دیگر مرکز بدان قادر نکرد
 و پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را صغیف و شایافت اولی آنکه خود را
 از نو باز رماند که اگر حضم از آن ورطه خلاصی باید قوت گرفته و سر بای
 ساخته در کمین انتقام خواهد بود **پیت** دشمن جو بخت از تو تو از و نخی
 و زبند تو چون دست تو از روی زنگا خواص که امان باشد از آفت او

دردت تو چون فدا امانش ندی ، ز نهار ملک بسج اوالتفات بخاید
و امسون جان گزار او را در کوش های نهد که بزرگان گشته اند اعتماد
بر دوست نازموده از عقل دورست تا بدشمن مکار کینه جوی چه سپید
درین زمانه که بر دوست اعتمادی ، چگونه عهده توان شد بگفته دشمن
کار شناسی شمه ازین سخنان شنیده ، بدرد دل نبالید و گفت **سپید**
مرا خود دل در دندست و ریش ، تو نیزم رفت بر سر ریش نیش
این سخن در ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و کمری
پرسید که تو چگونه گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب
مروت چون دشمن ضعیف و بیچاره بنید بر حمت مدارک حال او باید
نمود و مکارم او صاف خود را با ظرافت و احسان بر عالمیان جلوه
باید نمود و هر اسی یافته و زنه را آما را امان باید داد و هر کرد آن از
پای در افتاده را دست باید گرفت **سپید** ره نیکرد آن آزاده ، که
جواب داده دست افتاده گیر ، و بعضی کار را در دم را بر دشمن مهربان
کرد اند جانکه ترس در دزدان باز کار را بر شوهر مشفق کرد اند ملک
پرسید که چگونه بوده است آن **کتابت** گفت آورده اند که بازگانی
بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با این همه پیر و کران
جان و کین و نامهربان **نظم** جوید و دوزخ از عقوبت روی
جو ذریع کلن از سپیده کوی ، ازین سکین دلی فولاد جاسپ
جو جوان جان که از ی کستانی ، این مرد نامحش طاعت زنی داشت
پاکیزه سرت ز با صورت که ماه شب چهارده بدد اقباس لمعه رخسار
شب یزداد حسان زازد و ز روشن ساختن جوارح جان افروز آفتابش

که قذیل پیش سپیدست با پر توروی شمع دل آرای او ماتب نیاوردی
رمان زمان در وصف آن جان و جهان بدین کلمات مترجم بودی **سپید**
ماه نیکوست ولی روی تو پیر آرزوست ، سرود بگوش دل قد تو دلو ترا دوست
و غایب که مرغان بر صفحات بیان شمه از لطافت او بدین گونه رقم زد
نظم مرجه بر صفی اویش کشد کلک خیال ، شکل مطبوع تو پیر از آن
مر لطافت که نهان بود پس پدید غیب ، مود صورت خوب تو عیان ساخته
شوهر بدار دل و صف او را جوان و او بصد نه از منزل از مجاورت
او کریمان نه با فسانه ، او شیشه کشتی و نه با صون او زلفه شدی
و هر در امر طوطی از جفای او پخته و غایب پدید آمدی و هر نفس از کین او
بنازی مری ظهور کردی **ع** مرفزون بگوش تا تو بکین نمی شوی
نه بی ریشانی دل دست آرزو بکن زلفش میرسد و نه بی خار غار محنت
از گلستان رویش کل مرادی شکست **سپید** من بده آن روی که دیدن
دیوانه زلفی که کشیدن گذارند ، شبی در روی در خانه ایشان رفت
قتضای بازگان در خواب بود و وزن بیدار از آمدن در و توقف
بایت بر رسید و شوهر را حکم در کنار گرفت بازگان از خواب در آمده
دولت بیدار را در کنار یافت از غایت شادی خودش بر کشید و گفت
مگر بیدار شد بختم که آن رویی که در خواهم نبود امید پیش دیدار
این چه شغفت است که از پرده غیب بظهور آید و بکدام خدمت استحقاق
این نعمت حاصل شود **ع** مری که نبودت از گنج بیدار شد ، چون
نیک در کمر بست در زور او دید گفت ای شیر مرد مبارک قدم آید خوی
از مال من روبرو و برکت قدم تو این خاکش پوفا بر من مشفق

و مهربان شد و فایده این مثل آنست که بعضی صورتها باشد که کسی را
بمشایع آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این رایج
از آنجمله است **ع** رحم کن بر حال زار من که جای رحمتست ملک
وزیر سیم را پرسید که رای تو در این قضیه چه حکم کند گفت اولی آنست
که ملک بپس حیات از وی در نکشد بلکه خلعت امان در وی بپوشد
اثر تربیت و عاطفت در بیخ ندارد که تا او نیز در مکافات آن خدمت
ملک را منتقم شمارد و ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند
و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون
آورند و سنگ توفه در مجمع ایشان افکنند بهر حلیه که دانند و
که وی پیدا سازند و اختلاف کله احصایان موجب فزاع دل و شظلم
کار دوستان باشد چنانکه خلاف درود و سبب جمعیت خاطر را
شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده
که زاهد پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد
صومعه داشت و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره
میکرد و ایندو بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانید بود
و نقش دغل و پوفایی او از روی دفتر روزگار خوانده و ممد
که نوش سیرت بی شش مضرت صورت نمیداد و نقد کج غنای بیخ
بار غنای بدست نیاید **نظم** یک کل عیار درین باغ باد او را از دروغ
شیخ بر تو و کوی خورشید زرد کند رویت و کوی زرت در زاویه
قناعت سر کبر بیان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حواله
او شدی آر میده **باب بیست و نهم** طایع قناعت و رنما افکنندیم

و ز دوست بهر چه میرسد فرسندیم ، القه یکی از مردان صادق
بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و بحسب مدد معاشش کاوشش تازه و
نوبه که کام آرزو بشیر لذتیش خوب و شیرین شدی بر سبیل نذر
بصومعه شیخ آورد در دکانی مال را مشاهده کرده قوت طامعش
در حرکت آمد و روی بصومعه زاهد نهاد و دیوی نیز در صورت آدمیان
با وی همراه شده دزد رسید که تو کیستی و کجا مردی جواب داد که
من دیوی ام بهین شکل متشکل شده و بدین نقشش پیش آمده و بصومعه
زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت بپرکت تلمیث او توبه و انابت پیش
گرفته اند و بازار و سوخته ناکا شده میخوانم که فرصت یابم و او را
بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و
حال تو چیست در دکان من مرد عیار پیش ام و روز در اندیشه که مال
کسی بپریم و دواغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد کاوی فریاد
دارد از آذر دیده در وجه معاش خود صرف نایم دو گفت **ع**
ای جان و جهان تو یار مایی ، مجدداً که سر رشته جنسیت میان ما محکم
است و رابطه اتحاد همین بس که مقصود مرد و قصد اوست پس روی
براه آوردند شبانگاه را بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظایف
عبادت پرداخت بود و بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزدانند
کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند بیدار شده فریاد برکش و مردم که در
مساکل و نیند متنبه شوند و بران تقدیر بردن کاو متعذر باشد و یونیز
دزد فکر اتحاد بود که اگر دزد کاو از خانه بیرون کند سرانیه در میان شود
و امکان دارد که زاهد از آواز در خواب در آید و کشتن او در تو

افند پس در دراکت مصلحتی ده که زاهد را بکشم آنکه تو کار را بدزد
گفت توقف کن تا من کار را ببرم آنکه تو در این بخش این خلاف میان
ایشان قائم گشت و آفر معال مرد و بیدار کشید دزد از روی اضطراب
او از دادگاه ایجاد یوست میخواستند که ترا بکشند و یونیز فریاد کرد که اینجا
در دیت کا و ترا میخوانند که بر دزدان عده ایشان بدارند و خوش
در گرفت مسایگان در آمدند و ایشان مرد و بگر کشید و نفس و مال را ببرد
بسیب خلاف دشمن سالم و محفوظ بماند **پت** جو در شکر دشمن افند خلا
جوانیغ باید کشید از خلاف ، چون وزیر سیم این سخن با فرسانید و زیر
اول برشت و گفت من می بینم که این زاع شمارا بکمر و اسون خویش فرست
کردانید زینهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پند بدار از کوشش
موش بر کشید و در عواقب این کار تاملی بنماید و آنکه عاقلان بیا
کار خود خصوصاً در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بکش دروغ
و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و عاقلان بدین معنی التفات نمایند
بآنکه تملق بملایمت پیش آرند و از کینه های قدیم و عداوت های موروثی بگریز
کرده دل بر آسایش خویش گنند و ندانند که دشمن اگر بفرار خویش بر آید هنوز
عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **پت** زلف خندوی تو گنم که در ره زند
سالم رفت و بران سیرت و سپانت هنوز ، و مادر ترا آنکه از مادانی طار بفرست
در نظر شایسته بعد از می نماید و مده بلور در نظر شما که هر شما آدمی آید و حال شما
بکال آن درود که می ماند که بکشا بر زن ببرد و از فریفته شد ملک برسد که
بگونه بوده است آن **هکایت** گفت آورده اند که بشهر سر ندیب
درود کرد که بود در بلاست بد کمال و زنی داشت در غایت حسن و جمال آمو

۱۶۰
جیشی که بعشوه شیر شریزه را شکار کردی و بشبوه روبا به بازی زیر کان جبارا
جواب فرمودی **پت** نگاری و لغوی جان که آری
پری پیکرتی عاشق نوازی و زلفش بسنل از تاب میشد ز رشک عارضش گل میشد
درود کرد بر و شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی و زن بکلم ضرورت
او را نوازش می کرد اما در بزم عشرت جام مراد باو نیان یکم میوزد و در مسیکی
ایشان جوانی بود با بلا چون سروی بر چمن روح روان رسته و بجزر مانده تازه
گل که بر خساره آب حیات شسته **پت** رخی خاک که زخا ریشده و ماه توان کرد
خلفی خاک که ز شک سیاه توان کرد ، زن را با او نظری اماده و دل او نیز
وابسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از فراست نجاست انجا میزد
و از نامه و پیغام بعیش مدام و محبت بصبح و شام کشید صبح از حسودان که
خیال موصلت دو یار روز روشن را بر ایشان شب تار ساخته بود و اندیشه
آنکه دو کس را با هم شمع محبت جواد کرد دل تیره ایشان با شش رنگ و حسد
بسوختی **ع** هر که حسد بزم بر منبسطی و مالی ، الا بر آنکه دارد باد ببری مالی
بر آن حال و قوف یافته درود کرد که را صاحب و قوف کرد اندیند سحاره با آن
چندان غیری نداشت خواست که یقین حاصل کرده بتدارک مشغول گردد و زن
را گفت تو شب بپا ز که بروست میروم و اگر چه مسافت تا آنجا بسیار است اما
چیز روزی توقف خواهد شد و نمیدانم تا در فراق تو چگونه بسر خواهم برد
و در بومته بچران جان که از جهان محمل خواهم کرد **پت**
ای بنا کام مرا از رخ تو بهوری ، آن که باشد که بکام از تو نیاید و ری
زن نیز از روی تکلف تملق کرد و بگریه شادی قطره خند آب از دیده بارید
و فی الحال توشه میا کرده شوهر را کیسل کرد درود کرد و وقت رفتن بفرست

بسیار که در را حکم باید بست و تاشا را نیکو محافظت باید نمود تا در
عنبت من در دامن فرست نیاید و غلبی مال و منال ز سپید زن و صیت را
مقبول کرده بسوزند تا بکشد نمود و فی الحال که مرد رفت خبر معشوق و فرستاد
ع پیا بلوغ که کلمات گفت و غار نماند محبوب و عده که در جن ارباب
پس بکشد و طلوع صبح و صالی را مترصد باشد زن بدان وعده شادمان گشته
اسباب بهمانی بهیا ساخته **سپت** زنی سعادت طالع اگر ششی آن ماه
بکلیه من بجان و مان فرود آید در دگر از راه پنهان بکامان بماند
در آمد قنار او قتی بود که مرد و ماه با یکدیگر قرآن کرده بودند و عاشق
و معشوق به بیدار یکدیگر خوش بر آمده گاه جوان زیاده روی بکشد و دلخواه
آتش اضطراب در غم شکسای آن زن میزد و کار زن ماه سیما بناز جان
افزای متاع خود و موش خو از ابغارت می برد بپاره چندان توقف نمود که
ایشان میل بخواه نگاه نمودند آسته آسته بجلوت در آمد تا مافی الخلوت را
مشاهده نماید تا گاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که رفتن شوهر کفایت
این حال بوده معشوق را نزدیک آورد و گفت که بعدای بلند از
من بر می که مراد است زرداری با شوهر را چون او از برداشت که مراد شو
رداری با شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فایده این پرسش
 چیست چون از بچم جان الحاح بردست گرفت زن گفت راست گویم زنا ترا
 از روی سوء غفلت یا از راه لهو و شوت ازین نوع حادثها آفته
 و از مرض دوستان گیرند که کس و نسب ایشان التفات ننماید و اخلاق
 ناسوده و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر ندانند و چون حاجت نفس
 روا شد و قوت شوت روی بکی نهاد نزد یک ایشان حکم دیگر بکارگان

۱۶۲
گرفتند **پت** ترک باری کنند و دلداری دوستی خود ننمودند باری
اما شوهر بخیر روح در بر و بنیاد نوز در بصر باشد **ع** از خان بود که زود پیش بگریز
 از عمر و جوانی و معاش و زندگانی بر خود دار مباد که شوهر را از بار از
 نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و سرمایه حیات از برای فراغ حال و خست
 معاد و مال او نخواهد **پت** و فامداد امیدم اگر بغیر تو ست
 حرام باد حیاتم اگر بغیر برای تو نیست **ع** چون در دگر این فصل بشود رفتی
 و رحمتی در دل وی پدید آید و رفتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک
 بود که در حق این زن بری از من صادر کرد و زود خدای بزه من و آثم
 شوم آفرین چه گمان بد بود که من در حق وی داشتم و میکن خود از غم من
 پیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و اویش بایر با این همه
 دوست و بستگی که با من دارد اگر خطای کند آزا چندان وزن نباید
 نهاد و از مثل این علما که از روی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت
 که هیچ آفریده از سهو و ذلت معصوم نتواند بود **ع**
 کسی کجاست که او دامن نیاید دوست **ع** و من سپوده این همه ریخ بر خود نهادم
 و خویش را در جبین بلا افکنم صلاح در است که حال عیش برایشان
 منقض نگردد و آب روی او پیش مرد پیکانه بز خاک ندلت زیرم که
 این عمل از روی سهو و لهو می کنند بقصد و عمد را نظر بر منرا و باید آ
 و دیده از عیب او فرو بایدست **پت** که سر زرداری و معناد عیب
 دوست نه بیند بجز آن یک **ع** پس تا بجا خاموش در زیر پهن تخت نشست
 و دم زدن زانی که ایشان از عیش برداخته و رایت شب تا زکون پار شد
 پت جو رت از سایه شب زاهد روز **ع** مید از جوخ صبح عالم افسرد و ز

مردی که بزرگش وزن خود را بر بالای تخت در خواب مدخت در و در
از در تخت با تیشکی بر روی تخت و بر حق و مدار بر بالای تخت نشست و بختین
مطلق غار ملال از جبهه زن پاک می کرد و چند ملال و زم زم دست بر عضا
وی می مالید تا زن پر فریب دیده بشد و شوهر را بر بالین خود می نهادن نموده
گفت **بیت** و میدیج سعادت که یار باز آمد ما را ز شکر که آن غلج را باز آمد
پس رسید که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد پیکانه دست مراد
در اغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود
آزرم تو نگاه داشته ام و از باز آمدنم و من چون شغف تو بر احوال خود می
شمارم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زن گمان برای حوا
من میطلبی و چنانی را برای مشاهده حال من میخوانی اگر برین نوع پریشان کاری
کنی مرا ایند از راه سوخواه بود پس مرا جاب دوست تو رعایت کردی و از دم
تو نگاه داشتن لازم آمد دل توی دار و خوف و مراسی خود را داده و از دست
و دشت بیرون آئی و مرا بجل کن که در باب تو اندیشهها کرده بودم و بتوصد
نوع گمانهای بد برده و بجدانه که نه جان بیرون آئی که منطقه ما بود
سود و آنچه ما گمان بودیم زن هم سخنان حلیت امیر در میان آورد و از جا
خشم زایل شده دست صلیح در کردن خشود آوردند و بخار زبان اعدا را
گفت و این معنی تکرار می کرد **بیت** نزد خدا جرم تو ناخیر باد
من ز تو راضی شدم و نیز باد و این مثل بران آوردیم که شایسته چون در و در
که بتول زن به کردار فریفته شد بچنین این راز عکار فریب کوزید و زنی
و شنبه او که از آن بوی خوش می آید از راه نزد **بیت**
بتول خشم بر اندیش غمزه توان شد کسی که کرد و چنین عاقبت پشیمانی شد

و مرد دشمن که بسبب دوری مسافت قصد توان کرد و خود را از ذی که دانند
و نصیحت پیش گرفته بفاق و مدارا خویش را در موضع محرمیت آورد و چون
از اسرار و وقت یافت و نصت طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند
و سر زخم که زند چون صاعقه آتش بار بر خرمن جان نوزد مانند تیر فضایی
فطاف بر هدف مراد و نشانه مراد نماید زان گفت ای یار دل آزار این همه
سخن آری ای جبار آید و جبین متدیه حاصل که بر هم می بندد و بنیت
آخر این ظلم بر من واقع شده و چنین سستی که بمن رسیده با حیل و تکر
و مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دگیری بیخ خود نخواهد و
من این خواری و زاری با اختیار خود قبول کرده ام و همه کس دانند که من
عقوبت فریادش غفلت من باز ناغان بوزده و زیر گشت منشا حلیه
تو این عملت که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت داده و شری
انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خود
ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بیعت خود را رضی
شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کند و نام حق گزارای
و مواداری بر جریده روزگار بگذارد و خود را در ورطه افتاد و بگذرد
آن بوزنه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد و ملک بون
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جمعی
بوزنکان در جزیره ما واداشته و آب و هوای آن با مزاج ایشان ساز
کاری تمام داشت روزی جمعی از بوزنکان آن قوم در سایه درختی
نشسته بودند و از سرگوشه سخن در پوسته زمانی چون پسته باغبان
حکایت فذقی سرشته در پوسته کنش و ساعتی چون بادام تر بر می پاشد

حال بفرج جنگ نکند وندی ناگاه خرسی بریشان بگشت و از جهت ایشان
 بغایت بریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من هم وقت در میان کوه
 بر سنگ بادل بنگ گذرانم و بعد از آنکه سر کار دی یابم کیایی است
 از هم و این بوزنگان درین موضع زده و منازل خرم میوهای تر و تازه بخورم
 و بر روی سبز از هم تر از هر سبزه میوه **بیت** رقیان در بهار صول و شکسته همو کل
 جراتی در خزان بجای برگ و نوا با شتم **بیت** بس قصه کرد که بمیان آن مجمع در آمده
 اساس حضور ایشان را به بر سر هم زید و زبر که داند بوزنگان شعب در گرفته
 و تب تر از بوزنه جمع آمده و هجوم کرده خرسی را بضر بر آورده و بگریخ خشن
 چادره نوکس خام طبع هنوز از نهال آرزو میوه در او ناهشیده درخت غرسش
 پزوده شده و از او به طبعش بر تو شمع راحت روشن نایافته چراغ قوش
 فرود **بیت** نارسیده بلم چراغ از نا عیش میزند دست و فاجام در ادم بر سنگ
 نغمه و غرورش در پوست از انبیا جنس او جمع کثیر حاضر آمده او را به ان
 حال دیدند و از کیفیت حرب و ملکیت طعن و ضرب رسیدند خرسی صورت
 ما را باز دارند و گفت زنی با موسی که خرسی قوی سیات را از بوزنه ضعیف
 بکشد این ننگ باید کشید و سرگز در قدیم الایام ابا و اجداد ما را چنین
 حالتی پیش نیاید و مقاومت این بدنامی در خانه ان ما بخوابد ماند صلح
 است که همه استان شده اتفاق نماید تا یک شیخون روز حیات
 برایشان شب عات کرد اینم و بغیر کارزار دیده امید ایشان را خیره
 سازیم **نظم** که اگر دشمن خج باشد امان بخوایم کنی خود از بد بکان
 جان سر بگویم سان در سستیز که ماند زمانم تا سستیز و نازا عرق غرق
 در حرکت آمده آتش نقیب برافروخته و زبان لاف و کراف کشوده

نغمه غنا و مدال بگردون رسانیدند **نظم**
 مخالف جو سورت و مارا زد ما **بیت** کاکر و دوازده و مار ما
 زمارایت جنگ او را شستن **بیت** زد شمن سرو تاج بکشد شستن
 پس بران وارد دادند که دران شب با شغال آتش قاتل کشتن
 نمایند و در گرمی کارزار شعله بگیرد و آتش در خرم عمر بوزنگان
 افکند و در وقتی که شیر زمین جنگال مهر در پیشه سپهر میل حشمه سار
 فی عین خامیه نوده است اکبر و امیر بر جالی قطب شمالی خوابیدن
 آغاز کردند **بیت** جو خرنشید نایم میویدست **بیت** مو شد سیاه و زمین شد
 یکبار فرسان آن کوسار روی جزیره بوزنگان با جمل از امر او
 عزت نگار فرموده بود و آن شب در هوا مانده و بوزنگان دیگر
 از هجوم دشمن غافل بر یک در منزل خود آرمیده که یکبار **بیت**
 سپاهی جو مور و غل شاخند بنزد جهان در جهان ساخت تا بوزنگار
 خبر شدن بسیاری از ایشان کشته شد و از کشته و مجموع جان از ان
 و رطوبتی از بکنار بردند فرسان و آن شب بهر معرور و جزیره
 آبادان از دشمن غالی دیدند دست عقب دراز کرده میرفتی
 که بوزنگان بهر روزمان دران دفره نهاده بودند در حوزه تعریف
 در آوردند روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخساره جوان نورانی
 گشت و جشید جو رشید تخت میایی را آمد **بیت** سپاه بحر و ن علم رشید
 جهان حرف شب را رقم در کشید **بیت** ملک بوزنگان ازین حال غافل
 روی جزیره نهاد در اشتهار راه جمل از زمینیان که از میان کرد و رب
 بلایم بانی بکنار راه رده بودند رسیده آغاز داد و آس کردند

و ملک بر صورت واقع اطلاع یافته انگشت حرت بداند آن حرت
کریدن گرفت و گشت در بیخ ملک موردی که از قبضه تصرف با بیرون
رفت و حیف آن خزان معبود که بدست دشمن افتاد آخر گشت
برگشته خاک او بار بر فرق مایه پخت و عاقبت دولت بی اختیار نامایه
روی بتافت **نظم** بوستان و سر را برک و نور پس کس ندید
جزه اقبال را در ملک بتای کس ندید **نظم** بر فواید آباد گشتی اعتماد غفل
زان که در پر فتنه رخسار کس ندید **نظم** دیگران نیز که ملازم ملک ملک
بودند اضطراب آغاز کرده مرکب جت مال و منال و اسل و عیال
خود فغان برداشته و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضل و جود
آراسته و بخت کیست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را
حوت تمام داشتندی و شاه و رعیت بمیان مشاورت میمنت پذیر بودند
نظم این روشن دل صافی صبری **نظم** بدید در دست اقلیم کمری
رضل شکر داد و در نکته دانی عطار و جاکش در قاهره رانی میمون که
ملک را ایران دید و دیگر از امر کردن زبان نصیحت بگشود و گشت **نظم**
در بجا فرج کن که از آن دوزیانت کوشن کن از من اولاد و ستان شود
نمایا شادمان شود دشمن جوع کردن در مصایب بنده را از صوابت
مردم کردند و به پهری و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعه غیر
و و چیز فایده نمیدهد یکی شکایس نمودن و در صبر و ثبات افزودن
که درخت صبر سبزه مراد بار آورد و بکم الصبر و منافع الفرج ملک درین
کلید ابواب باده بود **نظم** کلید در گنج مقصود صبر است در بسته انگشت که بگشود
زاینه سینه در دانه ان **نظم** جبارستم انکه برزد و صبر است دوم رای

درست و بدید مصایب بکار دشن که چون برق خاطرش صاحب رای در
واقع لامع که در ظلام ظلم را بکلی از صحن احوال مظلوم ستم کشید و گویند
ساخت و بکشته فکر مراد سار کار را از پیش تو اند بر **نظم**
توان برسم ندید بیک و رای صواب **نظم** راحت دل صد باره راد و اگر دن
ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته رسید که چاره این کار چگونه بود
کرد میمون خلوت طلبید و گشت ای ملک نامه از فرزندان و خویشان من
دست این کرد و پستکار گشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عرله
خواهد بود و نه از حیات راحت **نظم** ای روی تو زنده می توان بود و
آن زندگی از سر زمردن برست **نظم** و چون عاقبت کار رخت زندگانی نتوان
نما خواهد افتاد میمونم که هر چند روز در از مضیق تعلقات دنیا بفر
راحت آبادی رسام و جان خود را در ساخته انعام و ستان عزیزان جفا
جویان بی تمیز ستان میمون گفت ای ملک لذت انعام در کام حیات شیرین
نی نماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جت آسایش زندگان می نماید ملک گفت
ای میمون چون تو نباشی عالم فول آبادان و خواه خواب و مر جادیت
خواه آرامید و خواه در اضطراب **نظم** زین چمن چون تو شوی در
خواه کل نازه خواه پر مرده **نظم** میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم
مرک را بر حیات ترجیح تو آن داد و تقار را بر بغا اختیار تو آن کرده نور
دیدم در تماشای دیدار فرزندان باشد و این روی در تراب تاب
کشید مانند و سرور رسیده در مشاهده اسل بیت و از با باشد و فرست
ایشان به ناله با دجل ریشان شده و قوام معیشت مال و منال بود و انداخته
هم مرتب اراج و دشمن تلف گشته حالا میمونم که حق گزار می گفت ملک بجای

آورده رفیقانی را که سوخته دل و محروم خاطرند بر هم راضی دست گیرم
و نفع جان بنادر کرده نامی بر منو ایام بگذارم **پیت** بنام نگوهر دهم از دست
کوچکله مقصود نام نکوست و ملک باید که بر فوت من در بیخ نوزد و چون
بادستان بزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد ملک گفت
چگونه در این مهم مبردی و بگذارم در از ابواب جیل در می آیی میمون
گفت آنه نشیده ام که ایش را در بابان مرد از نامی بشکله بگویم بوزم
و غالب ظن آنست که راسی من از شمع صواب بیرون نخواهد بود صلاح
است که نوامین تا گوشتهای مرا بدندان برکنند و دست و پای مرا در هم
سکنند و شب در کنار پشته که ما و اهی بوده در گوشه بپنکنند
و ملک با ملازمان و جوی برتیمان در اطراف اجواب این محراب بگذارد
شوند تا دور روز بگذرد صبح روزیم بیایند و در منازل خود بپوش
نشیند که از دشمنان اندکی نخواهد بود و نه من بعد از ابا جی حشیشیان
مردی خواهد رسید ملک بر موجب رای میمون بفرمود که گوشتهای
او برکنند و اطرافش در هم شکسته بر کنار پشته بپنکنند و سپاه خود
برکنند ساختن خدمت و میمون شب به شب ناله می کرد
میونی که دل شک از اضطراب و آب می شد و کوه از صدای دردناک
او بفرمادی آمد ملک و زنان حکام الصبح بطون بیرون آید آن ناله
را شنید و بر عتب او از رفته میمون را بان حال بیدار بکنه غلیظ
العب بود بر روی میخو و با وجود سخت دل رومی در دشت بیدار آمد
بتعیش حال و تنفس کار را مشغول گشت استغفار تنفیل مهم فرمود میمون
بفرات داشت که پادشاه آن قوم است آغاز د ما و نا کرد و بعد از

170 **پیت** تقدیم مراسم ستایشی که زانو فرمال ملک باشد گفت **پیت**
ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آ . بخت من و بدل هم کن که کار هست
ای ملک من وزیر پادشاه بوز نکاتم و با شاق وی بشکار رفته
شپسوز در سو که حاضر بودیم روز دیگر سر عثمان رسیده از نزول ملک
و یار خبر یافتیم ملک بوز نکان با عمادی که بر تدریس داشت التماس
چاره این کار نمود و من او را از روی نگویم خدمت ملک ولالت
کردم و نگفتم بهر صواب آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بنیت العهر
در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از کجکات زبان
آسود بپوشه و توشه بباریم **پیت** در پناه دولت حاجت لان
راه جوید هر که مت از عاقلان . که تو در کلشن در آیی کل بری
سوی بستان بگذری سبیل بری . ملک از سخن من آشفته گشت و سبب
جاعتی که درین پیشه ساکن شده انواع سخنان لالایی بر زبان راند و چون
دوم بار مبلغ او مشغول شد مفرمود تا با من این سه خواری بگردند و او
کرد که چون او از سواد اران پادشاه و سپاه ایشانست همان بهتر
که بنزدیک آن جریزه اش بکنند تا بینم که ایشان حیانت او خواهد
کرد و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتکاران را بلوا حق دل از آری بپوش
کردند این گفت و خان جبر و بکریست که ملک خواست از این مضررات
اشک از دیده بی شرم جکیدن گرفت **پیت** که بنام سنگ رادل خوش
و در بکرم دیدم پر خون شود . ملک گفت حالا بوز نکان کجا اندوخت
داد که بیا بایست که از امر و آرزای می گویند ایشان پناه به اینجا
برده اند از طرف لشکری جمع می کنند ساعت ساعت با سپاه

خونوار انگری آردم جوار خوانند آمد ملک فرسان از غای در آمد گفت
ای میون صلاح حال چیست و مباد که از ایشان آفتی بجاعت من رسد
میون ملک گفت را در این حال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای
بودی من را بجای بر سر ایشان بردم و دمار از روزگار آن ناهق شتاسان
بر آوردی ملک گفت میدانم که ترا بجزل و قوف تمام حاصل است
و اگر توانی مارا بر سر ایشان برسانی و طوق منی در کردن این جاعت
من اکلنی و از آن نیز که ترا آرزو اند مقصود خود با مقام حاصل میکنی
میون گفت چگونه کنم که رفتن من مستدزست و حرکت کردن با چنین
دست و پای مقصر ملک گفت من چاره این کار میدانم و ترا بجای بردن
می توانم پس او را زوداد که امر ارسا و معقوبان درگاه حاضر شدند و
صورت حال را با ایشان تکریر کرده گفت آماده باشید که امشب بر سر
خضم میرویم همه بدین فکر آمدن ایشان گشته اسباب حرب مهیا ساخته و
میون را بر سر خنجر بسته روی براه آوردند میون با شارت ایشان
راه می نمود تا بر سر پابان مرد از مای رسیدند و آن صحابی بود پرتاب
لی آب که در بهاری در فضا او از تشنگی بسوختی و یک تیز گام ماه
از صعوبت آن پابان در آسمان راه کم کردی و هم جهان بجای از
مضائق آن بیرون آمدن توانستی و خیال عالم کرد از منازل آن راه
بیرون شدن نه انستی سومی در آن پابان می و زید که اثر آن هر که سیدی
نی الحال آب کشی در یک افک را چون کوره آسگران نفعان ساختی
و بسبب سحر جانور در آن صحابی گرفتی و سحر کیا در آن شوریه
زار مردم خونوار زستی **پیت** پابانده سحر بر غایت بهر کامی در و مد کونه

سوا پیش آتش هوا بود **ر**فتش سبک و سنگ آسن ربا بود و میون گفت
رو دشتا بید پیش از آنکه سفیده صبح برده از روی کار جهان
بر دارد سرا سپرده جمعیت ایشان را انکون سازیم خندان شغف
تمام قدم در پابان نهادند و بای خود و میدان اجل و عمره ملاک
در آمدند آفتاب بر آمد و از بوزنگان اثری بداشت و میون همین
تبعی رفتن میکرد و با فسون و آیین ایشان را می فریفت تا وقتی که
آفتاب بلند شد و از حرات شمع اطراف و نواحی آن بقاع بر او خست
شعله شمع آفتاب بنابه افروخته گشت که هر که در سوا نظر کردی چون
بر و رفته بسوختی و سر که قدم بر زمین نهادی چون سوم بکد اختی **نظم**
بر که آفتان میشد نفس گرم که ب از پابان چون شمع می سوخت
ز باد گرم سیداری که تقدیر بدینی دوزخ دیگر بر او خست
آفتاب در کار آمده و دمار از روزگار خراسان بر او زد ملک ایشان
روی میون کرد که این چه بیابانت که از سبب او و اما در ماب و مکر
لی آب میشود و آن چه میرت که چون شعله آتش روی بجای ما
نهاد شد و تیزی آید میون گفت ای ستمکار دل از این پابان
اجلت و آنکه می آید یک مرکب دل خوش دار که اگر مرا جان دارا
یکی ببری و حال که سموم بر سپیده شمارا خاکستر سازد و با تش سیدای
که در نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که تف سموم
بر رسید و ایشان را با مجموع شاه و سپاه بر جای سوخت و یکی از ایشان
اینان پابان بیرون نیامد و روز سیم که وعده بران قرار یافته بود ملک
بوزنگان بانکه خود بخیزه آمد پیشه را حال یافت و ملک را از کدورت

ایثار عالی دید **پت** بگذشت شام بخت و صبح طغیان مید
کم شد خوان ریخ و بهار طرب رسید . و این مثل بدان آوردم تا
ملک معلوم کند که اصل کینه حجت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا
برای خودی و دستان و زنی نهاده و من قضیه کار شناس را از مقوله این
حیدر شناسیم و قریب همین فقه که مذکور شد میدانم و پیش ازین بخارا
آرموده بودم و اندازم دور پنی و کیاست و مقدار و زیب و حلیه
ایشان شناخته و چون کار شناس را بدین وضع دیدم مرا غور شد که
رای و روی ایشان بصواب معروفت و جزو و درایت ایشان از کف
کمان بر نداشتن می شنیدم که راحت جان چون بدیدم هر چه دانی
صواب است که پیش از آنکه مار را شامی دهد و او را جاشتی خورایم قوت
از آنکه خون مار کین کیده و قتل او اذات کنیم ملک بومان چون این
فصل شنید روی در هم کشیده گفت این به بخت رویی و بی رحمتی است
که فغیری را بهوادادی با انواع آزار و ایدار رسیده باشد و مانیز در
مقام عفویت و هلاک او باستم و محنت زده را باری دیگر در بورت
امتحان بکند ازیم و تو مکر نشینده که گفته اند
فاطمت زکات شاد کن . و زبخت محنت زکات شاد کن . پس فرمود
تا آن زمان را در اکرام و احترام برداشته با او بردند و زیر گفت ای
ملک چون سخن من التفات نکردی و از اذات من که غین حکمت و محض
مصلحت بود روی قبول بر تافتی باری زکات کان با او چون دشمنان کشید
و طرفه البغی از مکر و عداوت ایمن مباحثید که موجب آمدن او و
فساد کار بومان و صلاح حال زافان نیست ملک از استعمال آن بصیفت

اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را چو از داشت و زان در خدمت او
هر چه تا صحرای زیت و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نیکند
و قربان و نهامی سلطان را هر یکا بوی خوش و ساجه و بسته خود کردار آید
لاجرم هر روز پای دی بلند ترمی شد و در دل ملک و اتباع او راه پیشتر می
بافت تا بجایی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفای
مناصحت مشاهده افتاد مشایخ را به ملک و مدار علیه ولایت شد در ابواب
مهمات با او مشاورت کردند و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختند
روزی در محفل عام و مجلسی مشغول کواص و عوام گفت ملک زافان مرا
بی موجهی آزرده است و بی گناهی عفویت کرده تا کینه خویش از تو بوم
و دست بردی خزانده و بنمایم حبان آرام و تواریخیم و چگونه کواب خود
پیل کنم و من در حصول این مقصود و وصول بدین مقصد بی تامل کردم
و مدتی در تفکر و تدبر روزگار گذارم آخرا لامر یقین دانستم که تا
من در صورت زافانم و سمیات ایشان دلدلم بدین مراد نتوانم رسید
و غرض خود حاصل نوانم کرد و من از اهل عالم شنودم که خون منطومی
مستندی از پیکار بیدار کردی کشیده باشد و از ظالمی کردن گشتی
محنت دیده دل بر مرکب خوشش کند و خود را با تاش بسوزد مرد عاقل و در
حالت کوید با جابت بوند اگر دای ملک صواب پند بفرماید تا مراد بسوزد
شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن سپید از باری غراسم بوانم که در ابومی
کرد اند مکر بدان وسیله بدان پیکار دست یابم و انتقام خویش از وی
بوانم و درین مجمع آن بوم که در کشتن کار شناس مبالغه داشتی حاضر بود
گفت **پت** که جو زکس سنی شوخ و جلاله تیر دل، پس در روی زبانه کل و

ملک رسید که درین سخن هکوی و زیر جواب داد که این نیز شعله و
دیگرست برانگیزد و نیز یکی بزرگ ذوق برآیند **بیت**
سرایای او جلد ریوست و رنگ ، در افسون او زیر کان کشته یک
و اگر شخص بید و جسته خست او را بر لبوس زند و فاکستر آرا با آب چشمه
سکسپل و شراب طهور کل سازند که نرنا پاک و سیرت مذموش از
قرار خوش نگر و دوخت صیر و کی عقیدت او نه باب یک شود و نه
باش بسوزد **بیت** ز بد اصل نیکی مدارید امید که زکی نشستن کرد و سفید
و اگر بعضی حال اگر ذات او طاووسی شود فی المثل عنصر نایک او بر
سیر غی پوشد همچنان بصحبت راغان و مودت ایشان مایل خواهد
و همچو آن موش با وجود رنگ صورت انسانی یافت شود باز بهمان
اصل خود میلان نمود و با آفتاب عالمات و سحاب فیض بخش و باد
راحت افزای و کوه پابرجای موانست گرفت ملک رسید که چگونه
بود است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی مستجاب
الدعوه برب خویشاری شسته بود و باب قناعت دست از آلودگی
تعلقات دینی شسته ز غنی روانگان آبی رسید و موش که در منقار
او پیش زاهد بزم کا فاد زاهد را بروی شفت اند و برداشته در
فرقه مجید تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد که نباید اهل خانه را از
بغی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری کرد
پیر دعای زاهد به هدف اجابت رسیده مشاطه قدرت او را دختری
آرامت زیبا میات راست قامت روشن روی آشفته شوی جان کنه
آفتاب خسار شش آتش غیرت در خون ماه زدی و زلف مشکبارش دود

از دلش سیاه بر آوردی **بیت** انکه بر سر وزند طوفان نبات است
و انکه در ماه کشت خط غرامت است ، زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف
محض آفریده و دختری یافت بمحض لطف پروریده او را یکی از مردمان
سپرد نا چون فرزندان عزیزش بدارد و میداشت پیر را پاس داشته
در نعمه دخترا غایت سلی جای آورد و اندک فرصتی را دختری بخدمت رسید
زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و کوهریک ترا از آنچه با جوهری دیگر
در رشته از دواج کشند چاره نیست من این کار را بارضای تو کنه آستم
هر که از آزاد میان و بریان و بلکه از خود دات علوی تا مخلوقات سفلی
کنی ترا بدو دم دختر گفت شومری خواهم توانا و قادر که انواع قوت
و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص
بود زاهد گفت بدین صفت که تو کنی آفتاب تواند بود و دختر گفت آری جان
دام که او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است ظاهر بود غالب
خواهد بود مرا با او عقد کن **نظم** و کرد و چون خبر و غاوری
برآمد برین طاق نیلوفری ، زمانه در درویشی باز که جهان بازی دیگر آغاز
علی الصبح که بفرمان فالق الاصابح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود
زاهد صورت حال با او در میان آورد و گفت این دختر نبات نیکو صورت
و مقبول سیرت میجو اسم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شومری توانا
و با قوت تنها کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب
داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم و آن ابرت که تو زمر ابروستان
و عالمی ترا از پر تو جل من محبوب کرد **بیت** آفتابی بدین بلندی را
دزه ابرنا پدید کند زاهد نزدیک برآمد و جان فصل سابق تفریر کرد

ابر از سرم این سخن در عرق آفتاب گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار
میکنی باد از من غالبتر هست که مرا از برهان که خواهد شد و بهر طرف که میل کند
با خوشتن بر دزد این نکته را بپایم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته
باز راند باد از انفعال برخیزد به پیچ و کنت مرا به قوت و شوکت تو اندر
قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای سنگ در امن و قرار کشیده است
و چون قطب در مرکز خود دارمیده و مرا در وی جندان ارث است که او از زم
در گوش که مادر زاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخره **صاحبیت**
باد اگر ابر را بچسباند چون بکوی رسیده و ماند، نماند زده کوه آمده
و فر حال خود نفوذ کرد کوه صد ابر کشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از
من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد و سینه ام هزار
جای از پیش جان و نای او پاک شده و هیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم
و خرف گفت راست میگوید موش را و غالب است و شوهری مرا او می نماید
زاهد او را بر موش عرضه کرد موش کجسبت که سر رشته و خرد بود
منتهی می شد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز بد نیست که
آرزو مند لا زای که جویش روزگار من باشد بوده ام اما جنت من باید
که از جنس من باشد و خرف گفت این سهلت زاهد کا کند تا من موش کردم
و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جابین رعیت عالی
است دست بد عابد داشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را
موش گرداند و الی الی و عای زاهد بفر اجابت رسید و نشانه **کل شی**
رجع الی اصله ظهور کرده و خرف موش شد و زاهد او را بد آن
داده باز گفت **ع** جان من مرچ را با اصل خود باشد رجوع

و گاه این مثل آفت که آنچه مقتضای طبیعت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر
او را از این حال بگرداند بالاخره رجوع به آن حالت اصلی خواهد نمود و حکیم
و ان همین معنی را در سنگ نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین
ادامی کند **س** درختی که ثمرت او را سرشت و درش درشانی باغ بهشت
و از جوی غلش بهنگام آب، بیخ او کینس ریزی و شیر ناب، سرخام کوه کاراو
سمان میوه باغ بار آورد **د** ملک بومان چنانچه رسم بی و دستان باشد این
نضای را استماع نمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بر عواقب امور
نفرمود و نفع برای ایشان سرور حکایت پذیر و مرشد افسانه بن نظیر
می آورد و منلهای غریب و نکتههای عجیب تقریر می کرد تا محرم خاص شده بر
خواص اسرار و مخفیات احوال ایشان و قوفی تمام یافت ناگاه دست
نگاه داشته روی ایشان یافت و بنزدیک زانغان رفت و ملک زانغان
او را دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد **پ**
کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید **ک** کار نام جان و راحت روح و روان رسید
پس ملک فیروز پرسید که ای کارشناس **ک** چه ساختی کنت بدولت ملک
آنچه می بایست ساختن و مقصودی که داشتم بر و اخیتم کار را با شنید که وقت
اشقام کشیدن است و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت
بجلا صورت مصلحت را باز نای تا از روی و قوف در بی مهات رفت آنچه
از اسباب در بایت باشد میا کرد و کارشناس گفت در فلان کوه غار است
در روز با بومان در آن غار جمع می شوند و در آن نزدیکی سیریم بسیار است
شود ملک بفرماید تا زانغان قدری از آن نقل کرده بدین غار جمع کنند
و من نزدیک شبانه که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بایرم و

میزم افکنم و ملک مثال و پندار ناغان بر بار در حرکت آرند و آتش افروخته
کرد و هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بخورد
ملک این تدبیر خوش آمد و هم برین ترتیب که او جواب دیدش آن مهم
باز شد و تمامی بومها را بکلیت سوخت و از ناچار فوتی بزرگ بر آمده شد
و دو ستکام باز گشت و زبان شست کش ده بد آن فتح عظیم نغمه شادی
بعیونی رسانیدند **پیت** که فرزند ملک را که در روزگار اقبال را بگذراند
نزدای که فتنه زما فوت کرده بود **آ** از ایک لطیفه قصه کرد و روزگار
ملک و لشکر از شاعری حمید و موثر پسندیده کار شناس ممنون گشته
در شرایط اکرام و احترام جالغری نمودند و در مدح و ثنای او علم و ادب
واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگر آنکه هر یک
و آخر حال سنایش می کرد و در اثنا آن بر زبان ملک جاری شد
که بمن تدبیر حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادگامی و خوشدلی
دوستان غیب فاضلی دارد کار شناس گفت مرجه ازین معنی دست داد
بفر دولت ملک و نجلی دولت پادشاه بوده و من اثر این طفره ما روز
معاینه دیدم که آن در بران قصدی جان بطور رسانیدند و از آن
جس ستمی بر عجز و ضعف او داشتند و طبع در تصرف ملک موروثی
و ولایت قدیمی اما کردند **پیت** آن نیز رای که دبلک تو چشم سرج
تا نزد در و گشت و جان شد بر رویه **د** دیگر باره ملک پرسید که در وقت
بومان مدت دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که با طبع ضد تو
بودند چنان در ساختن و من میدانم که اختیار اطاعت مصاحبت
اشرار نباشد و کریم از دیدار نسیم کجاست که زبان بود و گفته اند بامار

رونگاه

بد نیست از آن بهتر که با کام در یار بد بگرست
اگر در غمی بچران بر غم غم توان گشت **ا** از آن بهتر که با یکانه باید انگبین خوردن
کار شناس گفت چنین است که ملک فرمود و هیچ رغبتی نفس را بد تر از
همشین ناجی نیست **ع** دیدار یار نامناسب جهنم است اما عاقل
برای رعای خاطمه و موم و فراغ او از شدت تهاجش نماید و سر غمتی که
پیش آید بشاطع تمام استقبال نموده قبول فرماید و صاحب عمت بر ناکامی
و شست و در در مقام رنوده و ورطه اضطراب نینکند چه هر کاری که
عواقب آن ببع و نصرت معزونی خواهد شد اگر در مصادی آن رغبتی بایستد
و مدتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه بی کفایتی بیایند
یافت و هیچ کس بی آزار و غار توان **پیت** کن رخصه شکایت که در طریق طلب
بر اخی رسید اگر رخصت کشید ملک گفت از کیا است و دانش بومان
شده باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زریک ندیدم خوان یک تن که
بکشتن من اشارت می کرد ایشان رای او را ضعیف بداشتند و
نضاع او را بسع قبول اصفا نمودند و این قدر تا من نکردند که من در
میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلت شریف داشته
بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که کمری اندیشم و فرصت عذری
یابم نه بعقل خود این قدر بدانشند و نه از سخن ناصحان چسبی گرفته
و نه امر خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنکه دیدند و رسیدند
بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاطی
تمام لازم است خاصه از دوستان و نیکو و دشمنان برسان **پیت**
و سستی که تو نا امید بود **ح** محرم خود می از در همه حال

بعد و نیز کن تو ترسان است . **میت** اظهار سرخوشی طلال
ملک گفت مرا بجان ناید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد
کار شناس گفت چنین است و مرا پادشاهی که طمع ستم انداخت زود
باشد که اساس و دستش منهدم گردد و بنای دولتش سلطنت پاکیزه
مکن است و با ظلم و ستم و محال **الملک** یعنی **مع الکفر و لا یسعی مع الظلم**
را بکن ستم را یکبارگی که کم عمری اند ستمکاری ششاه چون رای را بد
یستین دان که بد در حق خود کند . و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز را
مترصد باید بود هر که ستم نماید هلاک خود را یقین باید کرد و هر که بصحبت
زنان و عیال باشد رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیاده
شره نماید مشغله جاری باید بود و هر که بر وزیران رنگ رای بخرد اعتماد
کند ملک را بد رود باید کرد و نیز در اقبال حکما آن که شش خیر را
طمع از شش خیر باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول
پادشاه از آرزو طالع نهاد از ثبات ملک و دوام دولت دوم
مبکر معذور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکویی سیم مردمان به
خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره رویی و بی ادب را از مرتبه
بزرگی محسوم بخیل از نیکوکاری ششم حریص از پیکاری به حرص
هفتم را در حرام افکند و هر جا که حرص و آز چینه اقامت زد امانت
و راستی رخت از آبی بردارد و چون ملک بوم از حرص و شره
بسیار بود بر قتل زاعان و استیصال ایشان با جرم از منبع اعتدال
و راستی اخلاف و زید و در بادیه حرمان و توانای سرگردان شد
و جایی که برای ندادن دیگران کنده بود با خود روی افتاد **پیت**

میدیش در حق مردم بدی . که آری بلا بر سر خویش نه بینی که بیخ از او آن
که جایی کند بر من چاه کن ، باؤ که چو را پایان برد ، و ای اندرنگ جاه افتد بین
ملک گفت کسی از عهده شکر این نعمت چگونه مردن آید مشقت و آوان تحمل کرده
دشمن از بخلایف مراد تا اضع خودی و خدمت کسی که دل از بخت او مشتقر بوده
قبول کردی و اگر ایشان سخن نامح و نیش را شنودندی را بجان خطری عظیم
مضور بودی کار شناس گفت مرد انگس را توان خواند که چون غریبت
او بر امضای کاری منضم کرد و تحت دست از جان بشوید و دل از زندگانی
برداشتند قدم در میدان مردان **پیت** از سر گذشتند اند و بمیدان نهادی
صاحبان که گوی سعادت بودند . و اگر صلاح حال دران بیند که کج
فروری از خود قیام باید نمود سازا کار بندد تا مقصود حصول بوند
چنانکه ماری مصیبت خود دران دیده بخدمت غوی راضی شد ملک رسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که ضعیف بری
در ماری انز کرد و فوری تمام بدو راه یافت بواسطه نقصان قوت
از شکار بازماند و برای تحصیل قوت در کار خود منتهی گشت زنده گانی بی
قوت صورت نمیست و شکار را نجه غذا شدی بی قوت امکان ندارد
با خود اندیشه کرد که در نبع از قوت جوانی و حریف از زمانه جوانی
و عالا توقع از بازگشتن ایام شباب و امید بودن به مراجعت قوتهای
نفسانی همان مزاج دارد که از آب تشنه و از آتش طمع دفع
تشنگی کردن و با این همه کاشکی هم موسم بری را بجا نوبی و این فرصت
ملک نیز اعتماد را نایستی **پیت** رفت دوران جوانی نوبت پیری
ای در نیا صحبت یاران و ایام شباب . وقت پیری غنیمت دان که از غیر غریز

مردمی کان کج زدی که نه پنی خبر خواست ، دارد است که کشته را باز توان
آورد بدست پرستقبل که از جمله مهات بود اشتغال بود گفت عوض وقت
جوان اندک تجربه است که حاصل کرده ام و جزوی به پیری که سرشته آن
بهر دراز بدست آورده حالا بنای کار برکم آزاری باید نهاد و سر نهانی
که در وی نماید بقول آن منت باید داشت و در نه پیر آن شروع باید
نمود که آنچه تو ام معیشت بدان تواند بود در بیتی که از عمر ماند چهل
آید پس بکنا چشمه رفت که در آن غوگان بسیار بودند و ملکی کامکار
و امیری مطاع نامه دارد استشد ، خود را چون نام زدگان سینه پاک
و مصیبت رسیدگان اند و مناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید
و رسید که ترانجات غلگ می بینم موجب آن چیت مار جواب داد که بعم
خوردن کیت از من سزاوارتر که ما در حیات من از لشکرا غوک بوده و
ادروز و او اتحاد پیش آمده که صیدایش ن بر من حرام گشته و اگر خدایم
که یکی از ایشان را بگیرم توانم آن غوک رفت و ملک را خبر کرد پادشاه
غوگان ازین صورت عجب متعجب شده نزدیک مار آمد و رسید که
بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازل بر تو حادث
گشت مار گفت **بیت** من این آه جگر سوز از دل جان شکن دارم
جواز دیگری نامم که درد از خروشتن دارم ، ای ملک حرم شوخ چشم مرا
در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این رحمت بر روی من برکش و
آن جان بود که روزی قصد غوک کردم و از نزد من کریمه خود را در خانه
زاده ای افکند از عتب وی بطمع در آن خانه رفتم قصار خانه تاریک
و پیر زاده خسته اسب انگشت بزرگ با پای او بمن رسید بنداشتم که غوک

است از کفری حرص دندانی بد و زور و بر دای سر شد زاده خبر یافته
از سوز فزند قصد من کرد و من روی بصورت نهاده تعجیل میرفتم و زاده در
عتب میدوید و لغت میکرد و میگفت از پروردگار خویش درمخواستم
که ترا جواروی مقدار کند و مرکب ملک غوگان گرداند و البته قادر شو
بر خوردن غوگان مگر آنچه ملک برسم صدقه تو و بد اکنون بصورت
دیجا آورده ام تا ملک بر من سوار گردد و بکلم از دل و تندی را آبی را می
کردن نهاده ایم خجای زمانه را ، ملک غوگان از این باسح افق
افاد و خود را در آن شرف و مرتبه تصور کرد و سوار بر آن شستی
و بر روی مهابات کرده بر اینای جنس تقوی جستی یکمیزی برین بکند
مار گفت زنده گانی ملک دراز باد و مرا از فوقی و طمع چاره نیست
که بدان زنده مانم و این خدمت را پایان رسانم ملک گفت بخین است
که میگویم ای مرا از کرب کزیر نیست و مرکب را بی قوتی توانی
بود پس هر روز دو غوک از برای وظیفه مقرر کرد که در راه تیرا بکش
و شام بکار برد و مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بکلم افکند
در آن تواضع منفعتی میذرج بود اذان غار نمیداشت **بیت**
دستی که ز دیدنش ترانگ آید ، در وقت ضرورت پیر او ن شاید
مرگاد که عادت و ملال افزاید ، در حالت احتیاج بدین نیاید
و این مثل برای آن آوردم که من نیز اگر صبر می کردم و لذت میکشیدم
و نظر را بکند هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود و جذان
کرامتی بطمع نمیرسید و نیز دشمن را بر فقی و مدار از و در چنان حاصل

توان کرد اند که بکج و مکابره چنانکه آتش باصوت اگر در درختی
مان قدر تواند سوخت که در روی زمین است و آب با لطافت و لطافت
مرد ختی که از آن بزرگتر و قوی تر نباشد چنان اینج بر اندازد که دیگر
در آن محل امیدوارش نماید **بیت** تملط کن که سرکاری که صعبست
بزمی و مدار می توان ساخت و از چنانکه اند که رای و تدبیر از
نجات بهتر است زیرا که مرد دیر و مبارز هر چند توانا بود در مصاف
با ده تن برابر می کند غایتش باست و اگر مبالغه کند با صد تن و هزار
نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکی را بر ایشان سازد و
باید که بدبیری لشکری که از ایشان کند و ولایتی آباد از ابر هم زند **نظم**
یک بدبیر نیکو آن توان کرد که توان با سپاه بی کران کرد
بشیری توان جان ربودن بگری شاید اقلیمی کسودن
ملک گفت عجب طغری یافتی بدشمنان و غریب فوجی بدست نو بر آمد
کار شناس گفت تمام این کار با صابت رای و حسن تدبیر نمود بلکه
با و دولت و تائین سعادت ملک درین کار مددکاری نمود و گفته اند
اگر جوی غریب کاری کنند و کرمی در طلب معی قدم زنند انگش معصوم
خواهد رسید که بغضت مروت مخصوص باشد و خاصیت مروت است
که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد
یابد که ثبات دل و صدق غریب او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی
باشند انگش بر مطلوب قادر گردد که یار و مدد کار او زیاده باشد
و اگر در آن باب نیز تفاوت نباشد هر کرا دولت مایوری کند و قوت

بخت مدد و نظر او را خواهد بود **بیت** کوکب بخت جو طالع شود از او بخت
آنچه مقصود بود زود میسر گردد مدد طالع اگر نیست در جان خود را
که اگر روی سوی بختی بر کرد **ملک** گفت ایشان از این مقدار
حساب نداشتند که در مدد انتقام توانیم بود و بار اندک دیدند و
ضعیف شمرده کار شناس گفت چهار چهرت که اندک آنرا بسیار باید بدست
اول آنست که اندک آنرا همان ضررت در سوختن که بسیار را دوم و ام
که انتفال از قرض خوایان در یکدم همان است که در مراد دینار بسیم
پاری که هر چند اخلاف مزاج اندک باشد ضعف و بخصوری آرد
چهارم دشمن که با آنکه هزار و ضعف باشد آخر کار خود شکند و من سیدم
که کجنگی با وجود ضعف مال از مار قوی همگی انتقام خود حاصل کرد
ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت او رده اند که در
بکمشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده
اوقات میکرد رانیدند و قنایشان از ایگان پدید آمد و هر یک از مادر و
جست رتبت ایشان بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی رتبت ساخته در جو
ایشان میرفتند روزی بکمشک ز بطرفی بر این رفت چون باز آمد بکمشک داده
دید که با مضطرب تمام کرد آشیانه می پرید و فریادی سوزناک از او ظاهر میشد
گفت ای یار نارین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد
بیت میخند در سینه ام خاری می بزم شرک در دل سوزان غم دارم تنی
بگونه تالم که یکدم غایب شده بودم ماری بعد از معاودت بهیچ دیدم تن
و قصد بکمان کرده هر چند زاری کردم و گفتم **بیت** اگر غایب از دشمن ضعیف بر
که تیر آه سخن بر نشانه می آید بجای رسید و گفت آه را در آینه تیره من بیج

نواهد بود که از آن برتری که من و پدر این فرزندان کرامت نام بر ندیم
و بد آنکه توانیم در هلاک توسعی نمایم و بکنند و گفت **نظم**
هرین که او شیر را بی کند و مثل تریس باغی کی کند و من چون هیچ بویع
با و بس نیایدم و زیاد میکنم و کس بفرماید من نمیرسد **ع** و با و بس ارم و فرماید
و آن ظالم ستمکاره بگازا خورده است و سم در آشیانه خفته کجاست ز این
سمن استماع کرده و دود از نهادش برآمد و از رواق فرزندان آتش
حسرت در جانش افتاد درین محل خداوند خانه با شتغال چراغ مشغول بود
و خنجر بر و عن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و میوز است در
جوانان نند کجاست و زو برید و آن فتنه از روی دست او برداشت و
بر روی آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مباد آتش در سقف خانه
گیرد و ضرر آن کل شود فی الحال بالای بام را برآید و زیر آشیانه را خالی می
ساخت تا آتش را منطن سازد و مادر از پیش شتر آتش دید و از بالا آواز
متین شنید سر از سوراخی که بباب بام داشت بیرون کرد سر بر آوردن همان
بود و متین بر سر خوردن همان و این مثل را فایده است که مادر دشمن خورد
فاد داشت و از وی حسابی گرفت تا عاقبت سرش را بسک انتقام زد
گفت **بیت** دشمن اگر چه خورد بود از طریق قوم او را بزرگ دان و غم کار خویش
که گفت کفایت این معصوم و بر افتادن خصمان برکت رای و میامن اخلاص تو
بود و در سرکاری که اعتماد بر سخن تو کردم تنای آنی بخیر و خوبی ظاهر شد
و هر که ز نام مصالح و مهمات بوزیری نامحسب سبب در مرکز دست ناکامی
به امن اقبال او زبید و بای حوادث کرد سعادتی او نکرد و در خانه
مرا از حسن رای و رویت تو واقع است **بیت** بدرج روی نهم یا ببرد را گفتم

مراست دست قوی چون تو دستیار منی و از همه مرمای تو این کلی نبوده که
حق در خانه دشمنان با ندی نه بر زبان چری گشت که بران عیب کشتی
و نه از تو عمل صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت **ع**
آن نیز بدولت مایون تو بود و به افتد از در ابواب خویشاکن
اخلاق و مکارم عادات ملک نه اشته آید بدرد دانش از خصال حمیده
شهنشای اقباس کرده بودم بودار کار خود می ساختم و بیکدسه که ملک را
خوبی رای و درستی تدبیر با سکو و شوکت و سبب و شجاعت جمع است و در
مهمات بروی پوشیده نمی ماند و موضع تمجیل و ثانی و موقوف رضا و شرم و کما
مشبه نمی گردد و در خانه هر کار که مصالح امر و زو زو و اوستاظم حال و
وجه نزارک فائده آنی می پدید و بیج وقت از رعایت جانب حرم غافل شده
تا موس سلطنت در وقت سیاست را زو و میگذارد و هر که با چنین پادشاهی
مخاصت اختیار کند مرک را بزار کند سوی خود کشیده باشد و زنده گانی را بزار
منزل از پیش خویش راند **نظم** خضم ترا زمانه تمجیل می کشد
از عرصه وجود سوی عرصه عدم با چون نویی مرا کند دم دشمن زنده
مشکل اگر امان دهدش مرا کنیم دم **ع** ملک گفت در مدت عیبت تو ز طلاق
طعام و شراب یافت و نه لذت خواب و زاردانسم و حالایک از بهای
ع کافای دولت از اوچ کمال آید پید **ع** روز کار خضم دارون را زو
کار شناسی گفت مرا ایند هر که بدشمن غالب و خضمی قاهر متبلا کرد و تا از وی
باز نرهد روز از بشت و روشن از تاریکی باز نماند و پای از سر و کفش از
دستار نشاید و کلا گشته اند تا چهار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی
مزه نیاید و مسافرتی با بزرگ نیاید اصطرا بش کم نشود و هر در اسان تاز

دشمن مستولی این کز دد نفس بایش زنده **پیت** چون ز دشمن کسی فراغت یافت
جانب خوشی غلبان بر تافت ملک گفت سرت و سریت ملک ایشان را در بر
و بر نم بگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خود پنی و بکروتن پرستی
بود نه از اندیشه بصواب نصیبی است و نه رای راست را از فکر خطا
باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس وی بود مذکر آن یک زن که در قتل
من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او جوید گفت آنکه رای او
بر کشتن من قرار گرفت و ای آن بطریق صواب افران داشت دیگر آنکه
نصیحت از کدوم خود باز نگرفت و اگر چه است که نواز بد شنید در آن محنت
ادب رعایت کرد ملک گفت ادب نصیحت ملک کدام است کارشناس
گفت بر حق و مدارا گویند و از عفت و درشتی بپای لطف و نرمی میل
باشند و جانب تعظیم محترم را رعایت تمام و نموده جرات و کتاف نمی نمایند
و اگر در فعل و قول وی ذلیل یا غلطی مشاهده شود در تنبیه آن عبارت
نیکو بکار برند و ترفیفات شیرین و مثلها می گویند و معایب
دیگران در اثنا حکایت تو تر کنند و وزیر ملک بومان این همه صفات است
و هیچ دقیقه درین ابواب فرو نمیگذاشت و من بگویش خود شنیدیم که ملک را
می گفت جهاندار می غریب رفیع و مرتبتی عالیت و بگویش خود پای آرزو بران
پایه توان نهاد و بر بدستاری دولت و پایداری تخت بران درجه توان
رسید و چون با صفات حسن این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت
و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعد از انصاف مبالغه باید نمود **نظم**
ای آنکه ملک مایه فن دست رسی دولت طلبی کم طلب آزار کسی
صدیق سیاست آن خزان کنند کار زده محسن بر آرد نفسی

180 و مالا بصواب آن لایقتر که در کارها از غلبت اجتناب کند و بجهت خواهد داشت
در مهلت نکرند که بقای ملک و استقامت دولت بر بجا بر مکن نیست حرفی
کامل که جبهه و زود آینه او از معاینه چند و غریب شامل که فوز و مصور
بعزمت او راه نیاید و رای صایب که از صواب اعتدال بجا خطا و غلط
محرک نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهان سوز آتش در حوض عمر
زنده **پیت** در باغ ملک بنمیزد نهال عدل که آنگونه باشد شش از جبهه سار تیغ
این می گفت و کس سخن او التماس نکرد و نصیحت او مرتبه قبول نیافت
ع تا زیر و زبر شد همه کار از جب و راست ، نهایش را از عقل و یکا
او فایده حاصل آید و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا سر
لاری **نظم** ظهوری تمام دارد **پیت** جهان را آن کس نماید صواب
که از کشته ای کشته اجتناب ، چنین گفت و آنکه تدبیر راست ، قبول کسی چون نیست چنان
ایست داستان مذکور کردن از معایب دیگر و مکاریه دشمن که اگر در تضرع و
مبالغه نماید بدان فرشته شدن از طریق عقل و در اندیشه زانی ثواب بجز ضعف
خویش همان قوی و دشمنان را بهر آن منع مالش داد و آن بسبب رکعت
رای وقت فهم ایشان بود و الا اگر بوزن یکزه از مایه اندیشی نصیبی
بودی آن زانغ مرکز بران مراد رسیدی و چهره آن ظهور در خواب هم ندیدی
و خردمند باید که درین معنی چشم عبرت نکند و این اشارت بگویش خود
بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و حضم را هر چند
ضعیف نماید خواری نباید داشت و چه آنکه از عد و لاف محبت بشنود
و نمیکرد دوستی مشاهده نماید بدان موزر نباید شد **پیت**
دشمن اگر لاف مودت زند ، ملاجعتش شمارد بدوست

درمانت بهرست که هست که به بصورت بهر آید پست و فایده دیگر
درین حکایات بدست آوردن دوستان فاضل و سواداران مخلص است
که ناظر فیضی و سودمندتر تبارت همان تواند بود به دوستی کارشناس
واعانت و امداد او مرزاخان ازخان بنجه آورد که از مملکت سول و سرک
بر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدانکه هم دوستان
سواداران عزیز تواند داشت و هم از مخالفان عذر دامن احرار از در تواند
جید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد و اول التوفیق

در معرفت غفلت و زبیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت بر من را آن بیان کردی دوستان مذکر کردن از کرد و شنیدن
و بقول ایشان فریفته شدن و خود را از معرفت رزق و تزویر خصمان
و آفت عذر و توب امداد چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه
داشتن اکنون غفلت است که باز نماند کسی که در کسب چیزی جدی
و پس از ادراک مطلوب غفلت و زبیده آنرا ضایع سازد بر من زبان
نماند و نقش این آیات از صیغه منفی کسری فرو خوانند **نظم**
کای مبارک پی شناسی که حاصل میکنند . احرار در آسمان از طلعت نیک آخری
مورد دولت شود چون سایه بر سایه . بر سران بومی که توکل ساری کسری
من بگویم در کمال کبریا حضرت . آفرین باد آفرین که سره گویم بر ترا
بر خاطر خطیر شناسی که مورد فیض نامشایی باشد مخفی نیست که اکتساب
چیزی از محافل آن آسان نیست چه بسیار نفایس با شاق نیک و مسامحه
روزگار و امداد بخت بی آفت و سس و ریغ استقام صورت نه بزد و سر که

از برای جویم و دو دانشی عاقل و در میان خود و عاقبت پس را قانع باشد
کتب و زود عرضه تلف و تاراج گردد و در بقعه اختیارش جوهرست
و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پست را با مشت جد و جهد و سستی مشتق
چون بوزنه بدست آید و بواسطه بعقل و نادانی از دست برادر زخم چهل
و عاقبت هیچ مرهم الیتم نیافت رای رسید که چگونه بوده است آن
حکایت . بر من گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر خضر
بویونگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاروانا بنای سلطنتش
بهماست و از وسایست کامل از شفاع یافته بود و اما پس و پیش
بکمی ناز و عدلی شامل استقام پذیرفته رعایا از سبب احشاش بیلوی
رقایست بر بستر امن و امان نهادند . سعادتی آن دایر بشکر و شوی
بی کرانش زبان و کاکویس و رضا جویش . **نظم** ستم را زبان عدل را سوز
عذاراض و خلق خوشنود از و . مدتی تمادی در شادی و کاروانی که زانید
و بهار جوان را بخران پر و نال و آن رسانید آثار ضعیف در اطراف بدن
پدید آمده سرور از دل و فرشته از بصر دخت رحیل برست و نهال قوت
که میوه مراد بار آوروی از سوم غر و چارکی روه بر پردگی نهاد
جراغ طرب به شد باد آفت و تب مستفی شود و بساطت طبع جوهر من
و عوتم منطوقی گشت **نظم** نشاط جوانی ز بستان مجوی
که آب روان باز نماید بگوی . بایده موس کردن از سر بر که دو چوین نایب
جو بر سر نشیند پیرای غبار و کرمیش صافی توقع بدار و عاقبت روزگار
عذر خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوخت خارستان بری مبدل
سازد و مشرب مز تو اکنون را بجنس و خاشاک مذلت مغلسی مکر زرد و زرد

راحت روزش بی محنت شب تار و سواهی صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار
نظم با شادی زمانه غم پشمار نیست در جام روزگار می درجی و آزار
یک مدگی کلشن نیلوفری ندید که خون دیده عارض اولاد زار
این سرزن شوهر کش که دنیا کش خواند خود را در لباس نوع و سان جوان
بر جانین غم می دهد و بریت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بخودان غم
را در دام محبت خود می انگذ **بیت** باز یک است طفل فزیب این متاع دگر
بی عقل مردمان که بر و مبتلا شدند و با این همه که آرایش ظاهرا بد و غرور
شیفگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را بایه غرض شکنان
باز آرزو و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست
و ادش باغوش آرزو رسید و هر که بباله وصالش در آورد بکام
دل شیار و بر کوزد **بیت** جمیل است عروس جهان ولی خوش باش
که این محذره در عقد کس نمی آید ، کودک مرا جان سرگویی **و مایه الحوة**
الدنيا الا هو در دام افت او افتاده و بصورت دلهرش و افسوس
شده از جث بطن و پستی عهد و ذمات طبع و ناپاکی سیرش بجز
نظم راست چون ارق دولت دهر ، زرم و زکین و از درون رز
در غرورش تو انگر در ویش ، شاد بچون خیال کج اندیش
و مرد خود منزه دیده دلش بکل الجواهر **الدنيا قطرة فاعبر واما**
روشن شده بخرافات فان او الهیات نماید و دل در طلب جامه بی قایم
و مال بجای اصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع
او دانسته روی کبت و جوی دولت باقی **آر بیهست**
بخی نشان که دولت باقی بر دهد ، کین باغ عمرگاه بهارست و که فرا

الفقه ذکر سیری و ضعف کار دانا در افواه افتاد و حشمت شاهی و صفت
شاهنشاهی نشان فاحش پذیرفت **بیت** دولت اگر دولت جمشید است
موی سینه آیت نو میری است ، از او بای ملک جوان تازه که آمار
سعادوت در نامه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او
هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق بهت شریاری استعداد
مهرت جهاد اری او ثابت دیدند و استیصال وی در تعظیم ابواب سیات
و ظلم که از وی و تمهید اسباب رعایت و رفیت نوازی بکمال مشاهده کردند
بیت ای دروغ تو پیدا انوار پادشاهی ، دوستی او را در ضار و آرد او
و دمار با بسط طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر می کشد **نظم**
جو باد صبا بر گلستان و زرد جمیدن درخت جو از انزده بهاران که بار آورد
بریزد درخت کهن بر کف خشک ، این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب پای
ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که کلشن ملک را بدولت او بارک
و نوا سازند **ع** سرو و امان من کرد و عالم گلستان میشود ، و او نیز بزم
جیل کرد استات سپاه و ملاطفت رعایا بر آتش مرکب را و او خور حال
خلق و خلق فرمود و مرده گرامی و وعده ولایت و بشارت منصب
و مرتبت ارزانی داشت یکبار خواص و عوام اتفاق بخود به وفوت را از
میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار را ملک بی رخصت و مستحق بقبضه
اقدار آن جوان سپردند **بیت** باید ازین شایسته کت برین
بکشت ازین نوید سراج از آسمان ، سچاره کار دانا چون از لباس سلطنت
نار کشش تحمل آن عاریا ورده به ضرورت جلای وطن اختیار کرد و خود را
بماحل دریا کشیده در جزیره که در خان ابنه و میوه بسیار داشت و از

و بویای زوخت که در آن پشه بود یافت کرده خود را تسلی میداد و
میگفت **ح** هر که قانع شد نمک و ترش بر و برست بر همین منوال
در آن پشه پشه یافت پیش گرفت و با تمام ریاضت مناج عبادت و
طاعت می نمود روز و شب بدار که اوقات که در عز و سلطنت گذشته بود
مشغولی می نمود و راه عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بیضاغت سفر
آخرت بوظایف عبادت و عبودیت میامی کرد و زنگاری که اظلمت
شب شباب بر آینه سینه میدید بدو شنای صبح شیخ خست میرود و
پ صبح پری میدید آخر دی شیار شو، خواب نیکو نیست در وقت بیدار شو
روزی بدو رفت آفری که اکثر اوقات به آن سرودی بر آتش انجیر مجید
نما گاه یکی از جنگ او را شده در آب افتاد و او از آن بگوشتن نوزده
رسیده لذت در طبعش پیدا آمد و نش طری بر خاطرش استیلا یافت سرشت
بران موس و گری در آب انگذی و با او از آن تذوق نمودی قنار اسپک
پیش از آن طرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زبان
درخت ساکن شده میخواست که دوسر روزی آنجا استراحت و رز و تعب
از آن بایب اسل و عیال معاودت نماید الفقه در آن محل که نوزده
انجیر میورد سنگ پشت بریز درخت در میان آب هر گاه که انجیر در آب
افتادی بر عینی تمام بوزدی و تصور کردی که بوزنه برای او می اندازد
و این دلجو می و شفقت در حق او واجب میدارد و اندیشه کرد که شخصی
بی سابقه معرفت در باره من این کرمت میفرماید اگر وسیله مودت
و رابطه محبت در میان پیدا آید ظالم است که به مقدار محبت و مروت
در و بطور خواج رسیده و قطع نظر از نوا بدینی مصاحبت چنین کسی

که مکارم اطلاق و محاسن صفات در طبیعت او سرشته است و قلم کرم
آیت و الهام و قوت بر صفات حالات او نوشته از معشقات روزگار
و مرایه بصیقل صحبت او بنی رطل از آینه دل محو توان کرد و نور حضور
او طلالت آفات از موای سینه مرتفع توان ساخت و این کشته **اندیت**
دل که آینه شامیت غباری دارد از غدا میطلبیم صحبت روشن رایی
بس غم صحبت بوزنه خرم کرده او از برداشت و رسم خستی که معهود
بود بجای آورده اندیشه که جت غیالطت و مصاحبت کرده بود
بعضی رسانید بوزنه جواب نیکو بازگشت استرازی تمام بجای آورد
و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن با خدا ط
رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از خصلتهای پستوده و منتهای
پسندیده است و هر که دوستی چنین و برادری دینی دارد در مرد و جهان
مرا و از و کام گارست **نظم** در او دوستان صاحب دل
نیورین و زینت دنیا است **ح** منت دهر اگر چه بسیار است
معنی بهتر از رفیق کجاست **ح** سنگ پشت گشت من دایم دوستی
و هم صحبتی دارم و میدانم که مرا قابلیت آن است یا نه بوزنه گشت حکما
در باب دوستی میزان نهاده اند و فرموده اند که پس بی دوست نباید
اما کسی نزد پیش را نشاید و دوستی با یکی از سر طایفه لازم است اول
ارباب علم و عبادت که برکت صحبت ایشان سعادت دینی و آخرت حاصل
توان کرد و دوم اسل مکارم اطلاق که خطای دوست را بپوشانند و
بعضیت از بار درین بزارند جمعی که بپرخ و طمع باشند و بنای دوستی
بر اخلاص و صدق نهند و احراز کردن از دوستی به طایفه از و ایضا است

یکی فاسقان و اصل بود که مت ایشان برشتهای نفیس مصروف بود و محبت
ایشان نه بسبب راحت دینی باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گو
و از باب خیانت که محبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان
بلاسی عظیم بود و سخته یاد گیران از تو سمن غیر واقع باز گویند و از دیگران
بوی پیامهای و حشمت آمیزفته الیگز کلاف راستی باز نمایند سیم ابهامان
و بخود آن که نه در منفعت برایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع ضرر
و بسیار افتد که آنکه بین غیر و نفع تصور تهنی کرده باشد محض شر و ضرر بود
بیت از دوستی که آن جان نفع بری، کو خیر سر نفع ز ضرر نشاید
و نکته که در اینجا کش اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند
بود که دشمن چون یکدیگر عقل آراسته بود و در اندیشی را شکار ساخته
با فرصت نه پند زخم زنند و از حرکات و سکنات او آثار اشخاص
مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دوست
دانش بی بهره افتد هر چند در تربیت مصالح و مهات مدد نماید مفید نیاید
و اغلب است که این کس تدبیر ناقص و رای ناصایب او بمضیق خطر
که قرار آید چنانکه از دوستی بوزنه یا سپان نزدیک بود که سینه حیات
شاید کشمیر در داب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفرماید
رسیدی تا آنکه آن قضیه صورت پذیر بودی سنگ بشت کت بگویند
بوده است آن **حکایت** کار دانا کت شنیدم که در و کتاب
کشیم بادشاهی بزرگ بود با فرزانگی که حل آن بر کوههای قوی بیکر آن
آمدی و لشکری که اندیشه حساب ایشان در ضمیر و هم دقیقه شناس
نکند شتی را بایت جهانداری و کامکاری بر قبه فلک زنگاری افزوده

بود و آیات عدالت کسری و رعیت پروری بر صحنه راد و اریل بنابر
نکاشته **بیت** زمانه تابع حکم و دانش، سلاطین خاکبوس آشناس
رسوم داد و دین بنیاد کرده به داد و دین جهان آباد کرده و این رای را
بوزنه بود که در مواضع آفات اعتماد بر وی داشتی و در تربیت او از خوا
ضر و اند دقیقه امری نکند آتش از غایت اخلاص که بوزنه بدان موصوف
بود بحرمت رای احقاص یافت شبها کتاره چون قطره آب در دست
گرفت بر بالین شاه یاس می داشت و تا بدید طلوع صبح صادق غافلان
خوابگاه خود را بر بستر کتال بر نه ایمنی سر رشته آن خدمت از دست
نیکداشت قضا را در دزدی از یک از شد و در دست از شهری دیگر مدتی
لایب اند و شبی دایم کرد که شکاری بدست آرد باس عیاری پوشیده
در محلات می گذشت در دزدی کم دانی و بی گزین نیز همین اندیشه بیرون
آمده بحسب حبیب بهم می رسید دزد غریب بر سپیل مشورت رسید که
مارا بکدام محلت باید رفت و رفت در خانه که باید دزد دزد نادان
جواب داد که در اصطبل رئیس شد در از کوشی فرید و روان آ
و بغایت او را دوست میدارد و بواسطه محافظت زنجیری محکم
بر دست و پای وی نهاده و در غلام موکل وی کرده صلاح در آن
که اول برویم و آن در از کوش را بدزدیم و در سر چهار سوق شد و کت
شنیده کوی آنرا بشکافیم و شیشهای قیمتی بیرون آورده و بران فر
باز کرده با حصول غرض باز کردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند و
میخواست که این مهم را یک تنه بشی کند که ناگاه عیسی از مقابل ایشان
پدید آمد دزد عاقل خود را بخیل در پناه دیوار افکند و ابداً گرفتار آمد

عیس رسید که بجا میرفتی جواب داد که من دردم و غنیمت داشتم که دراز
کوش ریس را در دیده دکان شیشه کران بنگاهم و شیشه بار کرده بخایم
عیس بکنید و گفت ایست درو چنین باید که برای خری که چندین پاسبان
دارد جان بخت بماند و جنت شیشه که ده از آن به انگلی فروشد
خود را در خطر اندازد **ع** برز بخزیده چهار از آن قدرش نمیدانی
از تکاب چنین خاطر اگر جنت خیزد برای می کردی از زمان عقل ترا
معدوم میداشت که کسی بکشد باز نگاری باری این بخت و ستم
بر بسته بجا بزند انش کشید دزد زبیک از فعل دزدان بد انتباهی گرفت
و از قول عیس تجربه حاصل کرد و با خود گفت این دزد مرادوستی بود
تا دان و عیس دشمنی دانا و آن دوست بنادان مراد و رطه هلاک
می انداخت و اگر این دشمن دانا بودی کار از دست رفته سر بجام مهم
بقی میکشید حالا بجا عیس گفت روی بخزانه رای آوردن این است
شاید که عرض اصلی و مقصود کل از این حاصل آید پس آهسته آهسته زیر
نقره ای آمد و گفت از آن آغاز کرد و به شب بجز زرنسک را ببولاد می
بیت خان میداد از آسن بک راتاب که تم آتش برون میجت و آسم
منو زیار شب و آفتاب لب بر باره ایق بر سینه بود که لب دزد
با تمام رسید و از موصنی که خوابگاه رای بود سر بر روی کرد و دید
تخت ریزین در خواب شده و اوصاف بجلالت در حوالی مسند شاهی نهاده
و انواع جوهر بر حواشی بساط شامشاسی رنجه شمع کافوری چون روی
توانگران صاحب جاه برافروخته و پرهانه بسکین چون دل درویشان
ناتوان کش بشاید نامرادی سوخته **ع** پروانه من که در خوشیم اما

من جان و جگر سو زدم و بال پر سوخته در در کزیت بوزید و دیگر تار بست
بر بلین شاه ایستاده و نظرا خیاط بر جب و رات کش ده دزد از دیدن
آن حال متحیر شد و گفت بسکاردی که اعلی درجه رفعتش سواری چراغ پاینده
پای بر بساط انبساط شهرداری که چگونه نهاده است و تیغ نیز که قرار ملک
ولت وابسته است بدست این سوار از بجا افتاده دزد بد برای این تفکر
مستغرق شده و در کرداب تیر سر اسیم مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه
چند از سقف دیوان بر سینه مرای که آینه جهان آرای بود افتادند و رفت
آمار کرده خفته بدل رای رسانیدند رای در عیس خواب از دغدغه امور
دست بر سینه زد و بوزنه بدایان دویده مورچه را دید که بر سینه مرای
میدویدند آتش غضب در دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی
که ستاره دیدم چون با غم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچه بر
زنگ را این کتافی که پای بر سینه مخدوم من تواند نهاد از بجا پیدایش
بس حمت جاملیش باعث آمدن از قدر مورچه نگارم بر آورد تا بر سینه آری
و مورچه کار از بخت رساند دزد فریاد کشید که ای ناچار از دی بک دست
نگاه دار که جهانی را از پای در خوی آورد و در جنت و دست بوزنه بگذاشت
حکم گرفت رای بفرماد دزد از خواب در آمده و آن صورت را مشاهده کرده
دزد را رسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانی تو ام در طلب
تو و حصول آمل خود بدینجا آمده بودم و کر لطف در محافظت تو اعمال
نمودم این جاندار شفق و دوست مهربان تو به شبت ز از خون لال
ساخته بود رای کینیت حال معلوم فرموده بجهه سگزی جای آورد و گفت
آری چون غایت لایزال مد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان کرد و پس

در روز موافقت از جمله متوابع کرد اند و بوزند از زنجیر کشیده بجانب
اصطبل فرستاد دردی که کمرش روی بسته بامید دیند و یواز فرینه
می شکافد بواسطه آنکه قاتی دانش در برداشت تاج دولت زوش
نماند و بوزند که خود را جاندار و محرم اسرار می دانست چون غار نادانی در دامن
او آینه بود با بر سر حمت از شش بر کشیدند **پشت** خصم انا که آفت بخت
بهرار دوستی که نادانست که با بخت نادان کند **بهر سر** و کوشش نفع مستقیم است
و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خدا و نه ان عقل انگند
و از صحبت دوست نادان بر سنکها بگریزد **پشت** زدنان و حریف حسن گریز
زستان و زنا اهلان بر مینر اگر عاقل بود خصم و بهتر که با نادان شود یا با
سنگ پشت این حکایت که بر فواید بسیار اشتغال داشت استماع نمود گفت ای
درمیان انش کوشش دل را بکوشش سوار گشت و زنی دادی اکنون باز کو که دستان
بر جند کونه اند کار دانا گشت که حکما بر چنین فرموده اند که از اصل روزگار حسی
که دعوی دوستی میکند به زنی اشتغال می یابند بعضی بمانند غذا اند که از
وجود ایشان جاره نباشد و بی مشا به بر تو جمال ایشان شمع صحبت نور نمکند
پشت چراغ خانه اول روی ایرست و دل از بهر جان روی بکار است
و کرمی بر مثال دوا اند که احیاناً به ایشان احتیاج افتد و جمعی چون
در دند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اصل نفاق و ریا باشند که با تو
روسی و زبانی دارند و با منافقان تو نیز طریقی موافقت فرود نمیکند دارند
پشت پیش تو از نور موافق ترند و زیت از سایه منافق ترند
کرم و یک از بکر افسرده تر زنده ولی از دل خود مرده تر پس خود
مزد باید که ازین نوع دشمنان دوست روی بپرسد و در پناه دوست

خاله و رفیقان فخلص کم زرد **ع** ز دشمن بکسل و در دوست زین دست
سنگ پشت گشت کسی به عمل پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده
بود بوزند گفت هر که شش خصلت آراسته بود در دوستی او قصور نیست
اول آنکه بر غیبتی اطلاع یابد و در اظهار آن نکوشد و دوم آنکه اگر بر سر
واقف گردد یکی را بنده باز نماید سیم اگر در باره نوا چنانی کند در دل کوش
ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفسی بپاید از او آسوس نکند پنجم اگر از تو خطایی
پسند بر تو بکند دشمتم اگر عذر خواهی نایب قبول کند و هر که بدین صفتها متصف
نباشد مطلقاً دوستی را نشاید و اگر با او محبت و رزی با دشمنان روی نماید
و اکثر اصل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کنی گرفته و محب
بی علت چون معاروفی با دشمنان عدم نهاده **نظم** بر کس چه بدوستی رقم توان زد
با و بیگانه کی قدم توان زد **پشت** بخواهند روی عدمی توان دید زان نیز چه فایده دم توان
چون سخن به پنجار رسید سنگ پشت گشت گمان می برم که من در دوستی قدم
ثابت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرود گو اسم که داشت اگر مرا
بشراف بجاست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در کردن دل
من اندازی از کرم تو بیج نباشد بوزند تلخی کرده از درخت بریز آمد
و سنگ پشت نیز از آب روی بنیز درخت نهاد و یکدیگر را کنی گرفته عهد
دوستی در میان آوردند سه و هشت عزت از دل بوزند و ورشد و هم
سنگ پشت بحمت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال ایجاد رانند
و نهال یادوت بودی و کلشن یاری و دوستداری و رونی و طواقی تازه باقی
چنانکه بوزند از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اسل و سکنی
بیاد نیامد **پشت** یار با ماست به حاجت که ریا است **نظم** دوست صحبت او پیشان بس

مرتی برین بکشد و زمان عقیق سنگ پست در کشید جفت او در اضطرار
 اتره غم پیکران و اندوه دل پایان بد و راه یافت و سحران جان که از
 دل او را با آتش حرمت سوخته کرد **در نیت پست** هر دینیت که بر هر کس گویند
 سنگ بر سینه زمان آید و فریاد گران **آز سگایه فراق و حکایت عشق**
 بایکی از انبیا چشمت خود در میان آورد و گفت **نظم**
 رفت یار و آرزوی روی او در دل نگذاشتیم سر و دم باز شوق فاقش در کل ماند
 از جانش مشکل خود جویم کاسان کنم **سخن نیت و قصه ما بمان مشکل ماند**
 نیتانم تا غیب من در جمل در و محل ماند و بای دلش بکدام کل فرو
 چه شدی اگر بطول و صبح و شامش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور
 جلوه جانش خیالات عشق که مودی بکون شده محقق شدی **نظم**
 چه شود کان کل رخا بکین باز آید **مکران جان ز تن رفته بتی باز آید**
 رفیق او چون این همه اضطراب مشا بن کرد و گفت ای خواهر اگر عیسی
 بکنی و مرا در آن مستم نکردانی ترا از حال او بیا که تا غم جفت سنگ
 پست گشت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبیهت و غرض
 از یکی صورت بند و در اشارت تو خلاف و بهمت چگونه بدید آید
 و من در میت تانف جفت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار یافته
ع دانم که آنچه کوی بی شبهه راست باشد **نظم** شیده ام که شوهر ترا
 با بوزنه اثنای محبت و فاق افتاده است و دل و جان بر دینستی او وقف
 کرده محبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی متبادل
 نپازد آتش فراق را با آب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عیون
 خیال تو مویش روزگار می سازد جفت سنگ پست که این سخن بشنید

آتش عینت بر شش بر دوی و گفت **نظم** خوش گشت در یاری لم دلد از یاران
 مار کمان از انگ پر او در کنار دیگران **نظم** ای روزگار جفا کار فرمن جمعیت مرا
 بیاد نوقه بر دادی و گشت امید و اسبوم غلوم نابود کردی یاری را
 که اینس خاطر بر پان من بود طیس دیگران ساخته و حریفی را که بساط
 عشرت بشاط و دیدارش نقش مراد زدی بهت دیگران انداختی
 و آن پوفا پیداری که مرکز رقم مهر از صنم صفت خوانده بود و آن
 سگانه دوش کوی که بهر عسمر روی آشنایی از جن محبت شنیده **نظم**
 آن شوخ که قدر من درویش ندانست **نظم** سگانه شد و مصلحت خویش ندانست
 یار او گشت حالا بودی بود **نظم** است غم مهوده خوردن سود نه اردی پر
 باید اندیشید که فراق خاطر در ضمن آن بحصول بوند و بس مطالعه
 کتاب حیل که آیت **ان کید کن عظیم** بیان مقدمات آن می کند
 مشغول شده هیچ تدبیر را بهتر از هلاک بوزنه بهت ایشان نبیناد
 در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پست با شارت خواهر
 خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پست و ستاده پیغام او
نظم یار را اگر سر رسیدی عیال غمت **نظم** کو بیا خوش که شوهر نشی می آید
 سنگ پست از نا توانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزنه دستور می آید
 که بخانه رود و عهد ملاقات با اسل و فرزندان تازه گرداند بوزنه
 گفت ای یار عکسار باید که مر جند زود تر تشریف وصال یار زانی دارا
 و من عیب را درین کوته پیشه شما و یکس نکذاری و مرا خود اندوه
 فراق تو تنها نوازید که داشت و در دهر آن بی مونس را نوازید که **نظم**
 مونم شهبان شهبان خزانده تو نیست **نظم** وای بر حال کسی کش غم کند غمخوار کی

سنگ پست کنت ای ریش قد بان و ای راحت روح و روان مرا سفری
 ضروری پیش آمده بولی اختیار عاده روی نموده و الا بطبع و رغبت
 مرکز از صحت تو دوری بگویم و بمراد خاطر یکدم از طهارت تو فارغ نشوم **پیت**
 ندیدم که تو ام دوری هر وقت می شود و رنه ، خواهی هیچ موجودی که جانی تن جدا
 بس کام و ناکام بوزن را و دایع کرده روی بکن خود نداد و چون وطن
 با کوف بدم سبک پست ریب و زینتی یافت دوستان و اقربا حاضر نشد
 او از مرجا بعبودت رسانیدند و سنگ پست با جماعت محمان بجان در آمد
 زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در کلزار رخسارش بجای بسته و از غول
 کل رخسار آن کاشته **سبع** از نامه جوانی شده از موی به موی سر خفته
 بخت عرض کرده بهمدی جوانی سرافراز گشت و چند آنجه طبع تطفیل بود بوی
 افکند اتساقی ندیده نه جالبوسی و نیاز در موضع قبول می افتاد و نه کلی و نه
 نیت میداد **پیت** احوال از گویش بر سر مایه در دیوانه ، یکس جناح کاسد با ناری روزگار
 از خواهر خوانده که خود را به بهار داری او را فرود کرده بود و رسید که این بهار
 چو آب بسین نمی کشاید و مانی نصیر خود را با بن ریش باطن باز نمی نماید
 خواهر خوانده آبی سرد بر کشیده کنت **پیت** در سر علاج مکش بعد از این چوب
 در دین در عشق که درمان پذیر نیست ، چاره ای که از علاج مایوس باشد و در دکان
 که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخت نفس زدن یا به و بی فوت سامان
 کنت و شنید داشته باشد سنگ پست آغاز جوع کرده بغایت رنجور شده و
 کنت این بهار دست که درین دایره نمی توان یافت و بکجه و حلیت بر بید کرد
 آن تا در غیبت آن شد زود تر بکوی تا در طلب آن کرد و بوی بکردم و از دو
 و نزدیک و آشنا و پیکانه بگویم اگر چون مای در فقر دریا باید رفت از سر قدم

ساخته در آیم اگر چون ماه بر اوج سپهر بایستد کجند اندیشه خود را بکنند
 رسام جان و دل در طلب این دارد و بذل توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت
 از نشانه حیات است بر لبی طالع نشانار توان نمود **پیت**
 جان چه چرت که بهر تو فدا شود آن کرد ، دل نشا رتو توان کرد و جانشان کرد
 بهار در جواب داد که این نوع در دست مخصوص بزبان و در در طمشیان
 حادث می شود و بهیچ دارویی فواید بوزنه علاج نپذیرد سنگ پست کنت این
 از بکا به دست توان آورد و چگونه بیدار توان کرد خواهر خوانده که مشا
 این مکر بود و معالجه آن در دلدل میکرد جواب داد که مایم دانسته ایم که
 بهت آمدن این دارود سوارت و مشتت تحفیل این علاج که حکم اکسیر
 اعظم دارد بسیار و پیشمار ترانه بخت طلب این دو وانه اندیم بکه برای کینه
 و دیدار باز پسین یار و فادار را به پی و و دایع آخرین بکنی که سواره را
 دیگر نه امید بخت واقع است و نه راحت صحت حاصل **پیت**
 بخون شری در خور در خود می بینم ، بجز غم را حق در روزگار خود نمیدانم
 سنگ پست آندوه از حد گذشته سالم و اند و مشک شد و جندانی و چه
 تدارک اندیشید فلفلی جگر گشتن بوزنه ندیده بهر دست طبع در دست خویش
 بست عقل روشن رای بنای نیست گشت ، می کنت ای نا جو اند و اساس سوابق
 دوستی و یکا کلی را که میان تو و بوزنه است حکام یافته بهت عذر ویران کردن
 از مردمی و مروت و درست **پیت** حیف باشد که از برای زنی
 پاره نمانی بعد از پرمی ، و نفس خیره روی ملاحت آغاز نهاده و سو سپهر می کرد
 که جانب زن را که آبادانی خانه و توام معیشت و سر بنام روزگار و محافظت
 نند و جنس به و متعلق است و کذا نشستن و حق حمت یاری را که با تو نیست

دارد و نه در آب نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشتی بر طرف نمی نماید **بیت**
لحق صحبت دیرین که خاک یار قدیم **بیت** هزار بار به از خون دوستان بویست
سرالاف خوش ترن غالب آید رای بران تو داد که قذیل دفا را بسنگ افکند
در نیم شکند و پله میران سو اواری را بکند و غاسبک پشک سازد و بچاره
ندانست که سمت پوفایی داغ شفا و تبت که از آن جز بر با صیه حال بی
دوستان ظاهر کرده و دوست پیمان شکنی بقم نه لایق است که جز بر لوح حسین
نکس ران مرقوم شود و میر که بعد از وفات مرتبه سزاست یافت هیچ صاحب
دل رخت صحبت او نکند و انکه بید عهدی و پوفایی موسوم شد نزدیک
بچکس بر وجه قبول نرسد بکجا اجاب از مقالات و ملاقات او لازم نهند
و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسنده **بیت**
پیر پناه کش من که روانش خوش باد **بیت** کنت پر نیز کن از صحبت پیمان شکنان
سنگ پست بعد از نقد بوزنه دانست که تا او را بکن خود نیارد حصول
آن عرض معذور باشد بران غیبت نبرد بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه
بلشاده او بغایت غالب شده بود آرزو مهدی بدیداروی از حد حصر گذارد
نموده چند آنکه چشمش بر حال یار افاد از غایت فرح بغایت نشاط انگیز این
ترانه آغاز نهاد **سر** سر از شک خدا که چون تو دلدارای بخود رو بمن از بعد مدتی
و سنگ پست را گرم بر سیده از حال فرزندان و خویشان استگفتی کرد
سنگ پست جواب داد که رنج مفارقت تو بدل من نه جان مستولی گشته بود
که از انس وصال ایشان فرح حاصل آید یا بالنت اهل و عیال
بمعنی و طبری روی نمودی مراعت که از شمایی تو و امطالعی که از شماع
و انباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در یکسی و جدایی تو که از سلطنت

و کام رویی دست داده تا مل میکردم عیش بر من منقص مکثت و صفوت
مشر بمرت که ورت می پذیرفت و با خود می گفتم ای بی مروت روا باشد
که تو اینجا در صحن گلشن فراغت برسد عیش نشینی و یار و فادار تو در
غارستان غربت از خاک یزده بستر سازد **بیت** روا باشد اینجا تو چون کل
رفیق را خار در پای رفته پس بزم آن آید ام که اگر امی واجب داری و
خانه روزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اوقاف
من در دوستی تو شناسند و دوستان و متعلقان بدان مباحثات و
مفاخرت حاصل آید هم دل بصال تو مطمئن کرد و دوم منزل بجال تو
مین شود مرا بدولت قدم تو بر تنی بفرایند و ترا در قبول دولت من
حج کمی بدید نیاید **بیت** حکم شود ز تو ای که بر منت گذر افتد
که تا روز غم از رویت آفتاب درمزد و میخوانم که چمن را بروی تو بپوشد
صیافت تمام شاید که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن تو اتم نوز
کنت ازین تکلفات در گذر که چون بلیله دوستی استکام یافت و عهده
مودت و مصاحبت اشطام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهانی و
تکلف مراسم خیربانی خواجه اسل رسم و عادت کند میت به کشته اند
سرالاف از من تکلف نه بدترین یاران و برادران آنست که
او تکلفن باید کرد و بار تکلفن باید کشید تکلف که باشد خوش توان
و آنچه موالات و مودتی که مرا به نسبت تو واقع است در باره خود
فضیلتی می شناسی بدان نیردی که ان میباش که انشای من بکارم
اخلاق تو زیادت است و احتیاج بوفات و اشاق تو پیشتر بر من
از وطن و بیکس و عشرت و ملک و خدم و حشم دور افتاده بدل غم

و خوارى شباى و وحشت مبتلا بوديم اگر ايزد تعالى بمن صحت تو بمن
 منى تازه كرده ايزدى و موصيت محبت تو در حين محبت عرفتى ارزاني دار
 مرا از جنگال آزار و در كار كه برون آوردى و از دست مفت چران
 كه بار پستى **بيت** درين وحشت سراى كشت آباد به ديوار تو خوش عالم و
 پس بگم اين مقامات حق تو بر من پشترت و لطف تو در باره من و احوال
 تو در اين تدبير بدین مونت و كلفت مخزن عيش و در دوستى صفا عيشيت
 معترت نه نهي اسباب عشرت و تدبير فائده معنوى مطلوب است ز سرشت
 ما يژه صورت **بيت** لي تكلف دوست مى بايد كه باشد زان دوست
 در ميان رسم تكلف كه باشد كويهاش **سنگ پست كشت** اى رفیق همدم
 و دوست محرم غرض از استعداى تو نه همين رعایت و از هم صیانت و تر
 ما كولات و مشروبات است بلكه مدعا آنكه جدايى از ميان رخت برداش
 پوسته شرف وصال حاصل باشد **مصرع** يفتوايم كه يكدم بي تو باشم
 بوزنه كشت **ع** در راه عشق مراد و تب و بعد نيت ، اگر دوستان را
 بعد المشرقين اشفق افند چون تپلى ايشان بايد يكديگر واقع است
 و راحت و نماى جانين كمال حال مدد كيه حاصل پس دورى صورتى حجاب
 راه ملاقات معنوى نواهد شد و پوسته بدیده سر و سر دیده و مشاييد
 حال بدیع المثال يكديگر خواهند نمود **بيت** و بر روان اگر متعاليان من و
 چه تفاوت كند از بعد مكاني باشد ، و بزرگى درين باب ميخوايد **نظم**
 كه نهند ايم و صالت در دست ، در دیده مقیم است حیات پوست
 در ظاهر اگر وصال جفای نیست ، غم نیت و انقال روحانیست
 سنگ پست بار دیگر تیر نایز در گمان تضرع نهاده بگفت هدف مراد افكندن

گرفت و قوت طالع مدد نمود و بهشت نه آرزو سید بوزنه كشت طلبى را **ع**
 دوست در شریعت دوست از فرايض است و من بدین مقدار از بار خود باز نمانم
 و زیارت افغان و متعلقان تو معشتم شایرم و لیکن گذشتن من از آب معتدل
 و مرور من برین دریا كه میان این پشته و جوزیه تو طایل شده بغایت متعسر سنگ
 پست كشت دل فارغ دار كه من ترا بر پست خود كرفته بدان جزیره برم كه در و هم
 امن و راحت است و هم صفت و رفاهیت فی الجمله از پس كه سنگ پست دكم كم
 بر كار كرد بوزنه نوسنى گذاشت و باز بانه تلق و تو اضع رام شمع عنان
 اختیار بدو داد و سنگ پست او را بر پست گرفته روى بگانه نهاد چون
 بمیان دریا رسید كشتى خاطرش در كه داب نكرا افتاده با خود اندیشه
 كرد كه این چه غلظت كه پیش گرفته ام و بنوی این جزیره نامى چه خواهد بود
بيت مر كه بگذارد و فار و بتاكت ، غار جفا سینه او را سنگ
 برای زمان ناقص عقل باد و ستان تمام خود عذر و در زیدن نه عادت
 احرار است و بخت خوشی شیطانی سر رشته رحمان از دست داد
 موجب نقصان و خسار **مصرع** كمن كمن كه نگو محضران چنین كنند
 در میان آب ایستاده بدین منظر با خود مناظره مى نمود و آثار تردد در
 حرکات و سکنات وى ظاهر مى شد بوزنه را شكی در دل پدید آمد و
 رسید كه موجب تكذیب كمر برداشتن من بر تو و سوار آمد و از آن جهت
 گران بار شده بنامل مى روی سنگ پست كشت این سخن از كجا مى گوی
 و بجه دلیل این تاویل میفرمایى بوزنه جواب داد كه علامت محبت
 تو یا نفس خویش و متعبر بودن در عینیت كه دارى ظاهرست شاید كه مرا
 بیاكائى و شرف اعلام ارزانی داری بجا و نیت مطهرت من كه عباد را

می شاید از ورطه حیرت بسامان سلامت توان رسید سنگ پشت گشت
راست میگوید من در نظر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که توانا
گشت بمنزل من دولت نزول ارزانی داری و حجت من بیارت و لابد
از همت خانه از خللی خالی تواند بود و چنانکه دادست و طایف صیانت
و شرایط مروت با تمام تواند رسید و موجب جلال و شرمندگی خواهد
ع و گرنه بکشند سر میاری است بوزنه گشت چون صدق عقیدت
تو معترست و رغبت تو در حجت و جوی رضای من محقق اگر تکلف در تو
داری و رسوم و عادات بیکانگان که در میان داری بجای می آرند
بگذار می همانکه در طریق اتحاد و یگانگی لایقتر می نماید **بیت**
بیکان را برستم تکلف کنند دوست آنگاه که دوستی است تکلف به حاکم
سنگ پشت پاره دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول باز کرد اندو
گشت زمان مرا بشکستن عهد و پیمان می دارند و من میدانم که در ایشان
حسن عهد موجود نیست و ایشان و فاد مردمی چشم داشتند از روی
خودمندان دورست **بیت** بباد اکس که از زن مهر جوید که از شور با مان کل
پس برون ایشان غرور یافتن و جانب پو فای و نا جو اندی شناسفتن
بخدمت سداد و امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک دین و دین
جهان علی خواهد نمود سنگ پشت در فکر افتاده جانبا توقف کرد
بدگانی بوزنه زیادت شده در اضطراب اند و با خود گشت و چون کسی
از دوست شبیه در دل آید در پناه تدبیر باید حرکت و در من در جبهه
برق و مدار خود را نگاه باید داشت و اگر گمان بعین بپند خود از
به سگالی و کمیت او سلامت رسد باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات

جانب احتیاط و حرم عیب به و لایق نگردد **بیت** که او بایست خوش ایمن شستی
و گنج یافت از گنجش برستی پس سنگ پشت را آواز داد و گفت
موجب چیست که مرا ساعت بوشن خیال را بیدان فکرت می تازی و غواص
و هم را در دریای حیرت غوطه میدی گشت ای برادر معذور دار که ناتوان
و بیماری از آن اربابانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا متعجب می گردان
بوزنه گشت دانستم که دل گران تو حجت بیاری زنت و الحی راست گشته اند
که بیماری کشیدن آسان ترست از پاره دیدن **ع** نه در شش شمر انکو رنج بیماری
اکنون باز گوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه مردی
را دوا پس معین است و سر برمی را و به شفای موضع و همین با اطباء مبارک
نفس مریض دم مایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریق که اشارت نمایند
در پی مدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در ندای آن بداند
اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه گشت آخر آن که ادم دارد
که در دکان عطاران و خریطه دار و فروشان یافت نشود اگر تو باز گویی
شاید مرا ازان و توفی باشد و کبصول آن نشانی توانم داد و سنگ پشت
از ساده دلی جواب داد که آن داری کم مایب که مرا در کرداب
نخیر افکنده دل بوزنه است راست که این سخن بر سامع بوزنه مرور
کرد در میان آب آتش در سینه بوزنه افتاد و دود سودا بر سرش ایست
جشها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای بداشته گشت ای
نفس دیدی که بسات حرم و شره درین ورطه سمناک فادی و بعلت
غفلت و پیروی بدین خط عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق
ضمان زنیته شده است و سخن منافقان را در گوشش جای داده

و از پشت و لب صاحب غرضان تیر آفت بر دل خورده **صبر**
بسیار کسی که آتش این غصه سوختند ، اکنون جز خیل و مکر و سبکدلی نمی شناسم
و جز رای و تدبیر مددکاری نمی یابم و اگر عیاذا بالله در جزیره سنگستان
فنا دم کردی بر رشته کار من افتد که دست فکر از کشادن آن عاجز آید
اگر دل بدیشان تسلیم نکند محبوس ماند از کسبکی محرم و اگر خواهم که کزیرم
خود را در آب بیاورم بکند و آن صورت هم نمودی بملاک شود و من که
از پیشه امان آباد خودی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ
بست داده تنهای تماشای جزیره او کم مستحق مر از جبین سزاوار جزا
ستم **بیت** من دیوانه خولف نور را میگردم ، هیچ لایق تر از خلعت زخیم بود
پس سنگ بست را گفت و به عظمی آن مسوره صالطه شناختم - و مدار گران
بدست من آسان است هیچ دغدغه خود راه من که زمان مارا ازین نوع
عظمت بسیار افتد و ما دل بدیشان دبسم و از آن جی برخی باز سب و مارا
پس آسان باشد از درون سینه دل بران آوردن و باز بجای نهادن
و دیگر آنکه بیدل زنده می توانم بود و من جبین محقر با تو در مقام مصیبت
نیستم که عطا کنی اند با چهار طایفه در چهار جزیرگی و زیدنی نیکو نیست
اول بادشاهان جزیری که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند در نیغ نباید
داشت دوم درویشان مستحق که برای تقسیم خیرات و اذخار حسنت
از حق اسیر جزیری خوانند از ایشان باز نباید گرفت سیم شاکردان نیاز
مند که استعدادهای استن علی حاصل کرده باشند و در طلب آن بخدم
صدق پیورده ایشان را بدان رسنونی باید کرد چهارم دوستان محبت
آنکه بسبب ذریع غلط ایشان باشد و بران دست رس بود دران مصایقه

و جفا نماید نمود **بیت** بیست نعت جان که شوان کرد با جانان نثار
دل جی باشد کان بجای دلی می توان بکند ، و اگر در منزل علام می کردی دل با
خود می آوردم و پس رجا بودی که بخدم من جنت راحت کامل حاصل
شدی و من جان از دل خود به شک اندام که جز از زوی مقام است او
بر خاطر خط زکند و از بس که غم داند و از اطاف و جواب وی فرو
گرفته و محنت ابنوه بر حوال او حواشی می ستون کشته هیچ چیز بر من اصحت
دل دستور ز نیست و می توانم که رشته تعلق با او قطع کنم شاید که از
اندیشه بر جان اصل و خیال و فکر فرو کذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز
ازین غمهای بکرسوز و فکرهای جان که از غلامی مایه **بیت**
یاد این بکینه خون کور امی خوانند دل ، تاکی از بیداده رویان ستم فراموشند
سنگ بست کت دل تو بکات که با خود بیاوردی جواب داد که در خانه
را که کردم چه روز نگار از سمیت که چون بر نیارت دوستی روند و خواهند
که روز برایشان بجزی گذرد و دست غم به امن بهجت و نشاط ایشان
زسد دل با خود ببرند که آن مجمع ریخ و محنت و منبع الم و مشقت است
مر ساعت خیال انگیزه عیش صافی را که در می که دانه و روزگار عشرت
و کاهانی را منقص می سازد و در برابر ای انقلاب او قلب نام کرده اند
در ساعت میل و یاب دیکر از خیر و شر و نفع و ضرر باشد **بیت**
مردم بهوانی را بای که گشت ، هر لحظه ز روی فکرهای دگر گشت
و من چون بجان تو می اندم جان خواستم که راحت من بجان تو و دیدار
غریبان که مستعلقان تو اند تمام و کمال حاصل باشد در آینه که هشتم و سیار
رشت باشد که بفرمداوات مسپوره بشنوم و دل با خود بزم و توجون

حال خود در دوستی من نمی شناسی ممکن است که معذور فرمایی اما طایفه
خویشان و دوستان تو همان برند که با چنین سوابق اتقاد و جذین تو اندم
یکانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضامین من نایم و جانب
و ان تو در آنکه ضرری بمن راجع نمی شود و نفس بمقتضای تو لاحق می گردد
فردی که دارم اگر باز گردی تا ماحظه و آناده بازگویم نیکوتر باشد سنگ
پشت بر تو بازگشت و بجهول مراد و استادن امید و توفیق تمام یافته بوز
را بکرانه آب رسایند بوزنه بکت بر درخت رسید و و طایفه شکر
و سپاس او کرده بر سر شاخ تو از گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده
او از داد که ای یار عزیز و صفت رفیق فوت می شود **نظم**
رمی فرما که کار از حد گذشت روی نهاکش از حد گذشت بوزنه بجهلید و
گفت **معنی** یاد می آید که کابنه نبودی در و غار غلات آن بودی
من عر خود در باد شای که ز اینده ام و گرم و سرد روزگار بسیار کشیده
مر جند زمانه داده خود از من بازستانید و سپهر آنجمن بخشیده بود باز
طلبید و من در زمره مکتوبان آدم و در دایره اسفل فلک افتادم
سوز جهان سیم که از فواید تجربه خالی مانده سر جبر و دنا من و موضع
وفاق از محل نفاق شناسم ازین سخن در گذر و دیگر در مجلس جوانان
مستین و لاف حسن عهد فرو گذار و از و فاد و عروت دم **من بیت**
میر نام و قادر بزم خوابان که بوی از نو فاداری نداری و اگر کسی
در مرمره مشروع نماید و از مردی و مردی سخن گوید عیار او را در
وقت آزمایش توان شناخت و نغده او را بر محک امتحان تجربه توان
کرد **بیت** خوش بود که محک تجربه آید میان تاسیه روش شود و در گوش

سنگ پشت ز یاد بر کشید که این به کمانست که بمن می بری و این خصلت
است که بمن بنهاد می کنی عاقل که خلاف رضای تو سرگز بر من کشیده
باشد یا تقدی و غدیری به نسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد نفر سنگ
بجادر را من خواهم انداخت سراز خاک آستان تو بر تو اندام داشت
و اگر به تیغ بی آستان سینه ام چاک چاک خواهم ساخت دل از وصل تو
بر تو اندام گرفت **بیت** من ز جانان که به صد اندوه جان خواهم کشید
تا نه پذیری که خود را بر آن خواهم کشید بوزنه بکت ای نادان کان میر
که من بمن با شرم که رو بآه کشیده بود که آن فردل و گوش نداشت سنگ
پشت گفت که چگونه بود است آن **حکایت** گفت آورد اند که بزی
بعلت که مبتلا شده بود و با وجود تب دایمی برنج جرب در مانده و غریب
خارش اندام فارغ از اضطراب در دل وی افتاد و قوتش ساقط شد
و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او رو بای
بود که در آنمه جوان او و نیزه او بر جیدی قوت و قوت از برکت بقیه
خورش او داشت چون شیر از شکار باز مانده و باه را کار با اضطراب
انگامید روزی از سنگی معیشت و غلبه حصص کرپسکی شیر را بلامت
در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بپاری نو جانوران این پشه را
ملول ساعده و ضعف حال و اثر طلال تو در تنهای طائران بلکه در جمیع رعایا
سرایت کرده **بیت** بر جان تو صد نفر جان میزند و ز بیم کسرت جان می ریزد
چرا این علت را محالست تو فراموشی و بداد است این درد دل فراش التفات
نمایم شیر از روی درد ناله کرد و گفت **بیت** را غایت در دل کو سوزن بر می آید
دل من کشت و این خار از دل من بر می آید ای رو بآه مدتی شد تا از غنچه

خون میوزم و این غارش روز بروز میکاسم بدن از ضعیف جوی
شع و یکی بر بدن نماده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم
و بگذاهم و این دغدغه را تسکین دهم درین وقتها یکی از اطباء که در
برقول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خونی باین خورد
و بر آن علاج منیز کواچه افاد و من از آن وقت باز در اندیشه افادام
که این مطلوب چگونه روی نماید و این چرا که حله و داستان بهست آید
رو باه کنت اگر فرمان ملک شرف صد و ریاید من که کمینه ملازمت نمکر
طلب بر بسته قدم در راه حبت و جوی تمام و امیدست که بمن اقبال
سلطان و فردوست جاودان مقصود میسر گردد و شیرکت به نوع
بازی خیالی بسته و که ام حلیه از دفتر تر ویر و فرخنده و رو با کنت
ای ملک خاطر من گذشته که شمار از پیشه مرون آمدن متعزست و بعد
از آنکه موی بر اندام نماده و فرد جهان و شکوه و بهاند که نقصان پیش
حرکت فرمودن و فرود آشتنا و پیکانه نمودن حبت ملک و مهبات شایان
زبان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین شبه آرام
تا ملک سباع او را بکشد و بمراد دل آنچه خواهد از و تناول فرماید
شیرکت او را از کجای آری جواب داد که در نزدیکی این شبه حبت است
که از بسیاری آب بحر عمان را می اند و در شیرین و لطافت از عین الحیات
باز نمائند **پیت** در صفا چون رخ نگارین شش و ز لطافت جو جان شیرین
و کاری بر روز آنگاه بجا به شستن آید و خوی که رخت کش او است
هر روز بر جوی همیشه و شاید او را بر پی بدن پشه توان کشید
تا ملک نذر فرماید که چون دل و کوشش او بوزد باقی را بردارد آن

صدقه کند شیر عمد و نذر کرده بسو کند و کد ساخت و رو باه بدعت
ستونی امید بسته روی بر حبت نهاد و از دور که فرزا بدید رسم خستی
بجای آورده طایفه آغاز کرد و بلا طفت راه غایت با او کشاد کرد اند
پیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی توان که بیل بوی سگش
پس رسید که موجب حبت که تراب کوز و زار می بینم کنت این کار بپوش
مر اکار میفرماید و در تیار داشت من اسما من نماید از غم حلف تلف
شدم و او بوی باک ندارد و در من عمرم نزدیک شد که بر باد فنا رود
و او هر که کامی در شمار نیارد **پیت** بهر خویش تیار می ندیدم
نگاه و جوین نامی شنیدم **پیت** هر روز در خون در زار این بار به شنگ می کشیدم
مکن عظیم اگر زار و زارم که غیر خاک و خون خوردی ندارم رو باه کنت ای
پسیم دل پای داری و قوت رفتارست به سبب این محنت اینجا کرده
و بدین بلا مبتلا نماده و جواب داد که من بار کشی شدنی دارم بر کار و
از بار مست خلاص میسر نیست و نیز شما بدین بلا مخصوص نیستم انبای جنس
من برین رخ که فارد و در زار این بار با ناله زار **پیت**
هر کس بپذیر خویش گرفتار محنت است کس را نداده اند برات مسلی
و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت
نوشید نیست و جائه ناخوشی و جاکشی پوشیدی باری بر یک در خانه
ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام می گذرد عار بسکساری باری
مکشتم که کردیدن در بدین هیچ نیست رو باه کنت غلط کرده
توان مرد بستی که من اینجا دارم **ان ارض اسه واسعه**
میدان زمین را سعی داده اند و منشور **سیر وانی الارض**

برای خاکشان و محنت دیدگان زیاده **نظم** سخن جو بایت با خوش بود
 زین جان رفتن بدان نکت نیست **و** در نکت باشد ترا جایگاه
 هذای جهان نکت نیست **و** نکت هر جا که کسی رود زیاده از
 روزی بوی نو آید رسید پس عرض در زین بر سر باری و آری نکت
 سدا بدست نیز نقل کردن از عقل نیست **شعری** رزق آید پیش هر کس روزی
 ریخ گوشه از پیر کانت **و** جمله را رزاق روزی **و** نکت هر یک پیش
 رو باه کنت این سخن از درجه توکل است و هر کس بدین پایه رسید
 منت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب
 هر کس را وسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر روزی
 سبب رزق بوعی دیگر بطور آرد **و** کس کوش که کاب بود چه
 و اگر تو را فی شوی من ترا بر غزای برم که رفیق او چون کلبه و هر فردی
 بشعل جوهر رنگارنگ مرز و منور است و هوای او چون طبله عطار
 نسیم غنیمت سار او شمیم ملک خالص مطیب و معطر **و**
 هوای خوش و پشیمای فزاینده در جان رخ آور بنر شاخ نسیم گل ناله فانی
 جو یاران محرم بهم ساحه و پیش ازین تاریخ خود دیگر ایضی نکردم
 و بدان مقام بخت آیین برده و امروز در عرصه فراغت بارام تمام
 میوزامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت میوزامد و انصاف
 رو باه دم بر کار کرده جزدان افقون به امید و افسانه بگویند که بانی
 کوش در نور ز نور بر گشته شد و فرزا از خام طبعی دیک سودا در خوش
 آمده کنت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است **و** سر تا نفس
 جایز نیست و زمان ترا که عین و کرم است استال نمودن

روانه **ع** هر دو یایی کانی زمان برم رو باه پیش ایستاد و او را
 زود یک شیر آورد شیر از غایت شرمه مقدوی کرده زخمی انداخت
 و بسبب نا توانی مؤثر نبوده و زوی بگری نهاد رو باه از ضعف شیر
 متعی شد و ملالت گمان کنت آخر تعذیب حیوان بلا فایده چه نتیجه داشت
 و تعجیل نمودن در مص که خدمت به سرت آن فوت نمی شد چه فایده داد
 سدا درای اقتضای آن میکند که خود را مضطرب کنی و ثبات عزم بران
 دلالت داشت که غافل یکن از دست نگداری تا سر کلام کار به پشیمانی
 کشد و پشیمانی نبود اکنون که کار از دست رفت این سخن
 بر شیر که آن آمده با خود اندیشید که اگر گویم احوال رو داد شتم تر دد
 و غیر منسوب شوم و اگر دغدغه نفس تمسک جویم بحرص و شرمه و بسکی
 و شتاب زکی موسوم کردم و اگر تصور قوت اغراض نمایم الرام عجز
 و ضعف لازم آید و تباه چند که صلاح ملک دران نیست بران متفرع
 کرد صلاح آنست که جواب رو باه بفرع و درستی گویم و او را
 از کنت این نوع سخن منع نمایم پس کنت سر به پا دشنامان کنت در دست
 بران و قوف طلبیدن و اسرار را بر پرسیدن غایت بی ادبی باشد
نیت تو سر بخط زمان نه جکار این و آن در اول فقری بغایت نیت با
 بر فاطم یک از جا که ان صفت حال ملوک روشن شوند و آنچه رای
 سلاطین افتخار کند و صله را عایا آرا بر تابد **لا یمل عظیم یام** **الا**
مطایم **ع** میوی پاره را و صله باز نیست **و** این سوال در کدزو
 جلی کن تا خرباز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و شرط اخلاص تو

جهان داری

برین روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بریت و غایت
مستاز کردی و باده باز بنزد فرآید و بتلقی تمام رسم گیت بجای آورد
فرودی از و بگردانید **گیت بیت** حیفست ریخ بر دین در حق چون تو یار
کز راه یو فای بی فقه جان مزاری ای مکار نابکار مرا اول و عده از او
دادی و با تو در پنجه شیر شکاری نهادی **ع** از شکلی غیر تو این کار نایب
رو باده گفتم ای سلیم دل تو چه خیال کردی و کدام اندیشه بر دل گذرانیدی
بهر و طلسمی که دیدی از طلب کج در رسیدی و هنوز تو گشت خاری مشاهیر
نخوده از تماشای گلزار کماره کردی بد آنکه آنچه تو دیدی طلسمی است
که حکما از روی استقامت سبب دو آب و سوام که درین مقام آرام گیرند
ساخته اند و بر داخته جهت آنکه این مرغزار است آراسته با انواع
غذای لذیذ و الوان میوه های لطیف و اگر این طلسم نباشد حیوانات
متفرقه بدین پیشه برسند و هر که اینجا آید و این شکل و میات که تو دیدی
پسندد دیگر بگردان مرغزار نکردد و اصل این پیشه بغایت و رفاهیت
گذرانند و ما سر کس را دوست داریم سر این طلسم باوی در میان ایرم
و حقیقت این سیمیا که نایش پیش منیت بد و باز نمایم نای ترس و سراسی
بین نعمتهای بی قیاس برسد **نظم** کنت رو به آن طلسم و سحر بود
که ز او چشم سر میری نمود ورنه من از تو تن میکنم نرم که شب و روز از نزدی تو برم
سکنه زان گونه طلسمی خن ما هر شکم خواری به پنجا تا خن و من اول میجو استم
که ترا آگاه کردم که اگر بهین گونه چیزی بینی ترسی فاما از غایت شغف که
ملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون برین صورت بی
معنی و قوفی تمام حاصل کردی باز کرد که عاقبت دلالت من فرستد و روی

نویسد بود بدین گونه مدتی نمود و فرج باده را دمی میداد تا دیگر باده
بافسانه او زبیده شده روی پیشه نهاد و باده از پیش آمد و شیر را
مژده آمدن حرز ساینده التماس کرد که البته از جای نخیزد و از داریه
نمکین و وقار بجای بیرون نهند و جذای فرج و الی او گذرد به و التماس
نماید تا وقتی که قوت کامل و زمینی نگوید کار خود بسازد و بر نصیحت
رو باده را که از روی سواداری بود بجان قبول نمود و چون طلسمی بجان
در گوشه پیشه بر پای ایستاد و رو باده خراگت پاناجیت آن طلسم را
به پنی و بدانی که مطلقا در حرکت و از تصور مغرانیست و کسناخ و از
قدم نهاد و جذای کرد اگر شیر میوید از وی هیچ حرکتی نمیدید و شش و شش
باوی التماس گرفت و آهسته آهسته بدو استیلاسی یافت و بکلی از مر
وی غلط جمع کرده در علف افتاد و نمکین مدتی مدید بعلت جوع البقر
که فزاد بود این زمان که مایه دعوت گسترده دید و چون از بخت
آگاه یافت آغاز خوردن کرده تا سر حد اعتدال رسید و غایت باری
و ممتل شده در پیش طلسم میان علف زار بخت شیر او را غافل یافته
جیش کرد و شکمش بدرید پس رو باده را گشت بر جگر باش تا من بر شش
رفته غلی بر ارم انگاه دل و کوش فرج و نرم که اطبا معالجت این
علت برین سیاق فرموده اند شیر روی کشته نهاد و رو باده دل
و کوش فرج که الطف اعصای او بود بکوزد و شیر چون از لوازیم غسل
بپرداخت و باز آمد جذای طلسم از دل و کوش خراش یافت
رو باده را گشت این دو عضو از و که علاج منست کج رفته و که برده و زو
گفت ملک را بنهاد که این فرج و کوش داشت و نه دل بخت آنکه اگر

دل داشت که جای خدشت بگرمن فریفته نشدی و اگر کوشش بودی که محل
بعد از آنکه صوت ملک مشایخ کرده بود امانه دروغ مرا از قول راست
امیاز کردی و بپای خود بر سر کور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدان
که من پیدل بی کوشش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای
و فرد خود دریافتم و بسیار بگویشدم تا کار دشوار گشته آسان شد
و جان لب رسید و باز بر تو حیات بر اطراف بدن انگذ **پست**
قتل این خسته بشیر تو تقدیر نبود ورنه از جانب بر هم تو نصیر نبود
و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قیل حالات
است و ذکدار و یقین بدان که **رباعیه** که ماه شوی بر آسمان کم نکریم
در سر و شوی بوستان کم کدزم و رما به جان شوی بهجت کدزم
یادش نکند و یکر و نامت بنرم شکست کت رات میگوی و
او آرد و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحی افتاد که
به عزم من پذیرد و داغ بد کرداری و جفاکاری بر جبهه من نشانی نهاد
که مو آن در خیر امکان نیاید میدانم که دل بر توجع شربت بی وراق بایند
و تن را سر ضرب تیغ زهر آید از بر آن باید ساخت **نظم**
لایت از بامدم در خون شست تا جو ایاری چنین دادم ز دست
همو من مکر شکست خود که کرد و اینکه من کردم بدست خود که کرد
که شود جاوید جانم عز خواهم نیاید و خواست عذر این گناه
این کینت و عجلت زده و شر سبار باز کردید و باقی عمر در مفارقت
جان یاری می نایید و می کینت **پست** من جفا کینت من آمد و گرنه یار
مانا که رسم لطف و طریقی کریم شد اینست آستان آنکه مال حاصل کند

یاد منی بدست آورد آنکه از روی نادانی و غفلت آزار بآورد و در دست
جاوید افتد و جدا آنکه سر بر سبک و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اصل خود
باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که
بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آزار خیز
دارند چه مرا آنچه از دست برود تنها باز نیاید و حیرت و تأسف مفید
نباشد **نظم** مطلوب چون بدست بود مغشوم شمار و از از کف ده که شمعانی
بسیار کس که کج ز آستان دهد یاد و آنکه رنج بیدرمی عصبها خود
وز دست رفته باز نیاید هیچ مال جدا آنکه او فغان کند و جامها در د

باب در آفت تعجیل و مضرت شتاب کاری

ای عالم که بر من روشن ضمیر را بتشریف می طبع علیه اختصاص داده فرمود که
دنی غیر تو از سر کن فکان واقف دنی چنان تو اسرار علم را کاشف
بیان و نمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شد و در محافظت آن تعاضل
و رزید تا مطلوب از دست رفته در مذمت افتاد و بعقوبت عزامت مبتلا
گشته جز خیرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در آفت
عزیمتی تعجیل و زرد و از فواید تیر و تلک غافل ماند تا عاقبت و فاجعه
کار او بکی میرسد و چون تخم شتاب در مزرعه اهل بکارند چه چیز برد دهد بر زمین
به ثنای شمشای برکت دکت **پست** شاماد و ام قاعده عالم از تو باد
اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ما هر که بای کار خویش بر صبر و ثبات ننهد
و اساس هم را بپایون و وفار استی کام نهد عواقب اعمالش بلامت کشد و
خوایم اعمالش بدامت ادا کند و سوده رضایتی که از دست تعالی آید میازاید

ارادت کرده اند است و بر عالمیان برکت آن رفته بکرم از زبان فرموده
 زینت علم و نصیحت و قار تواند بود **پیت** بر باری خوانده خود دست
 سر که اطمینان دین و دست و نکته در آنکه گفته اند علم را چون مغلوب
 کنی تا کرد یعنی نیک مایه اخلاق دوست همان می تواند بود که اگر کسی
 در تحصیل اجناس مکارم بر او آن مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از
 اصل زمان کوی سبانت در نماید چون درشت خونی و تنگ و سبک سری و
 زرد بران پویند و سرهای دیگر چون طعمای بی مزه مقبول هیچ طبع باشد
 و خاطر را از زخمت مزاج و رکاکت رای انگیختن نفرت پیدا آید **و نکته**
نصائح علی بن ابی طالب با وجود آن همه کمالات که حضرت سید
 کائنات علیه افضل الصلوات و اعلی الامنیات سبوح آن بوده خطاب مستجاب
 از حضرت رب الارباب با وی برین سوال وارد شده که ای محمد علیه السلام
 اگر تو درشت خونی و سخت دل و شکن و کینه کش می بودی مرا ایند که تو بگو
 که آب **صی بی کا بعد م** که مالایر امن تو چون شمع بریا مجتمع انداخته
 نباتات انفس متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب غلت و بددلت ابراهیم
 علی نبیا و علیه صلوات الرحمن بدین صفت می بستاید آنجا که میفرماید
ان ابراهیم لا واه حلیم برای آنکه علیم محبوب قلوب باشد و همانجا
 محمدی میل نماید **پیت** بستون خود بردباری بود ، سبک سر همیشه کوفاری بود
 شتاب کاری با او باب خود هیچ تپسی ندارد و حکیم کامل آنرا از دوسواس
 شیطان می شمارد **ان من الرحمان والعلمه السیطان** معنی این سخن را
 بدین وجه آورده اند **پیشوی** مگر شیطانست بتجلیل و شتاب
 لطف رحمت صبر و احتساب ، با آن گشت موجود از خدا

تابش روز این زمین و جرها ، و زنه قادر بود که از کاف و نون
 صدر زمین در یکدم آوردی برون ، این نانی از بی تعلیم است
 صبر کن در کار دیر آیی و درست ، و سر که در کار نامم اختیار بدست
 بتجلیل دهد مرا ایند که کارش به پشیمان خواهد کشید و خانه عمرش بجزرت و پش
 خواهد انجامید **پیت** سر که بن فکر و تانی عمل گیرد پیش ، آخر الامر از آن کردستان
 و غائب این باب حکایت بسیار و روایات بسیار در صحایف اسما و لطیف
 اخبار مسطور و نیکو است و از جمله حکایت آن زاهد کبری تا مل با پی در میدان
 خفت نهاد و دست بخون ناختی الوده را سوی مجاره را سر بآید داد لایق این
 سیاحت می نماید رای گفت چگونه بود است آن **حکا**
 گشت آورد و اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوطنه **والکاح**
سختی قیام نماید و زمان لازم الاذعان **شاکو** **توالدو**
 را کار بند و بایکی از زمانه زمان شاد و دست فرمود و رسم استیادت و استیارتی
 بجای آورد آن زاهد فرمود که فکری بنهایت پسندیده کرده ام که خدای
 صلاح معیت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن
 متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای دگر بر و متفرق تواند بود از و
 حاصل است **نظم** مرد را سر که بکیر و جیره دست فروغ ، تا بروی نانیغوز و
 عمر در کج بخرد بگذران زیرا که است ، عشرت آباد تا مهمل و خدایان
 اما جد کن تا رفیق یقین بدست آری و از مصاحبت موافق احشاب
 نهایی پرسید که مراغت با کدام زن اختیار توان کرد گشت با زن که و
 دود و دود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزندان
 آرد و از خجاست محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشن بر

روشنی از آید **نظم** صلاح دینی و دین است صحت زن نیک
زنی سعادت مردی که زن چنین دارد به زمینش نکو کام دل تواند یافت
کسی که طالع فرخنده همشین دارد کنت از صحت کدام زن احقر از کنم
چو اب داد که از سه نوع زن بر میز باید کرد خانه و خانه و انانه اما خانه
زن است که پیش از تو شوهری داشته باشد و برک یا طلاق میان ایشان مفارقت
افتاده و پوسته در آرزوی محبت او بود خانه خداوند مال و بخت بود که بگذرد
خویش بر تو مت نهد و انانه آنکه چون ترا پند آواز صغیف گرداند و خود را
بی مرض بگو رسارد و دیدار چنین زن سر ساعت بنازک مرگ باشد **نظم**
زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمت و وزنج او زینهار از قریب بد زینهار
و قار بنا عذاب انار دیگر باره رسید که زن در کدام سن اختیار کنم زایه
فرمود که زن چو آن و نور رسیده که نفس عجز طراوت عارض سر و
بها شرت با ایشان صغف و پستی آورد **نظم** آن زنی را که پشت شد چو
نفس راست بجزو تر شود صحت دهری که جان کشد زمر قاتل بود چو بر شود
و زمان ارده سالگی تا بپست ساکلی موضع امن اند و محل امید و از پست باسی
آرام ل طالبانند و لذت جان راغبان و از سی تا جمل خداوند مال و فرزند
و از باب صحت بلند و از جمل تا پناه در بند نام و ناموس و بر حضور رزق
و سالوس اما از پناه گذشته بلای سیامند و افت مال و جاه و کلشن
خزان دیده و عمارت با در آن رسیده و جبر است با شسته در زمین ناکاشته
و از دمای لیکن و معدن محنت و ریج **نظم** زن چو زینچه قدم آسهند
مردمان به که یکسو جسد زانکه که از پینه پیچید حاکم الامر در افروخت
زاید رسید که در باب حسن و جمال مگوی چو اب داد که اصل در قصه

زمان پارسایان است و خوش خویش و اگر سعادت فرودین با آن جمع شود
مراج **نظم** علی نور دارد **نظم** روی خوبت و کمال منور و من
لا بوم مت پلکان دو عالم با است و زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد
بای جانب و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت مرغیه زشت صورت
بود باری مهر بان و در وقت مان و مان **نظم** زبانی سازگار و مردم نیک
شود و در خوب بخود و به روشن بر میز از رفیق ناموافق
و کرم از جانش خانه کلشن و درین باب دوسه پیتی از نیک انگار
آن بزرگوار صمت صبر باید داشت **نظم** زن خوب زمان برابر
کند مرد در پیش را با دشا همه و از اگر غم خوری هم دارد چو غن عکسارت بود در
اگر با پارسا باشد و خوش سخن نظر در کوی و در شش کنان زن زشت خورم ز پاپو
بجا در درون دلش جا بود همین دلش خوش است گران دوی میگرد و دست
بزدان قاضی که عاثر به که در خانه پنی برابر و کرده نهایی رفت به اگر شش سنگ
بای سوز به که در خانه حکم در خوی بر سر ایس جند که بانک زن از وی بر آید بلند
ز نامرمان چشم زن گور باد چو مریون شد از خانه در گور باد القدر اهدا بعد از
تمحض فراوان و تبسلی با بیان مجدد بخت بلند و مساعدت صحت در جهند
از قیل و بزرگ و خانه داده شکر زن بدست اند که عکس رخسارش
طلیغ صبح دارد و شن داده بود و رنگ زلف تا بهارش غایب فروش
شام را بد و ظلام در ستاده دیده سپهر میایی نظیرش جز در آینه
آفتاب شاهان گزاده و نقش بند خیال نیز نظر مانند مثال ساقش
جز در عالم خواب ندیده **نظم** ای مهر طلعت تو که در جهان حسین
همن تمام بر افق آسمان حسین بهتر ز قد و روح تو سر و کل زشت

در کشتن لطافت و در بوستان حسن ، و با وجود خوبی صورت که بختی است
در آستانه بود و خلقتش به نیکویی خلق میراسته زاهد و طایف طاعت شکرین
نعمتی تقدیم میرساند و بای معاشرت با یار جور طاعت بر پای نوع نهاده
طالب فرزند می بود و هیچ عاقل قاعده تا مهمل بر حور سبوت ننهد و جز
بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دمای یوم الدین حکم صدقه جاریه
بدین کار تن در ندهد **بیت** عرض ز محنت زن و ز خاکبیدن مرد
میں بفرغ فرزند نازنین باشد ، و چون بکجندی بر آید و اتفاق نیفتاد زاهد
نرمیدگشته و در تضرع بر خاک نیانهد و ن گرفت و تیر و عا از کان اخلاص
کش دن آغاز کرد و چون خود را سگی محو راه کرده بود بکم **امن کجیب**
المصنوع اذا دعا ستم دعوتش بهدف اجابت رسید **نظم**
مرکاد لیک باشد ز اعتلال ، آن دغش می رود تا ذوالجلال ، آن دعا می کند فون
م دعا و آن اجابت از خدا ، آن دعا می بخواند و دیگرست ، آن دعا زودست و آن
پس از ناامیدی ابواب غایت بخت گشاده شد و زن زاهد را علی
پدید آمد زاهد شادی بسیار می کرد و میوات که همه روز ذکر فرزند تازه
دارد و بفرنام او بعد از او را و او را در زبان زانند یکروز زن را گفت
ای جو پس روز کار و روزی یار غلبه از روزد باشد که کوثر شاموار از صد
رمم تو حاصل ظهور آید و پسر ز پاد و دای از خلوت خانه عیب بصوای
شهادت خواهد و من او را نامی نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در
ترتیب و محبت او باقی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت پایبند
و تهذیب و تادیب او سعی جمیل گای آرم تا با دایب طریقت متعلی گردد
زبان که روزگاری در دین بزرگی عالی مقام و شینی صاحب کرامات و اهام

شود پس او را اگر نیک در جبار نکاح آرم و از ایشان اولاد و اخلاص پدید آید و پس 200
بار بکت ایشان بانی ماند و نام ما بوسیله فرزند آن بر صغی روزگار پدید آید و بود
نظم بماند نام در دوران کسی را ، که فرزند می بماند یاد کارش
از آن نام صدف در گوش ماندست ، که می بینند در شامو ارش
زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخن لایق سجاده نشین
و مناسب سنج کاری نیست اولاد بود فرزند جرم کرده و امکان دارد که مرا
فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که سپر شود و اگر بود ممکن است که زنید و عمر مسافه
نکند فی الجمله پایان این کار پدید آید نیست و تو چون نادان خیال پرست بر سر
تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصه آرزو میدوان و نهایت
این میدان از امیدانی **نظم** آرزو موس رنجتو آن سبو
بجای و عریده کاری نمیتوان برد **بیت** نه از کس تنهای کام سوخته شد
که روزگار یکی را بکام دل نخواست ، و سخن تو مزاج عمل آن پارسا دارد
که شند و دروغن بر روی و سوی خویش فرود گشت زاهد پرسید که چگونه بوده
رست آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی پارسا در میان یکی
بازرگانی خانه داشت و بمن مجاورت او روزگاری بر فامیت میکشید داشت
بازرگان پوسته شده و دروغن و فحش و بدان معامله رچوب و شیرین سوداها
اند و فحش بکم انگه پارسا مرد او قاتی ستوده داشت و پوسته حب جالبی
در مزاجه دل پخل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را
بر ذمه امت خود گرفته و فایده تو انگری میمن تواند بود که دل درویشی بدست آید
و ذخیره باقی ارمال فانی بردارند **بیت** تو اگر ادل درویش خود پست او
که خون زر و کج درم نخواهد ماند ، خواه بازرگان نیز در صفت خیر اغنیست

مرور از آن بفاصل که به بیع و شرا آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد
قدری می نویسد و زاهد چیزی از آن بکار برده باقی را در گوشه می نهادند
درستی را بسوی از آن بر شد و روزی پارسا در آن بسوی می نکشت و اندیشه
می کرد که آیا به مدت اربع سال و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر آنرا
ببخش ده من تصور کرد گشت اگر بده درم تو انم فریخت بزوشم و همین
مبلغ پنج کو سفد توانا بخرم و این پنج بر شش ماه بزیاید و مرکب دو کج
آرند سیالی بست و پنج شوند و ده سال را از تنک با ایشان رها بدیداید
و مراد به آن استظهاری کلی حاصل شود بعضی را بعد از ششم و اسباب خود به آن
اراسته گردانم و زنی از خانه آن بزرگ کو انم و نه ماه را بخت من بسوی
ترا بدید و علم و ادب پاموز را اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب بدل
گردد و آن سر و مان در چمن جوانی با لکشد یکن که از فرموده من تجاوز نمود
سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و همین
عصا که در دست دارم ادبش فرایم عصا بکشد و چنان در فکر خیال مستغرق
بود که بسیر کردن کشی ادب را در حضور تصور کرده عصاره و دل آورد
و بر بسوی شدند و روغن زد قضا را آن بسوی بر بالای طاق نهاده بود
و خود در زیر طاق روی بروی او نشسته چون عصا بر بسوی آمد فی الحال
بگشت و شد و روغن تمام بر سر و روی و باده و موی پارسا گشت
ع و آن جمله خیالها یکدم بگشت و این مثل بدان آوردم تا بداند
که بی متنی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بسوی و مکرر لعل
و می و زینت نشاید شد و گشت اند چون کسی اگر دگر را بخت سازد و فرزند
که از ایشان متولد کرد و کاشکی خواهد بود **پیت** اگر را با مکر تزویج کردند

از ایشان بپرسد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مع خود بر خیالی ننهد و آید
قام که حکم و سوسیه نافر جامد ارد در دل راه ندهد **پیت**
سالم اندیشه بختم کرد و در سپهر کار ما آخر چنین با آن جان خواهد شدن
یا برین سوال کنج سیم و زرد انم یا یاد آن اقلیم حکم ماروان خواهد شدن
عاقبت معلوم شد کینه خیالی نیست **مرجه** خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن
زاهد این بضی را بگوش جان قبول نموده از خواب غرور انتباه یافت و
ترک آن سخنان گرفته دیگر که فضولی گشت اما چون عدت حل سپری شد و زاهد
بودن حسن در زندان رحم سپرد آمد بسوی نیکو صورت مقبول تلفت که دلیل
حسن شایل بکمال مالش ماطن بود و علامات کرامات بر نامه ام الشریع مع و
متولد گشت زاهد را هیچ امید از مطلع را و تبسم آغاز نهاد و بمیل طریقت و همین
شادی بر تنم آمد **پیت** از محیط فضل ریا کو سری آمد بدید
بر سپهر شمع روشن آخری آمد بدید زاهد بکمال فرزند شاد بکار کرده انواع بازیها
که واقع شده بود بو فارسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میمان
بر بسته کارهای دیگر را خطایان در سر کشید و همگی است در نشو و نما
وقت و شوکت و طاوت و تفارت او معروف میداشت **پیت**
چندان جو مبار تو کارم دهم **مرجه** که غنچه جو کل حرم و خندان بدرایی
روزی مادرش میل عام نموده بر سر ابرسین مبالغه بپرد و پدر
خود بجز آن کاری نداشتن زمان بگذشت معتمدی از جانب پادشاه
آن دیار با سپید عای زاهد آمد و بیع نوع در آن تا خیر ممکن نبود مابین
از خانه بیرون بابت رفت و را بسوی دانشمندی که خانه را بامید او

کذا شدی و بهر نوع از وی فراغت حاصل بودی در مودیت و جانوران
گزیده سق تمام نمودی زاهد برون آمد و او را با پسر بکشد است غایب شدن
از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگواه آوردن همان را سودید
که آن نیز صفت جوشن پوش و آن نیز خشم کینه کوشش الهی که وقت سکون
بشکل دایره متشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کان بگ سر بر آرد
بیت کس شش و پیر کرد که جوینزه در اندک می نموده زنج حلقه کند آسا
نه از یک دور قند زنده پنهان نه بیک بر موج بیکر این پیدا
فقد گواه کرده میخواند که کودک را هلاک کند در جنت و خلق او را
گرفت و بگواری تمام بکشد دام جانش گرفتار کرد و برکت محافظت او
کودک از آن ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد
و را سوی در خون غلطیده تنهای آنکه کاری نیکو از وی صادر شد پیش
او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را گشته و آن التودلی از
خون او است شعله غضب در کانون دشمن مشتعل شده و دو دیگسار
روی روزنه دماغ نهاد و عقل از تیرگی دغان خفت که چون از ظلمت
تاریکی عالم گردد روی در نقاب خاکشید پیش از تخلص کار و تجسس
حال عصاب را سوزد و مهرهای پستش را در هم شکسته سرش
بصندوق سینه فرو کوفت و چون بجای درآمد پسر را دید پشیمان
در مهد آرمیده و ماری قوی خسته آنجا پاره پاره فاده و دو و حرمت
از دلش برآمد و پشیمانی بر سینه زدن گرفت
من و غم زین سپس و خود کس میداند که دل خوش پس ازین حال محال است

درینا که آتش این حادثه دلسوز بابت اعتذار تسکین نواهد یافت و ناوک
خجالت این عمل جان که از را پسر معرفت دفع نواهد که داین جوحت
نامناسب بود که از من صادر شد و این حکار نا لایق بود که بدست من
رفت **بیت** که خون خورم ز خجالت این عفت در خورش و رجان و هم نواختن این عمل
کاشکی که این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی ایستادنت
بودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته شدی و اقامت بر چنین کاری
نما شایسته اشاق نیستی و من درین که سخنان خود را بی موجهی هلاک
کردم و با پسران سرای و نگهبان فرزند در بای دانی کسبی عرضت کف
ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خالق چه عذر آورم و من بعد طوق
ملات از کردن من بیرون نواهد آمد و رقم بدنامی از صحنه احوال من مخونو
شد **بیت** نام نشانه شد در تمت و ملات ای کاشکی بودی نام من نشانم
زاهد درین فکر بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می لید که زان
باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان ملات گشوده گفت **مصرع**
ترا سرگزنده استم بدین نامها بنیاد آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری
وزندی کرامت فرمود این بود که بای آوردی و سپاس داری و هست
التی که فکر گوشه ترا از زخم دل کزای مار خلاصی داد چنین می بابت که ادا کرد
زاهد مغرور بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی **ع**
که از سوال ملویم و از جواب فجل من هم میدانم که در ادا شکر الهی و
شناخت قدر نعمت نامشای غفلت و در زنده ام و از صبح تویم شکسای
که راه ساکنان مساک و **المصکک** **الاباسه** همان تواند بود اخلاف نموده
و حالا بواسطه پشیمانی و ناشکری نه در جبهه صابران نه کورم و نه در صحنه

شاگردان مسطور و طاعت تو درین حال بدان ماند که نیش بر سرش زنند
و جراح را از یک مردم سازند **بیت** طاعت بر دل صد بار عاشق به آن ماند
که باشد زخم ششیری بدوزندش سوزن هم زن گفت راست میگوی حالا از
طاعت هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع
است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد بسکلی و بی ثباتی
در جمیع احوال مذموم است و مرد تعلیل کننده از حصول مراد محروم **بیت**
شتاب و بدی کار را بر من است **بیت** پشیمانی جان و ریختن است و نه همین تو
درین دام افتاده و در این فتنه خود کشته ده که پیش ازین مثل این واقعات
بسیار واقع شده و مانند این حادثات بسیار واقع گشته و من شنیده ام
که پادشاهی باز خود را بی کنای بکشت و سالها با شش حشرت و دشمنی از دخته
و بشعله مذمت سینه اش سوخته بود زاهد رسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست
بود و پوسته بپوسته میزد و تن را در تاخت و سواره گمزد شاطر در گردن
انداختن و این پادشاه را باری بود که یک پرواز سیر مرغ را از قلعه قاضی
بیرون آوردی و از بیم چنگال شتر طایر در آشیانه بنزد سپهر پنهان شد
بیت جواد باز کردی رو بال خویش ز میت شدی سینه خویش
و در جانب آسمان تاخت عتاب فلک پر پنداختی و شاه این باز را عظیم
دوست داشتن و پوسته بدست خود از از پت فرمودی اثنا فاداری
آن باز را بردست گرفته بشکار رفت بود آموخی از پیش بر عاقبت و ملک
از غایت شغف در پی او تاخت اتورا در نیافت و از حشم و خدمت جدا
افتاد برضی از غلظت زمان بر پی می تاخته اما ملک جهان کرم میراند که مصایب

یک طوفان عین عالمی را طغی کند بکوه او نمیرسید و شمال با او دینزد و ی غبار
مرکب او را در غمی یافت **بیت** راه زانده از برون رفتن ای توان برد که چون
در آتش این حال آتش عطش در اشتعال آید و تشنگی بر ملک استولی شد مرکب
هر طرفی می تاخت و آب جوین جواب دشت و صحرای میو بدامن کوی رسید
و دید که از بالای آن آب زلال میکید ملک جامی در ترکش داشت بیرون آورد
بزرگوار اند و آن آب که قطره قطره میکید در آن جام جمع کرد و جام پر شد
و خواست که بترج نماید آن باز پر برد و جام را تمام برکت پادشاه از آن
حرکت کوته خاطر گشته باری دیگر جام بزرگوار داشت بالا مال شد و چون
خواست که بلب رساند باز دیگر باره حرکتی کرد و آن جام را برکت **بیت**
نزدیک ب آورد و جشدن نگذازند **بیت** شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته
باز را بر زمین زد و هلاک کرد متعاقب این حال رگاب پادشاه رسید باز را
گشته و دید و شاه را نشد یافت فی الحال مطهره از قرآک بگشاد و جام را بایک
بشت و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از
کوه میکید میل تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندانم تو بالا
کوه برای و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر رگاب پادشاه بر کوه بر آید چشمه
دید که چون چشم بگیلان سخت دل قطره آب بعد حشرت بیرون میراد و از دهان
بر لب آن چشمه مده و حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب زهرانی ترش
با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرود می جکید دشت بر رگاب پادشاه
غلبه کرده سر اسپهر از کوه بیابان دوید و صورت حال بوقف عرض رسانید
و جام آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاد انگ می بارید
بیت فرود در آب دلف از دل نشاند و آنچه زب خورد زمرگان نشاند

رکاب از سوال کرد که چه موجب چه چیز تواند بود شاه آن سرد از دل برآورد و گفت **پست** مرا غنیت که بدانی تو آنم کرد. حکایتی که نهان است و انعام
 بس قصه جام و ریختن باز آب آنرا تمام بازگشت و فرمود که بر فوات باز
 تاسف میخورم و در حال خود که بنقص جان جانوری عزیز را بچان کردم
 کریم رکاب از گفت ای شاه این باز بلایی عظیم از شما باز داشته و منستی بر
 جمیع اسل این ولایت ثابت ساخته و اول آن بودی که شاه در کشتن او
 بتجیل نکردی و آتش غضب را بآب علم نسکین دادی و طمان نفس تو سکن
 بنوت بر داری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند **پست**
 و تن خود شد مساز آنگنان، کش توان باز کشیدن غنان، تجاوز نمودی
 شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گردیده ام در وقتی که
 بشبان سود ندارد و در احت این ملالت هیچ مردم ایام نمی باید و تا زنده
 حوام بود داغ این صرت بر سینه خوام داشت و چه حالت با حق ملالت
 حوام خاشد **ع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را اندر پیریت
 و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کرد که این مثل این صورتهای بسیار
 بوده که بکشت بتجیل در ورطه مذمت افتاده اند و از تامل و تانی کنار کرده
 در میان که داب بلا غرق شده **نظم** مردم بی شک بودم بود شک کران کو مردم
 برق سبک را نباید بسی، هر نفس از جاز و دفر خشی، هر که بتجیل بر آورد دست
 شک جفا پای قدرش شکست، زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایه ایام حیات
 بدین حکایت راستی دادی و مرسی بدول ریش من نهادی و دانستم که درین
 مردم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جبهه ایام
 مسطورست قصه من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کار غفلت و رزد

و از منافع و قمار و پیکون بی بهره ماند و او را بدین حکایت انباشت و ازین
 روایت اعتباری حاصل آید اینست: ایستادن کسی که بنامل غنیت کاری
 با مضار رساند و بن فکر انگار کتاب غل نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوا خود بیازد
 و آینه رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات
 بجانب تان و تدبر برکامیده از طریق تعجیل و خفت اخراج و رزد تا خود اقبال
 و دولت بهاحت سعادت او متوازن گردد و ایداد خیر و کرامت بجانب فضل
 و شجاعت او متقل شود **نظم** زمام دل کف صبر ده کرت باید
 که کو عیش بچوگان جبهه بر بایی، تا ز تو کس غفلت بود تعجیل، که آخر انگشت برین
 شتاب در خطی انگشت که گردید بار، تو دست و پای زان خط و روانی
 کن شتاب ز آیین علم روی تمام، که غیر صبر و سکون نیست رسم داناها

بر سواهی

در حرم و تدبیر و از بلای اعدا بجنبه خلاص یافتن

رای فرمود که شنیدم داستان کسی که بن فکر و تامل خود درادر در بای حیرت افتاد
 انداخت و بمر و تحمل بسته و ام شیان و عزامت شد اکنون اگر صلاح باشد
 معنون و صیت بهتم را بتفصیل باز گوید و داستان انگش که در میان خصمان
 که قار آمد باز نمای و بیان حکایت کسی که دشمنان قوی ارجب و راست
 و پیش و پس او در آیند و اعدا بسیار شده و علیه کرده اطراف و نواحی
 او را و بگردند و خود را در پنج ملک و قبضه تلف چند و صلح در آن دانند
 که با یکی ازین موالات و ملاطفت باید و رزید بلکه عهد و پیمان باید بست
 تا سلامت بجهت جگونه قدم درین کار نهند و بعد از آنکه عهد و معاونت دشمنی
 از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بجهت نفع باوی بوفار رساند و کرد ملاطمت

بر آنده طریق صلح را بکدام حیل بکشید بر چمن و آب و او که اغلب دوستی دشمنی
و ایم و ثبات نیست چه اگر غرضیات است و عارضی و دوزوال باشد با هم بعضی
دوستها بر و زمان کم کرده و بلکه حکم عدم گیرد و بر چمن سوال دشمنها نیز تغییر
یافته از لوح کینه محو شود و حب و بغض عالم حکم ابر بهاری دارد که کار دارد
و کار بازمی آید و آزاد و احمی و ثبات صورت نه بد و **نظم**
بهر که دلم بدوستی داشت گمان **•** چون نیک بدید دشمنی بود عیان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان **•** دیدیم که نیت اعتمادی خندان
و مهر و کین زمان در بی اعتباری همان حکم توب سلطان و جلال خوبان و آواز
نورسیدگان و وفای زمان و مطلق و یوانکان و سخاوت مستان و ارادت
عایمان و فریب دشمنان دارد که هیچ یک از اینها اعتماد توان کرد و دل در تکیه
آن توانست **پیت** خوش است عهدت بدوستان بستن
دل جسد که آن عهد را وفا نیست **•** و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد و میثاق
یکانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بر و زمان سر با وج کسپد
کشیده ناکاه از چشم زخمی آزاد از محض محبت و عین عداوت کشد و طراوت
آن بوزیدن سوم خزان منقش گردد و بار دشمنی قدیم و زراع موروثی باندک
ملاحظاتی ناچیز گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن موهو گردد و مستحکم شود و
از نجات که جزو مندان بد دشمنان تالف فرود گذارند و یکبارگی قطع از
دوستی منقطع نگردانند و نیز بر مرد و پستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او
مستطرد و مستوفی نباشند و از کلمات نامات **احبب حبیبک مونا ما**
ال آخر که از مشرب نبوت کبری منشرح گشته همین مضمون شریف و صنوع می باید
نظم دوستی آنچنان نماند که بگوید دو میان موسی و دشمنی هم بران صفت خوش

که زیاری نباشدش بوی ابر و جانب نگاه خواهد داشت بر کرامت معدن خویشی
و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اصل زمان اعتباری خندان ندارد و باید که ذکا
عاقبت اندیشی الناس معالفت و مخالفت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و
چو منفعتی باشد فرود گذارد و بدو چه که کار او سر بگام می باید و مصلحت وقت اقتضا
می کند در حصول غرض بکار برد تا چمن دور پس و مصلحت اندیشی فتح باب دولت
روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع نماید و از نظار این
صورت که تقریر افتاد حکایت موش و کرب است سای پر سید که چگونه
بوده است **ان حکایت** کنت آورده اند که در گوشه بر دوح درختی
بود در بلندی از قاعی اشجار بر سپر آهن و ببر زکی و اصالت در میان درختان
سرازدگشته **پیت** مرد درختی که میوه دارد و پستان از دست برک و نوا
و در زیر آن سوراخ موشی بود در بعض نهاد محال طبع نیز دشمن رود و مضم
که یک تامل مرار عقده مشکل را بگشود و به نیم لطف صدیقه بر خاطر که زنی
پیت فزونگر بود موشی چاره اندیشی که دیدی حیل صید پاره اندیش
و در حوالی آن درخت که به نیز خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی
و بدان و احمی دام نهادی روزی صیادی بنزد یک آن درخت و احمی باز کشید
و قدری گوشت بر روی دام بسته کرد به حریص از آن صورت غافل بوی کشان
بجانب گوشت آمد و سوز دنداننش بگوشت رسید که حلقش بکلفه دام گرفتار
شد **نظم** حرام است که حیل را بدام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد
حرام است که حیل خلق را از آسایش باز آید و در ریخ دام اندازد
العقد موش بطلب طعم از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بر طریقی چشم
می انداخت و همین و پاره و زیر و بالا نظری می افکند ناکاه چشمش بر کرب

افشا و با آنکه دیده اش از مشاهده مایات او تاریک می شد و رشته امیدش از
سر مایه عمر و زندگانی باریک گشت دل از جانبرد و نیک در نگرست او را بسته
میاد و ایگان دعای گشت و بر قید که به شکر گزاری می کرد ناگاه بر یک جانب
راه را سوی دید که در کین او نشسته و تیر توجیه در کمان نقد نهاده روی خست
او در زانوی مشایید کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد و دست
و دخت بر موش غلبه کرد و رسول و مر اس بر روی مستولی شد **بیت**
آه این طالع بر گشته که مرد و زمره ده بجای نماید که بلا پیشترست
موش اندیشه کرد که اگر پیش روم که به مرا بگیرد و اگر باز کردم را سود من
آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زانغ و آید و من در میان این همه بلا و سارم
داین صیرت که حلیت دفع کنم قصه بر عصفه خود بکه گویم و دور او در دهان
خود اندک جویم **بیت** خدارم موی کور اصلاح کار خود بر سپهر
نه غمخواری که حال دل افکار خود پرسم، حال او در مای بلا باز است و راه غمخیز
عاقبت پس دور و در از انواع آفتها روی نهاده و راه گریز بسته شده
باین همه دل بر جای نیاید است و دیده بر روی مکرر خلاص گماشت که ساق
روز کار اگر قن شراب مراد جفا نکامی نیز زمر قدر با جلاب راحت آفرید
بیت نیکین بشو که ساقی قدرت ز جام و سر که صاف لطف میدهد و گاه در وقت
و مره صاحب دولت است که نه از بوسیدن خلعت و دلش لب نشاط کند
آرد و نه در نوشیدن جرعه بخشش از دیده اندوه انگ حرمت بارد **بیت**
زین و راحت کنی مرغان دل مشو خرم که آیین جهان کامی خان کامی چنین باشد
و اکنون مرا درین ورطه غناج پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دسپیکری
مشق زار استاده خوانده هر که رای قوی دارد و هیچ حال دشت بگذر راه

نه در خوف و حیرت را بر امن دل نگذارد و از سخن درویشان جهان فهم
می شود که باطن غلا باید که بشاید در یا باشد که اندازد شرف آن توان
شناخت و این خواص امتحان بقدر آن توان رسید و سر چه در وی افتد از
اسرار و خطایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا بر سپید در حوصله اول
کبک دارد تیرگی در وظایف کرد و هر اگر محنت تا آن حد رسید که عقل را پوشاند
و طلال در ضایر آن محل باید که و هم مستولی کرد و از تدبیر و فرمانده و اید تجربه
و کیات به بیان ز سپهر **نظم** در ثابت قدم است که از جا نرود
در به سر گشته بود کرد زمین بمو فلک مثل سیرغ که طوفان بزد از با شیا
نه جو کجنگ که افتد بدم باد تعلق و هر که اندیشه اگوناگون از انوار راه داد
و سوسه بوک و مکر در سینه او خلیان کرد بانی تدبیر او فاسد و باز از تعلق
و فاعلی او کاسه شد جدا بجز در آینه ضمیر نکرد و چون بزنگار و ساو پس
بر آکنده و تیره شده باشد چهره مطلوب در و نه چند و سر چند لوح تدبیر مطاع
نماید چون با صره بصیرت بر در خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود در تم مقصود
از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **نظم** به ستواری اندیشه گوش در تدبیر
که از زرد و سوسا صد خلل زاید ثبات رای نماید جان کار درست
در آب جیان صورت درست نماید و مرابع تدبیر موافق تر از ان است
که با که به صلح کنم زیرا که درین بلا بمعاضت من محتاج است و جانی مرا بداد
ازین آفتها خلاص روی می نماید و نیز بظلمت و تاریکی من از ان جنس
بخت می باید و اگر که به سخن مرا بکوش خود استماع و نماید و تمیز عاقلانه در
میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر اتفاق و حیل حل کند
و از آفت مکر و زور و شامت رزق و عرض پاک اندم دور ابرکت

راستی و موافقت بخانی حاصل آید و دشمنان دیگر را طبع منقطع گردد
هر یک یاری گیرند **دوست** چون با مات دشمن کوپن کار کشین
اگر موش بعد از این اندیشهها نزدیک بر دست و رسید که حال چست گردان
چنین جواب داد که **پیت** در دمنیم خبر میداد از سوز درونی
و من خشک و بخت و چشم ترا می دارم بسته بند منست و دل سوخته از
آتش بیخ وخت موش کت **پیت** نکته دارم نهانی بآدمان او ولی
رفت شکست و من یایم بحال و صفتی که به تعلق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف
باز باید نمود و در اخلاص آن توقف جایز نباید است موش کت هرگز هیچ
نشوند از من راست نشود است و سخن دروغ را در دهان تو نمی باشد
بدانکه من همیشه بعم تو شاد بودم و ناگهان از این نهادگان شرمه و صفت
من بویسته بران مقصور بودی که ترا مصرتی و بلای روی بودی و لیکن امروز
در بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در
آفت و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه در دست می خبانم **پیت**
این دوستی است مشتمل بر غرضی **نکوه** اما غرضی که نفع دارد نه ضرر
و بر کجاست و ذات تو پوشیده ماند که من راست میگویم و در سخن صواب
جیانت و بد اندیشی ندارم و در صدق مدعای تو دو کوه می گذرانم یکی
را سو که بر غیب در کین نشسته و یکی زانغ که بر بالای درخت متر صد شده
و مرد و قصد آن دارند که ما را از نهاد من برارند هرگاه که بنویزد و یک
شوم امید ایشان از من منافع و طبع هر یک بکلی منقطع می گردد و اگر مرا
این کردانی و تاکید که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری در سایه
دولت تو گیرم هم غرض من قبول رسیده و هم بندهای تو بریده شود **ع**

ع مراد از این نوع سودا اینک باشد هم ترا که به بعد از استماع این سخن در تامل
افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که اطراف و جواب این
حکایت را باندیم فکر به نماید و عیار این اندیشه بر یک نامل تو به کند موش
و دیگر وقت بغایت تنگست و کر به سرور و اندیشی دارد و آواز داد که سخن
من بشنود و پس سیرت و طهارت سریت من و لائق باش و ملاطفت من در
پذیرفته مانجری منهای که عاقل در کار ما تردد روا ندارد و در مهمات
توقف جایز نشود **ع** غافل موش زکار که وضعت غنیمت است
جنانچه من دل ببقای تو خوش می کنم تو هم بجای من شاد باش که رسنگاری
هر یک از ما بقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشن
و کشتی بابت که کشن بس کشن بان بکاره میرسد و کشن بان به پیش کشن کار
میکنند و صدق من بازایش معلوم خواهد شد و تقبیل من بسبب فوت شدن
وضعت است **ع** رسم که عمر امان بدهد تا دمی دیگر و میدانم که بر دل تو
روشن شده که قول من از عمل حاضریت و کردار بر کف رواج است و من
عهد مودت بسته در عهد و فانی آیم تو نیز درین باب سپری در جیانی و
حکمرانان را **پیت** و اما اشارتی که دو چشم امیدوار
بر کوششهای آن خم ابرو نهاده ایم که به سخن موش شنیده و جمال راستی
صفیات حال او بدیده شاد شد موش گفت سخن تو بر حق می نماید و از فوای
کلام تو بوی صدق می آید و من این مصاحبت را می پذیرم و سخن باری غراسم
و الصلح بکوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که **نظم**
تا صلح توان کرد و در جنگ مرن تا نام توان جت ره نیک مسرن
بر خلق جهان در مدارا **و** پیش آن و بسوی مهر بر سنگ مرن

بناور نمیکند و امید میدارم که از نزد جانب چمن این خلعت مخلص بدآید
 و مکافات و جارات این نعمت بر خویش واجب گردانم و شکرمت او را
 ابد الحمد لله ابرام نمایم و من نیز به ستوری که تو عهد کردی بجان بستم و امید دارم
 به خالصت **ع** که به پایان برم این عهد که بستم با تو اکنون بگوی که مرا چه
 می باید ساخت و با توجه به توجع شاید بر داخت موش گشت که چون نزدیک تو ایام
 باید که تقطیع تمام و اقرار بر رعایت کنی تا دشمنان بشا به آن بر
 تاکید تو اند محبت و خلوص واقف شده غایب و خاسر باز گردند و من از
 سزاقت بند از پای تو بردارم که به قول این معنی را ابرام نمود و موش باید
 و از من تمام پیش اند که به رسم اغاز و اکر ام بجای آورده او را گرم بپسید
 و انواع طایمت و دلوئی و نوازش و صربانی در باره او رعایت فرمود چون
 را سو و زان این حال مشاهده کردند دل از شکار موش بر گرفته مراجعت نمودند
 و چون موشش بکایت کرد به ارزان و به بلا خلاص یافت بر بدن بند آغاز نهاد
 و بانیته در افتاد که خود را از بند بپاید دیگری چون کبات دهد با شکی در کار
 شروع می کرد که به بغاوت دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده رسیده
 که بنده نابره سر خود دیگر داور ای پای بسته بگذارد و طریق جادوی که رسم
 و آسان باشد پیش گرفت و گشت زود و طول گشتی و اعتماد بر گرم عهد و حسن
 مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل
 فرزند می در و فای عهد کاملی نمایی و در ایجاز و عطا دفع می اندیشی و من
 می دانستم که وفادار و است که در طبله عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد
 جوهریت که در فزانه زمانه موجود نباشد و فغانی سیرعت که از دوزخهای
 در میان نیست و نیکو عهدی بشاید کمیاست که کسی را از خفیت او نشان نیست

و فغانی زدن بود و من نمی شنوی هر چه طالب یسوع و کیمیا می بخش موش گشت
 عاشا که من چهره حال خود را بدایع بوفای موسوم سازم و نام نیکو که به دست
 حاصل کرده ام در بریده به عهدی بخت کنم و من میدانم که وفا کند از اوست
 است و توشه راه سعادت کیمیاست که خاک تیره را از سار و توتیا می است
 که دیده خیره را صاحب نظر گرداند مشام مرجان که بوی دفانشینه از دایع
 ریاحین کاسین صفات نفیسی ندارد و دیده مر دل که رنگ و فغان دیده از مشاهده
 بکارم اطلاق بی بهره بود **د** ای خاک بران سر که دره منزه فانیست
 که به گشت میدان که وفا شاطره و عروس کمال است و حال حساره حسن و جمال
 باید که تو نیز عذار کار خود را بدین کلکونه آرایش از دانی فریادی که هرگز از
 که در و نهال و خار و دیدج مرغ دل بر شاخیا رختش مترنم نکرده و هر حسار
 که از خار و فغانی باشد ج صاحب نظر بر تو التفات بران نه اندازد و ای
 کشته اند **پ** از آنکه طریق کرم و رسم و فانیست که جوهر بخت که شاید بخت
 و سر که از لباس و فغانی کرد و به عهدی که بند و فغانی بد و آن رسد که زن
 و متان رسید موش بپسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
 گشت آورده اند که در دبی از دیمیای فارس و متانی بود با جبه تمام و یکاست
 لا کلام از جام روزگار برسی بخ و شیرین جشیده و در کش کش و دران بس و آری
 و آسانی و **پ** جهان سپیده بسیار دانی طیفی زیر یک شیرین زبانی
 و این و متان زنی داشت که رویش شمع ششان بودی و لعل شیرینش در
 سکر زنی نقل می پرستان شش آینه را بامد رنگ چون نو بهار و عشوه فریاد
 با هزار نیرنگ چون روزگار **پ** که در دوح معده می سرشته نه چشمش
 که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گشت **پ** پر و متان با جندان سر که داشت

بغیر وفاقه روزگاری گذرانند و تخم توکل در مرز غله و اوصاف امری است
می پاشید و پشته روزگار عذار خود امنیت که مستحان و آری باب منبر را محو و کج
ای صرمان و ناسته از اباج کامکاری و سرافرازی بر آرد **پیت**
کج رو از او سده خرمها بر کجای بر آستان نه منهد سیزده اربع با آنکه در آ
یکمال منبر موصوف بود چون اسباب آن کار نه داشت عمری به سیکاری و شکستی
می گذاشت روزی ریش از غایت و زو مانده کی زبان طعن می شود که تا کی در کوه
کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن
درکت موجب برکت است و اگر از دیوان خانه و کرم ربات **در رزق علی**
نشسته اند طوای **اککا سبب** نیز بر کوشه آن بت خود اند پس
کب را سبب رزق بایه شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست
مشق سبب رزق است کب الی رزق تو سبب است مصلح این
ی بینم که قدم در طریق کب نهی و بهر نوع که توانی باشد بدست آری و همان گشت ای
و عزیز آنکه گشتی بعد از مقرون است و از مرتبه شربت و غرض پر داری پر دانی
اما من متی درین دیو ایستادی کرده ام و اکثر دما بین این مرز و فرد و ران من
بوده اند حالا که ضایع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته خود دوری کردن
جاری نیست و گشت زدن و مردمان کشیدن با خود راست می توانم آورد **پیت**
ریزه خور خویش نیارم خوردن بارانها در گشت خود توانم برداشتم
و اگر لایه حرفت اختیار می باید کرد ازین موضع رخت بر بستن اولیت **ع**
در غیر وطن شناسد دشمن نیست با بانی دیگر نقل کنیم و آنجا بود که توانم بهر
بریم زن از ریخ نفروبی بر کج شکسته بود بیلای جلاد افش شده در غایت با شوهر
انفاق کرده و از آنکه وی بخوانی بعد از نهاده روزی در آستان راه گرفته و مانده شده

باید در خن پناه بر دین و جهت دفع غللی از سر زنی سخن در دست و میان گفت
ای مایه کرامی محنت غربت اختیار کرده غم و لایتن داریم که کس با دانی شناسد و
مارا نیز بکسر آشنای نیست و یکن که مردم آن ولایت تسلط و جبار یا مجمل و کج
و از دسبی نه و تقالی لوح جلال بی مثال ز ابر قلم **فی احسن تعظیم** یاد راسته
بناد که با ضون و افسانه و تقلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید
کامرانی مایل ایشان گشته سراز محبت این پیر فقیر بر نالی و پیرانه سرم تباب
آتش حیران بسوزی و اگر عیاذ ابا منه صورتی برین موال وجود گیرد مرا خود
امکان ریشتم **پیت** زمر که پیم ندارم ولی از آن ترسم
که من بمیرم و تو جان دیگران باشی زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان
تو می گذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور می کند **پیت**
کیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم همچنانست بنده باشم اگر مرا مثل این خیالات
بودی شست مسافت اختیار نکرد می و دروغ مهاجرت و وطن بردن در دوزخ و زندان
و من عهد شب اول که قدم در حجره موافقت تو نهاده ام میخوانم که بروی
ع رسام عقیات برم این عهد که بسم تا تو تا گویی که در امروز وفایت بود
و اگر می خواهی که تبارکی چنان بندهم و عهد کنم که تا طالع و س روح در روضه بدن کلبه
باشد طوطی زباز از شکرت که تو شیرین کام سپارم و نامای زندگان سایه کادری
بر سر من افکنده دارد و منع دل خود را بسته دام کسین کرد انم اگر در سلک شرافت
مرا بر تو پیش بود خود شرط پایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در اجل
مصلحت افتد عهد منی ناست و پیمان **پیت** دوسه روزی اگر از عمر امان خواهد بود
عهد من با تو همانست و همان خواهد بود و همان بدن سخنان خوش وقت گشت
وزن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته بود که موکد ساخت و پیر بخاطر جمع

جو دولت خوش در آید خوش بر آیم ، تو دلوش باش تا من جان و دشم
تو ساقی باش تا من باد ، تو ششم ، زن بونید وصال شیند ، ارغمدی
که همین زمان بسته بود و اموش کرد و سپانه ، پناه را بشک به عهدی و پنهانی
بگشت و چون سپهر او را بپایل دید گشت ای جان و جهان رخت غنیت است
بر خیز و ز دیک من آئی تا ترا سوار سازم و بهار شدن و معازا سافنی
و در قطع کنم زن سرد ستارا از انو پر درشته بر روی خاک نهاد و حب
و جالاک بر غبت جوان سوار شد دست اعتماد در کمر نهجت او زد
درین حال و ستان پیدار شد ، جوانی دید سواره ایستاده و زرش دست
وصال در کمر داد و زده ، و دوازده دشت بر آمد و گشت **س**
یار من دل زد و پستان برداشت ، مهر دیرینه از میان برداشت
آخر ای پونا این چه نقش است که بر اینکفته و این نیز نک چیست که با
به عهدی بر آیمت زن گشت ای پناه جوان و امون مردم که از خوبان
حسن عهد طلبیدن همان فرایح دارد که سهیل را با تر یا جمع کردن
و از خا بپشکان و فاجشم داشتن جان باشد که نهال کل در آتش کلنی
گاشتن و نو کمر نشیند که گفته اند **بیت** کفتم ز مهر و زان رسم وفا بیا موز
کن ز راه رویان این کار کمتر آید ، هر گشت ای از مقام انصاف قدم بیرون
نهاد و در جفا کاری بکشد دل از او گشت ، بهر آنکه بمکافات پیمان
شکن که شایسته و سامت نقص عهد در تور پید **س**
کن که زود پشیمان شود و ندارد ، زن بقول وی التفات ناموده و از
گشت زود باش تا از جای بلایه وراق خلاص یافته خود را بر منزل وصال
رسایم ملک زاده ، مرکب تیز رفتار را موند و در یاکدار را که شمال شد و رو

از سراسر او باز ماند و دهم نیز کرد که تیز گامی او را در غمی یافت **نظم**
چو آنک عاشقان کلگون و خوش رو ، جهان پناز از شبید ز خسرو
یک جستن توانستی که چون برق ، بجستی از مدد و غربت با شرف
در آن مو آتاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دستان غایب شدند
چهاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد **ع**
در دمنده راه می پسند از پی میروند ، و با فود اندیشه می کرد که عهد
زنا را وفا می و وفا می ایش را بقای می باشد **ع** و د ذکر من فاهن و فاه
و من بر سخی وی اعتماد کرده ترک وطن ماکوف و بیکن معهود خود کردم
و عالانه روی باز گشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من
بجه انجامد و فاقمت حال بجا گشت **بیت** میروم که جهان در پی دل بی سرو پا
بکنم کار مرا با و سری پید اینست ، اما چون معذار سه فرسخ راه رفته
شد بجسته آب و سایه درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جو از این اثر
مال به پدید آمده گشتد ساعتی اینبار آبیم و بعد از آن سودگی با و دیگر راه
در ایم پس از مرکب پاوده شده ، پناه به درخت آوردند و زمانی برب
آب نشسته از تر باب ماجرای در سو پشند چون تماشای روی بکین
و زلف شیکین آن در بای دیده گشاده و حلقه اطره خاله مایه بر حوال
رخسار کلنگ مایه چون جبهه نقش بر صفی یا سمن معاینه دیده گشت **بیت**
زلف شیکین حلقه ات بر روی کلگون شبانه ، میز انم دوز و شب بر یکد که چون بسته اند
و آن نکار عشوه که بر قامت و لعل آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود
از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده و سپهر از آبی آن سرد ناز و دلونازی
آن شوخ طنا زشت بیا کرده این بیت اداسی که **بیت**

ست صاف دار آینه دل که مفا از همه به ، شکن عهده که آیین و فائز به
در دغوب سیرت یکو سیرت یک که نه مطلق که از کسی پند قدم در می اند
اطلاص نهاده بنای دوستی و انصاف را با با وج سپهر رساند و نهال مردمی و مرد
بر سخات مصداقت تازه و سیراب دارد و اگر در میسرش دغدغه و حشمتی
سر بر زنده داشته شبیهی در خاطرش بر پدید آید فی الحال گو کرده دیگر باره
اندیشه از ابرامون غرض خیال نگذارد و علی الخصوص که وثیق در میان آید
باشد و سو کند آن معظمت نکند یافته باشد و بپاید شناخت که عاقبت بی
وفایان مذموم باشد و عقوبت از باب عذر زود نازل گردد و سو کند
دروغ بنیاد عمر را بران کند و خلاف وعده اساس زندگان را باندک
وفتی براندازد **نظم** چون درخت آدمی بی عهده بیخ و اثمار می باید بچید
عهد فاسد بیخ پوسیده بود ، و ز شمار لطف می رویه بود نقض میانی و عهد و آزار
خط سو کند وفا کا ترش است ، و من امید دارم که توبی و فاداری مقدم است
از آرد و کزاری و عهده که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت
ست سر کس در وفای تو سو کند بشکند ، جان و دوش زخم آید بکشد
اما بجز از غلبان خاطر با تو گفتم مراد مقام نانی و تامل دارد و اگر نه عاش
که من بعد وفا کنم و ترا ازین نه رنجی ندسم که به کت مضمون خاطر خود
بمن بگوئی تا من نیز بنظر بد پر در آن کرم و پاینده خود و اندازد و انش تو
معلوم کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان و دو نوع باشند اول آنکه
بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر شایسته غرض و طبع و بی منفعت ریا
و سمعه بجا بگوالات و مودت که اید دوم آنکه از روی اضطرار یا
بطریق مطامع و اخلاص طرح صحبت افکند طایفه اول که بصفا عینیت

در خلوص نیست افتاح ابراب محبت کرده باشد در همه حال اعتماد داشته باشد و
بهمه وقت از ایشان این توان ریت و سرانجامی که نمایند از روش و کس
مخوف نباشد **نظم** دوست بود در هم راحت بیان ، و رند را کن من ناکسان
زهر ترا دوست جدا اند شکر عیب ترا دوست جدا اند منرا ، اما آنها که بغیر دوست
دوستی را سپردن ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب و جبر صفت گردانیده
حالات ایشان بر یک قرار نوازید بود کاه در مرتبه با سبب بیاطلاط
بگشند و کاه در محله مخالفت بنظر انا الساقی در جانب یاز کردند **ست**
که دوستی کند چون شیر و شکر ، که دشمنی سخت تر از یتر و تبر ، و مرد زیرک
همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و یکبارگی زمام خیا خود
بکف افتد آرد و بگذارد بلکه در ساختن مهاتش بعد از مای لطیف یکب میوید
و به تدریج از بی آن رفته آرد و سرخا می دهد و خود را نیز نگاه میدارد که
صیانت نفس به حال لازم است و چون برین موال سلوک نماید بنمیت
مروت مذکور گردد و هم بریت دای و روت مشهور شود و من با تو چنین
رنج که گفته شد عمل نمایم ، باین ترا که مکمل شده ام بهیج وجه دست باز
نخواهم داشت اما در نگاه داشت نفس و محافظت ذات خود نیز مایل تمام
خواهم بود به محافظت من از تو زیادت است که از آن طایفه که با تمام تو
از تصدایش نا بمان گشتم و قبول صلح با تو برای روده دفع ایشان فرض شایتم
و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت
بود اکنون بر من ذریعه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب حرم
دشمن اندیشی را فرود گذارم که گفته اند **نظم** در اسحکام کار خویش کوش
کن قانون حکمت را فراموش ، کسی که کار بنیاد سازد بنای عقل را آباد سازد

که بخت ای موش تو بخت تو بخت زریک و دانا بوده و من پایه ترا
 در خدمتی تا این غایت نمیدانم و بعد از دانش و سز و تدبیر در هر
 بی شایسته و مرا ازین سخنان بهره مند گردانیدی و منافع ابواب تجرید و کیست
 بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایم از آن صورت که هم بند
 من گشت و در شود و هم تو بسلامت مانی و تقویر نمایی که آن بر چه وجه تواند
 بود موش بگذرید و گفت **ع** هر که در دست درمیش موز کرده اند
 خیال من آنست که بند مانی را ببرم و یک عقیده که اصل ابواب است از
 برای که جان خود نگاه دارم و فرضی ظلم که تراکاری از قصد من فریضه تر
 پیش آید و بمن توانی پرداخت و مراغت آنست باشد که ربی بمن رسانی
 پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاص روی نود باشد
 که به دانست که موش در کار خود کامل است و بعس و ن و ریب از راه
 نخواهد رفت تا کام بدان اندیشه راضی شد و موش عقده را بریده یکی
 که عقده بود و در کار بگذشت و آن شب را با فغانه پایان رسانید و خدایکه
 عسائی سحر در افق مشرق بر او از آمد و بال نور گستر خویش را بر اطراف
 عالم بگشود **پ** فلک تیغ هزار زبان بگشاید، شب پیره و امن از در کشید
 صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عقده عهد بیرون آیم
 و آنچه خامن شده بودم تمامی ادا کنم و که به را چون دیده بر صیاد افتاده
 بود هلاک خود را قیاس کرده اشتاد قتل میکشید که موش عقده باقی را برید
 که به را از مول جان باید موش نیاید و بای گشتن بر سر درخت رفت و خوش
 از جهان در طه اخلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشتنای دلم گیسته
 و که صیاد دیده بر سر مستولی شده بقیه را بر داشت و نا امید باز گشته

زمانی بر آمد موش سر از سوراخ بیرون کرد که بر او از دور پدید رسید که نزد
 او رو کرد و به او از داد که **ع** نادیده مکن خود دیده باشی ما را
 احترام از جوامع نمایی و اجتناب از هر دور و امیداری و مکر نداشتی
 که دوست عزیز بهت آورده برای اولاد و اخاد و اصحاب و اطفال خود
 و خیره نفس حاصل کرده پیشتر آن تا مکانات نیکویی را بروت خویش بایی
 ارم و چهاران مردی و مرداکی خود را بخیر و بهیشت اده کنی و من نمیدانم که
 عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشتاق و اعطاف ترا بکدام بیان
 ادا کنم **پ** هم تازم و یوم هم خجل هم شادان هم شکر کنی که غنچه بیرون آمدن توانم
 موش همچنان بر حواشی بیاطحاشی میکرد و دید و از ساعت مصاحبت بهلوتی کرد
 روی بپای صحت قدم و خشت می نهاد و در قلم این مثل بر دفتر خیال میکشید
پ **یاد زمان العتوق لا و ان الحق قلوبا و ازی حزن می گفت که چه زیاده اند**
 روزگار است که از غایت میداد در د، میت مکن که کسی را سر و سامان باشد
 چشم نیکی ز که داریم بعدی که دره، هر کسی بزم کند غایت احسان باشد
 مرا به خاطر آن می گذرد که زمان خلوت است و روزگار و لغت و من بعد از این
 صحبت کسی ندارم و رسم مخالفت با انبای زمان فرود میکذارم **مص**
 که مردم آرزو کنند هم دم خویش، که به گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار
 و حق دوستی و حرمت آشنایی ضایع گردان که هر که بچند بسیار دوستی بهت
 آرد و بی موبی باستانی از دایره محبت بیرون گزارد از نتایج باری محروم ماند
 و دیگر دوستان از وی نا امید گشته ترک مودت گیرند **پ**
 بکسی آن که دوست کم دارد، به تر آنکه گرفت و بگذارد، و زار بمن منت عانی
 ثابت است و از برکت تو مرا منت زنده گان حاصل و عهد محبتی که در میان آوردیم

این اتمام را

از توفیق انصاف مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از حضرت
نقض محوس خواهد ماند **پیت** توان شنید نسیم و فاد و عهد قدیم
و مگر کلی که دیدنا قیامت از کل ما ، و دادای که عمر من با قیست حقوق ترا
و اموش تو انیم کرد و در باب مکانات عمل تو با حسان و اکرام جدی
که امکان دارد مبدل خواهم داشت **پیت** مگر کرم که بموکل تو برکت
سوسن نام و بعد زبان خواهم ، هر چند که به ازین باب سخنها در میان آورد
و سوکنهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت از میان بردارد
و راه موصلت کشاد کرد انداخته معینه یقینا و موشش جواب داد
که هرگاه عداوت عارضی باشد بخیر آیمینگی و تملطی که از جانبین برآید
در تفع خواهد شد و در آن محل ابطاط و عارضت از عیوب محسوب
نمی آید اما چون دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظا مریای دوستی را از میان
دهند بران اعتماد توان کرد و از نگاه داشت و مراقبت احوال دقیقه و زوایا
گذاشت که حضرت آن بسیار و عاقبت آن دیم است پس همان به که چون به
نیت خبیث در میان نیت بود از جهت من برداری که من خود بمان
از آشنایان تو گریز انیم و هر که با غیر خود در آیمزد به او آن رسید که بدان تو
رسید که به رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت او آورده اند که
موش بر لب پشته وطن گرفته بود و در پای درختی سر منتری ساخته و غوکی نیز
در میان آن آب بر می برد و گاه گاه بکب سواپی بکینا چشم می آورد و زنی به
آب آمده بنزد و فرزندش عداپی میکرد و از خود ببل نزارد ستانی بر ساخته
با و از نا خوش مرغ و لمار از نفس تن میرانید **پیت**
اگر چه موت دلار از نا بلیم داشت ولی اصول و ادا در کمال رشتی بود

در آن حال موش در گوشه مقام خود بر مژه مستغول بود راست که نوره شور
اکنیز غوک شنید میفرشته با شک تا شای خواننده برون آمد و بسایغ نفاست
او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری ل جانی غوک را آن اطوار که خود را
عسین کردن بود خوش آمد و با موش طرح آشنایی اکنیز زبان فرد را
از معاشرت با جنس منع می کرد و موای طبع او را بر معاشرت موش میداشت
القصه خوش آمده عواره صاحب بودند که حکایات خوش و روایت
دککش بر یکدیگر خوانند **نظم** ز تو دل باسد کرم باخشد
و ز سواوس سینه من بر داخته **عوک** ز تو موش داشت و آید
بج سار قصه اش با یاد **عوک** نطق از دل نشان رویش
بسکت نطق از لب الفی است **عوک** موش روزی با غوک گفت که من و تو
میزوریم که با تو روز کویم و غوک که در دل دارم باز کویم و تو در آن محل
بر زیر آب قرار داری **پیت** آنگاه که تو پس آمدن من مشکلی
و نیکی که منم نزار مشکلی در دل **عوک** جدا که نوره میفرم از او از آب میسوزد
ولی اکنیز نوره زخم از آمدن من آگاه کردی غوک گفت راست میگوی
و من نیز بار ما درین اندیشه افاده ام که اگر یار من بر لب آب آید
من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهد انتظار او که برآید
من میکشد جهان برون آیم و گاه باشد که من نیز بدو سوراخ می آیم
و تو از جانب دیگر برون رفته و مدتی مشط می باشم خواستم که
ازین معنی شمه با تو در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این
صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا طاهر ساختی
اکنون نه پیر این قضیه هم تعلق بود از **پیت** و من نطفی تو نمیکند

موش گفت مرا سر رشته نه پیری بدست افتاده است و جان صواب دیدم
که رشته دراز بیدار کنم یک سیر برای تو بدم و سردی بر پای خویش
مکمل سازم تا چون بلب آب آیم در رشته بجا کنم و از مال من وقف
کردی و اگر تو نیز بر روی من تشریف آری هم تحریک رشته را
اگای حاصل شود از جانبین برین قرار دادند و عقد صحبت برین رشته
اسمکام یافت و سواره از حال هم با خبر بودند روزی موش بلب
آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکنند ناگاه زرغی چون
بلای ناگهان از هوا فرو پدید و موش را برداشته روی بالانهاد رشته
که در پای غوک بود موش را از قعر آب بر آورد و چون دیگر سر رشته در پای
غوک مکمل بود در هوا سرگون شد زان مرغیت موش در متعار گرفته و پایان
تازان غوک کوپار آویخته مردمان آن نقش بواجب دیدند و بر سبیل طعن
و طعن کشید عجیب عالیت که زان بر طلاف عادت غوک را شکار کرده و
مرکز غوک شکار زان بزرده غوک فریاد می کرد که حالی هم غوک شکار زان
نیت و لیکن از شوخی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و سر از جبین
خراکیست که با بفر جنس مصاحب کرد و **پست** از فغان از باز جنس فغان
منشین نیک جویدای همان و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را
با بفر جنس خود بنماید پوست تا چون غوک رشته بلا آویخته نشود و مرا
خود در حیه آن نیت که با جنس خود در بزم تا با جنس برسد **نهم**
توزین جوی و دراز از این باش رفیق خویش هم خویش باش
ز غلت شاه رخان گشت سیر **یک** مرفت و خوانندش بسی مرغ
که بکت چون داعیه صحبت ندانست در بدایت مال آن همه خلق چرا کردی

و بهر دو تعلق مرا صید خود کرد ازینجا و چون بای نبه دام دوستی شدم
رشته موصلت قطع میکنی و طبع مهاجرت من افکنی **رباعی**
ساقی بوفاسر سبکبشادی **۱** چون مست شدم غایب رفیق نبادی
چون دردی بحر خواستی داد آخر **۲** اول من صافیم چرا می دادی
موش جواب داد در آن محل را با تو احتیاج بود و اگر غافل در بر می افتد
که خلاص از آن با تمام دشمن امید توان داشت مرا این که تطف بر آید
و در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری از تو تصور کند از
صفت او جنب نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از رافت
و اسکت یا خجالتی بیکان بهایم برای شیرازی مادران دوند و چون از
شیر خوردن فارغ شد بدن ساقی و حشمت موصلت ایشا را دست برد
و بیج خردمند از ابر عداوت حاصل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک
موصلت بصواب زدیکتری نماید **نهم** هر که از فایده میرسد
دیدن او راحت جان دوست **۱** و اینکه از فایده توان گرفت
صحت او را ضرری عاجلست **۲** و دیگر آنکه اصل خلعت من و تو بر
معاد است سرشته شده است و او آرزو دشمنی با با سماع رسیده و در طایع
و آریافته و بر دوستی که بضرورت جهت رو شدن حاجت عادت گشته باشد
چندان نکیه توان کرد و آزار زیاده و زنی توان نهاد که چون عرض از
میان برخیزد مرا این بهر اهل باز رود و چنانکه آب مادامی که بر سر
آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز دارا همان زمان سرد کرده
که بوده و همه کس دانند که بیج دشمن موش را از بیان کار ترا از کربست
و من ترا بگو و اشیائی می شناسم که بگو ای از خون من نباشا سرخی

ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من
 بتو فرشته شوم و بدوستی تو مستطرد مستوثی کردم **مصرع**
 که بر را با موش کی بودت مهادری که برکت این سخنان از روی مکیوی
 یا فی نفس الان منزل و مطالبه میکنی موش جواب داد که **مصرع**
 در جان باری چه جای بازی باشد این سخن از روی یحیی میکویم و چنین
 میدانم که سلامت آن نزدیکترست که نا توانی چون من از صحبت تو ای
 چون تو مرا از کند و مردی عاقل از معاومت دشمن قادر بر سیرد که
 اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد **دست**
 بر آن کمتر که بامتر ستیزد و جان را حث که سرگز برگیرد حالا مصیبت و
 در آن می بینم که من از تو بر صدر باشم و تو از صیاد محرز باشی پس ازین
 میان من و تو صفای محبت معتبرست و بنای مخالفت بر نشاید و جان
 و معاومت جانی بهتر **دست** چون میان من و تو وقت جانی باشد
 به تفاوت کند از بعد مکانی باشد بر همین اختصار باید نمود که اجتماع
 محاسن و نقطه اتصال خارج از دایره نیل و قال که به اضطراب آغاز
 کرده و جزئی مشتمل بر آب دیده و فزونی منظوم بر سر سینه ظاهر گردانیده
 گفت **دست** زخم بر بدن یاران به تیغ نکامی جوست عادت و در آن را
 بسین شاد رفت جان ز تن مکنون بود بجان دوست که بجان نرا حث
 برین کلمه یکدیگر را و دایع کردند و هر یک روی با دای خود نهادند
 و هر دمن در دشمنی را ازین حکایت فایده آست که در وقت صلح با
 دشمن وقت حاجت فوت نکند و بسیار حصول غرض از مراعات جانب
 احتیاط عاقل نباشد پس آن اسد موشی با عجز و منتف چون انواع افات

بدو محیط گشت و دشمنان غالب و صفهان قوی گرد او در آمدند و بدین
 چیل تمسک بسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله محبت وی از
 خوابی سبیل ایمن شد و بوقت بحال از عهد عهد بیرون آید آداب حرم و دور
 اندیشی بجای آورد که اصحاب خود و کیاست و از باب نفی و ذراست
 این تجارب را عوام نمود از خویش گردانند و در تقدیم مهلت این سارا
 را خستدای راه خود سازند مراینه فوایح و خزانیم کار ایشان بزیست
 کامی منتظر و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بر روزگار
 فرخنده آثار ایشان و اصل و متواصل کرد **نظم**
 هر آن کسی که کند پیروی اهل خرد **دست** هیچ وجه ملالی بحال او ز سپید
 بآب تجربه چون کرد نقشه بنشاند غبار نقص بر روی کمال او رسد
 بنای رفعت اگر بر اساس خرم **دست** خلل بر تبه جا و جلال او رسد
باب در امر آزر کردن از راه باب حث و بر تعلق ایشان اعتماد نام نمودن
 رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت **دست**
 ای جو صبح آفرین سر تا پایا صدق و **دست** وی جو صبح اولین تا یا بر فضل من
 بتقریری از وصیت عیب مبر او تو چپش از سمت شک و ریب مبر ایان
 فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و صفهان قاسم متوجه او گردند و از
 بیخ جانب راه گریز نیابد و ممر خلاص مقصور نباشد و او یکی از ایشان است
 حسته قاعده صلح را تمهید دهد و بعدا مصالحت او از مسرت دیگران بر
 و از خطر و مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود در آن واقع با
 دشمن بوفار سازید نفس خود را از و نیز میان نماید و برکت میامن خرم

از کرد اب آفات بساط حل فوز و نبات رسد اکنون التماس آن دارم که
باز گوید داستان اصحاب ختم حقه و عداوت که از ایشان اهر از و اجاب
نیکو تر یا بساط و اخلاط بهتر و اگر یکی از ایشان کرد استیانت بر آید و دعیه
مطایعت اندی سر برزند به ان التفات باید نمود یا مطلق این را در ضمیر مای
نباید داد بر من گشت **بیت** ای جوهرم از انبیا از مایش دورین
دی عقل از به ای آتش کار دان **مرکز** بیض روح قدس مستطیر باشد
بعد و عقل کل مستحک بود مرایه این اهل در کار با سر و تاخر واجب بیند و
موضع خبر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشاید و پوشیده ماند که از دست
از رده و قرین ریخ دیده پیلوتی کردن سلامت نزد مکرمت و از
مکانی که گینه کوش و غوایل عذر کند مای جو فروش گشت بودن موجب
ایمنی از خطر فاقه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بگشتم خود معاینه بیند
و دغدغه دل و قدسه ضمیر او بنظر بصیرت مشایخ نماید **نظم**
جو از رده شد ختم این مای **مرکز** خراشید راست نقد خراش
کراول در آید بلطف و خوش **مرکز** در آخری گشت از وی سکن
و مر که از اسل کنیه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که او را محمل نیکو
بدان سازد و بحرب زبانی و مطلق فریفته نکردد و جانب شکاری و یداری
و عاقبت اندیش فرو نکند آرد به اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید
شرافت را به ن از جان ساخته باشد و آتش بلاراد راحت سینه بر
افروخته **بیت** ایمنی از ختم جنبهای بسیار آورد **نظم** غفلت مر که کار و دین
و از جمله حکایاتی که درین باب برده فرغ از او لوالایاب مروت شده و کار
ان مدین و قبره عزیت جمال و مرید کمال دارد شاه رسید که بگو نه است

آن حکایت گشت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین
باعتی عال و رای روشن مقدر رفیع العز سلطنت را بسطی مهارت گشت
بپایه سماک رسامیده و بنای وسیع انعام مکرمت را بعد و میند حشمت
از دروه فلک افلاک گذر آینه **بیت** ملک گو که نباشید گشت
فلک مرتبه با خورشید گشت **مرکز** و با مرغی که اورا قبره خوانند اینی تمام
داشت و آن مرغی بود با حسن کامل و نطق دلکش و صورت مطبوع و
بیات رنیا مواره ملک با او سخن گفتی و گواهیای شیرین و مشکلی را بمن
او بسط گشت **نظم** سخنانی رنیا با من خوش **مرکز** حکایات شیرین بکشت
کس را که نه نهاده برده حمد **مرکز** کندش بزرگان و شامان سپید **مرکز** قضا را قبره
در کو شک شاه پیخته نهاده که بر دین آورد ملک از غایت و استسکی
و نمود تا اورا بر این هم بردند و طار زمان هم سپرد ای را حکم شد تا در
تعمد او به او غایت جهدی ای آرند و تا روزی شاه را سپرد
که ابواب نبات از ناصیه او تا مان و شعاع سعادت بر صفات عال و
در شان **نظم** می با وج سپهر کمال طالع شد **مرکز** که کس ندید جان با در **مرکز**
بخش طالع و روشن دل و مبارکی **مرکز** دشنه طلعت و نیک اختر و مایرین
از ان نهال شرف تازه گشت گلشن **مرکز** چاکمه تازه شود برگ گل ز باد شمال
چند آنکه که قبره من باید شاه زاده نیز نشو و تمام نایت و ایش را با
یکدیگر انفس عظیم افتاده بود پیوسته ملک زاده با آن مرنگ بازی
کردی و سر روز قبره با گو بهاد و پیشمارفتی و از نمویایی که مردم از او
نداشتند و اگر داشتند به ان رسیدن توانستند و عدد بسیار و
یکی ملک زاده را دادی و دیگری که خود را خوراندی که دکان به ان متلفذ

سال

کنند نشاط و رغبت میورزند و از منفعت آن سر مزه و در وقت ذلت
و تقویت جسم ایشان مشایخ میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار بایزند
پیت کشند سر بلند بنشیند و نهایی خویش . چون بکند از اثر فضل و بهار
و بقره ابو سلیه آن خدمت سر روز جاه و رفعت زیاده می شد و غش
باعث تب و منزلت می افزود یکدیگر برین بگذشت و زمان را بهیچ راق
سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی بقره غایب بود یکی او در
یکبار شاه زاده حبت و بر سر نیمه خنوت دست او را ریش کرده اند
آتش خشم در اشتغال آنج شاه زاده را بفرقاب خفت و عدت افکند
تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الت و صحبت قدیم را بر باد داد
پای او را گرفته کرد سرگردانید و جان محکم بر زمین زد که فی الحال با
بر ابرکت و در شکنجه هلاک نام خورشید **پیت** در یفا که شاخ گل نوشگرفته
و در بخت از شداد قرآن . چون بقره باز آمد و بیکه را کشید دیدیم بود که
منع روحش از قالب قفسی پرواز کند از نول آن واقع نمود از فرغ
اکبر در شش پدید آمد و از وقوع آن غایب اثر اندوه در سینه اش
کالتقش فی الجای گریه فویاد و بغیر غمزل ماه و نیز رسانید و می گفت
پیت و ده که کل دشمن در چشم عالم بن مانند . بر گیش و شادمانی در دل مانند
بعد از فرغ بسیار فرغ بسیار با خود اندیشید که این آتش بلا تو از خود
و فراغت را بغیر غایت تو بغیر و خسته ترا درین خواری یا بر برد یواری
اشیانه باید ساخت با حرم برای سلطان جکار داری و ستریت بجه خود
مشغول باید شد تا با یکی پسر پادشاه جو مشغول شوی اگر بکوشد و توشه
خود و حاجت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا ناکسته ازین قفسه غصه

می کشیدی و حکما گفته اند بچار کسی که بصحبت جباران در ماند که زمان عید ایشان
سخت نیست و بدو نهایی و نهایی ایشان فوی صغیف افتاده همیشه رضا و مروت
باسب جباران شده دارند و سر مشی قنوت را با ناک به عهدی و نامانها
اینانکه سازند از اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان عرض دارد و زیاده
خدمت و رابطه ملازمت قدر و قیمتی **پیت** بر این خدمت انگیز که نشاند حق خود
مکن ادوات خود ضایع کند خدمت و منیت . عفو هر ایم را که صفت آزاد مرد است
در مدح استقامت نام دارد او را ام شناسید و حق ناشناسی را که است اهل
کفر است در شرع کوت جایز و مباح ندارد آخر از صحبت جمعی که سوا حق
مخلصان و اموشن کند چه فایده توان گرفت و در ملازمت کردی که در اوست
بی عرض از اراده بگذارد چون سرمایه حاصل توان کرد **پیت**
حیث که در زمهره مردان بر شش نام . از آنکه حق صحبت یاران شناسید
و من با قومی در آمیخته ام که در جانب خود انگاب کارهای بزرگ را حقیر می
و از طرف دیگر آن اندک سویی را بسیار شناسند **پیت** عیب در این نه نامانند
منزلی است ترا عیب عظیم خوانند . و من باری در وقت مجازات و زمان ملکات
فوت نخواهم کرد تا کینه بجه خویش ازین ظالم سرجم و شکار خونوار که ممر
و دشمنین و موپس و دین خویش را بی موجب بکشت و بهیچ نه و سنجیده را
بی بسبب هلاک کرد باز نه جویم آرام و قرار نخواهم گرفت **پیت**
بیکسو نهم مهر و آرم را . بکوش آو روم کینه گرم را . پس آنکه بی کجا با بر
ملک زاده حبت و چشم جهان بین آن قوه العین سلطنت بر کند و رو
نوده بر کنده گوشک نشست خورشید رسید برای چشم بد پر که یسار و دوست
که بکلیت منع را در دام زیب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه نمرای او

باشد تقدیم نماید پس بزرگو سنگ آید در برابر قبره بایستاد و گفت
ای مویس روزگار ازین بالا فرود آید که تو بجان این **صبر**
کز دست زلف شکست خطای رفت رفت . ملا صحبت مرا بر هم خوان
و نهال عیش مرا پر کرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت زمان تو بر مکنان
رض است اما نه تی در بادیه نامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه
رسیده بودم که بته عمر کعبه آمل و قبله اقبال جز در گاه شاه بناید گشت
و مرکب عت جز در راحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و کمان
آن بود که در سایه عنایت تو چون بکوثران حرم مرده و فارغ نبال
تو انم بود در مرده و دروت سعی نموده بمرتب صفا تو انم رسید اکنون که
خون پرسم در حرم سلطنت چون قربانی عاجیان مباح داشتند چگونه مرا
آرزوی طواف این خانه بانی ماند و با این همه اگر دانستی که جان شیرین را
عوض نیست بیک زمان اهرام خدمت کوفتی و **بیک**
رخ که رمیده کرد و از دام من بعد اندکی سود را مرا در دیگر
حدیث لا یدفع المؤمن من حجر من یصمت و مرد زیرک باید که یک
چیز را دوبار نیاز نماید و از زخم جانورزی دوبار نیاز نماید و از زخم جانور
کزیده نشود **پیت** نشود این مثل را کار با عمل کنند
من حجب الحجب علت به الداء . و نیز بر منیر منیر که روشن نیست
که مجرم را این بناید زینت که اگر در عتوبت غفلت تو تن رود و عذاب اجل
متوجه خواهد بود و اگر بساعت بخت اذان بجهت اولاد و اعدا و آملی از نکال
او بیا به جشید و خوار و عتاب و مانش بیاید و بدو طبیعت عالم صفت
مکافات را متکفل است و طینت و در کار خاصیت مجازات را متقن بخاک

22 پیر ملک با یک من عذری اندیشیدار من بی اختیار من بلکه بطریق مکافات
الی بوی رسیده و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد و بخار بلا
بشمارد و در همین احوال نهال بداد بنشاند و ثمره عتوبت و عذاب
بر مدارد **پیت** این را که تخم خطل گشت طبع بشکر نباید داشت
و مگر ملک حکایت دانا دل و دزدان اسلخ نموده است و رسیدن
مکافات بدزدان سبع شریف رسیده ملک رسیده که چگونه بوده است
آن **حکایت** کنت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باطلا
سندیده و آداب ستوده آراسته و نهال احوال و انفعالش بار بار مکالم
او صاف در حسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت بیکان
معرفت دانا و او را دانا دل گشتی و بانی آن شهر او را دست داشت
پیت آنرا که کمال معرفت شد حاصل . هم مونس جان باشد و هم مرثی
دقنی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شود و بی رضی و سدی
روی براه آورد و چون دزدان بوی رسیده بجان آنکه با او مال سپارد
مقد کشن وی کردند و دانا دل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی بپاش
میست که نوشه راجع تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل می شود
سفایه نیست مال میرید و مرا بگذارید که بطریق توکل و بکریه این راه
بسر برم و دیده اشتغال کشیده را از خاک آستان حرم تو تیا سی کشم
پیت روم بگوی دی و سر بر آستان کنم . بخار خاک درش تو تیا سی کشم
دزدان پرچم بدان سخن آسمان ناموده بقتل وی شیر کشیدند بخاره
متحیر دار بر طرف می نگرست و جان بجز رسم و زمانه کان باشد یاری
و مددکاری محبت در آن سپاس پرورش و صوای باجولی و سبب

مع مشغنی نظوی در نیامد مگر آنکه بر بر سر ایشان جوی کلنگانی
پدیدند و نادانان او از او که ای کلنگان درین یابان بدست شما این
گرفتار شده ام و جز حضرت عالم الغیبات کسی از حال من خبر ندارد و بکنایه
من از بیچارگی کوا سید و خون من از ایشان باز طلبید در ذرا بکنند
و کنند به نام داری کنت و نادان کنند باری ولی تو از دانیایی بی خبر
نداری ما را معلوم شد که تو معطلی و هر که عقل ندارد در کشن او زیاده
و بالی تواند بود و نادان دل کنت **ع** سوف تری اذ انجل العبار
در میانکته از مکافات بکوشش شاف و میوزنم و شمه از مجازات عمل بنظر
شما درمی آرم و لیکن کردی که منافع هم بکم علمی **لای رجوع**
لازم ذات ایشان ازین معنی چه خبر دارند **ب** اگر کوشش در دفع او نداشت
از ایشان بکنند فوش آید بکوشش **و** چنانکه نادانان کت کوشش بکوشش ایشان
از استماع سخن حق بهره بود و با صبر بصیرتشان مشاهدات جلالت
حق توان نمود او را بکشند و مالش ببردند و چون خبر کشن او با صلح هر چه
ملول گشته بروات او تا سفاهت خوردند و پوسته طالب آن بودند که بکشند
او را بپایند آخر الامر بعد از ندقی بعید پیشتر اصل شهر روز عید بمصلی حاضر
شده بودند و کشندگان و نادانان نیز در میان جمع کوشش گرفته در انتظار
آن فوجی کلنگان از نواد در آمده بالای سردزدان پروازی کردند و بوقی
او از می دادند که از شغب و فغان ایشان خلق را زوراد و زور کار خود باز
می انداختند یکی از دزدان بکنند و بر سبیل استهزا بایر خود کنت میا که خون
و نادان میطلبند قضا را یکی از اهل شهر که در برابر ایشان بود این سخن بشنید
و دیگری با اعلام دادم در سافت بکلم آنها کردند و ایشان را گرفته باند

مطالبه معرفت شدند و مکافات خون با حق در ایشان رسیده بقصاص رسیدند
ب که کرد و در همه عالم گمان ظلم بزه **و** که تیر لغت جاوید را نشاند
که در زمانه این اعتبار طرح سپیم **و** خیال است که خود بهرست زمانه نشاند
و این مثل برای آن آوردیم تا ملک را معلوم کرد که حرات من در زخم
شماره زاده بطریق مکافات و افضای مجازات بود و الا غرضی شکسته بانی را
این کار از کجی باشد و چون این صورت از من در وجود آمده حال حکم حاکم
خود اینست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد ناموده بر من مخادعت و در پیش
جاه زوم **ع** آن به که حد زنا میم از خدمت شمار **و** ملک کنت آنچه کشتی بصفت
و صواب معزونی بود و بخواید حکمت و عواید فضیلت سخون و من میدانم که
بعونی **ابادی** **اعظم** کناه بر من بود که بی سابقه رجوعی بیکه را بقتل آورد
و تو بر سبیل مکافات که **و فراموشی** **سینه** **مشکلا** عوض رات کردی
و سوز منت دارم که بر قتل او اقدام نموده و زمین بر نفعان با صبره استند
کرده اکنون نه ترا اگر ایستی متوجه است و نه ما را آزادی باقی قول را با و کن
و سپوده در مخالفت و مهاجرت مکتوش و بد آنکه من اسقام را از مناسبات
مردان می شمارم و عفو را از سزای جوانمردان می شناسم مرکز دست
رو بر عرش پانی سز تو اسام داد و روی قبول بکاف عیب تو از من آورد
بلکه مدعای من آنست که در مکافات پیدی نیکویی کنم و اگر از کسی خطری بمن
عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم **و با عیبه** عادت خود بهانه خویشم
جز نیکویی و نیک خویشی نکنم **و** آنکه بجای آید بیکه دند کردست و بیکه نیکویی کنم
قبول کنت باز آمدن من مرکز ممکن نیست که در زندان از معاجبت بایستد
پهلوتی کردن و در خواست بزرگان مذکور است که مردم آزاده را مر چند

نظم و دلبری زیادت واجب دارند و اکرام و احسان بر سبب ایشان
در نیت زشتا سبب بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بدان تعدیل اثر از لایزال
باشد **نظم** عزیز من جو آرزوی کسی را مرا عاشق کن تا می توانی
که هر چند از تو خدمت پیش بپندم در واپس کرد و بدگمانی ملک گفت ای
قبره ازین کلمات در گذر که تو را بجای فرزندی و عزیز و انسی که مرا
با تو مت باشی از خویشان و متعلقان نیست کسی بنیت کسان خود
بدنه اندیشد و با محضو صانع در مقام انتقام و فی صمت نباشد و قبره گفت
هکذا در باب او با سخن گفته اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و برین مثال
فرمود که مادر و پدر بشاید دوستان اند و برادران مشابه رفقا و
یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام هم صبیان و
و خزان در موازنه خفیان و سایر خویش و ندان در مرتبه یگانگی
اما پیرای بیای ذکر خواهند و بانس و ذات خویش بکنشاسند
و دیگری را در عزت و محبت با او شریک بپزند و من مرکز ترا
بجای پسر خوانم بود و بر نذر آنکه مرا بجای فرزندی داری در وقت
زوال بلا و هجوم آفت و فاجابت مرا و خود خواهی گذاشت و هر چند
کسی را دوست دارد و گوید که ترا بر خود ایشار میکنم و بجان در مقام
حفاظت **نظم** جانم چرنت که بر تو فدا شوم کرد و بوفتی
که نشه حادث کرد کار بدان رسد که از سر جان بر باید فداست بی شبهه خود را
از خضق آن خطر خود را بر صله سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نیت سستی را
نثار دیگران نخواهد کرد **دیت** رویا که از بلا بگیرد و در هر کس از میان بر
و مگر ملک حکایت پیرزن و دوستی نشیند و بر معنون حال این ن اطلاع نایافته

شاه فرمود که با من باز نمانی که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که زالی کهن سال و سوده حال و خرد داشت معنی نام که ماه
تمام از تابش رخسار رخشان او رنگ می برد و مهر جان او و از از عکس
عارض در بایش در عرق خجسته می نشست **نظم** شیرین سخن که موش می رود
روغن ز سکر فروش می برد نازی نمر افشته در دهر جشی و نمر افشته در شهر
نکاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرا کله دار رسیده سر بر بستر مجاری
و در کشتن جایش بای کل در خوان شاخ زعفران رسته شد سخن تازه اش از
مات حرارت بل آب و سبیل پر کشش از آب عرق بی تاب گشت **نظم**
جو زلف مشکای غریبش تکبر فیت چشم نازینش بر زن کرد و سر و خرمش
و از روی ناز و زاری با جیش چون ابرو نهار می گفت ای جان مادر
جان مادر خدای تو باد و در این شکسته در کوشه محبت مانده خاک پای تو من
خود را صدقه تو میکنم و نیم جان که دارم برای بجای تو خدایم **نظم**
کرت در دهری باشد مرا بر کرد و سر گردان سر سحرگاه باناله و آه کشی خدا با
برین جوان جهان نادیده بجای و این پیر فووت از عمر سیر آمده رادر
کار او کن **نظم** از عمر من آنچه ست بر جای استبان و بعد از او
که بر شمرده ام جو موسی از غم کیوی مباد از سرشک القه پیرزن از آنکه
مهر داری و سنت مادران باشد روز و شب در دعا و زاری می گویند
و جان که داشت بغزند و لبند می کشید فقار ماده کا دل از آن پیرزن
از مهر ابا زانند و بطبع درون رفت و بوی شور با سر در دیک کرده آینه
بود بوزد و چون خواست که سر مردن او در توانست کا و ببطافت
شد و همچنان دیک در سر از بطبع بیرون آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت

پروان در وقت باز آمدن کا و در خانه بود از سر این قضیه و قونی شد
چون نگاه در آمد و دید آن شکل و سیات جبری دید که در خانه بر می آید تصور
کرد که عزرا ییل است بقیض جان هستی آمده نوه برداشت و براری تمام
گفت **نظم** ملک الموت من نه هستی ام من یکی پیر زان محسنتی ام
که تو خواهی که جانش بستانی اندازان غارت نادانی که ترا هستی است اندکار
اینگاه او را بر هر ابرو ای بلای زین شمر و را چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که میت در خطی میکش را از خود غریزی و من امر و زان
بم علایق مجروح شده ام و از سه غلای منقطع شسته و از مذمت تو جندان
نوشته برداشته ام که راه قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر
ندارد **ع** ترسم که تن ضعیف است این بار بر تابد و کدام جانور را آن
طاقت تواند بود که گوشه جگر او را با آتش بیداد کباب کرده میوه
دش را بباد تاراج بردهند و روشنائی دیده او را در ظلمات
نفا افکنند راحت جانش را از پیش بردارند و من چون از فرزند
در چندی که از نوردیده بر غم و سرور سینه پر غم بود بر اندیشم در مایی
تاسف در موج آمده کشتن شکبایی را بگرداب اضطراب اندازد و
شعله آتش خمر بالا کرد و شمع صبر و بردباری را یکبار بسوزد **نظم**
اند جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست به پایان کنار هم
کنم بصیر ساحل دریا شود پدید اکنون شکست کشنی صبر و توارسم
و بارین به جان ایمن نسیم و بدین تواضع و تعلق و نیت شدن از روش
خودندان دور میدارم لاجرم آید **بیت** پنی و پیک بعد المشرقین
میوانم **بیت** و صلی که در و ملال باشد بحر ان به از ان وصال باشد

ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بروم ابتدا بودی تخر و جنب
از صحبت شایب نمودی و لیکن بر کسب فضا ص کار کردی و بطریق فراغ علی
بجای آوردی و زبان عدلت نیز همین حکم میفرماید و عالم انصاف در مقابل
جان فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین سکافال امری نماید پس موجب
مخوت و سب نفوت به تواند بود آخر بر اندیش که پیش از ولادت فرزند
ایش اوقات و موسس روزگار من تو بودی و چون سپهر من از کتم عدم
بنضا آمد مهر پیری با قضا آن کرد که بیدار روی انس بر پدید آید در ان
ماده او را بنوشتریک کردم و بحیات تو و مولانت وی عمری بر فامیت
می گذرانیدم اکنون که چشم زخم زمان نقضانی بکوه صحرای اش رسانید
و دوقی که بیدار روی داشتم غل غل پذیر شد اما مسرت گفتم و شنود و بهجت
صدا و ندای تو باقیست جان کن که این نیز بکلی مستفی گردد و مرا
بقیه العمر معکف است احزان باید شد و بلای و ملال و عطف و کلال باید
که رانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است با شاه قهره رسید که بر چه
مصال بوده است آن **حکایت** ملک گفت آورده اند که پادشاهی
مطلب داشت خوشش آواز شیرین نواز که با لیلان و لغزبای عقل او پر
بریدن بر روی دغان مالک از دست صبر و شکیب بر کردی **بیت**
از خوشگوی تر در وطن و آواز **ع** برید این خجک پشت از غنون سپار
پادشاه او را بغایت دوست داشت و پوسته بسای نغمات و لایزو
و ستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی **بیت**
نواي مطلب بشنو که صوت رات آید **ع** بریز و بزم جانا مید آورده در خجک ایزا
و این مطرب غلامی قابل را از پیت می فرمود و در سازندگی و نوازندگی

تعلیمهای شفقانه میداد تا اندک زمان از کار از خواب بگذرانند و
آسک سارنی و نیز پردازی بمقای رسپند که آوازه قول و غرض
از انداز تصور و هم و خیالی در گذشت و از صوت و صدای نفس
و عیش مسامع جوامع اعز و امانی پر گشت **نظم**
کردی تیر انداز اول آوین باز از شاط و عیش را نیز چون کوه دعوای کردی
نامید و کوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شده بر نیت و تقویت او
الیهات نمود تا بگوید که ندیم خاص و معرب صاحب اختتام گشت و شاه
مور به مقام ضمیمش که از مجموع مسج خبر دادی مفتون بودی و بخواهی عود
عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آسک بزم عشرت می نمودی عرق
صده در دل مطرب برکت آمد غلام را بگشت و خبر باد شاه رسید با حضار
مطرب زمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر کرد اندر سلطان
از روی سبب با او عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من شاه و پستم
و شاط من به و قسم بودی که در محبت از سازندگی تو و دیگری در خلوت از
نوازندگی غلام توجه جز ترا بران داشت که غلام را بگشت و نیت شاط من
باطل کردی ایمن ساعت بنویسم تا ترا بنوازم از زمان شربت که غلام را جانشیده
گشت ندانم دیگر بار کسی بر مثل این جوابات اقدام نماید مطرب را از قول شاه
سرودی با یاد او گفت شایمان جگر دم که یک نیمه شاط پادشاه را باطل
کردم اما آنکه پادشاه مرا می کشد و تمام شاط خود ضایع می سازد چگونه
پادشاه را خوشش آمد و او را نوازش نموده از گشتن آزاد کرد و غرض
از ابراد این مثل است که پاره از طب و خوشدلی من و واسطه نوازند
نقصان بر پرده و نویز که ساز و آوازی می نوازی نزدیک شده که بشت امیدم

چون قامت چنگ خمیده کرد و دوسینه بوزم با حق حسرت چون دل خود
حراشیده شود آواز را بر از انفاقت بفرورت دست خواهد داد
باری حالا در بحر اختیاری کوشش و دامن جمعیت از دست من **بیت**
خود کن بیکباری باری جویدانی که چرخ آشنایان از یکدیگر جدا می دهد
بقره کنت خشم در نهانی نه دل پوشیده است و کینه در زانو پرسینه
ممنوع مانده و چون کسی را اطلاع بران ممکن نیست پس آنچه زبان گوید
اعتماد در انتیاده زبان درین معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی
راست او انگیزد و بیان در مخفی مخوفات خاطر حق امانت بجای نیارد
اما حکم **العلوب تنشا بد** یکدیگر را شاه عدل و گواه راست یابند
ع حدیث سر دل اند و پس زبان و لب دران محرم نباشد و زبان تو در
مکیوس دل با موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان در او آن حدیث
ع صد جان فدا می کند و دلش بازبان کی است ای ملک من صعبت صوت
ترا نیکو شناسم و از نیت سیاست تو نیک باخبرم **بیت**
از کوه گاه زخم کزانه کنی رکاب و زباده وقت مده سبکه کنی غایان
بهیج وقت از سبب تو ایمن توانیم بود و کیفی از مرز سطوت تو آرام
توانم گرفت و من از اینجمله سیستم که طیب با او می گفت داروی
جشم را بنویسند بیشتر از داروی درو شکم ملک رسید که بگوید
بوده است آن **حکایت** بقره کنت مردی بنزد طیب آمد و از
درد شکم بفرار گشته در زمین منعلطید و از صعب الم زار می نالید و دوا
می طلبید **ع** ای طیب آخر علاج کن که کار از دست رفت طیب بطریق که
ابواب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد

تشخیص مرض بعلای کمال که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند
از وی پرسید که امروز چه خورده و ساده دل گفت پاره نان سوخته
خورده ام و به آن غذا که مشا به انگشت است تویز معده را تا فله طیب
بلا زمان زمود که دارویی که چشم را جلاد دهد در روشنی بصر پیفزاید
تا چشم این کس را دارو کنیم تشخیص فریاد رکشید **بیت**
کافور و محل نزل و بازیت و وقت اجلت و جان که ازیت ای طیب است
بر طرف نه و استرا بگذار من از در شکم می نالم و تو جو مردار و در چشم
من میکشی داروی دیده را با در شکم چه مناسب است طیب گفت
میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق تواند کرد تا دیگر
مان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازمترست و غرض
من از ایراد این مثل است تا ملک مقور نکند که من از جمله آنها ام
که سوخته از ساخته باز شناسم و خام از بجه امتیاز کنیم **بیت**
بعد از آنکه در دانش جانم که خبر از شریعتا کردن تو انتم ملک گفت
میان دوستان ازین نوع سخن که زبانی واقع شده بسیار عادت
میکرد و امکان ندارد که راه خاصیت بکلی از میان مردم رافت
و طریقی نزاع و جدل مسدود گردد اما سر که نور عقل آراسته است
و بر نور خود منهل حب المعذور در اطفال نایره غضب میکوشد و جدا کند
می تواند آب علم براتش غضب میریزد و میداند که در نوشیدن شربت
عفو و اگر چه بغایت تلخ نماید ملاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن
بر مسرت بردباری هر چند مزاج زهر دارد و تر باقی بهی را متضمن **بیت**
غصه خوردن که شقاوت دروست خشم خوردن که طلاوت دروست

شعشع برق در آرزو داشت فاعده بر و خوردن است
سینه در یا شود پر غبار که به که باران کندش پس کبر فتره کنت این مثل
مشهور است که **من تهاون بالشر و قبح البهیمه** که آسان گیرد و شوار افتد
این کار دشوار را آسان توان گرفت و درین امر صعب تهاون است و در زیاده
و عمر من در مده بانی بجز شنبه انکیز ملک ساخته ام و نفیس اوقات بفرج
بوا بجهای در محله باز در باخته مراینه از ذخایر تجرید اسطهاری وافر
حاصل شده باشد و بکاب کیست سرمایه فتم و فرات سودی تمام شد
آمن و بحقیقت شناخته ام که شر را اختیار و شراره افتد از بنای عهد و پیمان
سوزد و سوزن نخت کا مکاری برشته سطوت جاری دیده آردم و وفار
مید و زد و آجا که شیر سبت شهر باران دم انعام بر زمین زند تعلق و در راه
ماری فایده نوزاد داد همان به که خود را خواب خوشی ندیم و از قوی
چلکی هر اسان شده چون اتورا راه پایان گیرم که خشم صغیف را بهیج وجه
باد شمن قوی جمال شاد غت نیست جانی آن یاد شاه برای دشمن خود
درین باب مثل ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در دیار توستان پادشاهی بودی
سمت بی سمتی اوسا به علاج و جراح نوز و جراح بر مغارق عالمیان مسوط
ساخته و عنایتی لای با اعلا بایش سر رفت از آشیانه طاوس را باغ سپهر
که زاینده عدل کاملش مهات ملک داری را انشطار تمام ارزانی داشته و
بدلی شامش معال شرماری را از روی اتمام با تمام رسانیده **نظم**
خمر و تاج بخشش نشتان بر سر تاج و تخت کج فشان در جا گیر و جانی
جم و تکه بکن در ثانی یکی از ارکان دولت را حد شده در صبر پدید آمده

روی از سده سپهر ایشانه شاه بناف و یکی از دشمنان ملک را فریب
داده در مقام محاربه و محاصره آورد و چون شاه دانست که دشمن روی
اطاعت از قله انبیا بر تافته و سوسپه غصیان و دغدغه طغیان در
بنیاد اعتمادش راه یافته و مابسی بر پیش از سودای خام خیال هر دو
و سر و کلهش نزد و بادی پر کینه از کدورت های دیرینه تنهائی کا مکاری
و برتری می برد نامه مشتی بر مضاعف مشتقانه و جمیع مغلول بر مغوط
ملوکانه نزدیک وی دستاد و خشم مغرور از غایت کثرت و غرور بدان
اشسانی نکرد و کمند دعوت مرکب که تصور کردی سر که دانی که بود
بجانب خود جذب می نمود **بیت** پراننده چیزی را کرد
که ناورد جویند روز ببرد **البته** چون پادشاه دید که نقش دارد
ملاکت مزاج کثیف است از آنکه از منبج اعتدال جتنی بکلی منور شده
اصلاح میتوان کرد بدین گونه بجان فرستاد که من و تو بشیبه سنگ
مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ در مرد و مال شیشه
خواهد شکست و سنگ را آبی نخواهد رسید و از ایراد این مثل
تایید است که بر خیزد نیز شاه روشن کرد که من نیز حکم شیشه دارم
و با خشم سلطان که چون سنگ بپاید و خشم شکن است ملاقات کرد
نیارم **بیت** به تان آئین دل نشوی لا تقابل که تو آئین دل و نه
در عهد ملک در مقام ملاطفت و میزاد که سنگ چنان اعتدال
و حش را شکنیده اما در مدب حوز قبول عدل از باب حده و حد و حرام
و طلب مصالح عداوت را بر دوانکار جواب دادن امری است
الانرا **ع** ز دوستان من دان شنیدم بپزی که بر ملائیت دشمن نهاد

و اعتدال مغرب بجمع مد باشد **شور** و فتح اعتدال کمن
ملک گفت بجز دکانی انقطاع محبت و بر انداختن دوستی روا نباشد
و بمطنه که از و هم زاید رفیق را بسوزن و آن مبتلا ساختن نشاید معرفت
قدیم و محبت مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سر رشته
عهد یاری و بیانی و وسعتی را بجز نبی خدشه از دست دادن طریق
ارباب تحقیق نیست **نظم** وفاد و عهد تو این بود و من ندانم
نویزید هر تو کین بود من ندانم **همه سخن** جو دل خویش سخت میگوید
دل تو سخت چنین بود من ندانم **اگر** صفت وفاداری در سنگی که از
همه جانوران بهر حیوان و بهر جنس است یافت می شود تو چرا
از عصه یوفایی قدم باز پس نمیگشی و بیانی که در محبت و مودت
مابسته بیایان نمیبری **ع** وفاد عهد کو باشد ابر پانویز
بره گفت من چگونه بنیاد وفایم از آن جانب ارکان سواداری
منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک
موجبات و حش را فرو گذارد و از رخصت مکافات
اعراض نماید و چون بالا بر نور و قوت بر من دست نمی تواند
یافت میخواست که در آنکه و حیل در قبضه اشقام کشد و بپاید
از کینه که در خایر ملوک ممکن کرد و در جایشان بنحوت سلطنت در
باب اشقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهنج تاویل
بمال حجت کوی و عذر خواهی ندانند و مثل کینه در سینه چون
انگشت منورده باشد اگر چه عالی اثری ظاهر گرداند چند آنکه شراره
غضبش بر رسیده و زخمه کرد و فروغی خشم بالاکر فیه جهانی را بسوزد

دود و اشقام که از سرش کینه خیزد و ما عمارت ساخته و بسیار
دیدار کند و ممکن نیست که ماده از انکشت کینه در کانون دل
باقی ماند از حضرت شعله ختم این توان بود **ص**
چون ختم زند شعله زو حلق بسوزد ملک گفت عجب حالتی است که تو
درین باب بر یکطرف افاده و جانب دیگر از دست داده و شاید
که مقدمات دشت بهای من الت مبدل کرده و بعد از گذشت مجاد
ضای محالست پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که در و امانت جای
لطف تمام گای آورد و در طبایر رضا و افراغ دوستان سعی بپند و در
و مول منافع بدیشان و دفع مضاره و مکاره ازیشان معونی
و مطامری واجب دارند ممکن است که آن دشت از میان منافع
هم کینه جوی را صفای حاصل آید و هم دل خایف بسیم امن مروج بود
و من از ان عاجزیم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را بلی کرد
و طرق الت و موافقت را از ایل سازد تو اتم اندیشید یا بر خاطر
تو اتم گذرانید و اگر باز بگذشت مراجعت کنم سوخته در بر اس
و محافت خوانم بود و سر ساعت تمازگی درک شاهن خوانم کردی
ازین مراجعت حاجت و در زدن و معاودت بمبادت تبدیل دن
روزی **بیت** از دخت بخت چون بگفت کلماتی در میان جلالی دریم
ملک گفت هیچکس در نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت غایب قادر نباشد
و از آنکه بسیار و خرد و بزرگ آنچه در او آید جز بقدر ازلی
و سابقه حکم لم زلی نمیتواند بود و آنچه دست مخلوق از ایجاد و
قاصرت انا و امانت نیز از جت وی مستعد باشد و عمل پسر من

خوشتر

و جرای تو بقای ربانی و مشیت زودانی نفاذ یافته است و ایشان درین
اجرای آن حکم سببی پیش بودند ما را بنادیر آسمان مواظبت نمای و
بقدرات الهی سرزنش کن و بقضای خدای راضی شو **ع**
بجز بقضای خدای شایداً بجز صبر و وقت بمانی شایداً از اذیت قلم کش
برون رو از خطا و گزافه شایداً بجز گفت و غر از دیگران از دفع
قضای آنکه کار ظاهر و مقررست و بر صفات مقورات اهل تعبدی
رین قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اخاف نفع و ضرر حسب
رذات و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره ماندمی کرد و بکجه و کوشش
خلق بدفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نبندد **لامرود**
نقضیه و لامعقب حکم کسی رجوع و جرد نمیشود از
که نشاند حوادث و راسی چون و چراست و با آنکه جمهور علماء برین
معنی اتفاق کرده اند هیچکس نگفته است که جانب حرم و احتیاط را
معمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید
داشت بلکه گفته اند اسباب مرضی رعایت باید نمود و اتمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید نمود **شعری** سستی بنادیر اسباب و طریق
طایبار ازیر این نیل تنق ای که قمار سبب برون میر
لیک غل آن مسبب طین میر **باسبها** از سبب غافل
سوی این رو پوشها از ان یایی و گفته **اعقل توکل** موی این
توکل **ع** با توکل زانوی اشتربند ملک گفت ملخص این تمکاک
سمانت که من خوانم ملاقات تو اتم و آرزو مبدی صحبت تو در
صبر خویش و از ان می بایم و با این سه اشتیاق که از جانب من و

و گرنه بیا

از طرف تو جز ستمات ملال فتم نمیزود **بیت** بوقول زما و مشتاق
دل بدلی مرود چه حالت این **بیت** گفت اشتیاق تو درانت که دل
خود را بختن من شفا دمی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن سز
اجل و میل پوشیدن لباس فغانه ارد و تا غمان مراد بدست از قبول
ان ابامی نماید و اهر از از ان عین صواب فی بند **ص**
سرازد و گزین زوید نه نی است **و** من ادوز از دل خویش بر میزد
ملک استدلال تو انم کرده اگر قدرت و استطاعت یا بم جز بهلاکت
تو العین بادشاه راض نمی شوم میدانم که شاه نیز بواسطه اطال خزینه
جز بهلاکت من نخواهد طلبید و بر کنون ضمیر مصیبت زوگان کسی و توف
یابد که بر تش آن نم سوخته باشد و هم انان بابت شربت نمی جری کرده
مدعیان آسوده ازین حال غافلند و ناز پروردگان راحت دیده اند
برایه در دباطل **بیت** الا ترا خاری بپاشکسته کانی که چیت
حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند **و** بچشم خردی بینم که سر کار ملک
را از پشایی پسنداید و من از نور دیده خود بر اندیشم تفاوتی
در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در رخسار روی خواهد نمود و توان
دانست که از وجه زایه و دران زمان چه حالها روی نماید و بدین سبب
مناقب مناسبت رست از نو اصلت و دوری لایقتر از قرب صورتها
ع محبت و چنین است جدایی خوشتر **بیت** گفت چه چیز تواند
بود در انکس که از جریمای دوستان اعراض شوند نمود و از سر
حقه و آزار بر شوند خاست و مرد و زناته و غذا و اندکانه بدان
قدرت دارد که از مکانات مجرمان جهان گذرد که بدت العبد بان

رجوع نماید و بهیچ وقت بر صحنه دل او از اندک و بسیار نشانی او
یافت نشود و دستغنا رکنه کاران و اعتدال دیگر داران را با سزاوار نام
تلقین نماید **بیت** شرار من لا یقبل الا عذر بدترین بدان است که عذر
نپذیرد و کینه عذر خواه در دل گیرد **ع** و العذر عذی للذنوب مکفر
و من باری ضمیر خویش را درین چه کشم صافی می یابم و از صورت خشم و صحت
عقب و خیال شقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را عقیدت
ترجیح کرده ام و دانسته که هر چند کناه بزرگ باشد صفت عفو از ان بزرگتر
خواهد بود **بیت** که عظمت از زو و پستان کناه **و** از بزرگان عفو کردن
بیره گفت این است اعان من کنه کارم و بچشم همیشه ترسان بود و مثل مثل
کسیت که در کف بای و جراحی باشد و اگر او بقوت طبعی باکی کشته
شد تیره در پستگستان رفتن جایز شد اما چاره نیست از آنکه آن پیش
تازه کرد و بای از کار بازمانده باشد که بر خاک نرم رفتن نیز معتد زبانه
و زو یکی من بدست ملک من فراخ دارد و بود شرع و قانون ملت
اجتناب من از ان فرض عین است **و** لا تفتوا باید بیکه ان استملک
و حکما گشته اند سه تن از روش حکمت و دورند و از مناج بر طرف اول
کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و سرانیه چنین کس خود را در محاکم
افکند و هتورا و سبب هلاک او گردد و دوم آنکه اند از طعام و آب
شناسید و حذران شاول نماید که معده از مضخم آن عاجز آید و این
کس را شبهه دشمن جان خود باشد سیم شخصی که بکشتار خشم در غرور افتد
و بتول کسی که از ولایت می تواند بود فریفته شود و بی شک انجام کار او
بخسارت و ندامت کشد **بیت** مشوایم از حید و شمنان **و** بهریش از بزرگان

ملک گفت ای برتر هر چند از در ملاطنه در می آیم و راه صواب نصیحت‌های
دوستانه بنویسم تا به نایم تو بهمان برضافت خود مانده و دامن قبول از
استماع مواعظ افتاده و نصیحت در باره کسی که قبول نخواهد کرد
بی فایده است چنانچه نصیحت کردن آن را به هر که را برتره برسد که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت او رده اند که فردی را به
نیک سیرت که اوقات سرغیش بعد از ادا وظایف و اواراد و
بوفظت عباد و معروف بودی در صحنی میگذشت که کی دید و من عرض
و شریک ده و دیده از بر راه طلب نهاده حکمت بر آن وقت
کرده که بی گنای را بیازارد و جانوری را بجان کرده جهت ناخشنودی
فصل نافرمان از دهره رود **پست** سینه کاری پیدا کرد که کمال
رسانه از بی کسود و زمان کسی را به که او را به آن حال دید و از
صنعه ایشان آوشتش جو و سیم مطالعه نمود از آنجا که شفقت ذاتی
و رحمت جلی او بود و دید دلون آغاز نهاد و گفت ز نهار بر من گویند
مردمان کردی و قصد مظلومان و بیچارگان کنی که عاقبت بیداد می‌دی
بعنوبت آنی باشد و فاقمت پسگری بنگال و غداپ آن جهان کشد
پست مر که این ظلم پیش نهاد بند بردست و بای غیش نهاد
چند روزی اگر سرافرازی درش آفرزاید اندازد ازین متوکلان
می‌گفت و بر ترک گویند از مردم مبالغه از حدی برد که گشت در عظم
اختیار نمای که در پس این پشته ره میبرد ترسم که وضعت گویند بر
فوت می‌شود نگاه حرمت فایده ندهد و عرض از ایراد این مثل است
که جذبه ترا چند میدم تو همان بر سپر کار خود و به آن سخن ملتفت

نی شوی **پست** کن که اصل مردت سخن شنو باشند نه از سال یک گشته در رو باشند
بزرگت من نصیحت گوش کرده ام و از و اعطاف و پند گرفته عاقل آنرا
می‌شناسم که پوسته در حد زکته دارد و آینه خسته در پیش نهاده و
من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فرح است مظلومه بر سپر راه
که ترا ایستاده ام و معنی که کپس بر این دست نباشد پیش چشم کرده
و پیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین صحت و زرد کردن
موجب ملامت میدانم که ملک خون مرا ملال دارد و آنچه در شرح و روت
مخپورست بیاح پندارد پس اقامت من کرده است و زود در حلیت
نمودن واجب **ع** رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست
ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آمده است و در نای راحت و فرا
بر روی دل کش ده منت سفار اختیار نمودن و برای اشطام معاش
متردد بودن هیچ وجه ندارد و بفره جواب داد که هر که پنج حضرت
بضاعت راه و سرمایه عمر سازد بهر جانب که رود از غرض حاصل است
و بهر جا تو به نماید تو اید زلفا و مصاحبان بدو و اصل اول از بدکردار
بر طرف بودن دلم نیکوکاری را شاد خود ساختن سیم از مواقع نعمت
پهلوتی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت
را در همه اوقات نگه داشتن و کسی که جامع این صفات باشد او را
هیچ جا غریب نگذارند و دشت غربتش راحت خوانند **ع** بدل سازند **ع**
و انابه شود ولایت غریب نیست و عاقل چون در مولد و منش خود
و میان اقربا و غایب این توان بود بهر صورت فراق دوستان و مصلحتان
اختیار باید کرد به این سه را عوض ممکن است و ذات او را عوض

صورت بنزد **نظم** اگر ترا بوطن نیست کار تا برادر **اسیر خانه** عقلت سوز
 سفرهای کوی دوستی نوازی مانند **بر مکان** که روی و بر زمین که
 ملک گفت رفتن نیکی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود
 گفت ای ملک رفتن مرا با زادن توقع مدار و معادات ازین سفر خیال
 مینماید و نیک مانده است این سوال و جواب ما حکایت نانوایانک رسید
 که برهم سوال بود و است آن **حکایت** گفت آورده اند که عربی
 پاپان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوایی دید چون قرضه از رفتن
 بمنزله طبع کرده و کاک با فروع سماک قدم بر دزدان دکان نهاده حسن
 شبی بنجه حیرت بر رخ آفتاب کشیده و سوز مشکبخت کربان نان ملک
 در دیده **نظم** فراز بمنزله جاز قرض که میزداری که خورشید جانشین
 سوز نانوایان غلبه را ماند **کرم** و مرطوب آید نانی بموکل بیرون حاصل
 عرب بچاره که بوی نان ریح حیات یافتن چون روی نان بجهت صبر
 زد و پیش نوا آورده گفت ای خواجه خد بستان که مرا سیران ساری
 نانوایان خود تاملی کرد که این کس یکمین نان سیر شود غایتش دومین نان
 سه من خود تجاوز سوزاند کرد گفت نیم دنیا رفته و چه زنی توانی نان
 عرب بنیدنار بدار و رب و جلالت نانوایان می آورد و عرب با
 ترک کرده میوزد باها از نیم دنیا بگذشت و چهار دانگ رسید و از آن
 هم منجا ورشته دنیا تمام شد نانوایان تحمل نماند گفت یا اخای العرب بدان
 خدای که ترا قوت نان خوردن برین وجه موده که با من بکوی که تا کی
 نان خواهی خورد عرب جواب داد که خواجه پیمبری مکن تا این آب میرود
 من نیز نان میخورم و عرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا

طالع گشته

حیات در مجاری بدن جاریست از ساق و پا و سر اس چاره ندایم و از **230**
 مایه وصال فایده برداشتن محال می بیند ام روزگار میان ما غافل
 انگیزد که مواعلت را در حوال آن حال نیست و زمانه رشته سعادت ما
 نوعی کینه کرده اند که اندیشه انتقال در خیال محال نه و پس ازین
 کاه که شوق غاب شد اجبار سعادت ملک از نسیم جو خواهم رسید و حال
 با کمال شاه در آینه خیال خواهم دید **پیت** که در حال آید بود با غایت نسیم
 کلبه در پیش اشک از منتهای نیست **ملک** قطرات حسرت از نواری دیده
 بکشد و دانست که آن مرغ زبرک بدام نایب و دایه اشقام از غلج
 عدم بصیرت وجود غلج با ر و دیگر دانه اگر بپاشیدن گرفت و انواع
 عید و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه خورشید و زینب تاج
 و تخت هر چند بای کرامت را تمهید می و اضاف عاطفت در باب الهی
 و سلامت از زان دار و آزار بهبود پسندیده و موافق شایسته
 مو که کردانی مکن نیست که طلق خدمت در گوش کسم و غاشیه ملازمت
 بردوش افکنم **ع** سخن صنایع مکن دیگر که با مادر نمی کرد **ملک** دانست
 که بسوزن حلیت خار حست از پای دل قبره بیرون توان کرد و تیر
 از نیست رفته را بر زور باروی غلج بدست توان آورد گفت ای
 دانستم که از بوستان و حال خبر بوی بشتام آرزو نخواهد رسید و چه صحبت
 جو در صفا آینه اسپه نوا دهد **نظم** آن رفت که در جوی طرب آبی بود
 یا در سیرت آرزوهای بود **در** اگر زان شش دوران و با بکشت خاک کو با
 اطاع آن دارم که بر سبیل مایه کار د و سه کله که از کمر آن آثار سعادت
 بر او رانی روزگار شایه رود بزمایی و بصیقل بصلح و وسایه زنگار

خواهی بود

غفلت از امرات عالم من که بنیاء ملات تیرگی پذیرفته زواری **باب**
زهر ماسخی باید کار خویش بکوی که بهتر از سخن خوب یادگار است
تبره گفت ای ملک کارهای جهان بر وفق تعدیر ساخته می شود و در
زیادت نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را بحال تصرف نداده اند
و سبکس شوند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند
یا او در جریده اهل تفاوت داخل ساخته لیکن بر حکمان واجب
است که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب پردازند و در مراعات
جانب خود و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر موافق توفیق آمد
خود بر سر اقبال و بسند جاء و جلال ممکن دارد و اگر قضیه منعکس
کرد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعتان جمال و حقیقت نمی یابند
نظم حکیم گفت که قدر ریاست ولی بهیچ حال تو تدبیر خود فروگذار
که موافق حکم قضات تدبیرت بکام دل شوی از کار خویش برخوردار
و کمال آنست داردت معذور کسی که دارد از انوار عقل شطهار
و دیگر باید دانست که ضایع تر از امانت که از ان انتفاعی نباشد
و غافلترین ملوک آنکه در حفظ مالک و ضبط رعایا استقام نمایند و لیکن
زین دوستان آنکه در حال شدت و کنت جانب دوست را فروگذارند
و نابکارترین زمان آنکه با شوهر سپارد و بدترین فرزندان آنکه از
طاعت پدر و مادر ابا نمایند و ویران ترین شهرها آنکه در وایمنی و ازرا
نباشند و ناموشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم راست بنود و بی
نمایند در صحبت من و ملک چه پدید آمده بر آن است و تعالک
غفلت بکلمات مواعلت بدل ساختن بصواب اوقرب **باب**

دینم در دنیا باز دل با میگرد **باب** و ز آب دو دیده خاک کل باید کرد
که به دیدی نمک کو باید گفت **باب** و در در سری بود بجل باید کرد
برین کلمه سخن باختر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نمود به بانبغا
پدید ملک انگشت محترمدان گزیده قدری تاسف خورد و ملال از فقا
و هم افزون دانند و من از سر حد نفهم کردن روی بکوشک نهاد و می گفت **نظم**
بکا گویم که باین درد جان سوز **باب** طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان چون توان گفت **باب** که یار حاجت گفت و جان کرد
ایست در استان حذر از مکانی عذر از باب حقد و اصرار از
تصدیق تضرع و نیاز ایشان و به وستی زرق اینر خصمان و اعتماد
تا خوردن و بزداع و درپ که برای طلب انتقام گشته معوز باشند
و بر عقل پوشیده مانند که عرض از بیان این سخنان مانست که خود
در حوادث دس و نوايب زمان هر یک را در شدر راه نجات دارند
و نهایی کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهاده و بهیچ وجه بد دشمن از رد و اعتماد
نکنند و از آفت حیل و غمافت بکرا و او این نشینند خواهی که باشی غم و بهیچ
شوکتی بکمر از دشمنی از دشمن آزد و تقاضای منای و رضاجب بگرد گینه این

باب **نظم**
در فضیلت غنوک ملوک **باب** بهترین صفات و اصل افتد از را خوشتر
دانشیم از وی تعظیم با حکیم کامل و بر حسن صاحب دل و نمود که استماع
افتاد مثل کسی را که دانش باست و دشمن آزد و دل آرامش نیافت
و چون آثار عداوت و سباب حدیثی میدید اگر چه در ملاطفه بیاف
می نمودند از بهیچ اصرار دشمن گفت این زمان نوا بر ایشان در چنان

باشغال آمده و نامشروع شود از منبج و صفت نم یکسوخته نخواهد
حرارت دل تکیس نخواهد یافت و بار و اثق دارم که بیان فرماید
درستانی که مشغول باشد بر عفو پادشاهان و اغراض ایشان و تفریبات
که چون پادشاه از نزدیکیان خود بعد از تفتیم بها و عقوبت انار حرم
و خیانت واضح بیند باری دیگر ایشان را بنوازد و بانه و اعتماد نمودن
بر آن طایفه در تازمه کرد ایندن منصب ایشان بحکم نزدیک بود بانه
بیدایی بطنی دگت ی و عبارتی جانزای جواب داد که اگر ملوک
در عفو و مرحمت در بند و از مرگ یا خانی بیند رباب او بعقوبت ام
و نمایند نزدیک از اغراض صافی نماید و دیگر ایشان اعتماد کنند و این
حال دولت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل بماند دوم آنکه
مجرمان از لذت عفو و منت اغراض بی نصیب شوند و یکی از اکابر
ملوک گشته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بجایش عفو نه است
می باید بر اینه جزو جرم و جایت مدینه بر رکاه مانیا رند **نظم**
مجرم که این دقیقه بداند که دم بدم ما را به لذت است بعضی کن کار
سواره از کتاب جوایم کند بعد ما دلم نبرد ما کنه آرد با عذر
جمال حال سلاطین عالم را به پرایه از عفو زیارتیت و کمال قدر عطا
بخا آدم را به دیل از تجاوز و مرحمت روشن ترند و مصنون کلام
بمحر نظام حضرت سید امام علیه افضل التجه و السلام که **الانیکم**
باشکم من مک نشه عند الغضب اشارتی لطیف می کند بدانکه
قوت آدمی را بغر و نشت ندن شعله خشم تواند داشت و اثر مردانگی
و مردی نبوسیدن شربت ناهوشکوار غلب معلوم توان کرد **بیت**

ردی گمان مبر که زورست و ردی ما با خشم اگر بر این و دایم که پردی
دستیده تر سیرت ملوک را آنست که عقل را چنبره را در حوادث
حکام خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عفت غالی
نگذارند اما لطف بروهی باید که سمت صغف نه داشته باشد و عفت جان
شاید که از وصیت ظلم غالی بود تا کار سلطنت بنشین جلال و جمال
اراسته گردد و مدار ملکت را اشارت خوف و ثبات را جادیر بود
نی مخلصان از غایت بی کرانه نا امید باشند و نه معندان ازیم
سیاست قدم در عالم جزات نهند **بیت** دشتی قوم خویش را
دایم اندر میان بیم و امید و کلاه اسپاسی خراکم اسه خیره آکنده که
ایزد تعالی بنده کن خویش را از مواظظ قرآن و بیعی فرغانی نگام
اخلاق آموخته است و بر عادت ستوده و صفات پسندیده و خص
نموده و در کراسعادت از دل یار و مدد کار بود و کفایت ابدی ابداد و
اعانت نماید احکام قرآن را قبله دل و کعبه آمال جان خود خواهد داشت
و پوسته بجان و دل سوزم حرم حرمت این حرم امن و امان خواهد
و از جمله مواظظاتی است مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر میرفت
و سی قوله جل طوله **والکافین الغیظ والعافین عن الناس**
یکی از بیان طریقت زبان صفت معنی آیت را برین وجه فروز
است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه زود و عفو آنکه
اثر کراسیت از خشمه اذل محو گردد و احسان آنکه باری دیگر است
کنایه کرده عذر آورده و مراجعت نماید و محصل آیت همین که بنای کار
بر لطف و رفق نهند و در همه ابواب مدارا و موااسعتر شایند که

صالح احادیث آن که اگر وفی را بصورتی تصور کرد اند ششده چاش
بنوعی تا بان و در خان باشد که چو دیده تاب مشا و در حق این نیارده
در کسی را از پیا ترازان شکلی و خوبتر از آن میانی بنظر در نیاید باشد
و بزرگی در یک پست ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید **نظم**
چو قدرت دادت ایزد بر که کار **ع** بعبودش بند کن تا بنده گردد
که بچشم شسته افعال خویش است **ع** بوی عفو باید زنده گردد
اگر صورت پذیرد بیکر عفو **ع** و در مشرتی تا بنده گردد و مرگه که درین مقدار
تا می بزارد و در این بفراموشی و اید رسید که شرف انسان بفضیلت
عفو و احسان تر آید می پذیرد پس عت بر ملاومت این دو سیرت مقصود
باید داشت و پوشیده نیست که آدمی ازین غفلت و جهل و ذلت و تنگنا
شوازند بود اگر در مقابل امر جمعی عفو بقی بظهور رسیده و با برادر کنای
سیاسی وجود گیرد حضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی مرآت شود
که از آن پدید آید **پست** به ندی سبک دست بردن ببتیغ
بدندان بردشت دست دریغ **ع** سری که تحمل نماید سستی
در اش بود تاج فرمان دمی و دیگر باید که اندازه افکار
و مناصحت و خرد کنایت انگش که در موضع تمنی افتد نیکو بشاید
تا از انجده باشد که در مصالح ملک به دستگاری توان کرد و دایره خارج
در از مد پیرا و مدی نوعی توان داشت در تاز که در این اعتبار
می نماید و بریت و نیست او ماریت نماید و این عمل از عیب و ریا
عالی شناخته قوت دلس را از وجه همت و استطاعت بفراموشی باز
رساند مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکامیان

نامح و عالمان این که استخوان محرمیت امر او استعداد و مطلقان
در مهمات داشته باشند هم مقررست بشرط جاندازی آن باشد که کردی
که بکمال خود و صلاح و خرد و عفاف از آگشته باشند و بعد از امانت و
نکستی و دیانت زینت یافته و بخی کداری و بصیحت و هوا و ازی
و مودت از از آن تمیز کنند زینت و نماید و معرفت آنکه از مرگه بکار آید
در کدام جگه را شاید حاضر کنند و خود را را و از احوالیت و بر اندازند
رای و شجاعت و بعد از این عقل و کنایت بکاری تا فرد نظر نمایند و اگر با سز
کسی عیب نیز یافته شود از آن هم عافان میباشید که مخلوق بی عیب تواند
بود و گفتند **ع** ایزل عیب مجو تا بنمانی سبب یار
و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی بمهری که مباشر
آنست علی راه خواهد داد و از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری
بکنایت مهری برسم خواهد زد و از آن نیز احتراز باید نمود و اگر چند این
صورت حالت که کنایت بعب نقصان امور کرد و اما این تاکید برای آن
رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض بزرگ اصحاب ستر و کنایت
می توان گفت پس از این باب جمل فضائل دوری کردن بصواب
ز دیگر خواهد بود و پس از تنعم این معانی و شناختن این دقایق
بر پادشاه و من است که خود بتیغ الحوال و تنفص اشغال که با شاد و عبال
تفویض می نماید باین آرد و جای غیر و قطعی احوال مالی و ملکی بر وی پوشیده
و درین دنیا نماید کلی مقصورت کی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال
که ام رعیت پرورست و کدام جاگستر از آنکه رعایت رعایای کند است
داده در این شغل است قوی دارد و آنکه غم زبردستان نیز در دهنش از

چون علی محو کرده در دفتر عزلی ثبت نماید **شوی** خدا ترس را بر عت کار
که معارف ملک و برین کار ، بداندیش است آن و **خویش** که نفع تو در این
ریاست بدست کپانی خطاست که از دستشان است باز صفا ، بگو کار سرزنش پند
جو بد پروری خصم خودم خودی ، و دیگر است که چون این صورت برضای
ممکنان تصویر یافت کپاد شاه مژده کردار نیکو کاران بگو بهتر وجهی میانی
و خانیاز بقدر کفایت تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته
در جانب نیکو کاران کمال و اسان گیر میسوند و منصفان تشنگان
و سر اسان شده در طرف انصاف و مردم آزاری و لیری دلی باکی نمیکند
و حکایت که لایق این مقدمات باشد در استان شیر و شغال است
رای رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کنت آورد باند
که در زمین سند شغال بود و سپه نام روی از دینی بگردانیده بود
بر تعلقات حاصل آورد در میان اسان و اشکال خودی بود
اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایزاد جانوران تجزیه نمود
پیت لب کون کپانی **الود** ، و زبیدی اجباب میفرمود
یاران با وی خاصیت بردست گرفته و مباحثه نزاع و جدال آغاز کرد
و گفته ما بسیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد **مطابقت**
میدیم بعد که از محبت اعراف نمی گای بی در عادت و سیرت موافقت
باید نمود و چون دامن وفاق از معامله در نمی چینی سر از کربان اتفاق
بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زیر کد داشتن و خود را در زندان ریاست
محبوس داشتن چندان فایده ندارد و مضیبه خود از لذات دنیا استیفا
می باید کرد و اما از شرب و **لاتنس مضیبه** من **شاه** بهره مند کردی و از

اکل و شرب که تو ارماده حیات بدوست خمر زنی باید شد تا فرمان
سکوا و اسشر بوار اگر بسته باشی و صفت باید شناخت که دی
باز بتوان آورد و بدو ریاضت و دوا جویش باید کرد امروز را غایب
کردن و از رنج و انداز طرف بودن چه معنی دارد **پیت**
یا نیکوکاران امروز خوش باشم در خلوت ، که در عالم نمیدانند کسی احوال فردا را
شغال جواب داد که چون میدانی که دی گذشت و باز نیاید و مرد غافل
برودا اعتماد نماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که نوشته راه شاید
آن طلب امروز بهر گوشه سرپی و ذرات بود نوشته و دنیا اگر چه هر
عیب است باری این سر دارد که در عهده آخرتش گوشت اند و مرغم
که در وی بکاری بر آن نیامیت برداری **ز رع یک صباد**
غذک پیت بگویش امروز تا نمی بکاری ، که در ابروی قادر بنایی
اگر این گشت و زنی را نوزنی ، در آن خم من به نیم از زن نیزکی
مرد عاقل باید که مت براحر از ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتو بتم
خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی
نند این داین معنی تبرک تعلقات عالم عذار و سرای فانی میسر تواند شد
پیت در استان فادل منه جای دکر ، برای رحمت تو بر کشود باند
امروز که قوت دار بدو می تواند مرکب ریاضت در میدان مجاہدت
را ایند اثرات شدرسنت چمت میاید دفر با بردارید و از سرمایه
جوانی برای کپ دی با دار پیری سودی بدست آید و از فوائد عیادت
استعداد سفر بادی فقا ذرات میا سارند بزرگی گشته است
امروز تو انید و ندانید زدا که بدانید تو انید ، ، ، ،

باصبر علی در طلب حق چون توانستم ندانستم جسد را چون به استم توانستم بود
راحت نیامدن روشنائی بر قلب دوم است و محسوس چون تاریکی را در
لب تابان و این محسوس نیست باید گرفت و نه از شداید المش ابروه باید
بیت کرد دست دهد کرای شادی نکند و در وقت شود نیز میرزد بعضی
حاصل سخن آنکه دل بر دوستی بکشد اغما وقف کردن از علومت دور
می نماید و برگرد زگاه سبیل فاعارت نهادن از کمال کیست خارج لی
اخذ **نظم** و **نظم** این خانه در عایتی و منزل گذشتن **نظم**
مکن عارت و بگذر تا غراب شود **نظم** کشد ای فریب تو مارا تبرک و تقیای
دنیا میفرماید و حال آنکه نفیم این جهانی از برای آن آورنده اند تا بد
فایده گیریم و از لذت و بر خور دارن بایم دکنه **وزن قائم ملاحظه**
کوه این در عایت و فریب گفت نفیم نیادت از ازیست که خود منزه
نام نگو و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد بواسطه آن بدست آید
تا بکلم **نظم** **الحال الصالح** مال سبب حسن مال او باشد و سلسله عذاب
و نکال او و اگر ثنائی سعادت و دجانی میوید این سخن در گوش می گذارد
و برای طعم لذت که طلاوت آن از خلق در گذرد ابطال جانوری روا
مدارید و بدایه بی آزار و اندام بدست آید قانع شوید و از آن متدار
که بقای شبه و قوام بدن بدان متعلق است در گذرید و بدایه طلاوت
شرع و طاعت از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب بال
مینت اما موافقت در افعال با پسندیده موجب عذاب است
و اگر مرادین نوع تکالیف معذب خواهد بود داشت پس اجابت و به
نماز که صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت کردم **نظم**

روم در کج حسرت در بر روی خویش در بزم بایران فریب آور از پیا
وسع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته اراغای آن کلمات
نادم شدند و در مقام اعتد از زبان استغفار گشت و ندو فریب
اندک وقت را در تقوی و دیانت منزلی یافت که گوشه نشین آن
دیارد در یوزه سمت از باطن او کردند و کرم روان با دیه مجادت
استنداد غایت از بدو نظر او نمودندی کلمه فرستی آوازه از زم
وامانت و در نواصی آن بلا و شایع شد و ذکر عبادت و عبودیت
بگوای آن دیار رسید و نزدیک منزل فریب پیشه بود و مشین از بهار
و عبون و اشجار کوناگون در میان آن مرغزاری که باغ ارم از پیش
طراوت آن روی در نقاب فضا کشیدی و بدو از نفاس شکل رخت از
دل بر فرد و راحیات جاودانی کشیدی **نظم**
و از کشتیش جان فرودی **نظم** سواں جانفراش دل کشودی
دمیده سبزه تر بلب جوی **نظم** جو خطا کرد لب خو بان دل جوی
و دردی و حوش و سباع بسیار جمع آید و بواسطه وسعت
فضا و لطافت سواد و آب و سوام آبی آرام گرفته و ملک
ایشان شیرین بود با سول و میبت و منزلی در عایت نیت
و نهایت صولت **بیت** نزه خون خود پس عد بلند
دیدم بمجربق آتش بار **نظم** مجموع ساکنان آن پیشه در قید نیت
او بودند و در پناه صفت و حریم حرمت او و زکا که زانند
او را کاجوی لب نهاده بودند و بدین لب آوازه در اطراف
مکنت او در دله روزی کاجوی با ارکان دولت از سر باب سخن در پیشه

و بهر گونه راه ملاقات کند در آسای کلام حکایت فریاد در میان آمد
چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از لطافت و جواب بسمع ملک
رسانیدند که بجان و دل صحبت جوای او شد **بیت** رخساره لوندیده چون
فی الحال درون دیده جایش دادند ، اتقوا شوق کاجوی بملاقات فریاد
از صفا ز کوزه کس طلب و فرستاد و او نیز فرمان شناسی را
از قیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط اصرار مرعی دل بسته
در مجلس عالی شرف جلوس از زانی فرمود و در انواع ادب طریقت و معارف
حقیقتش باموزه حاصل الامور و پیر را در بیان فضایل و ادب
بگری یافتنی کران و در معرفت حقایق کمالات کجی دید که افشان
باری دیگرش در طریق کار سازی و مهم ر داری و صفاست تفریر
و اصابت بتیر امتحان فرمودند و عاقلش بر ملک قبول تمام عیار آمد
ع زدی که یک بود را امتحان به غم دارد ، کاجوی در صحبت
او خوش آمد بجاست او موافقت فرمود کس از چند روز با او
طوق کرده گشت ای فریاد ملک مابسطی دارد و اعمال و مهمات
او بسیارست و خبر زهد و غمت تو بپس مع طلال رسانیده باشند
و من **ع** نادیده ز دیده دو ستر داشتند ، و اکنون که ترا دیدم
نظر بر خبر راجع آمد و سماع از اعیان قاصر ماند **بیت**
شنیدم آنکه در افان نیست مانی ، خود میت بختت ترا چندان
این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال تو تفویض
نمود تا درجه تو برت ما را شایسته یافته در زمره خواص فرزندان
داخل کردی و بمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و احوان بلکه

از ربابی زمان بغیر اختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی --
بر آستان دولت ما که سر نهاد ، بگذاشت مشه که زامل سر شد
فریاد جواب داد که سلاطین را الانعم است که برای کنایت امور جمهور
اعصار شایسته و اعوان با بسته اختیار کنند و با این همه باید که چکس را
بر قبول علی اکراه نماند که چون کاری بکمر در کردن کسی افکند و او را
صنط آن میسر نشود و از عهد و لازم و شرط و ایضی بیرون نیاید
و بال آن سم بی سلطان راجع گردد و بزرگ نافرمانیهای او بفرمانید عاید
شود و عرض ازین سخن است که من اعمال سلطانی را کارم و بران
و قوفی و در آن بجز بهر ارم و تو با دشمنی می شوکت و سلطان
عالی رتبی و در خدمت تو و خوش و اوان و سباع بی گرانند بخت
و کنایت آراسته و بهجت امانت و دیانت مشهور شده و طالب
این نوع علمها نیز مسند اگر در باب ایشان غایتی و الشان از زانی
دارد دل مبارک را از دغدغه کنایت مهمات فارغ گردانند و
بنحی که از از کتاب عمل یابند شادمان دستخط کردند کاجوی
گشت درین مرافقه به فایده داری و ازین منع جود می بینی می آید
ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم در
کردن استقام تو خواهم افکند **مصرع** اگر خواهی و کرنا آن بایی
فریاد گشت که سلطان مناسب دو کس باشد یکی بزرگ سمت روی
که بمبالغه و بی از زرق غرض خود حاصل کند و بزرگی و حیل از
پیش برده بدین تر تعرض نکرد و دوم غافل ضعیف رای
که بوزاری کشیدن خوی گرفته باشد و پروای بی ناموسی و تکلف نام

و عرض نهاده و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت
و خصمت نباشد و من ازین دو طبقه ششم نه در صنف عالیه ارم که خاستی
اندیشیم و نه طبع حسیس که بارندت کشیم **نظم** بجزایی که آفرین کرد
عالم را بخویشتن داری که نیز زود بخت من ملک مرد و جهان یک
ملک را از سر این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل بار مشقت مکن
داشت که بدنی شده تا دیده عرض شوخ چشم را بسوزن قناعت بردم
و مبالغه ای اعتبار آن بی نیاز از اشعالات آتش ریافت سوخته و اگر بگو
بار ملک مرا بعلایق دنیا آلوده که داند بمن همان خواهد رسید بدان
یک زن که بر میان طبق عسل نشسته بود و شیر رسید که چگونه بود
آن **حکایت** گفت آورد اندک روزی یکی از فقرا صفائی دم
که در طبق طریقت ثابت قدم بود باز آری میکشید درویشی جلو اگر که
از جانش فکریه داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان
او قرار گیرد مرد عارف از روی دلخوازی ایجاب بشت و ایستاد جلوی
رستم تبرک طاس عسل گذاشته پیش ایشان نهاد و کسان جنابی رستم
باشد که بر شیر نیاه علو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید منزع شوند
ع مکس حاجی کو اید شد مکر دکان علوی، یکبار بر طاس عسل زد
و کشید بعضی بر کنار طاس نشسته و برخی خود را در میان انداخته
علوی دید که بچشم کس از حد گذشته بود پرنجینانید آنها که بر کنار
بودند باستانی پرواز نمود بر فتنه و آنها که در میان جای آرام داشتند
پای شان بعل فرورفته بود و چون خوابیده که بر پند برایشان نیز
بعل آلوده شد و بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش

گشت و نمرای مستانه زدن گرفت و بعد از آنکه دریای باطن شیخ پارسید
و موج بر وجه و حال فرودشت مرد علوی گشت ای عزیز ما علوی صورت
از تو در پنج نمیداریم آنکه از معنی درین محل بوحل و اشتد از ما در پنج مدار
ع کتاب سیرین و شکر بزی کن، شیخ و نمود که دنیای دون
و مریمان و طلبکاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند و طعم عینی
بهین گفت این طاس را دینی دان و این عسل را نعمتهای آن و این کباب
نعت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقیران قانع که بانه که گفته
از مایه دینی خور پسته شده اند و دیگران که درون طاس اند اصل حرص
و آنکه پند از آن است که چون در میان کار باشند نصیب ایشان پیشتر خواهد
رسید و از منطق **الرزق مقسوم** غافل مانده اند اما چون غریب
مروء از رحل بمانند آنها که بر کنار باشند آسان می برند و باشند
فی متعدد صدق عند طلیک متقدر بازمی گردند و آنها که در میان
هستند آنکه حرکت پیشتر نمایند پای شان فرو نرود و در مضیق **ثم بدناه**
رسل باغین باشند و مال حال ایشان بستاوت و ادبار ابدی ایام
نظم چرا یک لقمه باید جسدین و زان پس این عفواری
بر خستند که آن ایک بیافست باشد هیچ کفنی چون قناعت
دارد این مثل بخت آن بود تا ملک پروبال اقبال مرابصل دنیای
و غل آلوده پیازد شاید که چون وقت استرد امانت روح فرار پسید
سلوک راه آخرت بر سپیل سهولت میسر و اند **شدت** جان و حتی تربت آرازد
که گر گویند رو کردی روانه کجا بگوئی گشت اگر کسی نظر بر حق دارد و در
روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شرر ضرر را

از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشید که از ابدل خوش و روی تازه در ببرد
مرانیه در دینی دولت او را خواستگاری نماید و در غرضی شرف یافت
و کرامت خواهد رسید و سپه گنت در اعمال سلطان اگر شرایط سرنگام مایه
رایه نبات آخرت تو ان شنید فاما کار او را در دینی دوام و استقامت
صورت نه بند و مدت عمل او را و او ثبات ممکن نباشد به هرگاه کسی
بقریب سلطان سرافراز شد هم دوستان سپه محاصمت با او در روی کشند
و هم دشمنان از جان او نشانه بترسانند و هرگاه که اجماع بر عدالت
او منعقد گردد البته ایمن تواند بود و خوشدل تواند زینت و اگر
به پای بفرق کیوان نهد سر سلامت بنزد شیر و مود که چون رضای
ترا حاصل آید خویشین در مملکت و هم نمیکنند که حسن عیادت ما حجاب
بد سگال دشمنان تمام است یک گوشمال راه مکارید ایشان بسته گردانیم
و ترابه نهایت مت و غایت امنیت رسانیم **ح** به غم ز حیل و دین خود و شایسته
و سپه گنت اگر غرض ملک ازین رتبت و تقویت احسانیت که در باب من
میفرماید بجا طفت و رحمت خردانه و انصاف و معدلت بل کران و کرانه
آن لایقتر که بگذارد تا درین صحرایین و فارغ می گردم و از بغیم دنیا باب
و کی می خورند شده از مغفرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکنار
می باشم و معرست که عمر اندک در امن و راحت و ذریع و صحت بهتر که ز نیرنگانی
بسیار در خوف و خشیت و دل مشغول و وقت در فراغت دل بهر از اگر
نزد امانی نه بروی آرزو بزیاید کاجوی گنت ترا در غده ترس از خیر دور
باید کرد و باز دیگر شده اتمام مهمات بر ذمه اتمام باید کلفت فریسه
گنت اگر حال برین منوال است و ابا و اشاع من فایده نمیده مرا امانی

که چون زبردستان بامید یافتن ثمرات من و زبردستان از بیم زوال ثمرات
خود بهدق من برخیزند ملک به همه ایشان بر من منغیر گردد و در آن حال
و تکرر بر من واجب داند و در قصه من و کید قاصدان شرایط احتیاط
هر چه تمامتر جای آورد **ب** به نیت نمی باید ز مکار کران کرد
بنویس دشمنان سهلت ترک دشمنان کردن **ب** شیر را و و شیعی کرد و پانی
بسته و اموال و خزاین خویش به و سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را
بکرامت بحد مخصوص گردانید مشاورت مهمات جز با وی نبودی و اسرار
ملک جز بر او آشکار نکردی سرور از اعتقاد شیر بدو زیاد شدی و قرب
و مکانت او نزد یک شیر سرفروزی تا حدی که مخالفت بنحایت رسید و
مخالفت بنهایت انجامید نه و سپه کینفسی ملازمت شیر بودی و نه
کاجوی یکدم ل موانست آرام گرفت **ع** جو دوستی نهایت رسید چنین باشد
این حال بر نزدیکیان شیر کران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او
لام موافقت زدند و بر مخالفت او پان مطابقت بسته روزی در تیر
تغییر او شب رسانیدند و شهادت اندیشه دفع وضع او بروز آوردند
آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بیانی منسوب گردانند تا مزاج
کاجوی که مرکز از راستی و امانت باخلاف وی بایل نیست در باره وی متغیر گردد
و عنیده شیر در باب دیانتی که او را منظر کامل آن می شناسد مژگزین شود آن
زمان در خلایق کل توان کرد و در رفع و استیصال ایشان توان کوشید **د**
به تدریج دایم برست آوریم **د** که در پایه تو گنت آوریم پس کی را پیش
گرداند تا قدری کوشش که برای جانش شیر نهاده بودند بدو دید و در جبهه
در سپه پنهان کرد **د** روزی که شیر زین چنگ بکنام سپهر گردانید

امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند
و فریب جفت تدارک همگی بطرفی رفته بودند شیار شطرا آمدن او کشیدند
و در سخن گفت و تعریف و تمجید و درایت او حرفی بر زبان نهراند **پیت**
و در زبان و مویش جانت نام یاب **پیت** یکدم بخبر داد که مکر رسیده شود
وقت جانت ملک رسید و جدیه بعضی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد
چند آنکه گوشت و طینه بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر نبات یافته شد و درین
محل فریب غایب بود و حضرات حاضر و نیندیده که آتش کینگی و چراغ
غضب بهم سوخت آغاز افساد کردند و تنویر خشم گرم یافته و فطری عین
در بشد یکی از ایشان گفت جاره نیست از آبی پاک ما نیم و مرده از مبالغه
و مضار این حضرت داریم و شناسیم هر چند موافق بعضی نیست بموقف
عرض رساییم کاجوی متنبه شد و گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجیت
در هیچ وقت باید که شرط بعضی فرو نگذارند و حق نعمت شناخته اند و اند
و توانند بمل آنها رسانند **پیت** کسانی حق شناسی و حق کرازی
که حال از پادشاه پنهان ندارند **پیت** ببارگاه رسیدند و بکوی تاجه دیو
کنه مفید نام و غار نام نام جواب داد که بمن باز نمودند که فریب آن
گوشت را بسوی خانه اویش برده دیگری از راه بعد کافی مغلفه در افکند
و گفت در این باور می افتد که او جاووزی کم آزار امانت شمار است
دیگری آغاز حلیه سازی کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد و هر
را دوست و دشمن باشد و بعضی سخن غیر واقع در اندازند و مردم را
زود زود توان شناخت و براسرار فلیاتی باستانی مطلع توان شد
دیگری دیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و توقف بر سر ایراد اطلاق

برضای برزودی صورت نهند و لیکن گوشت اگر در منزل او یافته شود مرده از
خیانت او **پیت** در افواه خاص و عام دوزخ و بزرگ افتاده راست خواهد بود کاجوی
درین محل خان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در باره او چه می گویند
و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضرات که موافق خان خان بود
گفت ای ملک در میان اسل این پشه جز عذر و مکر او منتشر است و اگر او عذر
باشد مرکز این ورطه جان سلامت بیرون نبرد و شامت خیانت برزودی
در و در رسید دیگری از صاحب عرفان زبان افشا بگوید و گفت جی امانا
به وقت از و خبری می رسایند و در تصدیق آن ردد و اشنم تاکنون که این
فصلی شوم نزدیک است که ظلمت کان من بوزیریتن تبدیل شود و دیگری
حدیث و مکر او بیشتر از این نیز بر من پوشیده بود و من فلان و فلان را گواه
که قسم که کار این زاهد ریاسی عاقبت بعضیت کشد و از و خطای عظیم و
کنای فاحش ظاهر گردد دیگری گفت **عجبت** که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی
و خود صوفیانه و نیک بینی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر این
جبت در زبان حال او بر صوفی معال و قوم شده است **پیت**
خود پیشی من از غایت دین دار است **پیت** برده بر سر صد عیب نهان می پوشم
دیگری از در معقول در آمده گفت این پاکیزه روزگار متعلق درین مدتها می نایند
و تقدیر اعمال ملک را در ظاهر بلا مصیبت و عافیت می شود و با این همه اگر خفا
و نایب گردد و محل حریت خواهد بود دیگری گفت هرگاه که او بدین نحو که طینه
چاپست ملک بود چشم سیه کند توان دانست که در مقام کلی چه رستوها گرفته
هرگاه که او بدین نحو که طینه چاپست ملک بود باشد و از مال پادشاه سلطانه
کرامت تصرف نمود **پیت** شاید که بکند و از کجاش **پیت** ای حکیم و کبک و میوه

و چون امر امدان و حاجت خالی یافته مرکب بد کوی بولان آورند و در سینه
 دل کا جوی غبار زد و دوشبست را بکفشد و ز زانیر غان بایان بجانب غیت
 و حاجت بر تافته رقی چند از مرقه کشد و با زرد در دفتر خیر ملک ثبت نمودند
 یکا زیشان گشت اگر این سخن راست باشد بیرون آید نه عین خجالت باشد
 پس بلکه دلیل کا و نفی و حق ناشناسی خواهد بود و سرانیه درین جرات با ملک
 استخفاف کرده باشد و موت و حیات تهنیتی را بر طرف نهاده دیگران از
 راه مصطفی و نصیحت بسختی در آید و گفت ای یاران بدین نوع
 کلمات آتش نه عمل خود سیاه کنید و بگویم **الحب احکم ان یکل لحم اخیه**
 و ندان غیت بر گوشت برادر خود میرساند شاید که نقد حاجات غیر واقع باشد
 و نه آثم و بزه مذکر دید اگر ملک این ساعت بهر نایه تا منزل او را بگوید کرد
 استباه از راه حقیقت من دفع می شود و اگر گوشت در خانه او باشد بر همان
 این سخن ظاهر گردد و گاه های خاص و عام مودی یقین شود و اگر نفی صحیح
 بود و گوشت کم شده در آن کاشانه بدید نمکنا از زبان باسحقا را باید
 کشود و از فریسه بکل طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل
 باید کرد که جاسوسان او از نه جانب احاطه کرده اند ساعت بساعت
 خبر بوی رسیده و در ته ارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد و فرنگدار
 در آفر مجلس ندی از نه مار فاض ملک کسناخ و از قدم شیش نهاد گفت
 در شیش این عاده به نایه و از نه نفس این و آنده حاصل که اگر جرم
 این فاین تمیز روشن کرد و در بزرگ و شعبه رای ملک را از مکانا
 بگرداند و بوالعین ناید که ممکنا زابا آنکه در آن متیقن باشند شک افکنند
سپت بعد از آنکه رایش منین که شک را برادر بدینکینین، انقضه دریا

حال که شیر کسند و خشم آلود بود ازین مصلحت جانی بکشد که گرامینی از فریب
 بدل او راه یافت و بمشغول **من یسبح یخل** انواع اندیشها را شیش کند
 با حصار فریب سال داد و سچاره از اثر مکاره اعدای جز روی بر آید آورد
 و چون در من و پشش از لوث این اثر پاک بود کسناخ و از پیش کا جوی
 اند شیر رسید که آن گوشت که دی بر نه سیر دم چه کردی جواب داد که
 بطبع رسانیدم تا بوقت حاجت نزد ملک آرد نه مطمنی نیز از اسل بیت
 بود بانکار شیش آید و بمیانغ بسیار گشت ازین کار و حال خبر نه ارم
 و بیج بمن نه داد شیر طایفه از امیان در ستاده تا گوشت در منزل فریب
 بکشد و چون خود نهان کرده بود و نداشتکار را برداشته نزدیک شیر
 آوردند و در دست داشت که دشمنان کار خود کرده اند و می که نه نه
 بود تا رشته نه پیران می یافتند محل یافته و بر داخته با خود گفت **سپت**
 اناب طرم بر دوار آمد سالها بود که از روز چنین رسیدم و از
 جمله و زرا کرکی بود تا آن ساعت غیت ناکش و خود را از جمله عدول سیر
 و جان فرانوده که بی تکیستن و ایقان قدم در کاری نهند و بار نفیر و
 نظیر می و قوف نیاید در و کا دخل کند و لاف دوستی فریب میرد و
 در باب حایت او مبالغه می نمود بعد از وقوع این صورت پیشرفت و
 مالی الضمیه آشکارا کرده گفت ای ملک ذلت این ناکبار معلوم شد و گناه
 این بادر و خاک را روشن گشت صلاح ملک در آنست که سرخیز زود
 حکم سیاست قدیم یاید و اگر این باب را عمل گذارند بی شک گناه کاران
 دیگر از نصیحت ترسند و ساعت بساعت و لیر تر گردند **سپت**
 سیاست از بود کار کا دخل یاید شیر بهر مود ما شغال را باز در شش

و باندیشه دور و دور از روشد سیه کوشی از خا صان ملک آغاز کرد که
من از رای روشن شاه که آفتاب از پر تو او نورش فی کتاب نماید
و شمع شبتان سپرد در حایت روشنی او چهره بر افروزد شکفت ماند نام
تا کار این عذار و خانت این دامن مکار چگونه بروی پوشید شده است
و از جنت ضمیر ناپاک و مکر طبع حیل و کینه او چو غافل ماند و با وجود چنین
کشی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقفی اندازد و مشرب سیاست را
که بیخ درخت عدل بر شحات آن تازه و میراب است بحس و فاشاک
تامل مکرری سازد کاجوی متوجه شده و نمود که سخن تو چیست جواب داد
که ای ملک کما و موده اند که من خست سیاست در مت ربایسته
نظام سیاست سبب دوام سیاست است و هر که تیغ سیاست از نیام نظام
بر کشد تیر فتنه را بر سر حایت رد تواند کرد و او اگر بترسد تیر تیراد را زیر
و زرب زد نهال امان در گلشن زمان تواند کاشت **نظم**
آین سیاست را بر افند - بنیاد امان زیاده افند - آن باغ زایمن مریا
کز جن سیاست آخور یافت - و هر که صلاح ملک جوید بر کنه کار سیاست
باید راند و هر چند مو پس دل و مقبول خاطر باشد به ان انشآت بنای
نمود چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست
کرد کاجوی رسید که چگونه بوده است آن **حکا بیت**
گفت آورده اند که در دارال ملک چن پادشاهی بود در رعایت نون
معالمت همیشه و ارجام جانی گاهی را آئینه روزگار ساخته و بلا حفظ
قاعدات ایالت سکند صفت چهره آب حیات نصفت را طالب کشند
بیت از معدت شال آورده ستم - صد منزل از ان سوی پایان

و او را سپری بود زیار روی نیک خوی بکشد ملاطفت قلوب با نام را
صید کرده و بداند احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت
در آورده **بیت** - در کینتی زاده همجو و صافی صفاست
دیده دوران بدیده مثل او صاحب کمال - این سپر را آرزوی شایما
حرم کرم که عبارت است از محل استیاس **ن اول بیت** و صبح لیل
بدید آید و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت است بامان
خانه **ن اول بیت** از زاویه دلش ظهور نموده صدای دعا
و اذن **ن اول بیت** اجابت رزده عزت او ام ریارت کعبه
مضمم گردانید **نظم** امید طواف حرم کوی تو افکند
در وادی غم طایفه بی سر و پایا - بیک زمان بر عزت سر کوی
صد فافله جان منظر او از درازا - بعد از آنکه از جانب بدرستی
بایسته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان با کشتیهای که
سخت فلک در جهت غطت مرفلکی از ان حقیر تر نمودی و نه صفی
سپهر در برابر یک ورق از مر سینه رقع مختصر بودی سوار
شده مرکبان بی پای آب سوار روان ساخته و در خانه جوین
که سقف در زیر و ستون بر زبر دارد قرار گرفته غان اختیار
بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت** جو در برج ای که منزل
روان گردن کشنی را با حل - اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار
نموده بکنه مغطه رسیدند و لوازم و ارکان حج بجای آورده توجه
آستان بوسی روضه مقدسه حضرت خت حضرت سلطان
تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت **بیت**

آن شهسوار کرم غنان بلند سیر - کرانه ادم جیح دو ال رکاب بافت
صلی الله علی محمد المنار و علی آله الاطهار و صلی الاخیار لموده سعادت
تقیل عینه علیه بنویه سپید کشید **بیت** ای خاکبوسی درت مقصود بر
بردن کاک این آرزو مشکلم از مشکلی **و** از این با فافله حراسان کجا
بعداد آندند ملک بعداد از حال شاه زاده خبر یافته باستقبال بروی
آمد و قواعد کرام و اجلال بروی بایده و شاید رعایت نمود و
نزل و علوفه لایق و منزلی نایسته و موافق ترتیب فرموده چند روز
استدعای توقف کرد و چون از ریج راه برآوردند و غم معاود
با وطن جویم کردند شاه زاده از سلطان بعداد عذر بسیار خواست
و خدمت های او را تحف شکرگزاری و سپاس اری مقابل نمود و رسم
هدیه و تبرک کینترکی چینی بخرم وی و سپاد و خود رخت سفر بسته و
بطرف خراسان نهاد سلطان بعداد بعد از رسم شایعه و قاعده و
بحرم باز آمد کینترک را طلبید صورتی دید که نقاشی فطرت برپایینی
بر لوح وجود نشانی کشیده بود و دیده مصور فکر بر غنای دل و
او در جریده خیال شکل ندیده زلف دل کشش بکند فتنه عالمی را در کفر
کشیده و ماه جهان تاب از منزل خود پیش چهره اش اکیلیل بر زمین مالیده
و دعوی کج خو باز بکرشمه ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و دعوی
زهد گوشه نشین را بکرشمه چشم نیم مت بباد باده نوشی بر داده
نظم ز عشق عشاق را شمع شبستان لبش نعل و شراب می برستان
قدش بخت بلند است بنیان هم زلفش دریم شب نشینان
شکر از رنگ نطقش مانده در شک **عینق** از شرم لعش مانده در شک

ملک بعداد را از فرامیدن آن سر و آزاد بای دل در کل بماند و از
جانش نعل میگوشتش بی واسطه باده مت و بدوشش **بیت**
دل بسته بالای یکی شک **قبیله** باز این ز برای دل شکم چه بکشد
خدا آنکه سلطان بادل از دست رفته گوشش نمود بجای سر رسید
و هر چند عقل کار و فرمای آب بصیحت برآتش عشق رکت شعله زباده
بیت ساکن بنشیند سخن آب چشم من **کین** در دماغش بکلام
سلطان با کینترک طح معاشرت افکنده یکبارگی از غمخوارگی رعیت
و بیمار کار ملک دست باز گرفت و سرگاه پادشاه بله و طرب مشغول
شده بر سرش مهمات مظلومان رسید و گوش بر نغمات عود و جنگ
نهاد و ناله حزین مرد لنگ نشود اندک زمانی را هیچ و مرج بدید
آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب و اضطراب را نماند
نظم مر بادیشه که روی بله و طرب نهاد، میدانکه مت مرتبه اش را
میزان که برج اختر بله و طرب بود **در** وی رسید بجنه و سارکان **سوط**
چند روزی برین برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پرد
ملک تنگ آمد مال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست
نایزگشاده روی بکوشه نشینان و صاحب دلان آوردند و از
باطنهای درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعا نمود و جهت اصلاح حال
سلطان نذر ما فرمودند دعای بی غرضان بهر فاجابت رسید
شبان ملک در خواب دید که آئینه بادی میگوید **بیت**
ای شاه جگویی جو بر سرند از تو **جایی** که برسی و نرسند از تو
این جکار است بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته زد یک

شد که کار از دست برود و دولت از پای در آید بر خیز و با سر مهم
 خود **دروع** و زنده بفرست که پنی به از خود پنی ، شاه از سبب این
 واقع از خواب در آمد غیبل کرده زبان با عتدار و استیقا رکب شود
 و بتدارک مافات مشغول شده و فرمود که آن کثیرک دیگر کثرت
 او در نیاید و اگر چه بی او آرام نداشتن و دشمنی شاهن خیال
 جایش ترانگه فتنی و یکین از خوف آلهی و بیم زوال پادشاهی ران
 موال حکم و نمود کثیرک دوسه روزه صبر کرد و شبی بود ای صفت
 ملک در سرش افتاده و در از در بارگاه انداخت با روی چون کبر
 طلی که از نیم عمری شکسته باشد و زلفی چون سنبل بر تاب که در
 نامه اشک تاب نهفته بود **نظم** سنبل بر سمن مرغول بسته
 ز مرغولش نهفته گشته دست **نظم** زینت ز کج دوش در خوا ز سودا سنبل بند
 با دیگرش هده جال او موس ملک بغارت رفت و غوغای عشق
 متاع عقل و فهم را تاراج داد **نظم** از عشق آمد و دیوانگی شایسته
 بر دم از غمزه غمزه زنی نیش آید چند روزی دیگر شفته حال
 و زینت زلف و حال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره مننهان
 عالم غیب با شارت لاریب او را راه صلاح خواندند شاه با خواهر
 و کنت بجز دفع این فتنه کردن در درامان نیست و بی آنکه این
 با مقدم کرد و کار را امید سامانی نه پس حاجی را امر کرد که
 این کثیرک را ومانی کرده و با اجازت بارگاه در آید او را بهر
 و در دجله اندازد حاجب کثیرک را برهنه آورد و با خود اندیشید
 که این مجنوب ملک است و شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد

در باب

و چون ملک کرده با شتم دست فکریه امن تدارک نرسیده پس او را
 در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت اند و یکین شده
 چون از صند بار کثرت آمدی آرزوی دیدار با رنظمه کرد و مضطرب
 گشتی و باز خود را ملامت نموده به لایل عقل نکین و ادوی شب
 از جهت دفع ملال از باد زلال قدری نوش کرده و مواعظ خرد و مضایع
 عقل را در اموش کرد خیال یار و لوب او را بل شکیب ساخت و حاجب
 خاص را طلبیده استسار حال دلداری نمود و تهدید تمام گفت کرم امشب
 او را حاضر نکردی ترا بسایت رسام خبر دانی حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد
 بجای رسید و سبب سلطانی شاید فرموده خود را در موضع تلف میدید
 بالضرورة ماه را بارگاه شاه رسانید و دیگر باره رسام شاطرناده و سبب
 عیش آماده شده **نظم** بایم شبی دیار در پیش ، جام می خوشگوار در پیش
 گل آمده و خوان گذشته ، دی رفته و نو بهار در پیش ، حاصل انصاف سر نوب
 شاه بگشتن او حکم کرده حاجب ملاحظه نموده در توقف انگذ تا مهلت
 ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که جاره این خبر کوذ توان نمود
 و دفع این غایب با امید دیگری توان کرد **نظم** بدست دیگری زباید این کار
 چه هر که بگشتن کثیرک زباید مرا این ملاحظه کرده در توقف خوانند
 پس ملک دفع او را بخود مترصدی بود و نمیتوانست که از روی ظاهری
 خیانتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده
 در دجله می نگرست و کثیرک از دور بگفت که سبه حال سلطان بهر
 می کرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غلت برانده نشید و دانست که
 وقت است و با خود گفت اگر چه خون بی کنی بگردن می کنم اما صد هزار کی

از پی زوایی من عرق خون شده در مان می پذیرد و مرخص این و هنر
مرابجای جانت و لیکن ملاحظه احوال دل از زر و کان رعیت زیاد با دانست
پس فرمود که نزدیکتر آن تا این کشتی را تا شاکلی کتیرک چون نزدیک رسید
یک دست بر وزو در دجله افکند و تا سف بسیار اظهار کرده جان و خود
که خود در آب افتاد آنکه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن کرد
و بتزیت قیام نموده شرایط کلی در از باب امانت فرمود و برای علاج
ملک جانانه خود را بدست خود چکان کرد **دع** پادشاهان از یک مصلحت صندوق
و این مثل برای آن آوردم تا ملک دارند که مصلحت مملکت رعایت کردن از آن
بهتر است که با شخصی غایب موافقت نمودن و یک تن را که مصرت او می
باشد و در ساختن بصلاح نزدیکتر که مراد کس را مجبور داشتن شیر را
بدین دمه آتش غضب بر او زود و نیز یک فریب پیغام داد که اگر
این گناه را عدای داری با بنمای فریب چون بی گناه بود و گشت اندک را
دست کوتاه بود و زبانش در است **ع** پادشاهان دیر می باشند
جواب درشت باز فرستاد و سخنان عفت آمیز و با خوشامد های نشسته
انگیز معاندان باریشده آتش خشم کاجوی بالا گرفت و عهود و موافقت را
بر طرف نهاد بکشتن فریب حکم مطلق کرد آن خبر پادشاه بردند داشت
که تمجیل کرده است و جانب علم و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و
سکون را بکشت و بیکباری بدل ساخته با خود اندیشه که زود تر باید
رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهایی باید داد و مرگ
که بر سلاطین خشم مستولی کرد و شیطان نیز بر او تسلط یافته بود خواه
از زبانه از مضمون حدیث میج **ادب** **سلطان** **سلطان**

همین معنی مفهوم می گردد **سپت** غضب از شعله های شیطان است
عاقبت موجب پشیمانی است **د** کشت کس پیش جلا و زشتا که کشتن
شعاع توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کاجوی آمد بکشت
ای فرزند شنیدم که بکشتن فریب سال داده گناه او وجوده کدام
جریمه از وصا در شده شیر صورت حال باز از اندکنت ای سپهر در
در بادیه حریت سپهر کردان ساخته و از مشرب عفو و احسان دل بهر
مباش و بزرگان کشته اندشت چهره بشت چهره باز بسته است و صفت زن
بشور و غوث فرزند باید و دانش شاکر و با استاد و قوت سپاه با
کشت و کرامت زکاة تقوی و امین رعیت پادشاه و نظام کار پادشاه
بعد و رونق عدل بعقل و حرم و عده درین باب دو چیز است یکی
شناختن اتباع و حشم و مرکب از ایشان را بمنزل خود فرود آوردن
و بعد از سر و کفایت کردن و دوم مهتم داشتن ایشان با یکدیگر
مهربان درگاه سلاطین را با هم زاری قابل است که جز بقا و بملک در نفع
نشود پس اگر پادشاه سعادت این در حق آن سمیع دارد و غازی آن
در باره این قبول کند دیگر بر سلطان اعتماد نامه جت آنکه سر کار چو
مخلص را در معرض تهت تو اند آورد و غایب را در سپاس امانت
ملک به تواند داد و بدین واسطه بی گناهان در گرداب با کفر غارت
و مجرمان بر ساحل نجات با همین وسامت گذرانند **د**
بی گناهان شکسته در زندان **د** مجرم از دور حرم و خندان
و لایک پنجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست
گیرند و غایبان از خدمت تنه نمایند و نماند و نماند علی الاطلاق در

توقت اند و مرا رطل بارگان ملک راه باید و مضرتی که برین متفرع
باشد از حد حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزون است **نظم**
مکوش بر قول اهل غرض ، کزین نرسد ملک و دین را شکست
غرض جوی اگر از تو شد سیر بلند ، شود پایه قدر و جاه تو پست
و گر با خود ان شدی هم رکاب ، خان زر کی بدادی ز دست
شیر گشت من ببول کسی در حق زبیه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من
ظاهر شد فراج من متغیر گشت مادر شیر گشت بغیر فراج مادر شایان
بی چنین صادق صومعا با معتمدان درگاه روانیت و آنچه کنی جای
او بطور رسیده سوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که برده
از روی این کار بر اعدا حقیقت آن معلوم خواهد شد و باین که این
مقدار کس که بجان فریب را منسوب می سازند در فضای حلم کجایشان
و است و سوابق خدمتکاری لقب العین خاطر بودی و ماسع و مؤثر
که بر در این دو بیانی از روی بطور پیوسته از لوح ضمیر محو شد و سخن بی
نادر نمود و در باره سرمدان کالی منقوش **نظم** سغده خواهد کردی ای کلام
حسن کردی ای کلام بی سران حدیث آرنیش ، ناز و کار سرمد سبب
ای فرزند عقل و در اندیش و دای عالم آرا را در هر صورت که شیش آید
و هر ماده که روی نماید حکم عادل و مینر کامل باید شناخت که شرف جوهر
اوست بصفای خود از چندت **بیت** عفت که بنیاد شرف حکم از است
و افزون حمت بن آدم از دست ، و زبیه در دولت تو بجهل بگند و
در جبر رفع رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته مجلسها بروی شایان
می کشی و در خلوتها غرض و شاورت از زانی میداشتی اکنون بر تو لازم است

که عفت در بطلان قول خود فسخ کنی و باین که بدست تربت بر آید
در هم فاعده آن نکوشی و خود را و او را از زینت اعدا و شاد
کافی خود ان نگاه داری تا بجا که خواهر نبات و وقار تو باشد
نقص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استنساخ بر وجهی کلی
بجای آورده زوکی عقل معذور باشی و بدست عقل از شلایب
بخت دور گردی و این گناه که بد و نسبت میدهند از ان حیرت زست که
مانند او خود مندی آئینه امانت را ببقا ر آن تیره کرد اند و دامن
دیانت بنیاد و رات امثال این محقات پالایند و من میدانم که
حس و شرف و ورع و قناعت او را مغلوب توانست ساخت و اگر
دارد و در کب اهل در راحت پیش و دانش او نیارند تاخت و
درین مدت که فریب ملازم این آستانه است کوشش کوزه و پیش
از ان نیز بدین صفت موصوف و مذکور می شد و صیت اجشاب او
از اکل حیوانات در افواه برافاده بود و با سماع هم رسیده **ع**
چند و سخن بدین درازی نبود ، و غایب است که دشمنان کوشش
در منزل فریب نهاده باشند و این مقدار در جنب کید کایدان و چید
عاسدان بسیار نیست و از خود ان کسی بوده که بستم آنکه کسی را از ان
رسید بقتل نفس خود را فاش شده چنانکه آن خواهر بی دولت غلام را
بکشتن خود فرمود شیر در خواست نمود که پان فرماید که چگونه
بوده است آن **حکایت** کنت آورده اند که در بغداد
مردی بود خود و همسایه داشت صالح متدین که روزی با بودی
روزی را با تمام ریاضت بسر بردی و شبها شایع عبادت را بطریق

بخت و مجاهده پايان رسايد **پيت** منع محبت ز دل افروختي
 مردم بجز حق همه را سوختي مردم بعد از روي اعتقاد بران غريز باز
 گشت کردند و پوسته برسم نخته و تبرک لغت و جنس بروی نثار نمودند
 و در مجلس و محافل ذکر خیر او گذشتن و اکابر بشه او را به نیکویی یاد کرد
 و محاسن خود و این جهت بران نیک مردم حد بر روی و با نواع در حق وی
 نقد و پیوستی اما مریتر که که از کان کان بوسی اقلندی بر سر مطالب
 و درج و ریح او کار کرد نیاندی تا ازین معامله نیک به نیک آمد و بغایت
 در ماند غلامی خرید و در باره او مواجب الطاف و انعام واجب دید
 و شرایط اشفاق و استقام تقدیم نمود و بار ناکشی که ترا از جهت مصطفی
 می پرورم و برای همی کل تربیت می کنم و امید وارم که دل مرا از زیر
 آن بار بیرون آری و خاطر زما را از آن مشغولی فارغ سازی **پيت**
 ز آب دیده که می پرورم بسوزد در پیش **امید** دار جانم که آتشی بنشاند
 چون بدی برین بگشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت
 چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغل را که مقصود
 خواهم در ضمن آن مزج باشد تلقفا نمود و گفت انواع نوازش و محبت
 که در باره این سچاره مبذول نموده بقوت عبارت کسر خوان
 داد و اوصاف الثبات و عاطفت که بنده سرافکنده بدان اختصاص داده
 بد و بنان در سلک پان توان کشید **پيت** از بنده نوازش جوین شده ام
 سر حق زبانی و نوازش آزادی میخوانم که در مقابل این ولداری من
 نیز جان سپاری کنم و باید از این نعمت طریق خدمت بجای آورم **پيت**
 نذر آن خویش نثار تو می کنم جان که مست در سر کار تو می کنم

خواهم چون دید که غلام داعیه حق گزاری و تمنا می دارد برده
 از روی کار برداشت و فرمود که بران و آگاه باش که من از دست این
 مسایه بیان آوردم و میخوانم که (اورا بنوعی بکشی رسام خدایه حلیه الکتیم)
 و چاره ساخته تیر نه بر من بهر طرف مرا در رسیده است و آتش حدیث
 در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منقص می سازد و من از غصه او
 از دست حیات میرشده ام و از غم غریز پرار گشته ترا درین مدت از جهت این
 پرورده ام که ایش را بر بام مسایه بکشی و بهای بگذاری و بروی ما چون
 بگذارد آنجا گشته بنده مرا ایند او را بهت خون من بگیرند و مال و جان او
 در معرض تلف آید و ما موس نیک مردی و صلاحیت او در هم و اعتقاد مردم در
 حق وی بیاد آید و دیگران و ریح و زکات شود اندر و بر غم مردم
 معنی این بیت در حق او راست آید که گشته اند **پيت**
 زاهد از خدمت بر دیار بران برده **پيت** تا به بند اسلم فتن نهان آسگار
 غلام گفت ای خواهم ازین فکر در گذر و جاره این کار بنوعی پیش گیر و اگر مراد
 تو دفع زاهدت من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب افراغ
 کرد ام خواهم گفت آن اندیشه مورد درازت و شاید تو بر دست
 نیایی و بدین زودی کشتن او میسر نکردد و مراد دیگر قوت و طاقت
 نمائده برخیز و این خدمت کبابی آروم را از خوشنود کردن و
 امک خط از او بپوشیم میکنم و بدو زر که معیشت تو نبیه لیم
 بدان بگذرد و بنو میدهم تا ازین سحر روی و بولات دیگر میکنم زار
 غلام گفت ای خواهم هیچ عاقل چنین فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی
 از خود شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه بگفت دشمن

در زمان حیات مطلوب بود و چون از دایره زندگان بیرون رفتی ترا
از گشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه فزاید
چون باشم در گهستان لاله کوهر گزیده **و** چون رفتم از جن شمشاد کوهر گزیده
چند آنچه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد و چون غلام
رضای خواهر در آن دید سرش بر بام خانه بمسایه پیرید و شش را که
شک عرصه وجود بود سبک بگذشت و خط آزادی و برده زرد را بر
داشت روی با صفتان نهاد و در آن دارالامان بآرامت فرو
گرفت روز دیگر خواهر به نیت رابرام نیک مرد گشته یافتند نیک
مرد را متید ساخته زندان باز داشتند و چون شرعاً گشتن حسد و در
بروی ثابت نمی شد و اکثر معارف و احوالی بعد از بیعت و سلامت نفس
او کواسی میدادند کسی او را تعرض نمیکرد اما بعد او نیز بر بنیداشند
و چند وقت بعد چون قیوس باند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف
کار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواهر و معاریف
تفصیص نمود در اثناء آن حال سخن بدان نیک مرد و حبس او رسید
غلام گفت عجب ستمی را آن پیکناه واقع شده حال آنکه این کار حکم
و فرمان خواهر از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معادله خبر نداشت
پس کیفیت حال بنامی بازگفت و خواهر تاجر جمعی را بدان کوهر گزیده
و بعد از آنکه صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمودند و آن سالکان
مخلص یافت و مرد حادثه را نیز لغت شد و مسایه متورع معذور
این قطعه را که بنویس غلطی از فضلاست بر زبان حال ادا می نمود
بیت در باب من زردی حسد بکند و شناس **و** دها زنده و کوزه زردی

و در شب صفای سعی گمان مکر **و** موی غرض بنا و ک حلیت شکافند
و غلا لایم هم یکی بمن رسید **و** و شبی جزای فعل بد خویش یافتند
و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم نماید که از اسل حسد چه نوع کار را
می آید و بعد از آنکه ایشان با خود درین مقام می توانند بود پس فرما
در اوج مواد میان در خود را با وسایل در راحت صحرا از قصد
به سکا لان چگونه این گذرانند و از خدمتکاران تو آنها که در منزل
از ویسپه کمترند و بیشتر پیشتر ازین آب روی داشته اند اگر در باره
وی مکر می اندیشند و جهت اخطا طمعه او عذری انگیزند و در نیت
تغییل و شتاب زدی در توقف از و آیین علم و وقار پیش گیر و دریا
کار تاملی شای و نمای و تدان آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد
و چون امر و زغان سیاست باز کشیده باشی و خود احتیست کار روشن
کرد و کیفیت هم شناخته شود حال از و بیرون نیت اگر مستحق
گشتن بوده در حق وی مدعی گرد و حق تانق علی ثابت نموده
و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقت و قتل آوردن
او تعذری ندارد **بیت** می توان گشت زنده را لیکن **و** کشته را باز زنده
شیر سخن ما در نیک استماع کرد و میزان خرد بسنجیده دانست که صحتی
است از غرض مبرا و مو عطفی است بر نیت نیکو اسی محلی سیاست در
توقف داشته بنمود تا فریب را حاضر گردانیدند و کفوت طلبیدند
ترا پیش ازین آزمود بودیم و اخلاق و اوصاف ترادید و پسندید
و سخن تو زود ما قبول نزد کثرت از اقوال خصمان و یکبار به سر هم
خود و ازین صورت که گشت و شنیدی در آن واقع شده مسلم و شای

باشد فریب گفت اگر چه سایه غایت بر فوق حال من انداخته آنچه از
عاطفت سلاطین آید بطور میرساند تا ما من از کفایت این تمت
برون نیایم مگر وقتی که ملک جاره اندیش و جلیتی سازد که حقیقت
کار و کما می آید احوال شناخته کرد و با آنکه من بکمال دیانت خود مستقیم
و بر رأت دمت خود و ثوقی تمام دارم لیکن خدا نجه احتیاط بهتر
فرمانید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهر تر خواهد شد و من میدانم
که مصلحت کار و صلاح روکار من در ضمن این قضیه مندرج است
بیت غناک نباید بود از وطن خود دل / شاید که جو و اپنی خبر تو پند
کامجویی گشت بجه و به شخص توان کرد و بکنه لم حلیه تخشع تو ان نمود فریب
جواب داد که جاعتی را که افتر کرد اند حاضر باید آورد و بر سبیل
استغفار از ایشان سوال باید کرد که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت
نورده ام بدین خیانت تخصیص کردی و کفایتی را که گوشت خورد
ولی آن تحمل ندارند و گوشت داشتن چه معنی داشت و مرا این چون ملک
در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان راستی را باز خواهند نمود
و اگر ستمه روی کنند بتندی سیاسی بر کینیت واقع و قوت تو ان
مانت و اگر نه ان نیز نشود بامید معنی **بیت** هر راز که در دهان پنهان
چون روز شود بر سر روشن کرد **کامجویی** فرمود که من از ایشان بجه
عقوبت صورت حال را کفایت کنم نه بزید عفو و ملاطفت چه عفو را در
باب کسی که بقصد و قصد در حق محرم و امین من معترف کرد و مبدول
نشان داشت فریب گفت هر عفو که از کمال استیلا و عظمت قدرت
ارزانی دارند همه مندرست **العفو عند التذکره** کار است که با وجود

بر خصم از سر جبهه او در گذرند چه قدرت یافتن بر دشمن معنی است بی گران
دشمن گردانی آن تحت جز عفو و اغماض نباشد بود **بیت**
بر کنه کار چون سندی قادر **عفو** را شکر گفت خود سازد **کامجویی** چون سخن
فریب شنید و آثار صدق و صواب بر صفات آن مقامات معاینه بدید
هر یک از ان طایفه را که گرفته انگیزه بودند جدا جدا طلبید و در سکنات
خیات و اسحق حاج غوامض آن کار مبالغه جدا و اطرا رسانید و بدان و
عده که اگر بیان واقع باز نمایند صحاب و ایم ایشان را آب عفو شسته
کرد و با وجود آن بشارت و صلوات بادشاهانه نیز نواخته شوند
و او ان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند و دیگران نیز بغرور
او از کرده صورت واقع را راستی در میان آوردند و اعقاب امانت و سپه
از زیر بار شبهت بیرون آمد و غبار رنگ از پیش دیده یقین مرتفع
شد **ع** امتحان کردیم و حال هر کس معلوم شد **ما در شیر گشت ای سپهر**
انجاعت را امان دادند و رجوع از ان ممکن نیست اما ترا درین باب
بجه با افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد کوشش استماع
سببایه بیج خاین نباید کشد و تا بمانی با سر و دلیلی بقایت ظاهر
که ترا از زنده بگذراند شاه رخ زود تر مات اصحاب اغراض را نشاید
شنید و سخنی که معایب شخصی گویند اگر چه موجه و مختصر باشد قبول نباید
نموده اندک مایه چهری بتدریج بدانی رسیده که تدارک آن در جبهه امکان
نیاید و اصل جو بیای بزرگ چون نیل و ذرات و دجله و چون بقایت
چشمه مختصر است و بعد دیگر آنها بدان مرتبه میرسد که عفو بر ان جبهه
بکشتی ممکن نیست پس در بد کوی کسان از اندک و بسیار سر سخن که بر من

رسد آزان و بیل باید کرد و راه سخن دیگران درست تا خاتمت کار
بنیاد نه ایجاد **بیت** هر چه شاید کفر حق به بیل **چو** رشدشاید گشت
کامجویی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل روشن گشت
مستم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک بی بسیبی ظاهر از دوستان
از جمله آن مشت طایفه است که بزرگان از حالت ایشان عذر
فرموده اند کامجویی گفت تفصیل این بازیگامی مادرش گفت حکم را و راق
صحایف و مایه صیت کرده اند که از مصاحبت مشت کرده اقرار از
و نمودن لازم است و با مشت کس عیشی و منی لطف کردن از لوازم
اما آن مشت کس که در امن موافقت از عیشی ایشان در باید عید اول
است که حق نعمت معنائی نشاید و خود را بگوزان و ناسپاسی موم
سازد دوم آنکه بی موجهی خشم گیرد و غضب او بر علم مستولی باشد سیم
آنکه ببرد از مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و طایفه
بی نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر عذر و مکر نهد و آنها در
نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گذارد
و از راستی و امانت گران کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته
بغض و از کینه و موس و سوار اقبله مقصود و کعبه مراد شمارد
هفتم آنکه بعلت حیو و مصروف بود و بشوخی و بی ادبی گذراند
ششم آنکه بی بسیبی در حق مردم بدگمانی کرد و بی حقی و بیستی اهل
خود را مستم سازد اما آن مشت کس که بدین با بیهوشی و صحبت
ایش را غنیمت باید شمرد اول کسیست که شکر اعیان لازم نمرد و ادا
حقوق کرده خود را یا به مرعی دارد دوم آنکه عهد محبت و عقد

موت او بجا داشت و در کار و انقلاب دوران ناپایداری گشته شود 250
سیم آنکه تعظیم ارباب رتبت و کمالت واجب بیند و قولاً و فعلاً
در مقام مجازات و مکانات باشد چهارم آنکه از عذر و عجز و کوت
و عذر بر سر نیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود نگذارد و ششم آنکه
علم سخاوت را فرزند و در کفیل مقاصد طامعان بجهت امعید و
سعی نماید هفتم آنکه با ذیال ششم و صلاح تمیک نماید و بهیج وقت
از طریق ادب تجاوز نکند ششم آنکه با لطیف دوست ضعیف و اهل
عنت باشد و از ابواب فتن و بدعت پهلوتی کند و سر که با بی
جاست که نیکو نشد در مقام وفای و اشاق باشد و از ان طوایف که سفا
باز نمود بخت احوال و اقرار نماید بیکت صحت ایشان علل اخلاق
از ذایل گشته مزاج حاشی عبدال جتنی نزدیک شود که با آن عفت
و ترش رویی که دارد چون با کمین در آمیزد از صرافت محوشت خود باز
رسته موجب ازالت جبین علت خواهد شد **نظم** و سر که ترش روی با کمین
که دافع مرض و راحت روان کردی **مباش** برده دل و مدعی جان بگرین
که از مصاحبت جان تو نیز جان کردی **جوسایه** بهش لازم به پیش اصل مصفا
که آفتاب صفت شده جهان کردی **هر بن** شیر موقع انتقام و میامس
اشفاق مادر در طایفه این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از نمید تواند
شکرگزاری و منت داری گفت ای ملکه زان برکات نصایح و انکس
مواظط **بیت** راه تاریک گشته روشن شد **کار** دشوار مانده آسان گشت
و امینی کافی و کار دانی کامل از وسط منت بیرون آمد و در حال مرگ از
ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد از آن دانم که با مرگ به نوع ملوک باید

و در رد و قول سخنان که مان دخل باید نمود پس افتاد و در امانت فریب نمود
و اولی معدت و ملاطفت از دانی داشتند و او را پیش خواند و گفت این تخت را
موجب فریب اعتقاد و سبب زیادتى اعتقاد باید بداشت و بیمار کار که تو مقصود
بوده بر تو را مصلود می باید داشت فریب گفت این چنین راست نیاید و بین
قطعات که از کار من گشت یه بلکه سوابق عهود و فرود گشت و محال دشمنان را
در ضمیر محال نگین داد **باب ع** ای آنکه دل از فدا برداخته
با دشمن من تمام در ساخته **ک** با یکس حسن چنین باشد که مرا حق یکس پیشان
که مجوی گفت ازین معانی بی چیز پیش خاطر باید آورد که نه در خدمت تو نصیر بود
و نه در غایت ماقصوری قوی دل باش و با سخطهای تمام روی بهی خود آرد
فریب جواب داد که **ع** هر روز در اسری و دستاری است **ا** این که
خلاص یافتیم اما جهان از خاسد و بدگویان عالی است و تا غایت یک بر من باقی
باشد حسد بداندیشان بر تو خواهد بود و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را
شرف استماع از زبان داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک باستانی
بهت آید مر خطه کنیطنی تازه رسانند و مساعت دغدغه در میان اندازند
و مر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در کوشش راه داد و بزرگ و سعه غماز
و سخن حسن انصاف نمود خدمت او جانباری باشد و با جان بازی کردن
طریق خردمندان نیست **ع** هر روز مرا ز نو زوید بانی **ا** و اگر دای ملک
مواب پند من عذر قبول نکردن عمل را یک سخن روشن کرد انم ملک فرمود
که بگوی فریب گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من رحم فرمود و اعتقاد آمان
و اعتقاد در از نادره ساخت از روی مطلقه و تفصل بود آزار امنی مرجه عظیمتر
و غایتی مرجه تا متر توان داشت اما بدین تمجیل که فرموده در سیاست

بل آنکه تفضی رود خدمت نمود در مکارم پادشاهانه او بدکان گشته ام و از
عواطف خردانه و مراحمی که از نا امید شده و سوابق تربیت خود را به
یونگایی در حیز ابطال انگذ و سوابق خدمت را سپرده در معرض تفتیح
آورد و بهمت حقیر اگر ثابت شدی هم چندان وقتی ندانستی عفو عظیم
روا داشت و پادشاه جهان باید که خیانت بزرگ شرب صفوا و راتیره
مواند کرد و خیانت پادشاه یمن که با وجود جریه اکل حاجب خود را رسوا
نکرد و پرده گرم بر کرده او پوشید که مجوی رسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که در دارالملک یمن پادشاهی بود
و فرغ صبح عدالت از حسین مبین او با بر و ملعه نور صفت بر صبر احوال
و ناصیه اقبال او ظاهر **نظم** شهنشاهان در پیشگاه بار
ز پروین و جوزا نشاندی نثار **ا** شنیده بزم کسری و کی
و ندیون که شاه فرخنده پی **ا** روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه
بر روی زندان ساخت تیاره حاجب باب نظر پادشاه نداشت و رفتن
ازان شهر نیز مصلحت روزگار خود نمیدید با ضروره در گوشه کاشانه
نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریزی و زمانی از بوالعجبهای
روزگار بگذیدی **س** شرب از سوز درون بر حال خوارترین
گاه میگیریم جو شمع و که بتسم می کنیم **ا** عاقبت از قلت مال و کثرت عیال
و پریشانی احوال تنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه
باید رسانید یا کردن بتبغ سیاست رسید یا سر با ضر قبول خیرین
روزی که شاه مهانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب بنزدیک
مرکب از دوستان و سواد و اسی و جابه بعاریت گرفته بر نشست و

و بدرگاه پادشاه آمد و در بابان و حاجیان کمان بردند که شاه با او
در مقام غایت است و مرکب و لباس بفرموده سلطان بدو داده اند
کسی او را منع نکرد حاجب دیر و در بارگاه درآمد و بجای لایق بایستاد
و شاه بزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباحثاتی در پیوسته چون
حاجب را دید آتش غضب شعله رخن گرفت و جلا دشمن را داد اعیان
سیاست بدید آمد باز ناظر فرموده خواست که مجلس عزت را منقضی
سازد و نشاط باده و فکوار بایزا و آزار بدی شود کرم چیل
کن و او مسابقت حست و سخاوت طبیعی جریه او را ناکرده انگاشت
ع تو باده نوش و کرم و زر و الفغان علی و چون حاجب در شرف
شاه نکرست و طراوت ابنساط و تازه رویی او را برقرار یافت
کرم بکار در آمده که خدمت در مکر ملازمت استوار کرده در سرکاری
دست میزد و بهر شغل قیام می نمود تا مرضی نکو مایند طبق رزین
که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا نهان گردانید شاه آن کس را
مشاهد نمود و دانست که صنیق معاش و در ماندگی حال او را پیش
آن جرات شده علم را پرده پوشی آن عیب نامزد فرموده با مجلس
طبیعیان حست و جوی نموده خلق را متهم می کردند و ادعیه آن بود
که بزرگ و تقدیب ایشان او را کشند شاه یکی از نواب را رسید که
این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نایب صورت حال
باز نموده پادشاه گفت این مرد ما را بگذارد که طبق ایشان ندانند
و نکته دارد باز نخواهد داد و نکته دیده باز نخواهد گفت حاجب سرود
آمد و بهای آن طبق یکپال معیشت بگذرانید سالی دیگر در همان وقت خوش

خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند پادشاه او را
پیش طلبیده آستین گفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین
نیز نهاد و گفت **بیت** **کامکار** اچشم به از ماه حاجت دور باز
خانه عمر تو تاد و را بد معور باد **آیه** که دم بعد بود و اند شیدیم
که شاید پادشاه به منید یاد گیران بران مطلع کرده و مرا بسیار است بماند
که در محنت کسبگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده خفا بماند
بازی قوت چیز و زنده است افتد حال من این بود و بشین میدانم که
صدق مقال من بر دوات ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند **بیت**
دارد آن شیخ دلفوز آگهی از سوز **آیه** و اندرین دعوی کوا به ضمیر یک آو
پادشاه گفت راست میگوی و بر تو جای ترحم است پس او را اجابت
و همان ربه سابق دانستی بد و تقویض فرمود و عرض از ابر او
این مثل است که دل پادشاه باید که چون دریای موج باشد تا بخش
و خاشاک سعایت تیره نکردد و مرکز علم او چون کوه باشکوه در مقام
بنات ساکن شود تا شد باد خشم اثر در حرکت نیارد **بیت**
بادل نیکان بود خشم یار و بیچکی کرم نباشد خایه خاص بغاری رود از جا
کوه را زدن کشد بای شش **شیر** گشت سخن تو راست و درست است اما
تبع و درست است و نوش داروی بصیفت باید که خوش مزه باشد تا
شاول آن مریض را آسان بود و یکن که طبع بسیار از داروی خوشکوار
و اگر چه میدانم که صحت او در ضمن آن خواهد بود اما بکنه و بدان سبب
از نعمت صحت محروم ماند **بیت** کسی که او بشکر خنده دل تواند
جواب تلخ چو گوید از جان دس **آیه** و به جواب داد که دل ملک در

امضای باطل درشت تر از سخن منست در تفریق و چون زویر بهانه را
سبک استماع می تواند کرد اول آنکه شنودن حق و صواب بر و گرا
نیاید و زبهار تا این حدیث را بر دیر با وی عرضی حل ننماید که دو
مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را با استغناء و فریاد
خو رسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضایعات آن از راه و اندوه پاک
کرد و دوجان نیکوتر که تمامی آنکه در دل منست اظهار کنم تا ملک را
حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی اگر چه
عداوت تواند گشت دوم خودم که حاکم این قضیه هم عقل و سنای
و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس ارشیدن سخن
منتظم تواند بود و لازم نمود که صورت در دوزخ را با طیب
عدالت باز نماید **ع** چون توان در دوزخ طیب نفس نهادن در
کار گوشت همچنین است اما در اسباب تو ازین غرقاب غایت کلی فرمودم
و خلاصی دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شایسته احسانی و کثرت
انعامی تواند بود و زیاده گفت من بمرغ تا شکر عواطف ملک توانم گزارد
و در قوتها از عده مکارم شهنشاهی برون توانم آمد و این غنود حجت
پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه مفتی راجع است به اغلب نعمتها متعلق
به پرورش جسم بود و این نعمت سبب ارشاد جان نباشد **پیت**
بر جان و بدلم نظری کرده بلطف ، جان شد رسین منست و جان شریار
و پیش ازین به وقت ملک را محض و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان
و روان فدای رضا و فرمان اوست شناختم و آنچه حال میگویم بهر آن
آنست که برای ملک درین حادثه خطایی حاصل میکنم یا عیبی بجای

دل

خیر و تاملش منسوب می گردانم اما امید جان جان در حق ارباب منور گشت
عادتی مستور درسی مالوف است و بسته گردانیدن راه چید از اسل فضل
و ارباب خود محال می نماید **پیت** بی غرض منست کل فضل و منور
و بزرگی درین باب گفته است **پیت** از حدنا اسلم ارکوبیدیدی
زان بود که من بدل در دستش **ح** حاسد آن گشته و مارا با کینه منست
بی سر انگشت که حاسد سیتش و از دمار هلاک که **بت محسودا**
همین نکته بهنم درمی آید کاجوی گشت از حد دشمنان و مکر خود آن حاکم
که سخن در دفع و دفعی ندارد و حیل بی سران در جنب فضايل منزه آن
چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مهتور بوده است و حق
منصور **پیت** با بگشت حاسد او حق خود منزه گشته
نگردد و عیب بدگوی مرد پاک و امن معیوب نشود **نظم**
که بدی گشت ترا دشمن دونی بگشت **ح** میث آنست که او مرتبه زرشکند
طعن خاشاک با رونق خورشید برد ، سنگ به اصل کی قیمت گوهر شکند
و تو بعد ازین از فتنه حاسد آن ایمن باشی که با تو حقیقت اقوال عرض
آیند ایشان اطلاع یافته بقبول آن معلنی خواهی نمود زیاده گفت
با این همه میترسم که غیاذ ابا به حضرات بار دیگر نه از روی حید بلکه از راه
نصیحت میان با مجال مایه شیر برسد که از به باب و خلل توانند کرد
جواب داد که گویند در دل فلان وحشی حادث شد است بواسطه
آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او کوفتی راه یافته بدان سبب که
در غایت او افروزی و امر و زاری حضرت سم آرزو است و سم به
کمان نه اعتماد در شاید و نه خدمت افزاید **پیت**

غافل مشو از هر که دشمن از روی **د** و چون بدین صلیه در مزاج ملک مثل
کنند و در سیت که از جانب ملک بدگانی بدید آید و الحق جایی آن دارد
که ملوک این نباشند از بنده که خدا دیده باشد یا از منزلت خویش سزاوار
یا بدلی مبتلا گشته یا حضی را که در رتبت از او کمتر باشد روی تقدیم بدیده
کامجوی گشت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بجه
مدیر توان بست و سپه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت
بی اصل است و جز نمایش و مغلطه ندارد چه پس از چنین مآذنها امتداد
جانبین صافی تر کرد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم سبب اسباب که از
جست خدمتگاری در یافته باشد گراستی بوده چون خشم خود را اندوخت
چون حال کوشالی و به لاسک از گرامیت زایل کرد و از اندک بسیار
مدرسه بنماید و دیگر آنکه بی اختیاری مویات قاصدان شناسد بشناس
بهرات صاحب غرضان التماس نماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال منور
و دیانت انگیز بهتر مقرر کرد و اگر در دل خدمتکار نیز خونی و مری
باشد چون مالش یافت این کرد و از انتظار بلا فارغ شود **دست**
در غم افادیم و زانده غم از او شدیم **د** در بلا ما ندیم و از بیم بلا و استم
شیر رسید که بدگانی بر جاگران از چند وجه تواند بود جواب داد
که از سه وجه یکی آنکه جایی دارد و با مال مخدوم نقصان پذیرد دوم
آنکه خصمان بروی بیرون آیند و سبب بی فایستی پادشاه بروی غلبه کند
سیم آنکه مال و منالی که اندوخته باشند بواسطه عدم التماس ملک
از دست او بشود و کامجوی گشت تدارک اینها بجه چیز توان کرد گفت
بیک چیز و آن است که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه

بروی تازه کرد و هم چاره از دست رفته بدست آید و هم خشم غلبه گشته
مالش باید و مال تلف شده جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است
خاصه در خدمت ملوک و اعلاطم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده
و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده آزار بجه وجه باقی تواند بود و
اعدای چگونه مجال سخن توانند یافت و باین همه امیدوارم که ملک را
معدود داشته باری دیگر در دام افت نکند و بگذارد که درین
ایمن و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت یاد
میرسانم **دست** بر روز درس نای تو میکنم تعلیق با بست و طینه مدح تو میکنم
کامجوی فرمود که دل قوی دارد که تو از آن بندگان نیستی که چنین تمهید
در حق تو مسموع دارند و سخن سعایه آمیز در باره تو بمثل قبول رسانند
و ما را بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و
نعت یاد از سر معروف و سرجه خلاف مروت و دیانت است از
مشکر می شماری و رعایت قوت و امانت را در احکام خود فرض
عین میداری پس بر رعایت و غایت ما و ائین باش که عقیدت ما در
کنایت و راپستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ
وجه دیگر سخن خضم محل استماع نخواهد یافت و سر زنگ که آمیزند بر قصد
صریح عمل خواهد افتاد **دست** زین پس سخنان فتنه انگیز خود
در باره دوستان تو را می شنود **د** و سپه گشت که با وجود این
مه و لوازی از کید دشمنان جفاک و با دولت رضای شهنشاهی
از ناخشنودی خصمان چه غم **دست** بعد از این چه غم از ترس انداز
چون محبوب گمان ابروی خود بپوشم **د** پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام

اسر روز مرتبه تنویر او تر اید بی یافت و در بر منشیت و تر پیش تنافه
می پذیرفت تا بوزر صلاح و سد اد محل اعتقاد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی
گشت **بیت** بهائش به آن گونه شد سر بلند که از آسمان سایه برتر کند
اینست و آسمان ملوک در آنچه میان ایشان و اشباع و اتباع مادی شود
و پس از اظهار سخن و کرامت در مقام رضا و طاعت آیند و رعافیل
مشبه میزد که در موضع این امثال و حکایات به مقدار فایده درج
و هر که بتباید آسانی مخصوص و سعادت سرمدی بویید گشت تمام مت
بر فهم اشارت حکما تصور دارد و تمامی مت بگشاید و سوز علامه صرف
کرداند و از طبعیان و از اشعار طریقت معراج غم زدای صفت التماس
نمایند تا بر کات معالجات حکما و روحانی از علت خط آمیز حیالت و نادانی
بر **نظم** و آروى تربیت از بر طریقتشان گامی را برتر از علی و آن
روی اگر خندیری چهره و زیبا باشد **شوان** دید در آینه که نورانی
عابد و زایه و صوفی به اطفال رسد **مردا** گشت بیخ عالم ربانی نیست

باب بیان جزای عمل بطریق مکافات

و اشعیم از روی تعظیم به پای حکیم را عاقلست و فرمود که شنیدم در آن
و سپه و کاجوی و آن منلی است هر خود مند از در آنچه میان ملوک و
خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و در صفت
تجدید غایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و رتبه
مصلح و غلو نکردن در جانب باطل و معرفت شدن بسنن حق و صواب
و فواید این حکایت از سر حد حساب پرورن بود اکنون بیان فرمایند و ستان

کسی که برای حیات حال و رعایت نفس خویش از ایذاء دیگران دریغ
مصرف بجا نوزان باز نه ایستد و پند هر داندان در گوش نگیرد تا لاجرم مثل
آنچه از او صادر شد که شاکر کرد حکیم فرمود که برانید و حیوانات اقدام نماید
که مابقی کو میان فری و ظلمت شر و فایده نفع و غایب ضرر فرق بتواند کرد
و حکم حیالت در بادی طعنهات سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد
و نظر بصیرتش از خوانیم امور ظاهر مانده بکنه مکافات چنانکه دانا آنکه دیده
سرش بکمال جوهر توفیق ازلی سوزست و گلشن دلش بر دایع ربانین غیا
لم زلی معطر مرجه نوشتن نه پسندد در باب بجز خودی چگونه روا دارد **دع**
پسند بکسی آنچه بگوید پسندی و بپایه داشت که هر کرداری را جزای
مقررست و سر ایند بار باب آن برسد و تا فیضی که در میان افتد معذور
نشاید شد که بخونی **ان یصل و لا یصل** نماید امثالی باشد لیکن اعمالی که
بود و دوسه روزه مهلت را بحالت و اندیشه و نایافتن سزا و جزا
حبال حال هر غمی که در هر زمره عمل بکارند بسی بر نیاید که بر آن بردارند
پس هر که طلب نیکویی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد **نظم**
خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش **تا** بتوان بدی کنی از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو کن کرد و باز **بگر** که چکار میکنی در حق خویش
و اگر کسی خواهد که بد کرداری خود را بکمر و تلبیس پوشیده گرداند و
زرق و شعبده خود را در لباس نیکو کاران جلوه دهد تا بکسی که در دامن
بد و شاکویند و ذکر محامدت او در افکار و آفاق سائر شده بد و ر
نزدیک برسد بدین وسیله نتواند افعال ناپسندیده مرکز از وی معروف
نکرد و ضمائمات خست باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه در میان

تخم حنظل مثلا در زمین افکند و روی آنرا بکافور شامه جان باز
نماید که درین زمین نشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کند که در آن درخت
نی نشکر خواهر است بن شبیه بدین حیل در اعیان متغیر تو اید کشت و همان
تخم حنظل که کاشته رفود بطور خواهر رسانید **مشکو کشت**
چونکه بد کردی ترس این میباش **راکه نمک** و بر و نایند خدش
چند گاهی او پوشاند که تمام آید زمان کردی بد حیا
داد حق مان از مکافات لکنی **کنت** ان خدمت به عدنا به
و شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سرایت **من عمل مثقال ذره**
خیر اریه و من عمل مثقال ذره شر اریه در دل وی سرایت کند
از بدیها اعراض نموده سوی نیکی بر آید و از ستمکاری و دل آزاری
توبه کرده سلوک راه شرف و رحمت پیش گیرد **وین نیز توفیق تواند بود**
و از نظایر این کلمات امثال این معاللات داستان شیر صف شکن و مرد
یترا مکن است رای پرسید که چگونه است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در ولایت حلب پشه بود دشمنی برداشت بسیار و محو
بر ریاض و انهار **پیت** کل و پید و شمش و دوسر و و خدنگ
هم در شده شاخ بر شاخ شک و در آن پشه شیری بود داده و نربری جنگ
ویرغاش آتاده پس ش که بر ام ملک چون کورنگار او بودی و شیر سپهر
از سگوه مولتش چون کا و زمین تحت اثری قرار نمودی **نظم**
چون بودی بوقت خشم دندان شدی از پیشش چون آب سندان و پیشش چون دو گان
دانش همچو غاری پر ز خنجر **سمواریه** چون رختن مشغول بودی و پنجه و دانه
چون جانوران پالودی و سیاه کوشی که ملازم او بود چون صورت حال

برین سوال دید از پنجه ستمکاری و ثمره غوغا زاری او بر رسید و از غوغا
پیت اندیشه کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد **را**
ترس از محبت انکس که خلقی بیار دارد **باش** هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد
درین فکر روی بجهان نهاد بر کنار پشه دید که موشی بجهت تمام رخ درخت می رسید
و پند ان اره صفت ابوابی عروق او را مفصل می سازد و درخت بزبان حال
با او می گوید ای ستمکار دل آزار چرا به تر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر
می سازی و رشتنهای جان مرا که عبارت از عروق اکثرت است بتیغ بیداد
قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت بیوه من محروم میکنی وانی
پیت مکن بدی که بدی را جز ابدی باشد **بکیش** اسل و روت بدی دی باشد
موش زبانی او اسات ناموده همان جناکاری کشتعال داشت که نا
گاه ماری دمان کش ده از کین بیرون آمد و قصد موش کرد و بیکدم او را
ز زور دسیاه کوش ازین صورت بگریزد و دیگر برداشت و دانست که
از آرنده غوغا زارند پند و نشاند و کار کل مراد بچیند **پیت**
بد میکنی و یک طلع میداری **چون** بد بود برای بگرداری و در همین حال که
مار از خوزدن موش فایغ شده در سایه درخت حلقه زده غار پستی در آمد
و دم مار بر من گرفته سپهر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر روی
میزد تا به اعفاسش بک سوراخ سوراخ شده جان با ملک دوزخ سپرد
سیاه کوش از صفی اعتبار رقی دیگرش می نمود اما چون مار از کار
بیستاد غار پست سر بیرون آورده بعضی از احشای مار که غذا پست او را
موافق بود شاول نمود و باز سر در رده فضا کشید در میدان صحرای
بر سیات کومس پشاد سیاه کوش مترصد حال غار پست می بود که ناگاه

رو بای کرپنه بجا رسیده و غار پشت را که توجرب او بود بران وضع
دید داشت که با وجود صحت غار از کل معقود بوی می تواند شنید و جز
بکلید صید و مکر در آرزو نتوان کشود پس غار پیشک را بایست افکنده
قطره جعد بول بر شکم دی رکت و غار پشت بقدر آنکه باران است
سراز درون رده برون آورده و روباه در حیت و حلقش گرفته و بر سر
برکنده باقی اجزای آبشتهای تمام کوزه جانی از و جز پوست باقی نماند
و سوز روباه را فراغت کل حاصل شده پس کینه خون کرک
درنده از گوشه در آمد و روباه را از رسم بر درید و بمقداری از
وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشه بخت سیاه کوش این
اجو بهار که هر یک دیلی روشن بود بر حلق مکافات میدید و مشغول
حالات دیگر که از نهانخانه قفا بنفای صحرای قدرتی بود که ناگاه
پلنگی دید که از گوشه برون آمد و دید که تاسک را جگر شدن
به پیش جان شکار دشت را از سینه برون کشید قضا را پلنگ بچرخ
از کین گاه صیادی برون بسته بود و صیاد بایتر در کمان کشیده
دری او نشسته چون پلنگ را مشغول سک دید خدنگ دلدوزی را
وی افکنده و بر پهلوی راستش آمده از طرف جب برون رفت
بیت فلک کما خوش است آن بختی دشت، زمین گشت آفرین باد ایران
سوز پلنگ تمامی آریای در نیامده صیاد بسبک دستی پوست از سرش
بر کشید و سر اسر سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ
که بنایت نقش و زکین بود طلع در بست و صیاد در آن باب مضایقه
نموده مهم ایشان مجامعه و مقاتله انجامید و در اثنا، حرب و ضرب

مرد سوار شمشیر آبدار بر کشیده بر سر میاد و ناخت و تا به فرخ و جنبیدن
صیاد سرش بصورت انداخت و پوست پلنگ از زمین در روده و روی
براه آورد و سوز و تب مد کام گرفته بود که اسبش بر سر در آمد و سوار
بر زمین افتاد و کردنش خود بگشت **ع** زمان دو ساعت انباشت
سیاه کوش را این کربها موجب فرید یقین گشت و بملارفت شیر آس
اجازت رفتن از آن پشته طلبید شیر و نمود که در سایه دولت من
استایشی در ری و از خان احسان و مایده انعام من بهره می یابی
سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه خبر تواند بود سیاه
کوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه
از سودیای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بکدام اخت است
و در کشش خوف جان با خشن **بیت** حال دل خویش از تو نهفتن مشکل
و زیم رقیب باز گشتن مشکل، و اگر متملو کانه میانی که شکستن
آن هیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد و صورت حال بر آن
باز نمایم شیر او را امان داد و بران معنی عهد کرده بسوگندان
مؤکد ساخت سیاه کوش گفت می بینم که نیت ملک به آزار خلق
موقوفست و بخان قدرتش بایزای بی گناهان معطوف و بها
به پیش جفای او ریش گشته و سینه بدایغ ابتلای او مخرج
بیت ترک ستم کن زندامت بر سر، و ز فرخ روز قیامت
و من بنایت ازین صورت ترسان و ازین معنی مرا اسام شمر
چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را محمل نموده گشت
چون بر تو ستمی واقع نیست و از من طلبی بجز تیر سید کناره کردن

چه وجه دارد سیاه گوشت گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت
درین ظلم ندارد و طاعت ستمگران ماله مظلوم نیارد **پیت**
و جهت پریشانی خلق از دست **پیت** که از هم پریشانی خلق دوست
من از بی نوازی نیم روی زرد **پیت** غم بی نوازیان مرا خسته کرد
دوم آنکه مبادا شوم این افعال در توبه و من نیز بواسطه مصیبت
در آتش عتوبت سوخته کردم **سرع** آتش جو بر او وقت بسوزد و
بسیگرت تو شامت فعل به از کجا دانسته و بمن عمل نیک از کجا آموخته سیاه
گوشت جواب داد که مرا که از کجا دانسته از کجا آموخته باشد دانند
که مرا که غم از آزار کرد و بر محصول محنت بر ندارد و مرا که نهال منفعت
نشاند و بر موهبت آسایش خسته جواز که در مکانات است بکوه شبیه
کرده اند که مردم از نیک و بد با وی بگویند و اب خود بطریق صد امان
شنوی **نظم** این جهان کوشت و فعلی نازل سوی آید تا اگر رسد
که چه دیوار افکند سیاه در آن **پیت** باز کرد سوی او آن سایه باز
و من امروز بعین البقیع صورت مجازات را مشاهده نموده ام و صفت
مکانات را معاینه دیده پس آغاز کرد و قصه موش و مار و خارشپ
و روباه و سگ و پلنگ و میاد و سوار بروجهی که دیده بود باز
گفت و بطریق مناصحت دند که ای ملک موش که پنج درخت بریده
ظلمه مار شد و مار که آزار بد و رسانید بلبای خارشپ که خارشپ
و خارشپ که مار را بکشت در دام حیل روباه افتاد و روباه که خون
جانوری بکشت سگ که سینه دمار از روزگار او را آورد و سگ
بواسطه آن پیدای در پنجه پلنگ شکسته پلنگ کشید و پلنگ بکشت

ایند و آزار بدی تیراجل شد و میاد بسبب فقد و سرخی سر باد **پیت**
و سوار بر بان خون ناحق و خسته کردن شکسته باند فعل بر یکدیگر
میشی بر سر بود بر سم جزایم مضر و بوی لاقی گشت پس از بدی محرف
گشتن و از بد آن کناره کردن عاقلان لازم است و کار خود اصلاح
آوردن و نیت بر افعال حسنه معروف داشتن و از منکر از
فراغی و لوازم **پیت** نخستین نشان خرد آن بود که از بد میانه سال
شیر جان بخوت قوت معزور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغول که
سخن سیاه گوش را اف نه می پنداشت و نصایح او را باز که تصور
می کرد و چند آنجا از این باب دوم نمیدید آتش حرص و شر و شر زبانه
می شد **پیت** ای آنکه پند میدیم از برای عشق **پیت** جبین دم که آتش می بین
سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیرمان اثر است که هر شب
مورچه را بر صحنه پولاد و موعظش در سینه او آن مقدار ناشر
دارد که نوک نیر خارشپ روشن **پیت** بل کی کار کرد باشد سبب **پیت**
شیر را بکشد است و بکوشه بیرون رفت شیر از غصه سیاه گوش خشم
آلوده شده در دل روان گشت و سیاه گوش خود را در پوت خاری
نهان کرده شیر آزار و بر کدشت دو آمو برده دید در فضای آن صحرا
چراگنان و مادر حیران بر بنم که بان متوجه حال ایشان شیر قصد
گرفتن ایشان کرد و آمو زیاد بر کشید که ای ملک از صید کردن
در نور رسیده آید و از خوردن اینها بزند و بکشد مکن
و دیده مرا بذاق قوه العین که میان ساز و دل مرا با تش بجز آن ملک
کوشه بریان مکن آمو را نیز و زنده اند از آن برانه شش که بکشد

میں وقوع باید کہ بہ نسبت فرزند ان من **ع** بام آن کنی کہ اگر ناپسندی
قضا را شیر و بچہ داشت کہ جان روشن روی ایشان دیدی و نور
باضرہ برای ناشای لغای ایشان واپستی درین محل کہ آنجا قعدہ اتورکان
کرده بود صیادی نیز در پیشہ بگرفتن شیر گکان استعمال داشت اپنا شیر
براری البتات نامودہ بگانش را بگت و ابی صیاد مردی او
بگت و بگت کشید **پیت** کہ دشمن خاندان خود می
کہ بر خواندہ ناپسندی بدی، اتو از پیش شیر رسیدہ و واق فرزند ان
نازنین کشیدہ بر طرف سر اسیمہ میدوید تاکا سیاہ گوش بدور رسیدہ
کیفیت حال رسیدہ و چون بر کائی آن مطلع شد دلش بر زاری اتو
بسوخت و با شاق او آغاز ناکہ کرد **پیت** کہ کہ دلم از غم دلداری نالہ
از نالہ زارم درودیوار نالہ، بعد از جوش و فغان و آہ و زاری
لی پایان سیاہ گوش او را پس داد و گفت غم مخور کہ اندک فرصتی را
نرا و خواہد یافت **پیت** شمع روانہ را بسوخت ولی زود بپای تو غم
اما از جانب چون شیر بہشت باز آمد و بگتا ز از ان کونہ بز خاک
افکندہ دید و یاد و نغمہ آسمان رسانید و گفت **پیت**
دردی بہل رسید کہ آرام جان برت، شد حالی بہ پیکہ تاب و توان برت
شیر جوشی در کشیدہ بود و فغان در دمان در گرفته بونی می نالید کہ
و جوش از وحشت نالہ او زاری می کردند و بصفتی میزارید کہ
مو از سوز گریہ او در نالہ می آمدند **پیت** جو سیل خون رود از دیدن
جہ جای دست کہ دشمن بگریز غم من، در میان یکی شیر شغال بود در زمین
از کرد تعلقات دینی افشاندہ و کمنہ **من قنع شمع** از لوح تو کل و نص

و ز خواندہ **پیت** فارس میدان تو کل شدہ، چہ بصورت فاعت زدہ،
برسم تنزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این عہ فریاد و فغان چیست
شیر صورت حال باز اند شغالی گفت بر سر بہ کن و یکسای پس آ
کہ بہ شام از گلشن عالم بوی دفاتشید و بہ کلام از دست ساتی بام
شراب راحت بی جاشی و اخ کشید **پیت** از در خجاستہ دفاتی آن یا
وز کردش ایام منایمی توان **پیت** زخم دل جروح بگر سوختگا زرا
سازندہ تر از صبر و ایس توان **پیت** زمان دل با خود آرد و گوش بس
کشادہ و از تانکتہ دوسہ از دفتر حکمت زد و خوانم و حقیقت کار و بار
دینی گذار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از جوش و خودش نوشت
و بسع قبول متوجہ اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید کہ
شیر در مقام استماع کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک
مرا بتدایی را انہایی متورست و آغاز کار را انجام معذور مرگاہ کہ شد
عمر سری شد و سکام اجل فرا آمد یک چشم زدن مہلت صورت ننبد و
فاذا جاء اجلہم لایسا خرون ساعۃ ولا یستقدمون
بر اثر مرعش شادی چشم می باید داشت و در عبت مرصوری توقع شوی
باید کرد **پیت** سالوادل چون صباطوف ریاض دہر کرد
در فغانی او کلی گریخت بی غارت یافت، در سہ عالم با بقضای ایزدی صبابہ
داد و جزع را کہ بہج فایدہ ندارد در توقف افکند **پیت**
جان سپر کن چرا کہ بتر قضا، بکیر مو خطا نخواہد شد، شیر گفت این بلای
بچکان من از کجا رسیدہ، باشد شغال گفت این سم از تو بہر رسیدہ، چہ بخ
بیر انداز با تو کردہ اصغاف آن باد بکران کردہ و این مکانات عمل

نش که روی تو آورده **سکانه بن تیران** و نیک شیریات قهقهه تو بقصد
 آن میزم و دوش که میگفت این آتش از کجا در میزم من افتاد و شکر گشت چگونه
 است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمان پشین پستمکاری
 بود که میزم درویشان با ششم و حیف بخیری و در بهار آن مضایقه بسیار
 نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در رستان بر تو اگر آن طرح کردی
 باضغاف آنچه قیمت عدل باشد بهای تندی هم درویشان از جور او بجان
 آورده بودند و هم تو اگر آن از خجای او بفن **ن** **سپت**
 پسینه و شوخکان زو کباب **ک** کلبه تخت زدکان زو و حباب
 روزی میزم درویش بزور کشید و نیم بهادان خیرتی تو پیش نداد
 درویش دست دعا با همان برداشت و روی نیازت بلبه و خضوع و شوع
 آورد **سپت** ای ظالم از دعای بد این مشو که شب **ن**
 کرمان دعا کشد که خون از دعا جگر **د** درین محل صاحب دل برسد و
 بران حال و خوف یافته زبان طاعت بران ظالم بکشد و گفت
 بر من از تیر باران ضعیفان در کین **ک** که هر که ضعف یا ناتوانی تر زخم بکشد
 با سحر پاران که جز درگاه حضرت الهی نیامی ندارند بدین منوال سلوک
 کن و بر در دمدانی که همه شب خون شمع از سوز دل اشک بارند بدین
 گونه ستم روا مدار خانه پسینه غریب از با سبب بیداد و بران پز
 و خون دل تیار از ایهای شراب لعل در جام انتقام **م** **ن** **سپت**
 محو این قدح که فردا بخار خواست **ن** آن سکر ریزه زور از سخن آن
 عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاہلیت روی در کشید
 و گفت **سپت** روا لا شیخ و زین پیش **ن** در دهم سرم **ن** که دو صد غریز از آن پیکو **ن**

250 درویش روی از روی تافت و بکوشه خلوت خود شتافت قضا را **ن**
 شب آتش در انبار میزش افاد و از آنجا بجانه سرایت کرده مرتبای که
 داشت پاک سوخت و آن بیداد کرد از بستر نرم بر خاکستر گرم نشاند
 قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته بختی می نمودی بسر محله رسید
 ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد
 آن عزیز فرمود که از سوز دل درویشان و آه سینه درویشان **سپت**
 مذکر کن زود و درویشهای **ن** که دود درون عاقبت سر کند **ن** ظالم سر در پیش
 افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید که شت تخم خجای که ماکا شتیم
 بهتر ازین برنجو اهداد **سپت** همه تخم تار اپنی کاشتیم
 بین لاجرم تاجه برداشتیم **ن** و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه
 بفرزند آن تو رسیده در مکافات است که با یکجان دیگر کرده و ایشان
 همین جرع و فزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز
 بصورت جسر پیش گرفته باشند پس جانبه دیگران برنج تو حیر کرده اند
 و نیز برنج دیگران بصورت جسر پیش شکر گشت این سخن را بخت و بران تو که
 گردانیده خاطرشان من کن شغال گشت که عمر تو جدت جواب داد
 که جل سال شغال فرمود که درین مدت در از قوت تو از چه چیز بوده است
 گشت از گوشت و خوش و آدمیان که شکاری کردم شغال گشت پس آن
 جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته ایامید
 و ما درنداشتم و غریزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت
 در جرع و فزع نیاورده بود اگر آرزو را عاقبت این بدیده بودی و از
 خون رختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی نمودی و بیحال

چنین حادثه پیش نیاید **نظم** تا که در بر خلق کجاست
کجا بانی از خویش آسایش **و** در بهار نیست ببالد می که بر جان رشت نهد می
و اگر همین سیرت را ملازمش خواهی نمود و بر همین صفت خویشاری و جفا
کاری خواهی بود آماده باش که از نهی بسیار خواهی دید و تا وقتی که
خلق از تو خائف باشند بوی امنیت و آسایش خواهی شنید اطلاق خود را
بر وفق رحمت آراسته گردان و کرد از آزار جانوران و ایدار این و آن
کرد که از آورنده روی راحت نه بیند و بیدار که مرکز مقصد و مقصود
نرسد **ع** کسی نزد دست از این کان تیرم را در بدهد **و** چون شیر این سخن
شنید و حقیقت حال بروی مکلف شده است که نیت عملی که بانی آن
بر آزار باشد هر ناگام و بد فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار
عمر که اوقات جوان باشد بکران سپری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم
در راه قیامی باید نهاد و سفود و زرد در از پیش می باید گرفت هیچ به
از ان نیست که زاد معاد می سازم و ترک آزار و جفا کاری کرده
ماندگی از قوت قناعت کنم و غم پیش و کم ناخورد از فکر نیست و نیست
بگذرم **بیت** بهت و نیست مرغان صیقل خوشدل باش که نیست بهر نام کمال که
ازین رباط و در چون ضرورت خیل **و** رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه
پس از خوردن گوشت و خون باز ایستاد و بمیوه قناعت کرد و در طریق خویش
پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر به آن می
می نماید آنچه قوت یکساله شغال است به روز خورد می شود و حالت بر
غلبه کرد و بار دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک که مشغول است شیر خویش را
که از دنیا کناری گرفته ایم و مجاهده و ریاضت را میان بر بسته **و**

زین بحر اکنون جو کسی آب خویش نخورد **و** در از آنجور جهان سر کرده ایم
شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه هر خلق از وی عالمشیر
از پیشتر شیر گفت چه سبب کسی از من متعذر باشد و من نه دمن خون
می آلام و نه بچه باز از شخص کشایم **بیت** و زخم بخور میداد پاره پاره گشته
بسیکس ز ساقم هیچ نوع خراش **و** شغال گفت تو دست از روزی خود باز
گرفته و از روزی دیگر جانوران که در آن حق نداری میخوری و میوه
این پشه بقوت ده روزه و فایمیکند کسانی که قوت ایشان به بین
میوه متعلق است زود بملک شوند و به بال آن در کردن تو بماند و ممکن
که هم درین جهان مکافات آن بترسد و من میترسم که حال تو همچو حال آن
خوک نشود که میوه بوزنه را غضب کرد و شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که وقتی بوزنه را مدد توفیق در یافت
و از میان انبای جنس کنار گرفته بگوشه رفته متوطن شد و در آن پشه
جند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذای جاره نیست
و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیر را در تری و نازکی
خورد و شود زمستان بی برگ و نوا خواهد بود هیچ به از ان نیست که هر روز
یک درخت انجیر می قشایم و آنچه سدر من باشد از ان تناول نموده باقی را
خشت می سازم که هم تابستان بغراغت گذرد و هم زمستان رفاهیت **بیت**
ز بدوشه باید کشیدن ریخ تابستان **و** اگر خواهد کسی کاسایش باشد نباتش
همچنین چند درخت را باز پرده رخت و از میوه آن اندکی خورد و تنه را خور
ساخت روزی از بالای درخت انجیر بر آمد بر قاعده هر روزه بعضی
انسان میخورد و بعضی بخت خشت کردن میخورد که ناگاه خوک از پیش میاید

خود را در آن پشه افکند و بر درخت که میرسد بر آن میوه نمیدارد تا پای
آن درخت آید که بوزنه بر آن بالا بچرخد چون چشم بوزنه بر فوک افتادش
به سجده و گفت **بیت** از گلابد آید آیا این بلای گمان **بیت** بلای گمان باران آید و
فوک چون بوزنه را دید مر جایی نده شرط تحت بجای آورد و گفت میهمان
میخواهی بوزنه از روی نفاق جواب متلقا باز داد و گفت **بیت**
باغ امید مرا سر و خاکی رسید **بیت** کلبه درویش را از غیب مهانی رسید
رسیدن متذم میمون مبارک و ساجون باد اگر پیشتر فاصدی از قدم عالی اعلای
ارزانی داشتی سر ایند و از فو مال شرایط ضیافت تدبیر می یافت حالا انصاف
که مست از تصور اسباب مهمانیت **ع** رخت بود درویش را یکدیگر در میان
فوک گفت که حالا از راه میرسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام مست تکلف
کنم و آنچه داری ببار بوزنه درخت انجیر پیش نه و فوک با شنهای کامل سموز
تا بر درخت درختن چهره گماند روی بوزنه آورد که ای میهمان کرامی سموز
آتش آشنای در التهاب است و نفس درین از برای طلب غذا در اضطراب
درختی دیگر پیشان و مرا رسین منت خود کرد آن بوزنه طوعا و کرها درخت
دیگر پیش نه و باندک وضعی از میوه آن نیز اثری نماند فوک به درخت دیگر آسایش
کرد بوزنه گفت ای میهمان عزیز رسم مردت زد و گذار آنچه نثار تو کردم بگامه
فوت من بود و مرا دیگر قوت آید اگر کنی **بیت** زین پیش کرم نمیتوان کرد
فوک در غضب شد و گفت این پشه بدی در تصرف تو بود که مالی بمن متعلق باشد
بوزنه جواب داد که غضب کردن ملک دیگر شومست و عاقبت غلب و تهور
نابیند به و ندومم از سر خفا در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که از روی
منجنان پیشی خوب ندهم در بنامیدن یکسا از اثره نیکو باشد **بیت**

کر به انداختن گری دل فوک کنی در و ندانت بگیرد چون کنی **بیت** فوک را به یمن
جرات بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت زیر آرم و آنچه مرا باشد
در کن رت کنم پس به درخت بر آید تا بوزنه را زیر افکند هنوز به شاخ
اول و از ناگه شاخ شکست و سر کون در افتاده روی بقعر و وزخ
و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران عصب میکنی و از رزاق
ایش زاطعه خود می سازی و چون این جاعت از کرسنگی گزند دشمنی تو
در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پوسته بعینت مشغول گشته میکنند
از به کوی غافل باشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جانها ساری بود اکنون
خبر زه تو بر زبانها جاری شده و در مرد و مال جانور از آن وجود تو حاکم
حکمت نیست خواهی در معرض تهور و بی ادب و خواهی در لباس صلاح و سداد
و خواهی این درویشی باشد که تو به فوک بن پروری مشغول باشی
و از لذت حیوانات با کتساب لذات عقلی روحانی بپرداز **بیت**
اسیر لذت تن ماند و گرنه تراء به عیشهاست که در ملک جان میبایست
و بی شیر این فصل نبود و از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب
و گیاه قناعت کرده در وظایف طاعت و عبادت افتاد و گاه و گاه
مصنون این آیات حقایق سمات با خود تکرار می کرد **نظم**
ای دل ازین جهان دل از اورد **بیت** و زنگنه ای کند و وار در گذر
کار جهان نه لایق اصل بصیرت است **بیت** مردانه وار از سر این کار در گذر
چون میوان بکشن روحانیان **بیت** سعی نمای و زین ره پر خا در گذر
در بر غم ز حرص جو غواص شوخ چشم **بیت** غوطه محو ز کوه شهوار در گذر
ایست درستان بد کردار متهور که جانی از اسخر عذاب خود دارد و از

ناراهش رفتن و نه روی بگشتن، پس مرد باید که در طریق عملش
نیات قدم و رزد و باز زودست در مریخ سوسنی ترند و آفرودن
طلب که غالباً عاقبت آن بوجاهت می آید بر طرف هند و سرکاری
که از آن نفع دیده و بنیوه، چیزی یافته برودن و آسانی از دست
ند به تا بمشغول حدیث شریف **من رزق من شی فیلنکار** کرده باشد
و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن
جو امر مغفولیت بهین حالت اشارت می نماید بجا که مینویسد
ایخرف و روش را به بهتر کاینخرف و روشدای برادر و از انشائی که لا
این مذمت تواند بود حکایت آن زاهد عجمی زبان است و همان
موس شیشه که داعیه تعلیم آن لغت داشت رای رسید که چگونه
آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود
مصلح و پر میز کار و متعفف و دین دار و وظایف عبادات مداومتی
بسط می نمود و مراسم طاعات را بوجه اخلاص بجای می آورد صفای
صفوتش از کدورات علایق را نایاب ساخته بود و پاکیزگی از فطرتش
برده ظلام عوالم را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه
سجادش مهبط فیوضات عینی و آسمانه، خلیفتش مستقر و اردو
عالم لاری **نظم** بر برادرشین شرح ساخته تاج دلا و عرش و کعبه
مشغف کاخانه ملکوت، کار فرمای عرصه جبروت بود شیطان کش و شیخ
وز روش بر بواناده قدم، تمامی صفت بر احیای رسوم شرع مصروف
دشمن و کین همت بر امضای لوازم ضرر معصوم ساختن مرغ محبت دنیا
در ساخت سینه آهوشنای نیافت و بر توالفات از خورشید صیرش

مهرج

بر جان نیره و من شافه **پیت** خوش گمان که گشتند بکج خوش
که سایه بسوی این جهان نیکنند، و با وجود این زکات و ورع
آنجی از خوانه و **سفر این السموات والارض** صیب وی شدی به
میهمان تیار نمودی و فوت داشت و شام خود را بر قوت فوت
بر درون مستحق ایثار فرمودی **پیت** رسان کوکب ایثار بر سلیم
ز برج بذل که ایثار را بسی است، روزی مسافری بر او پیاد
مهمانی افتاد و زاهد خبانه رسم میزبانان کریم باشد که خوان
ایشان بی سرکه ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی کث و پیش
آمد و با مشر از و نطلم مرجه تمامه در نزول اولی ساخت
بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام با چط کلام بگستردند و راه
رسید که از کجای می آید مقصد کدام و یارست مهمان جواب داد
که قصه من قصه است دور و دراز و حکایتی است مرکب از
وقایع حقیقت و زلفاتی مجاز و اگر خاطر مبارک را با شماع آن
میلی باشد بر سبیل ای پادشاه باز توان نمود زاهد گفت سر که گوش
موشک شده دارد از مر قصه حصه تواند گرفت و از قطره مجاز
بمنج حقیقت عبور توان نمود **پیت** زمر باز که رزمی می توان
زمر فسانه فیضی می توان یافت، تویی دشت سرگذشت خود باز
گوی و آنچه از مسافت و مضرت این سفر در مایه سبای باز نمایان
گفت ای زاهد زمانه و عابد لکانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ
است و من آجا بجای می شوم بودم سوخته توار سینه تباب
آتش حرص تباختی و هزار محنت از نامه روزگار یکتای بان تپش

بیت کرده ام خون می شود تا کرده ، ارز نور رزق بیرون کشیم
و من بادستانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت بود
و رسم مخالفت مرعی بودی و دستان از راه یاری و مددکاری غلّه
که مرا بکار رفتی بیکان و ستادی و بهار آرزایم و روزمان ستادیک
و در آداء آن خون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی
مرا یکی از باغهای خود بهمان برد و شرایط میزبان خانجی قاعده از با
مفت باشد رعایت نمود و بعد از آنکه از تناول اطعمه میرداخته
بمخاضات مشغول شدیم رسید که منت کسب تو هم مقدار است
و مایه و سود تو بر چه منوال شده از حال خود باز نمودم و گفته که مایه
دکان من است و خود از غلّه است و سودی که بران متوقع باشد همان
مقدار که کوزش اصل و عیال و فاکند و آن ده دوازده تواند بود
بیت جو زین پرکار تر نفی ندارم ، بدین دستور روزی میگذارم
و منان گفت سپیدان است نفع کار تو دوران مرتبه سوزده که بای بران
توان نهاد و من خیال می کنم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بسیار
است **ع** خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ، من گشتم ای خواج
کار تو چگونه است و سود و مایه آن چیست جواب داد که کار مرا
مایه اندک و سود فراوانست بجزئی تخمین که زراعت می کنم محصول کلی
بدست می آید و ما درین حرفت سود ده صد قناعت نداریم من میترشدم
و گشتم این چگونه تواند بود و دستان گفت عجب مدار که پیوده زیادت
ازین نیز هست چه یکدانه خشتی شش که در دین جوابات است چون
در زمین نیکو افتد و بهر شود و درین پست تیر می کشد و زیاده نیز

مکن است و بر سر مرتب قبه خشتی شش باشد که شمار آنرا از کشتی اند
و از پنجایس توان کرد که سود کار ما از غیر حباب بیرون است و نفع
زراعت از آنچه در شمار آید افزون و غرار مان غرار عکس گشته اند
زیر سه حرفت دو حرف اول درست و حرف آخر که عین باشد آن نیز
نام درست پس این پیشه زر بر زر باشد و حرف زر درست و یکی که
ماند همان درست پس اینچا درست بر سر زر و از اعتقاد اکبر
کارخانه دوستت چنان فهم شده که کبریت امر اشارت بعمل زراعت
است کا قبل **بیت** چنین گوید و امر عمر ضایع کردن است
روی بزماک سیاه آور که یکسیر کمی است ، چون این سخنان از دستان
استماع نمودم سودای سود و دستت در سر افاده در دکان درستم
و بهینه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود
بکمال نفس موصوف و به نیکویی اخلاق معروف **بیت**
یکدانه از تکلف و شسته کوشه ، از اسباب این جهان شده قانع شود
چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم
مرا طلبید و زمان ملامت کشود گفت ای استاد بدایه حواله افرو
شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و قناعت
حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت
خو است و هر که بدست حرص گرفتار شد در بادیه دیو و دد **بیت**
و حق جوین می شکن و می شکب ، تا نوزن کنم آدمی پست **ع**
گشتم ای شیخ مرا ازین کار که ما شتر آیم حیدان فایده نمیرسد و
دانسته ام که منافع و دستت بسیارست خیال می بندم که شاید ازان

شغل مشغول مردم و معاش من بهیولت که زود پیرا بد فرمود که بدقی متادی
اسباب معیشت تو بهین حرفت میا بوده و مشرب زندگان سبب این شیشه
از خسر و فاشاک زده و مصفا و این عمل که حال در صد و جاست آن کاری
پر مشغله است شاید که بلوازم آن قیام توانی نمود و از عهده مراستم
کما پیشی بیرون توانی آمد و نه سرم از نهانگاه آرزو سر برزند بر خفا
مرا در محصل تو اندیشه **بیت** دانند رفیقان که ره دور و دراز
از کوثر مقصود باز آرتنا **فصولی** کن و از کار خود دست باز دار که
سر که شیشه خود بگذارد و مصلی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد
که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه است آن **حکایت**
گفت آورده اند که کازری بر کناره رودی بکار خود مشغول شدی هر روز کلنگ میزدی
که بر کناره رود نشسته حیواناتی که در میان کل باشد می گرفت و بدان قناعت نموده
باشیان خود باز می رفت و وزنی ناگاه باشد تیز بریداشد که نیوی فریاد میکرد
با بر بخورد و باقی بگذشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور چنان
جسته حقیر جانوران بزرگ میدم کند و من با چنین میکل غظیم بموی قناعت
می نایم و در این صورت از ذنات صحت است چرا باید که من از نیت
حالی بهره نه داشته باشم صلاح آنست که بعد از این بقبضات مرفوز دنیا دم و کند
قصر فر در گزیده سپهر برین بنگم **نظم** دود که نشسته است بجز بگوید
سر بنم از بر نیارد فرود زنده دلان که بالا پرند از اژدها و الا پرند
پس ترک شکار کرمان کرد و مقرر صید بکوثر و تپو کوسو بایستاد کازری در دود
نماش مال باشد و تپو کرده بود و چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفت
دید متعجب شده دید تفریح بکشد از قضا بکوزی در آن فضا پدید آمد و کلنگ

بر رید و قصد بکوزی کرد کوزی میل بکاره آب نموده از پیش وی در گذشت
و کلنگ از غبت او فرود آمده در لب رود پشاد و پایش در کل بماند هر چند جهد
می کرد که بر پود پایش در وصل غوطه سپرد میوزد و پود پایش بکل آلوده تر
می شد کازری یاد او را گرفت و روی جانده نهاد در راه دوستی پیش آمد و پرسید
که این چیست کازری گفت **بیت** **بیت** کلنگ کلنگ است که میخواست کار باشد
کند خود را نیز یاد داد و این مثل بر لبی آن آوردم تا معلوم کنی که سر
کپس بکار خود قیام باید نمود و حرفی که نه لایق اوست نباید گذشت
چون بر عابد این مثل آورد و عذبه حرص من زیادت شد و آن سخن را
که از محض هوا و اری بود در گوشش نوش داد و بر همان خیال بایستادم
و ترک ناوایی گرفته محقر سر مایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی
تخم کاشته دیدم اشطار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال
معیشت و من و عیال تنگ آمد جفت ای که از دکان چاری آن روز
بروز خرج شدی برید آمدی و حالایک ل مشظری بایت بود تا فایده
برسد با خود گفتم سوگردی که سخن پیران و بزرگان شنیدی و اکنون
با خراجات بومید در مانده و از هیچ موصول نمی باید صلاح در است
که مبلغی رسم تر من بسانی و باز دکان ناوایی کشود یا برو کار خود برو
بیت اکمنس که بکار خویش سرگشته شود به زبان نبود که با سر رشته بود
پس یکی از فواحکان شهر رجوع نمودم و مبلغی دایم گرفته بار دیگر
دوکان بکشد و یکی از خدمتکاران بر سر آن شغل گذاشته
خود ترددی می نمودم گاه بخت نفع زراعت بصحرای رفتی و گاه برای رفتن
دوکان بازار آمدی چون برین سوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار

غیاثها و زبده در دوکان از نایه و سود چری نماید و محصولات را انواع
افات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیاید رجوع به آن بمسایه
نمودم و حال خود بتفصیل باز نمودم بر عابد بگنجد و گفت به مانند ست
حال تو با آن حال مرد و موی که ریش در سر و کار زمان که من رسیدم
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی دو عورت
داشت یکی پسر و دیگری بان و خود و موی بود و مرد و عورت را دوست
میداشت شبها زوزی در خانه سر یک بودی و عادت کرده بود که چون
خانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بگانه از آن
در آمد و بگم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زان در روی موی
و نکرست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص موی
چند سیاه است بر کمر تاریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را
به و رفت نماید و چون از آن زن رجعت نه پند و نفی و ملای تم کند
آتش محبت و نیر انطفایافته دل از او بکل بردارد و بامن پر دارد
پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او برگرد **مصراع**
برگنجد به آن ریش که در دست زن است **روزی** دیگر آن شخص بگانه
زن جوان شد و بطریق معهود سر در کنار او نهاده بخواب رفت زن در محاسن
او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این مویهای سفید را بر ما بگنجد
تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی پند مرا به از محبت
پرزو مشغول گشته بمن راغب کرد و پس او نیز آن مقدار که متعجبی رفت
بود از مویهای سفید برگنجد چون برین چند وقت بگذشت روزی شخص
دست بمحاسن خود فرو برد که دید که موی بر جانانده و فرس ریش

تجاری با برده فریاد بر کشید و هیچ جابرسید و حال تو نیز بر من موال است
برخی از نایه و سود به کان نانو این صرف کردی و بعضی در کار و دستان تلف
ساخت و این زمان که در فی کمری در شور معیشت نه نانی بگنجد و اری و نه در
در خانه زندگان فریاد و حه **بیت** روزی بجان گذشت و روزی بکنین
و اکنون که کنی نه آنت و نه این **چون** این حکایت شنیدم دهنم
پیر عابد آنچه می گوید واقع است و مرا از آن عمل فریاد است و حرمت مایل
منیت و سر به دارم بوقض و فانی کند مصلحت در آن دیدم که بحکم
الوارمال یطاق از آن شهر بگنجد و منزل بمنزل ترسان و سران
بر فرقت تمام شد و دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم
که عیالان من مروند و جات مرا فرض خوانان بکباب و ام خود تفرغ
کردند من از مراجعت با وطن نو میکشتم مراحل و منازل می پیمودم و در
دل خود را بملقات مرصاحب دل دوایی میکنم و جرات لب سفر را
بلغای اسل اسه مرسم را طریقی نهتم تا این ساعت که آینه دلم بصیقل مجاور
این جناب از رنگار محوم مصفا شدن و شربت عیشم به شیرین کلام گزارد
این حضرت همیاکت **بیت** و الله که که از بگنجدیم ما دیدیم ترا و زود بگنجدیم
این بود شما از سر گذشت من که بعضی رسانیده شد زاده و مود که از
ستخان تو را ای صدق شنیدم و دل من بر استی کشار تو کو اسی داد
و اگر روزی چند رخت مجاورت و مشقت مساوت تحمل کردی اما بجز بجا
نیکو نیز بدست آن بر اطوار و او آب ام و فانی تمام حاصل شد و من بعد
بجعبیت خاطر و فراغت دل خواص گذرانید **شام** غم آفر شد و مصطرب
میهمان بدیدار میزبان خوش بر آمد و میزبان نیز محبت بهیاز را غنیت شمر

آغاز با سطر کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو
دانست و اگر چه با کثر لغتها عالم بود و به پیشتر زبانها متکلم می شد فاما چون
لغت عبری را موردی داشت فصاحت او در آن پیشتر می نمود و پیوسته با
خواص خود به آن زبان سخن می گفت همان وقتی که به کیفیت عبری و انبا
بنود اما سخن گفتن زاهد به آن زبان او را خوش می آمد و اغلب اوقات
دستند عالم بود که زاهد به آن لغت سخن گوید زاهد نیز جهت رضای خاطر
و میل طبیعت او زبان فصاحت کشیدی و در ادراک کلام عبری و ادب لغت
به ادبی همان عاشق آن زبان شد و از غایت شیرین سخن زاهد و ملامت
کلامش خواست که لغت عبری را روی می آورد **نظم**
بیشتر نگنهار لحظه بر خیزد ، شکر شدی لعل شکر بارش که خندد ، و همان دیگر که با او
چو طوطی شکرش را شد خردار ، چو زردی بر آید و حجاب تکلف از میان رفع
گشته صفت چکاکی به یکاکی مبدل شد و از معدمات و داد و پنجه بازی تو
حاصل آمد **بیت** بامم مرا دول تواند نشست ، و حق که تکلف از میان برد
همان کسلی و آرزو را زاهد آغاز ناکرد و گفت **بیت**
ای لفظ تو کلید نهان خانه کمال ، تفریر تو پنجه آید ذوالجلال ، این طرز
سخن رانی و شیوه عبارت پردازیست که دیده عقل حاجب نظر آن قضای
ایندین کالمتر ندیده و کوشش و کوشش سخن شناسان معالفتی ازین زیارت
نشیده **بیت** من غمید انم که این جنس سخن را نام چیست
فی نبوت می توانم گفتش نه ساحوی ، توقع میدارم که ازین زبان مرا
بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نه آوری
چون سابقه موافق در اعزاز و اگر ام من رسم ملاطفت بجای آوردی

و بن تقدیم وسیله مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز
که رابطه رحمت بواسطه دوام محبت استکام یافته امیدوارم که شفقت
فرموده ملتیس را با اجابت مقرون سازی و رقم شاکردی و استرا از بکر
بر صوفی حال من گشتی تا سبب از دایه مواد اخلاص گشته و طینه ابروی
و طریقه شکر گفت مدعی افتد **بیت** فر شکر تو گفتن شوانم بحقیقت
من بده که پرورده احسان تو باشم ، زاهد گفت و درین چه مضایقه و
مبالغه باشد که شخصی را از حسیض جبات با وج دانش ترقی دهم و منم و منم را
از اسفل سافلین نقصان ببر جبات اعلی علین کمال رسانم فاما بجا طر می زند
که میان لغت عبری و کلمات فرکی منافات بشمار و مبالغت بسیار است
مبادا که در تعلیم آن کللی تمام بخاطر رسد و ذن سبب کد چه از ادب
و حفظ آن با خراشد و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم
اوقات تو فایده گشته همان گفت هر که قدم در طلب کاری بند میرسد
از تکاب شداید را با خود باید گفت و آنکه روی بکعبه مقصود آید
از بخت بادیه محنت نباید اندیشید **بیت** در پایان کز رشوق کعبه و از قدم
سره نشها که خفا معیلان غم مخور ، و من درین بیت مبالغه با حدیثم
که اگر مرموی بر سر من تعین کرد و ازین کار روی شایم و اگر سر خور
در دیده من سنانی شود نظر بهمی دیگر نمیکنم **صریح**
هر که میل کنج دارد رنج می باید کشید ، و هر محنتی که در طلب علم کشد آخر آن
براقص می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیکرد و خاتمه آن صیاد بواسطه
آنکه رنجی که از جهت علم کشید و بجزئی حدیثی که به نسبت علماء از وی
صادق شد لغت کل یافت و از مضیق احتیاج بنفا استوار دست عیش کشید

زاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در
درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود را
در وقت صید میان چون دام من تن چشم شدی و هنگام تعذر مرغان
از مرئی بدن طلقه ساختی **ع** نه مرغ از دام او جستی نه ماهی
روزها دام نهاده بود و هزار رخت سه مرغ را کوالی دام آورده و
خود در کمین گاه مریضه آنکه خلق آن بجا کار باجسته دام در آرد نشسته
در اثناء این حال آوازی عربده آمیز شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان
بسیب آن صید از کمین گاه بیرون آید و طالب علم دید که در سپیده
فصلی کبک میگردند و معالی ایشان بکمال انعامیه بود و صیاد تفرغ بسیار
نمود که فریاد کند تا این مرغان را موزند و مرغ من ضایع نکند **ع**
دم در کشید تا خورد صید را مرم **ع** ایشان گفتند اگر ما را درین صید
شریک می سازی و نمیکشیم صید می شود در می سازیم و بیک و عربده
منی برداریم صیاد گفت ای عزیزان من فقیر و عیال مندم و وقت
جذبش نکس و البته این مرغان است بعد از آنکه شاد و مرغ بهرید من چگونه
بخانه روم و حبان یک مرغ ده تن را پیشی دهم گفته بودم روزی این
کار میکنی و مادرت است تا این شکار یافته ایم هیچ وجه ممکن نیست که از سر
این مرغان بگذریم یا فریاد خواهم کرد تا مرغان برینند یا شرط خوراک
کرد که هر یک از ما را مرغی ده تا بنظر مدرس بریم و طلبه مدد را
همان گنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شادام من نباشد و دست
طلبه رسن من نباشد نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غله
مدرس به پاشیده و بشع بر من لازم نیست و شکاری خود را با شما بطریق

ثنت و عثمان بخش گنم هیچ جا رسید آفرایش از او عده مرغ داد و
رسن در کشید مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز نامه و زاری کرد
که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید بکنند ازین
مقام در گذر و بشیر طلع کرده افکن صیاد چاره ندید بر یکی را مرغی
داد و گفت باری چون زحمت تمام کشیدم و کتفه و تبرکی نیز گذرایندم
ان لفظ که بران کشت می کردید بمن آموزید شاید که روزی مرا فایده
دهد ایشان نگفتند ما در لفظ محنت کشت می کردیم و در میراث خشی شکار
داشتیم صیاد پرسید که محنت چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آنست که
محنت زاندر است و نه موت صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با ملاک
بخانه آمده و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب بیک
قوتی قناعت کرده گذرانیدند روز دیگر که مرغ زرین جاج خور
از ایشان یافتی پرواز آید و میان سیم اندود کواکب از شب
رشتهای شعاع محیط بر سپهر روی بگریز آوردند **پیت**
صبح صیاد و ش رشته زرد و ماهی مهر را بدام آورد
هر صیاد دام برداشته روی بلب در میانه و بوی کلی تمام دام
بدریاف و گذاشت قنار را ماهی بدام افتاد ز با صورت نهیات
که آب زره که چون جوشن پوشی پرورده بود و دیده مردم آبی مانند
او بعضی در عرصه بکار ندیده **نظم** سینه پاک همچون سیم سفید
چشم روشن جو چشمه خورشید **ع** پست او چون لباس بوقلمون
زنگنه داشت از قیاس افزون **ع** صیاد در شکل و سیات او
متیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی برین ماهیت ندیده

و صدی بدین لطافت شایسته نگردیده صواب آنست که او را زنده بر تنم بک
 بنزد سلطان برم و نام خود را چنین فدی در میان او ان بلند سازم پس
 آن ای را در ظرف آب افکنده روی برگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان
 فرموده بود تا بکشتن خاص در پیش قهری که جای نشست بودی از مرور
 قلم حوضی ساخته بودند و میان رنگا رنگ در آن انداخته
 به سیمین ران بازی که گوش ایشان کران زحله درز و زور می نمود
 شکل بلال بر روی آن حوض سپهرشال روان کرده **پیت**
 اندر کشتی زیاده عود، چون بر نو بر آسمان کبود، که ناکاه صیاد آید
 و آن ای زیادهای لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن
 های بسیار خوش برآمد و فرمود تا امر آید بصداد و مندی یکی از وزرا
 که بر تها کشتی و منصب جرات داشت زبان بصفی بکشد و آهسته شاه
 اکت **پیت** دل روشت چیره نوز باد، سر سبز از سرش در زد
 صیاد بسیارند و در بار پای است و اگر شاه بهر ای مراد دنیا رغبت زیاده
 نه از خزانه بدان دفا کند و نه خراج ملک با آن بر آید و میداست که بهار
 های چند نواند بود و صیاد را به مقدار انعامی توان داد عطا فراد
 استغافی باید و فرا مناسب عمل نماید **پیت** مران حوضی که صد من آب کرد
 و صد من ریش نقصان پذیرد، شاه فرمود که من او را مراد دنیا عده
 و ادم این زمان طلاف سخن چگونه روا باشد و زیر جواب داد که من
 این را حلیه دارم که وعده شما طلاف نشود و روز زیاده نیز از دست
 زود صلاح در آنست که شما از وی سوال کنید که این مای مذکرت یا مو
 اگر گوید زنت گویم داده او را ببار تا مراد دنیا به پیغم و اگر گوید

270
 مونس است گویم مذکر او را حاضر که دان و زربستان و مرا اینه درین ماده
 عاقل خواهد شد از زمان بانهک چهری راضی جانب او کرده دشت بیت
 آیم پس شاه روی بصیاد آورد و گفت این مای زنت یا ماده بر صیاد
 مرد صاحب تجربه و زبرک بود در یافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال
 به اندیشه کرده اند غواص کفر را بجز ندید و ستاد تا گوهر و این که به
 طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آفرمانی لفظ که روز گذشته
 از علمایا که مشهور بود رخا طرش گشت جواب داد که ای شاه جهان
 پناه این مای مختصات یعنی نه مذکر و نه مؤنث است سلطان را خوش آمد
 و وزیر را بران نکوشش فرمود و د و مراد دنیا بصیاد داد و او را
 از مخصوصان و ندیمان کرد و این مثل را فایده آنست که صیاد
 بیک لفظ که یاد گرفت و بهد و مزج که علم را خدمت کرد و د و مراد دنیا
 یافت و بقایات سلطانی سرافراز شد پس بر رخ علم و خدمت علما
 حج زیانی نیست و بزرگان گفته اند **نظم** بیا موز علم که کردی عزیز
 که ی دانش انسان نیز زو بشیر، ز دانش فراید ترا جاه و قدر
 ز صف نعلات رساند بصدر، ز ابد گشت این زمان که جالغی
 نمایی و راه طلب با دیه و اکتساب بقدم جد و جهد پیمایی من نیز آنچه
 میسر کرد و از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تعظیم مسایل و توضیح قوا
 بهیج دقیقه فرو نگذارم همان روی به ان کار آورد و دست دراز
 بتعلم لغت عبری بسر برد طبیعت او را بهیج نوع با آن لغت ملائمتی
 نیفتاد و من او را با دراک جزایات او موافقت بدید نیاید خبر
 تعلیم بشیر یافت نفسش در ادراک آن کمتر بود و جند اکنه نهال تن

در کشتن خیال می گشت ثمره حرمان بر شاخ اهل زیاده می شد **پیت**
اگر از محزن توفیق عطای نرسید . سس سودی کند جد بجایی نرسید
روزی زاهد اورا گفت و شواری پیش گرفته او عظیم ربی بر دل خود
نهاد و زبان تو برین لغت جاری نمیکرد و طبع تو با این نوع سخنان
مناسبی ندارد تو که این کار گیر و بیداری که لایق جوان تو نیست
قدم من **نظم** در سر به می توان بدست آوردن حیف هرزه نام ضایع کردن
بند هکایت و در پیش گیر ، راسی که بی پایان توان بردن ، زبان سپید
خود را که آشتن و در لغت و معرفت خلاف آبا و اجداد کردن
از منبع استقامت دورست همان کنت افتد آنکه ششکان در استقامت
و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من درین صورت بتقلید
کسی راه نروم و از روش تحقیق در گذرم که تقلید کند اصطلاح
شیاطین است و تحقیق مادی منهاج صدق و یقین و نکته **انا وجدنا ابا**
نا علی امه کوشا نیست لیلان باز که گاه تقلید را تا از وحشت
آباد گمان بجای دارد اسلام تحقیق آرند و بدیده یقین بر تو انوار
بیدی اند نوره من شیار مشاهده نماید **نظم** آنکه او از زود تقلید است
هم سوز حق به بند هر دست . اگر تحقیق نامعلول است ، این خود او است آن دیگر
خلق را تقلید شان بر باد داد ، که دو صد لغت برین تقلید با
زاده کنت شرابط بعضیت بجای آوردم و میزنم از آنکه عاقبت این
مجامعت بنده است کشد و حالا تو بر زبان و کف کلام می توانی گفت و
بغث قبیله و عشیره خود عبارت می توانی راندی کن که چون اکثر
ادفات کلفت عبری گزار میکنی اداء این سخن بر تو پوشیده گردد

صدت

و آن لغت دیگر را نیز در زبان و حال تو مشاهده آن راغب باشد که رفتار کبک
می ناموخت و از آن خود را می شناسد همان کنت که چگونه بوده است آن
حکایت کنت او کرده اند که روزی راغب در پرواز بود کبکی
که بر عرصه زمین می فرامید و به آن رفتار شیرین و فرامیدن زیاده دل
تظار کی رسید می کرد **پیت** بیک نوبت که سوی من فرامید می آمد
حرامان نوبتی دیگر با ما جان افشام ، راغب را فرامیدن کبک خوش آمد و از
ثواب حرکات و جستی و چالاکي او متحیر شد آرزوی رفتن بران می توان
در دل او جای گرفت و سودای فرامیدن همان شیوه از سودای
دشمن ظهور آمد و ملازمت کبک را که خدمت بسته و ترک خواب و خور
گرفته متوجه آن نگاه می شد پیوسته بر اثر کبک می دید و تماشا می
جلو می آمد و می کرد **پیت** ای کبک درمی جلوه کن کن می کنی
لنگان لنگان من ارغبت می ایتم . روزی کبک گفت ای دیویدار
تیره رخسار می بینم که همواره گرد من می گردی و حرکات و سکنات
و امر و ملامت می باشی داعیه تو چیست راغب گفت ای زیاده خواهی خندان
رومی **پیت** رفتار تو دل برد و من اکنون زیاده و زیاده کنی ای دیویدار
بدانکه مرا تمنای روش تو در سر فاده بدست که در قدم می باشم
و میخواهم که آن رفتار را آموخته بای افشای رفتار ک هم سران ختم
کبک فتنه زد و گفت میباید بهیات **مصرع** آیا تو گویا و ما کجا می
فرامیدن من اوست ذاتی و زلفش توصیفی است جیل ذاتیات را
بهیچ وجه زایل توان ساخت و مقتضای نظرت را تکلف تغییر توان
داد راه من برو منی دیگرست و روش تو برو منی دیگر **پیت**

ع بین تفاوت ده از کجاست تا یکجا. ازین خیال بگذر و این است
 رادست بد اربع بگذارد که این گمان باری نوی تو نیست. **ز** راع خوا
 داد که **الشرع ملزم** چون در کاری خوض کردیام با فسون
 و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم
 کشید **بیت** کشش جگر بر پای غم انداخته ایم یا بجزیم درو یا بکف را کیم
 سازه مدنی بر عقب کبک بدوید و رفتن او نیا موخته نیز فرمودی
 کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میسر نیست و این مثل بدان
 آوردیم که ربح ضایع پیش گرفته و سلی باطل می نایسی و گشته اند
 جاملترین طلاق آنست که خود را در کاری افکنند که لایق حرفت و
 مناسب او نباشد و این قصه بعینه همان فرج دارد که ناخواهی را
 بگذرانی و بدستمانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته مرد و
 مهم از دست رفته برنج حرفت و بلای یکسی در مانده **بیت**
 کشم برسم جان و بوشش برسم جان دادم و آخر رسیدم بکمال
 همان نصیحت زاهد را بملقی قبول فرمود و اندک زمانی را از زبان
 مدران و اموشش کرد و لغت عبری یاد گرفت **ص**
 آن شد از دست و این برست نیامد. اینست داستان کسی که حرف
 خود و مهری که نه لایق او باشد پیش گیرد و این باب مجرم و اقیاط
 مادران متعلق است تا آنکه او را مالک و ترفیه حال عایا
 و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی و
 وقایع قائل و تفکر لازم شود و مگذارد که ناامیل و بدگوهر خود را
 بامردم امیل و بکس طینت خود را در مقام برابری آرد و بسیار و با

خود را با بشواریان میدان مروت هم عیان می نماید و در مضار
 کفات لاشه فرو مانده خود را بباران رومت ایشان هم می کشاند
 و حال آنکه اگر دو اسبه دارند بگردایشان رسیدن توانند **بیت**
 با جام جم کلونه تواند معارضه و خود بر او لعل مرصع شود
 پس نگاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر
 عیاذا بالله تفاوت مراتب آدمیان از میان بر خیزد و از اذیل
 و اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف متعاطی
 میبست جهان داری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پیدا
 آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشته اند که مردم و و مایه و بد
 اصل علم خطبیا موزند و مسایل استیفا و سیاق بدانند زیرا که
 چون این رسم استمرار یابد که از باب حرفت در موفض اصحاب
 دولت آیند و اصحاب دولت کار را از باب حرفت بتوانند که در مرتبه
 حضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام
 علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی امثال در کار نماید
 و اثر آن بر مردم زمان ظاهر شود پس خود نمیدانید که محافظت آنرا
 بصیحت علماء و موعظت حکما واجب دانند تا از فواید آن اشاعه یافته
 ثمره تجربه روزگار او برسد و کارشش از وصفت عیب و است
 غفلت محفوظ و مصون ماند **نظم** کسی را گوی در گیتی فرمودند
 که دل بکشته دارد و گوش بر بند سخن که مرشد و گوینده غوغا. یعنی در گنجینه
 درین مشکین صد فهای نهانی
 بسی در نامه یابی از معانی

دوازدهم
در فضیلت علم و وفادار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان
دیگر باره شش هکامکار سوم حکیم نامدار گشت بعبارتی شکر نثار
بیت ناکشش که ای پریکا که ندیده چون تویی چشم زمانه
بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف اعز است از زبانه
بگری که لایق و موافق طور او نباشد تو به نماید و مطلوبش از دیده
از آفت محجوب گشته رجوع بکار اصل ممکن نباشد **صریح**
یکی ز دست دهد و آن در گریست نیاید - اکنون باز گوید که از خصلت
پادشاهان کدام است و در مصالح ملک و ثبات دولت و استقامت
امور و استقامت دلهای دیگر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که
سلاطین باید که علم را بر پایه روزگار و بردباری را بر پایه کار سازند
و در اشبهای فساد است که ملوک را علم بهتر باشد یا سخاوت و سخاوت
تو بگره عقد کشی کرده اند ریشه این مشکل باز گشتی و برای جواب
نمای سر این مسئله را بخوبی و جوی باز نای **نظم** مردان که این سخن بشنود
در کجاست سخن بگوید کت کانی خردمان و زمین زیر فرمان تو همان زمین
نه اگر کسی شود در صفتی و پسندیده از خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب
و معظم تواند بود و هم سگرمی و رعیت از و شاکر و خوشنود تواند شد
علم و حسن خلق است و لو کت **نظم** علیط القلب لا یفوض امری **حکیم**
و از کلام مابین انجام سلطان سر بر رسالت و صاحب و آن ممالک جلا
علیه افضل صلوات المصلین جان مفهوم می شود که سعادت و نیکوی
و مرادات اخروی بر علم و نیکو خویش منوط است کمال

من شفاؤه المحسن الخلق و کاد الکرم ان کون منی و این صفت
ملک مشوقست آن تفصیلی که یکی از ایشان بر باقی معلوم کند و هر یک مختلف
ایمانند و اما ثبات همیشه بکار نیاید و در عمر او فتح و این اقبال الله
و سخاوت و علم همه وقت در کارند پس خود و علم از ثبات بهتر باشد
و باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گریه خاص از بر این نعم
سلاطین هر چه می تواند شد و یکی از بزرگ را بجم حاجت است و ضایع
خوش خویشی خاص و عام و رعیت و سپاس را شامل پس امر این علم از آن دیگر
نامحسوس **نظم** هر که در دست نیکو بود - آدنی زاد میان او بود
نیکو مردم نه نکور و بی است - فوی نیکو مایه نیکو بی است
و یکی از بزرگان گفته است که اگر مابین من و تمانی و دمان تار و مو بی باشد
و به با تمانی در تمام کسب من باشد امکان ندارد که بکشد زر که اگر ایشان
ست بکند از من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من ست بکند از من
کمال علم و ست عنون من تا آن حد است که با اصل عالم توانم زینت و عظمی
و عالم و بیکاه و جرم در توانم ساخت **بیت** من بکند او درم و او بکند چون
کز و در بطبع من من روم گوی او - و باید دانست که ثبات و وفادار
پادشاهان را بر پایه رعیتی است و علم و تمانی فرمان دمان جبار از نیکوتر
زینتی به احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و او را
و توانی ایشان را سافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق ماری
پس اگر اخلاق خود را بجم و دیانت آراسته ندارند بکن که یک در
خویشی اصل اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالم را از در
و بگزارند و بس جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد

بیت هر حکم که سلطان زمان فرماید از بعد تأمل و آوان باید
در زانچه در آن تأملی ننماید. شاید که از آن پس ظلمها زاید و اگر
پادشاهی بابت سخاوت کرد احتیاج از روی روزگار بشود بپایش
تجافت عرض حیات بدو از بسوزد چون از سرمای علم بهره
باشد بیک تیر صبا سر **نظم** سهارا تیره سازد و یکبار عریده **نظم** چمن
جانی را انگیزد اما اگر در باب سخاوت مقصوری و در میدان سخاوت
خواری است باشد برفق و بوفی و علم و خوشنویسی رغبت و سگری
راشاکر تواند ساخت و عالمی را در قدس و اداری و سلسله
خدمتکاری تواند کشید **نظم** چون کل آن به که خوش بود و
تا در آفاق خوش بود بویست **نظم** خلق را از زمان بکار آیی
که بکثرت جان ناری و با وجود علم باید که از ثبات و وقار نیز
بهره مند باشد که خلیف از عیسی خالی نیست چه اگر بسیار مومن
تخل کنند در اظهار بردباری غایت بهالذمه تقدیم رساند چون
عاقبت او تنگ کشد و فاقمت آن بخت و بسکارتی **نظم** افتاده
مجموع آن عملها مانع دل بهره خواهد گشت **بیت**
بش ثبات و طریق بردباری بگو گوهر **نظم** هر که بکین مشد ارد میزد و شکوه
و پادشاه باید که بهنگام علم متابعت و اجازت نشود و بوقت
خشم متابعت شیطان رواند ارد که غضب شعله است از آتش
شیطانی و شجرات شمره آتش ملالت و پشیمانی و گفته اند علم از جمله
اخلاق پنهان است و غضب غری سگان و دوسه شیطان و نزد
اصل تصدیق و ارباب تحقیق معروفست که تا کسی را غضب بسوزی نکرد و

بهر چه صدیقان ز سپید و در نواد کلمات حکما مستورست که بزرگی **نظم**
نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن
آسان باشد و نمود که رنگ غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن
صفات است و راندن غضب بسجم تمام قبايح اعمال و قبايح افعال
نظم خشم و کین و صفاست و ددان **نظم** سرگرا خشم و کین است از بد
اصل خشم از دور خست و کین تو **نظم** جزو آن کلت و خشم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس بپوش **نظم** جزو سوی کل خود گیرد قرار
و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم
مذ فاضل است تا اگر عز و جباری و نخوت شهرماری او را از ضعیف
علم و بردباری محرف سازد و زیر حایب تدبیرش بطریق مناسب
بازاء صلاح آورده بر جاده سکون و وقار ثبات قدم گرداند و بوی
داروی موعظت اخوان مزاج عدالت را از ایل ماحه برکت سلاطین
ست استغفات بخت تا بواجب فضل کردگار و مایین علم و وقار و خلوص
نصیحت و صفای نیت و زیر کار در همه امور مظهر و منصور شود و بهر
جانب که از روی بصیرت و تدبیر و انچه در برای روشن خیال و زیر
مخلص شرش تنگین باید و تدبیر عقل و ملاقای ذلل در ضریق نماند خباکه
در خصوصیت پادشاه منه و قوام او بود رای رسید که چگونه بود است
آن **حکایت** کلت آوردند که در یکجا از بلاد سند و پستان بپادی
بود بلار نام بگوز و دغیان بی کران و اموال و خزاین بی پایان **بیت**
رج و دوش پرورش ملک ملت در پناه **نظم** بیغ نصرت کسرتش را دین و دیار
و او از پهلایین روزگار با انواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خرمین

کامکار باضافه مؤثر اختصاص پذیرفته دو پیردشت که هر دو در
روشنی از جبهه رخشان ایشان و ام کردی و ماه تابان از زیبا
رخسار و تازکی عذارشان در میدان سپهر سرشته گشتی یکی بقامت
چون تیر مبله نشینان کوشهای از زوار بر شمال کمان بسوی خود کشید
و دیگری زلف چون پخرد پو انگار سلسله محبت را موسی کشان
به چارستان در د آوردی در نظاره اعتدال بالای جان فزای
یکی سر و سس از خیرت پای در کل باده بود و از غیرت رخسار دلخواه
دیگری لبت در می فرامیدن خود را فراموش کرده **بیت**
یکی چون لاله باروی درختان . یکی چون گل کوبی دامن افشان
و با وجود حسن صورت کوبی سیرت آهسته بودند و نهال جلال را با زار
فضل و کمال ز پورسته صورت در فایت ریاسی و معنی در نهایت
در بای **بیت** چشم گردون صورت و معنی ندیدت ایتمین
بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین . یکی را سپیل بمن کشیدی و دیگری
را ماه خشی و یاد ایشان را ایران دخت دهری بود که از رشک عیار
ناز خشی عروس آفتاب در حجاب اضطراب نمان شدی و از شرم طره
پر خشی جعد سبیل بر چ و تاب گشتی **نظم** بیستی فرق و کیسور اراده
در ادب صبه از زوخته . رخسار بنفشه گل انداخته . بنفشه کهنان گل خسته
سزای عشق از جگر شک ناب . رسن کرده در گردن آفتاب . دل ناپه
بهر این گویند محبت آن دو فرزند یکانه بغایت متعلق بودی و بی
جمال ایشان آرام دل و سرور سینه ندانستی و دیگر تو بری داشت
که او را جلالت کشیدی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد

و او بزرگواری بود و تمهات عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور
دلایل کیاست و کار دانی و شواهد ذات و مهربانی بر حیره افعال
و ناصیه احوالش لایع و با اثر اخلاص و مواداری و میامن اختصاص
در ضاوحی در مساعی جمیل و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح
زبان زمان در وصف کائناتش بدین مقال ترنم نمودی و در اداء
شیه از او صاف قدر و عبادت برین آیات و پس جستی **بیت**
ای آغوش که حاجت دیوان جری را . در مجلس تو منف با لاله میرسد
آنگاه که کاتبان تو تحریر می کنند . حکم قلم صباح جز از انیر سپید
و دیز حاصلش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کان بیان او
شواشت کشید و منشی فلک بخدمت تامل بر مدارج مصنوعات
بنانش نیارستی رسید کوی زبان کلک لطافت شعارش مخزن
اسرار فصاحت بود و صرر خانه طراف آثارش **مطلع** انوار
بلاغت مر در معانی که بالاس تنگ بستی نظام و من ماقش در ملک
الفاظ عذب و کلمات زیبا ا نظام میداد و مر نعت قیامی که بخیران
تد بر بسجیدی دلال فکر صاپش تبویات کامل و توصفات شامل نظر
خند ایران باز دارد قاین روحی آورد **نظم** معانی نور آوا جانقزای
جانی تحریر او دیزیر . فی کلک او طولی لطف **بیت** چهل کرده از نغمهای صری
و از دراکب فاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان
بیای ششافتی و بر نه ان خارا شکن سینه گویند و بر اسکافتی
همیشه آسن در کوه نمان باشد و او بخلاف عادت کوی بود در آسن
و پوسته که پیون بر یک جانی تابت بود و او نه برسم محمود کوی بود

چارستون روان **نظم** سوده بکردون سرخون مای - ز شمش زوشت بکوف
پنج خطوم بیان کند - اثر دریا فاده ز کوه بلند - زان سپهر کزین سها
در ته پایش سر کشته خاک - و دیگر دو فیل بشیر بودند نهایت شکوه مند
و از عظمت اعضا و افرامانند کوه الوند بخطوم جوگان سال سرای کردن
کش زاکوی میدان ساختی و بدندان و دستها رجوم کردار کردنهای
سخت زایا مال کردارند ندی و دندان بلورهایشان از رسته اعدا
مرجان راوردی و به متین علاج از معدن بدن دشمنان تو در لعل
ظا کردی **نظم** در بند دل قطره ایشان سرخ - بر قندول پاره ایشان
و دندان یک تنگ شده در دل مرغ - خطوم کی حلقه زده کردش یا
و دیگر و شتر کبی کوه کوهان نامون نورد داشت که بشی اقلیس
طل کردی بلکه بدی عالمی زیری آوردندی از کردن و کوشن کانی و
نیراست کرده و از دست و نشسته مایه کز و سپر نموده بوقت
عصه خاک را بر شکل سپر ساختی و گاه سپرهای جوگان سال از
برید نیز گام ماه کوی سبقت بر بودی **نظم**
نامون نورد کوه در شل بر کمل گردی - تا روز شش بکش سرور ز شش
و سمندی بودش شد و نیز گام و سپهرین سم زین لکام که اگر غان
دور نگرددندی بر صبای جهان های ششی کز قتی و شمال کیتی
نوز دیگر کردی رسیدی تا بنز خفک فلک بر حوالی کوه خاک
می کرد و نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصه ادوار
می چاید سینه خبان با رکن ندیده **نظم** کردون کردی زمین نورد
کز چینه مهر آب خوردی - سر بار که در غنای باران بود در میان

هر بار که در نورد رفتی - صد باد مبارک در رفتی و بتنی داشت بکوم
نکاشته و بلای فتنی آراسته کشتی مکر سبزه صفه ببطرات ششم جمع
ساخته اند و با ساحت سپهر را بدرای ناموار کو اکث مرتین کرده
جوا بر صحنی ذاتی او بر صحنه اما پس شکل پای مور می نمود و بر خفته
مینا نشان یکس بطور میرسانید و آن نه شمشیری بود بلکه ابروی
خون نشان یا برقی آتش نشان **نظم** چون رگ کز ناست بسری وی
در بوستان معرکه چون شاخ از جوان - نیلوفر در آب نهان با شتر آب
نیلوفریت او شده آب انور نهان - ملک بدینها که نیکو شد و بستکی
تمام داشت و سواره بر سلاطین سازه و بار سبزه مجموع اینها مایه
نمودی و در ولایت او جمعی بر سمنان بود که خود را تابع بر مباد
و به سمری او معرفت گشته از دین حق و راه راست اخلاف
ورزیدندی و طایق را در بادیه حلالیت و بادیه حلالیت سر کرد
ساختی جده انج ملک مهیار ایث زاز از اهلان و اعوانی
منعم می نمودند و نهان عادت و میم را ترک نمیدادند و مهم
بدان انجی مید که شایع تبصیر دین و حقیقت ملت که قرب در از زده
نه از تن ازین نیکبخت و جانهای ایشان را سپاه اوزن و فرزند
شان با سیری بر دوار از ان جاعت چهار صد تن را که بنون علوم
آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایا سر اعلی
کردانید ایشان بکام که خدمت برسته راه ملازمت می سپردند
و فرصت اشقام و محل کینه خواستی را بظاری بر دند تا ششی ملک
بر سر بر عشت با سیر احی مشغول بودند و دست آواز با سیت شوز

و از سول آن بیدار شده متاعی و متفکر گشت در اثنا ای این حال باری که
خواب بروی غلبه کرد در خواب جهان دید که دو مایه سبز که از
شعاع ایشان دیده جزه شدی بر دم ایستاده و پیرامون حیا زدند
ملک دیگر باره متنبه شد و بیدار شد و در از افاده خواب و
رفت دوم بار دید که دو بطاز کلین و غازی زرک از غیبش
می بریدند و با خرمش وی فرود آمدن آغاز دعا گویی کردند باز از
خواب در آمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر ره در خواب
شد و جهان دید که ماری سبز رنگ با خاها می زد و سفید بر کرد
بای وی می کرد و آن افعی تا خوش طلعت بران شاخ ضدل می
پیچید ملک از ترس بیدار شد از آن باز بیا که در رده خیال چنانچه
می نمود اند و سکین گشت کرتی دیگر موکل خواب او را گشت گشتن
بنام **مسئله** زود و درین نوبت جهان مشاهد کرد که سر تاپای او بر شاخ
شاخ مرغان چون آلود است و کوسیا از فوق تا قدم منو بعلل چنان
و با قوت زمانی بر آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد
خواست که از حرم مان حرم کسی را آواز دهد که ناکا **خواب** برود
شد و جهان دید که بر اسر سفید را سوار که چون رقی جهنده کوه
گذار و مانند عمر کرامی خوش رفتار بودی سوار شده و غمان حرکت
و بکتاب مشرق تا فقه شام بر اند و جذائیه می نکرد از ملان زمان جو دو
در آتش بیا و کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب
بخت و کرت هشتم خواب رفته آتش دید که بر فرق وی از خفته
نهد است و شعاع آن اطراف و جوارب را احاطه کرده از

مشاهد این صورت برسان گشته باز به ارگشت و هشتم بار از خواب
خواب بیدار شده مرغی دید بالای سر وی نشسته و متعارف بر سر
میزند این نوبت شاه نوره بر زد که ملان زمان در حوالی بارگاه نوز
آمدند و بعضی سر اسیمه خود را بپایه تخت رسانیدند ملک ایشان را
تسکین داده باز کرد اند و از سبب این خوابهای غافل و ن
ماروم ریده و مردم مار کردند بر خود می پیچید و با خود می گفت
این چه نقشهای کونا کون بود که کلک قدرت بر این گشت و این چه
شکرهای فتنه بود که درین فرور گشت **مسئله**
نشسته یکی عریه آشوب و گرفتار **مسئله** مار فتنه بلای و گرا اند
یا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل
از کدام فاضل درخواست توان کرد که محرم این اسرار توان
ساخت و زود تقریر این قضیه با چه کس توان یافت **مسئله**
این درد را گویم و درمان از که **بسم** الله تعالی بقیه شب را بهزار غصه
بروز آورد و بابت تیره از دیری و درازی شکایت می کرد و
نقطه **م** نای شب گزیده روز سحر **م** چو آخر سبکتر بر گزینی
دلم را جدرمان داری ای صبح **م** دمی زن آفر از جان داری ای صبح
تا وقتی که مارض صبح روشن از شکن زلف مایه دار در عشقش آغاز
کرد و شامهای کاهوز بعضی غایبهای غیر نیز بر اطراف صبح اخضر
پیدا آمدن گرفت **بیت** **م** دماغ من از تن آفتاب **م** برسام بود آید
جذائمه دست تدبیر نقاب ظلمت از پیش جالی روز جهان آرا
برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز

عدل روشن بخش بسامع عالمیان رسانیده شاه بر خاست و بر اسیر را
که حلال هر مشکل و در علم تعمیر کامل بودند بوزند و بباقت کارگزاران
و نایب تائی و از بهار ابدان سوال که دیده بود با ایشان تویر کرد
ایشان واقعات مولکان شنیده و اثر خوف و ترس بر ناصیه شاه
دیده گفتند این خواجهاهی سبکین است و درین مدت کسی بدین سونماکی
خواب ندیده و کوشش بجای معجزین سوال واقعه شنیده اگر ملک
اجازت از زانی دارد بامندگان بایکدیگر اتفاق نموده بمطالعه
کتابی که در فن تعمیر نوشته ام رجوع نمایم و بمستقصای هر چه تمامتر
در آن ماملن گامی آوریم پس از روی تعمیرت بتغییر آن بعضی رسانید
دفعه شمر و خزان او چنانچه دیدیم **بیت** سخن دان باندیشه را اندم
که بی فکر باشد سخن نامم **بیت** شاه که از اجازت داد ایشان
از پیش ملک برون آمده خلوتی کردند از خست ضمیر و مایاکی سیرت
سلب انتقام را ترک دادند و بایکدیگر گفتند این ظالم جفا
کار درین مماندیک از قوم ما جین فرار گشته است و مال و متاع ما بباد
مازاج بر داده و او را سر رشته بدهست اما د که بدان و سید کینه
خویش باز تو اینم خاست و خلل احوال خود را تدارک و ملایم تو اینم نمود
و چون او را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعمیر و تقویت اعتماد نمود
وقت فوت نباید کرد و در باز خوشتی کینه درینه تعبیل باید نمود
بیت دشمن سوز سینه گرفتار گشت **بیت** دودی از زور برار که در دست
طریق صواب است که درین باب سخن با محابا را نیم و بهتیدی هر
چه تمامتر او را برسانیم و گوئیم که این خواجها دیل است که منت

خاطره عظیم که در هر یک از ان بیم جان باشد پیش آید و دفع این خطرنا
به آن تواند بود که طایفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و مرکب
خاصه را بشمشیر کومرنگا بکشند و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و یک
ساعتی در آن آب نشینند و اما اسونهای بوی و میم و از آن خون بوی گایم
بسر آب خالص بدن او را جرب کنیم و همین و فارغ نمیشد از رویم و بعد
که مقربان و یار بدین حلیه بملک سازیم بدو روزمان خون او شهابا بشمار
وی تو اینم پرداخت و اگر چه درین فتنه مایه دلانکار آزار و محروم بود
اما امید است که بدست آرد و کل را در کنیم و دشمن قوی عالی را در
مقام ضعف افتاده بکام خویش **بیت** **بیت** دل اگر خوار جفا میدیت که باز
کل مقصود بکنید رکعتان **بیت** پس برین عذر و حلیت بر کفران نعمت
ایشان کرد پیش شاه رفت و گفت **بیت** شهادت و جاهد تو باید باد
و سال موی و فرخنده **بیت** بر ضمیر او شاه مجمل این معنی ظاهر شد
که تعمیر این خواجها بر هجوم بلا و درد و محنت و غناست و ما دفع حضرت این
و قانع را و چنانچه اندیشه ایم اگر ملک سخن ما را که از دعا گوی و
محض رضا جوئی گفته می شود بسمع رضا قبول فرماید بر اینه شری که
برین مقامات مترتب تواند بود من دفع می فرماید و اگر از فرمود
ما امانت بملای عظیم را مشغول بلکه احوال پادشاهی و سپهرگان
زندگانی را مضمحل باید بود ملک بر رسید و در دایره حیرت افتاد
دلش از جای رفت و گفت تفصیل این سخن را باز ماید نمود
تا بدو که در خیر امکان بجهت تدارک آن اشتغال رود ایشان
شور حلیه کرد و دیده فطرت زویر در شد و برین گونه تویر کرد

که آن دو مانی برده استاده فرزندان شاسند و آن مار که بر پای
پنجه بود ایران دخت آن دو بطر زکین سلطان بشیره اند و
تاز بزرگ سل سعیدست و آن استر اسوار سمند خوش رفتار شهریار
است و دو فراتش سپاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن
بود بلار وزیرست و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کمال و پیر
و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده اثر شمشیر کونر کار
است که بر فرق ملک رانند و تن او را بدان زکین سازند و ما
تدبیر صر این خواب بدین نوع ساخته ایم که مرد و میر و مادر و
و پیر و وزیر و فلان و اسب و شتران را بدان شمشیر بکشند
و از خون مرگ قدری گرفته یکی جمع کنند و شمشیر را شکسته بآن
گشتگان در ریز خاک مدفون سازند و ما آن خون را با آب دریا
آمیخته در آب زنی ریزیم و ملک را در روی شامه امونها و
دعا بخاروی بگوئیم و دیگر باره ازان خون بر پشان شاه طلسم
نویسیم و کشف و سینه او را بدان خوناب آلوده ساخته بر سر
بگذاریم پس بت چشمه سر و تن ملک را شیشه و خشک ساخته بر غنای
زیت قافی خوب کنیم تا معرفت کلی مدفع گردد و بجز این جلد هیچ
چیز دستگیری ننماید **بیت** در دفع بلا کسی که نصیب باد
تدبیر همین است که تفر را قناد شاه که این سخن بشنود آتش حیرت
مناع صبر و سکونش بسوخت و باد دخت خرمن شکسای طیش
بر باد داد کشت ای دشمنان دوست روی و ای آرمیان آرمی
خون ملک ازین تدبیر شما بهترست و شما میدان شربت تفریر بر خلل شما

خوشر چون این طایفه را که بعضی عدیل نفس منند و جمعی مدار ملک
و مال و سبب زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد
و از زندگانی چه فایده **بیت** مرا از برای وصل یار نارین
گر آن دولت نباشد زندگی دیگر حکایت و کمر شما حکایت بویار سلیمان
نشیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشمار رسیده بر اسم
التماس نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که سلیمان صلوات الله علی نینا و علیه ما یطای
بود فرمان عظیم ایشان او بشرف نفاذ آریده و جن و انس وحش
و طیر که انقیاد و متابعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور
سلطنت او را بتوقع **بیت** لا یقی للحدس بعدی
موضع ساخته و سبب قدر زین نگین او بر پشت مرکب صبا که غروب
شعر و اوها **شعر** نمونه سیر است نهاده **نظم**
فلک بنده و آفتابش غلام **بیت** زمانه مطیع و جهانش بکام
شده اسن چون جن ز جان **بیت** روزه و حش چون طر صف بر در
روزی از مقربان صولع ملکوت یکی بدین روی آید و قدحی
را از آب حیات بکفرت او حاضر گردانید و گفت بیدع کل حل
شانه و عظم سلطانه ترا حیز گردانیده است و فرموده که اگر
فواهی این کلام در کش و ما آخر زمان از حشیدن شربت
کل نفس دایمۃ الموت همین باش و اگر میل داری زود
قدم بردار و از گوشه زندان ناموت بروضه صافی سواهی و سیاه
الغصای لاموت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر مرا بآیت

که بدان در بازار قیامت سود و آواوان بدست تو آن آورد و عرصه بزرگان
جز عداست که در تو تخم دولت و دوجانی و نهال سعادت جاودانی توان
کاشت **پیت** دست این روزهای کوتاه است که بدان دولت در از دست
پس بر همه حال شاه حیات جوشیده فنا و دولت اختیار باید کرد و
دو سه روز که زمان مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای
بروردگار کوشش نمود **مصرع** علم آن بود که در غم جانان بسوزد
باز نامل فرمود که اگر بر حق و انس حاضرند و امانت و حسن و طیر نازل
باشی آن مشاورت باید نمود و هر چه به راهی متفق کرد و پیش نهاد
این کار باید ساخت پس مجمع بر این و آدمیان و مرغان و سایر
جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود و همه با مشورت
ان اشارت نمودند و بجا وید بودن عمر او که صلاح جهانیان در
صحن آن منبرج بود مستطرد و مستبشر گشتند **پیت**
روز رخاات ابد و هم مملد **کابیت** و عاشام و سحر و حواری
سلیان فرمود که از اصل ملک من سبکسست که درین مجلس حاضر
ست گفتند آری بویار بون جمع نیامده و ازین استناره خبر
ندارد سلیمان اسب را بطلب وی فرستاد بویار از آمدن
او بگردنوبت نمائی سک را فرمود که برو و بویار را بیاور و بویار
قول را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که
با تو مشورت دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مر اهل
کن بویار اظهار غرور و ناتوانی کرده گفت **مصرع**
من که باشم که بران خاطر عاقل گذرم ، بنده را وقت آنکه مشکلی حل

یا چون تو پادشاهی و را بهر مشاورت سوزد نیست اما نفقه مال گهران 280
آن رعیت از مهران عالی مرتبت غریب منی نماید **پیت**
تو آفابی و من در ذرات نهایت پست **بدرج** نیست ز خورشید بنده برورد
اگر حضرت رسالت منبت باظهار آن مشکل غایت فراید آنچه نظر
شکسته کند و بموقف عرض جواز رسید سلیمان علیه السلام فرمود که
بعد از انان اشرف حیوانات اسب است و اخس جانوران سگ
حکمت درین جود که بقول شریفترین حیوان نیامدی و سخن خنثیست
جا نوری قبول کردی بویار گفت اگر اسب را حال شرف ظاهرست و
کمال منزلت و بامرام در مرغزار و فاجزیده است و از سر حشمت حق شناسی
قطره نجشیده **پیت** از اسب فاطع منی باید که با کاست زن شمشیر و فادار
و هر چند سگ بخت موصوفت و بناکی معروف و لیکن تو و فادار
خورده است و برسم حق گزار عادت کرده **پیت**
سگ حلقه و مهر کرده در کوش **کابیت** یک لقمه منی کند فراموش
و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع و فاد و مجمع صدق و صفا
قول بوفار استماع نکردم و سخن و فادار تو به بنده سلیمان رسید
و سر خوردن آب حیات با او در میان نهاد بویار گفت آن آریا تو تنها
میوزی یا دوستان و متعلقات این دران شرکت میدی سلیمان علیه السلام
فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگر از ان بهره و بیتی
نداده بویار گفت یابنی اسه این چگونه باشد که تو زنده باشی و
مییک از یاران و عیدمان و فرزندان و حق گزاران در پیش تو
می میرند گمان بزم که از ان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که

مراسم بفرمان گذارد و احضار نمود و آن کرد **بیت**
صفت یاران غنیمت دان که نقد زندگانی خاص از بهر تار و صفت یاران خوش
سلیمان سخن او را استخوان و نموده از شربت زیر آینه فراق اجتناب
نمود و آب حیات را با جشیده بهمان جایی که آورده بودند باز
در نیاد و این مثل بدان آوردم تا بداند که من زندگانی بی
انجماعت نمیخواهم و از مرکب خود تا قای ایشان ذوق نمیدانم و این
مرکبی در مدد زوال است و مرکبی بر شرف ارتحال و انتقال و بقا
این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانه اماند خشنی برای دو
سه روزه عمر فانی را بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود
بنیاد دولت اساس عشرت خود را و ران سازم اگر مستو ایند حلیه
دیگر انگیزید و جاره این غایب بوجی آسانتر ازین سازید **ع**
که من از عهد این کار نیامی برون را به کفشد ملک را بقاء و سخن
تبع نباشد و نصیحت بی خیانت در شرف نماید عجب از رای ملک ای
ملک که دیگر از ابا نفس و ذات خویش برابر میداند و جهت تکی
ایشان از سر جان عزیز و ملک مورد و شرف می گذرد و نصیحت
نهیست شنود و سخن بی غماز را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و ملک
غرض به فوایت باید شد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش
خاص و عام است بی تردد و تغییر شروع باید کرد و برای خود مذمت
برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی را بهیچ بسیار بد
استقلال رسد و کلید خزاین ملک بکوشش بشمار بدست افتد حالا
برگ مرتبه زندگانی کیش و سر بر دولت و در زندگانی را باز گذشتن از

روش خود و در میان افتاد و مادات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید
و تا ملک برقرار است در اسباب بخت و زینت و خدمتکاران کافی باشد
بچ تصور و فواری نمی افتد **ع** اگر هیچ نباشد جو تو سستی هست
ملک که این هم فصول شنید و درین اثبات در ادراک این سخنان بدید
نجابت متکلم گشته از بارگاه بختگاه فرامید و از صف و ایوان روی
بیت الاخوان نهاد **بیت** جو شواکم که با کس در حال خوشتن گویم
روم در کلبه احزان و هم با خود سخن گویم پس روی نیاز بر خاک نهاد و صحبت
از دیده بکش و دل از آتش تو میدی کباب گشته در من صبر و سکون یابد
تا راج بر میداد و می گفت این لبرفته که باران بلبان یازد از کجا بدید
و این بشکر غم که فرستاد حیات پنهانی رد از بهر هجوم کرد **بیت**
من تو هم و کجی و حریفی و سرودی غم ز کشتن داد و بدار که خبر کرد
آز مرکز عزیز از احباب اسان توان گرفت و بی حال فرزند ان و مدد ان
عمر و زندگی به راحت توان یافت و مرایی پیران که روشنایی چشم و میوه
و استظهار من در حال حیات و امید واری بعد از سلوک کسب حیات بدین
تواند بود پادشاهی بکار آید **بیت** نذار و پدر هیچ بایسته تر
از فرزند شایسته شایسته تر و ایران دخت که چشمه و رشید تابان
رشته از بهاء زندگان اوست و مطلع ماه رخشان پریش از عکس روی
انسان او چون ایام دولت ناز و خرم و زلفی چون شهابا بخت تیره و درم
نظم رخ چون صدف غما در افان بخت ابرو ان چون ماه نوظا
از ویش بگر و رشید ز ناب زلفش جو میراثت میراب جلاست
دارد و بریاس و جلاست جانوان و من بی او از زندگانی بهر روز دارم

و اگر بار و بزرگ را می نیرش در شب حادثه آنست روشن آوازی
و بر توشع می نیرش در تیرگی امیر و افق نوریت ظلمت زدای **پیت**
و دستیار را قلم می قرار داد، کشت ملوک را بنود بای برقرار **پیت**
حسن خطش کرده با هم نور ظلمت را توین، لطیف نظرش کرده با هم آب آتش را دور
در شب باشد مصالح اطراف و حوادث و احوال چگونه معلوم شود و بر احوال
اعداد و غایم خصمان که حلیه و قوف افتد و هر که رقم قنار و دفتر عمر این دو
ناصر امین و عامل کافی که بدن ملک را بنیاید و دستگیری او دیده بپایان
کشید. شود و مرانیه فواید یصنعت و آثار کفایت ایشان از ملک منتفع
خواهد شد و بر آن تندیر و رونق امور و نظام مهابت از قبیل محالات خواهد
بود و بی سبیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون صبح در آید
از آسمان و روان **پیت** شد حصنی حصار او امن، زخم دشمنان او خوار
پیش دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف سیاه پان سیل و شان
حکم را فرود گیرند و از میان موعود مانند که باد مر در آید **پیت**
ز غلوم سازند بجان کنند، در آرنج بال پلانز آید، در روز ببرد مصالح
خصمان چگونه شکست و شکام رزم موعود که نمایان از جهان بر هم زخم و بی
جهازگان شد و که بوقت یک و دو یک صبا که دایشان از دور نه بیند
و برید شمال مرا می با غبار رگدازایشان خیال نبند **پیت**
جوانش خار خوار و گشتند، و چون باد در هوا درند، چگونه رباط
دقوف باقیم و نامهای شرت از نامهای عالی بایب مملکت به توجیه رسام
و بی آن محمد و دوند هر هر یک پولاد رک صافه که در باره رفتار که
رخشندگی آتش بلا در دل رخسار هم بر افروزد و سرعت میرش از دیده

شیدر حسن و اشک کلگون روان سپارد **پیت**
تکاوری که یک حلقه زیر پای آورد، اگر در از ای امید باشدش میدان
چگونه غم بی طشا طکم و کوی طب از میدان بهت بگوگان سرت به
نوع ربایم و بی شمیر بران که آب شکلیت آتش نشسته از سبب او انظافا
و آتش فعلیت که آب روی مملکت از سطوت او بیامان **پیت**
نموده تیغ بگوید نو جوهر ازین خویش، جوهر بنفشه سیراب قطره باران
در جنگها چه اثر نمایم در گاه که ازین اسباب بهره مانم و جماعت متعلقان
به دست خود باطل کردیم از عمر به تیغ توان یافت و از ملک به لذت
اکتاب توان کرد و فی الحقیقه عمری که آنجان گذرد در حساب نیست
حاصل العقد کیش باز و ز در در بای فکر خواص نموده و کوه سر ندر پیری که این
سر رشته امید بهت آید نیات میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه
شایع گشت و در مشغولی ملک بر جمیع جوان حرم سلطنت روشن شد
بار و زید اندیشید که اگر در شکست سخن از بند اکرم و تحقیق ابرار
شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارت نماید و در دست
نمایم از مر اسب صحت و ادب دور افتد و اگر اعمال و بر زید
طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص
بس تنزدیک ایران دخت و بعد از وطنه شاخوان طریقی
دعا کوی آغاز نهاد گفت **پیت** ای سر اراده عصمت زده برین
برده و اهرم صحت تو روح امین، بر ای عالی محض نیست که از آرزو
ماز که در ملک حذام این با پگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام
تا این ساعت ملک با هیچ خبر از من محض نبوده و در هیچ یک از وقایع

و طایل احوال با مشورت من خوض و نمودن جایز نموده دلاور و زکیه و
نوبت بر اسم را طلبیده است و با ایشان مفاد و ضعی در پوسته و امر و ز
خلوتی کرده است و متفکر و بر نور نشسته اکنون تو ملکه روزگار و دیو
دل شرمنازی و رعیت و لشکری بعد از عاطفت ملک بغایت تو امیدوار
میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اشین زمان سلطان میباشند
صلاح است که پیش روی و صورت واقعه را معلوم گردانیده غرر اعلام
از زانی داری تا زودتر بدارک آن مشغول گردیم چه بر اسم عذر بشود
بدانندیشه ساد که از روی حلیت او را بر کار میگویند که آخر آن
بحریت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تأسف و تضرع سود ندارد
ع علاج عاده پیش از وقوع باید کرد، ایران دخت خوا
داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چیده
شده شرم دارم که با خان عال کلوث ملک در ایم و زبان باستفسار
مهی کشایم و زیر کت ای ملکه جهان **العیاب چه تیه الاحباب**
عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب ثبات قاعده مودت و محبت
است **بیت** نازی ز تو باشد و عتابی ز نازی ناز و عتاب و دشمنی آن
درین محل عتاب بطرف باید نهاد که چون ملک بفکری در مانده باشد
و اندیشه دور و دراز او را بریشان خاطر ساخته بندگان و همکاران
کسانی نیارند نمود و جز تو کسی مناجح صلاح این در شوا نند کشود
و من بار را از ملک ششودام که سرگاه ایران دخت پیش من آید
اگر چه اندو میکن باشم شاد شوم و بدیدار میباشم از بند غم و طلال
ازاد کردم برو و این کار را در باب و بر کانه خدمت و هم نشی عظیم

مستوح کرد آن ایران دخت نزد ملک آمد و شرط خدمت بجای آورد گفت
بیت غمت مباد و کز زنت مباد و ریج مباد که راحت دل و آرام جان و دفع
موجب فکرت و سبب حیرت چیست و اگر از بر اسم چیزی استماع افتاده
بندگاران بران صاحب و قوت باید گردانیده مادران موافقت نمود و شرایط
قد متکاری بجای آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از خبری که اگر
جواب آن بیان کند موجب بخش خاطر گردد **لا تسالوا بعین شیان**
بیت کلم تسوکم ایران دخت گفت که اگر این ریج بجای از مصلحتان باز گردد
غم نیست که سلامتی ذات مبارک بدارک مدافعات من کند **ص**
نزار جان گرامی فدای جان تو باد، و اگر عیاذ ابا به تعلق بنفس نفیس
آنحضرت دارد دران تیر مضطرب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید
بلکه غمت مردانه که **این غمیه من عزات الملک نشاء** انست در
لما زنت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جمع ریج را زیاده
زما شکیبایی دشمن را خوش وقت و سرور و دوست را بد حال و
رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بگوید و ثقی صبر
تمسک نماید عاقبه الامر حیره مراد در نظر آید و بهترین مقصود است
سمان تو اند بود که موقوفات الهی باری از روی نایب تسو د **بیت**
ای دل صبور باش بر اوقات روزگار، نیکو شود بصیر سر بنجام کار تو
و پادشاه موفق است که چون مهین ساع کرده و طریق ملایم آن کمال
کیاست و دفور فراست او شسته و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب
امکان و معذرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع طلال و از ازاله غم
و کلال ساخته و مهیاست **بیت** هم کنج داری هم خدمت هم ملک داری هم شرم

بیرون نه از غلوت قدم بر بام عالم زن علم - رخ جانب مقصود کن اندوه را بود
ارباب را خوشنود کن بر دار از دل بار غم - یک گفت از این برای اشارت
کرده اند اگر حرفی بگوئید کوه فرو خوانند اطرافش چون طور یکی از بیم شکافه
صفت **دست** **ایمان** **سپاس** بروی پدید آید و اگر مرغی بر دزد روشن
نماند از تیره عالی بزرگ بشمار برآمده آثار **طمان** **بعضا** **فی بعض**
از وی ظاهر شود **سپت** که سیه پوشد ازین غم سپاه روست
و در بر خون گردید ازین غم سپاه - تویم در شخص آن لایح نهایی و در
تکلیف آن مبالغه مفرمای که نه من قوت کشتن دارم و نه تو طاقت شنیدن
ایران دخت و دیگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رمای خاطر او شد و اگر کنونی
باطن ظاهر کرد اینده گفت من درین شهرها و اقوا دیدم و از موناکی آن شهید
بجست بغیر و تاویل بار اسم در میان آورد و آن ملا عین چنین صواب
دید و اندک ترا بامرد و سپهر کشیار عالی مقدار و وزیر صافی ضمیر و دینار بگو
تقریر و پیل سفید مرد افکن و دیگر پلان کوه بیکر شکر شکن و حجاز کان
خارایهای خار کن و سمنه زیار فزار و استبشیر کونر کار بکنند تا از خضر
آن خواب منفع کرد و ایران دخت که این سخن بشنود و دود اندوه
از آنش که دلش بر وزن دماغ در آید و زو یک بود که قطرات حیرت
از فواره دیده رختن آغاز کند و دل از آنی که زیر کی و کیاست او بود آن
غصه جان که از از فواره دل از جای نبرد و گفت **سپت**
من در بعضی تو فانی شوم بجای تو باد - مرا در جان من و صد چون فدای تو باد
پادشاه را برای این کار اندوهناکی نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای
شاه داشت میدید که کار آید تا دلت بزرگواری باقی و در نه اقدار آید

و طاعت امانی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و در حساب تجل نقصانی
نپذیرد اما چون شرف و اب رفوع گردد و خاطر مبارک ازین دل بگرانی
فایز شود برین طایفه عذارا عتقاد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمل
و نمایندگی مامل در آن شروع نباید بوقت که خون **رحیم** **کار** **مست**
نوا **عالم** **حیات** **فاووری** را مندم ساختن مهی و شوار و اگر لغو و با
خونی مافی رحیمه آید عاقبت آن و خیم و سرای آن عذاب معیم خواهد بود
و پشیمانی و حسرت و تاسف و محنت در آن معید خواهد افتاد و هر که گشته را
باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است
ح این کار ز دست من و تو بر ناید ملک را بایبید و انت که بر آید
او را دوست نمیدارد و هر چند در علوم خوض بویسته اند و بعد حال
مسند چند دانسته اما حکما دین برین متفق اند که بد گوهر و بیم هیچ
برایه جان نگیرد و علم و مال او را زیور و فاو کرم آراسته نگردانند
و هر که را اگر طوق مرصع در کردن افکند نبات او متغیر نخواهد شد
و هر که را اگر دندان در زریگرند نبات او بطهارت مبدل نخواهد
گشت و نکته **مکمل** **الحی** **رحیم** **سپاس** **ایمان** **سپاس** **مست**
علم چون بدل زنده باری بود - علم چون رکل زنده باری بود و دانش
بشایسته است که به آن همه کس را توان گشت آنما که پاک طینت
و پاکیزه سرشتند نفس و سوار که آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد
بد آن شمشیر نسل میرسانند و جمل کبی مت و نایک سیرت اند خود در روح
که اینان جز به ایشان مرتبه شرف نیابد بهمان شیخی از ارند و آید الهیت
و فتح دشمنان است دست ازوزار از اردوستان می سازند و آن محقق

بدین معنی اشارتی نموده اند تا آنکه فرموده **نظم** به کبر را علم و فن آموختن
همو یعنی دان بدست را زدن ، تیغ دادن در کف زکلیست . به که آید علم کس را بدست
حلیه آموزان حکم را سوخته ، تعلیم و کرم را آموخته ، و غرض ایشان درین
تغییر است که وقت اشغال فوت نشود در زمینهای که از سیاست طعمه
در دلهای ایشان تمکن است به بدین اشارات حلیه آینه که قانون شفا نام
نهادند و هم باید اول فرزند از آنکه نظیر نفس شریف و عوض ذات
کریم شهنشاهی تواند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند
پس بزرگان مشتق که ارکان دولتش و آبادان ملک و معمری خزان
بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند و تارفت دیار و لشکری
نمایند شوند و دیگر اسباب جهل و ازیل و شر و اسب و سلاح
باطل سازند تا ملک تنها و یکس بماند و من بده خود محملند ارم و مال
من در خدمت بسیارند اما چون ملک را شایانند علی و در الایم و اعلیه
اشغال به پی آمده هر چه سالها کمون ضمیمه ایشان بوده باشد از قوت بغیر
آردند و تا این سافت از حفاظت ایشان از روی غرور و اضطراب بوده است
چون اسکان اقتدار یافته عیان اختیار بدست افتاد مدعی کرده اند که کثرت
در ملک انداخته درهای فتنه بازگشته درین صورت که ملک متعلقان
نابود سازد هم لشکر باین نمایند شوند و هم رعیت را بد کمانی افند و چون
رعایا و سپاهیان و دول و ده زبان شدند موجب استیلا و استعمار
کرد و در آن قدر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض
قتل باشد و یادش از آنکه حلیه رضایان غافل نباید بود **پیت**
مشاورین از خیمه بدادجوی که غدار پشه است و ناپاک غوی بهار و خیمه ازین

باطن در سو فای دارند ، و با این همه اگر جانچه بر این صواب دیده اند
فرج و کش نیستی می تواند بود البته تأخیرت بدید و اگر توقف را بجست
یک احتیاط دیگر باقیست و بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک
مثال دزد و کنت آنچه تو گویی با عتاد من از شوایب شبهت خالیت و مرا به
مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران و حق کنت کاریدون حکیم که موسس
مبانی فضایل و سالک سالک اطلاق و شمایل است با طبعی مغز و تقایس سرار
و حکم و دهنی معدن سرایر خواص حدوث و خدم **نظم**
رای برش من سر قهار **محم** ، لطف پاکش نظر دل خدا را منظور
درین اوقات در کوه خضر اگوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب
توجه و تجرید رعایت می کند اگر چه اصل او بر این نزدیکیست اما در
و دیانت و وفا و امانت بر میان رجحان دارد نظر او در عواقب
امور کاملترست و دفع حوادث و وقایع را بدیر صیاب او شایسته تر است
رای ملک اقتضا فرماید او را اگر امت محرمیت از زانی باید داشت و بیست
خواب و صورت تغییر را به برومگشف ساخت و شک نیست که بر
وجه راستی از خفایان آن ملک را بشود خواهد فرمود و نکته از زبان
تاویل و افقات محتمل نخواهد داشت و اگر تغییر و موافق قول را به
باشد امضای همان عریت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی بود
ضمیمه میسر سلطانی میزد حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز
خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شده
نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم آنکه که جمع مومنان میبای بود
شرف استعدا یافته لوازم تو اضع کبابی آورد حکیم نیز شرا بطعظیم

قدیم نمود گفت **پست** کلبه مار و ضه شد چون مقدم رضوان رسید
 دیده روشن شد جو بوی یوسف کنگان رسید **سبب** کشم اگر کاب و
 انتساب چیست و اگر فرمانی رسیدندی من خود به رکاه حاضر آمدی
 به بصواب لایقتر که خادمان بخدمت آیند **پست** طریق خدمت و آیین ک
 حذار را تو را کن با و سلطان باش **و نیز** اثر تغییر بر بشره مبارک
 می توان دید و نشان غم از غره نمایان نفس می توان نمود صورت
 حال بیان باید نمود و وجه ملال تو تر باید کرد ملک کینیت مناسبت
 و تغییر را به بر سیل تفصیل باز گفت کار یه و ن سرخیز در جیانیده
 و انگشت بقیع بنزدان گرفته و نمود که ملک را درین کار سهولتی فاده
 است به این سر ما آن طایفه کنشی و این حکایت باز بجا عت باز را اینی
 بنوده **ع** مرگوش کی محرم اسرار بود و بر برای ملک آرای ملک
 مخفی نماید که آن مد ابر بر زویر را اسلبت تغییر این واقعات سبب
 جهت آنکه نه عقل رسای دارد و نه دمایتنی پای بر جای و ملک را اینی
 خوا به شاه دانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات بی کراهت مستحقان
 رسانیده دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفات تغییر است
 این قایع پیدا و سودا است دم بدم مجاری امور بر رونق مرام خواهد بود
 وساعت بساعت مهام دولت و اہبت در سلک اشطام **پست**
 پتایع و دوران غلام کردند **ام** ملک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام
 و من همین زمان تغییر و افعا مستوفی باز گویم و تیر کمیت آن در اثر
 سیر حکمت دفع کنیم **ع** که بدست تو خدکی است مرا هم سیر سبت
 او را آن دو عالمی سخن که بروم لب شده بود و رسولی باشد که از جانب

سرنویش باید و دو پیل قوی بیکر با جبار صد رطل مایوت رمانی که دل مار
 از رنگ زکش ریخون باشد و جرم آتش از غیرت شعلش در نهانی
 سنگ شکن کرد و در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قارچی
 که از عبت ملک پریده در پیش روی وی فرود آمدند و دوا سب باشد
 و استری که شاه و سیل بر سیل به یه حضرت فرستد و آن دوا سب
 باشند و عدد خروش برق خوش و تیز موسی سخت کوش **پست**
 ز غلما شان روی زمین گرفته ملال **سبب** ز کوشها شان دل زمین نمودن شان
 نه در مصالح آن پستی ز تاب کاب **نه** در طبیعت این رفتن ز زویر غانی
 و آن استر مار گیری باشد با دهنش آتش جوشش که برق و آه
 از مسالک و مضایق زود کند و صاعقه کردار که زخم نعل از سنگ
 آتش افروزد **پست** سیم سیم ز لکام شد و تیر کلام و باغ آسیرش گناهم
 و آن مار که بر پای ملک پیچید سیمیری باشد آتش فعل آید از شک و روز
 سی از چشمه مینا سیل مایوت نذاب راند و بر صغر و الماس رنگ خرد
 عقیق و ریزه مرجان افتاد **پست** فتح و ظفر جوهر تیغ تو قایمید
 لی آن که تیغ تو همه فتح مجسم است **و** آن خون که ملک خود را بیان
 آلود ماییت غلغلی از عنوان باشد مکمل بگویم که از دوار الملک غرت
 بطریق تحفه بجایه فانه ملک آید و آن استر سفید که ملک سوار بود
 پیل باشد سفید که سلطان بپایانه بخدمت ملک فرستد و ملک را آن
 پیل شاط حرکت فرماید و آن پیل بود ابر بیکر که در صف شکرگون
 دیران خرطوم ز جرد رنگ رالعل سیراب یازد و بدان آرد نامی
 دمان که از کوه اسن متعلق شده در دمن عالم را نابود کرد اند

ستان

انخور

بیت یکری برزکود او نامون . لی ستونی روان بکاستون
و آنچه برزق مبارک پادشاه چون آتش مهر خشید تاجی بود که ملک
سیلان بهدی فرستد آن تاجی باشد که گنگره قدرش با فقر میا
زیک آسمان سر در سر آرد و از کوه نشانی بر موی را بر سر شاه ماجدار
رشته گوهر گرداند **بیت** رسید عکس آن تاج مرغ و مرغ ماه چون به تنوع
و مرغی که محلب بر سر ملک میزد در آن توقع اندک مگر و سیست انبیا
اثری و هری بر آن ترتیب نیاید غایتش آنکه چند روز از دوستی
غریز و یار مهربان اعراض نموده آید و آن بصلاح و نجات انجاء
اینست و آستان تاویل خوابهای ملک و آنچه صفت کثرت دیده دلیل
است بر آنکه رسولان بهفت نوبت باید بهای ملک بدرگاه دوست
نیاید آیند و ملک کسب و وصول آن نعمت و وصول آن به پادشاه کام و
تازه دل کرد و ثبات دولت و دوام عمرش و بهای باید و باید که
من بعد شهنشاه عالم تا اسلازم محرم اسرار خویش ندارد و تا
مندی از خود نیاید در معنی او صورت نماند **بیت**
کسی را امتیاز نکرده صد بار . مگر دانیش خویش صاحب اسرار
و اصل خدایست که مطلقا از صحبت مردم بی باک ناپاک بد کوهر
زینت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسید و کوه رفعتی نفس با
در ملک مردم منطع و در امت یثیم مشرب منظم باز
بیت آب را بین که چون همی نالد . مردم از عیشین نامحور
مکانین باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بقدیم رسانید
و از آن پر حاکم نفس که سیاحت دل مرده اش را حیاتی تازه

دستینه بر خورده اش را نشانی اندازده داده بود عذر ما خواست
و کنت غایت پردانی مدد نصرت از زانی فرمود و مرادین جناب
حکمت ای باب مسرت لغاب راه نموده تا بهیمن انقاس مبر که این
حضرت شداید تحت بعوااید راحت مبدل گشت **بیت**
بارغی که خاطر ما خسته کرده بود . عیسی دمی خدا بهیست و در
ع الحمد لله جدا ایما ابداء پس ملک بهل شادمان مستغفر
دولت نزول اجلال از زانی داشت و منت روز متوالی رسولان
باید بهای و گفت میرسدند بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود
مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز منعم ملک و فرزندان
و ملار وزیر و ایران دخت و دیر را کثرت طلبیده گفت عجب خطایی
کردم در آنکه خواب خود را بادشمنان باز گشتم و اگر رحمت الهی جناب
بکینت ایشان کشنی و بقیض ایران دخت دست تدارک نکشوی
عاقبت اشارت ملاعین بملک من و تمامی اتباع و شیاع
اذا کردی و سر کراسعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی بد
کاری نماید مرا این موعظت مشفقانه از غرزداشتند در کار بایس
از تامل و تدبیر خوش کند و از وفات عاقبت اندیشه نموده
موضع حرم و محل اعظام در افرونگه دارد که گفته اند **مصرع**
مر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت . پس فرمود که چون خط
غزلان بسبب این واقعه خالی از ملالی سوزده لازم است که این
بهیهات مست باید خاصه ایران دخت که در تلافی این حادثه سعی
تمام نموده و ملار وزیر که ایران دخت را بهدارک این واقعه امر

فرمود بکارگفت بندهگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپهر بلا شای
بجان دروان نمایند **ع** هر کوی سپهر تو دارد پروای سپهر ندارد
و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و این
این سنت دست دهد مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد
بر آن نزدی و عطای بی چشم نیوان داشت و بخشش و مکاران توقع نوان
کرد اما ملکه از زمانه را درین معنی سعی بسیار نموده ازین تبرکات
تایج مرصع یا جامه از عنوان مشکل مناسب اوست قبول کند ملک را
غایت باید فرمود ملک او کرده تا مرد در آنچه خاص بردند و خود
با بلار وزیر در آید و در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم او و کنیزکی
ملعن داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در برده **تورات**
بالمجیب کشیدی و کله ک طری از حجابش در زینت آفتاب زردین
نهان گشتی **نظم** در تنگ و سرگردان و فراخ رخ چون گل رخ برین
شکر خنده راست چون بی شکر لطیف و خوش و نفوذ شیرین و تر
بر خنده کرب الکیختی ملک بر دل خشکان ریختی ملک با او بیکی
تمام داشت و تا آنکه ایران دخت در حسن و ملاحظت فتنه جهان و
در خوبی و لطافت استوب زمان بود شاه بزم او و ز را با وی نوب
دادی و از مرد و شب بکشت در خانه وی بودی ملک درین روز بزم
تا بزم او و ز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر کردند و مثال داد که مرام
که ایران دخت قبول کند آن در حصه بزم او و ز باشد ایران دخت را
میل بطرف تاج پیشتر بود و آن تاج مرصع بکویک جوهر و زلف او بهتر می
نمود بجان ب میل کرده در بلار و وزیر بکریست تا آنکه بر داره با مستجاب

شاخ

او باشد بلا بکشم سوی جامه اشارت کرد در آنجا این حال ملک بطرف او
الشت فرمود ایران دخت دید که ملک را آن معاوضه مشایخ افتاد
تایج بکرفت تا ملک از مشاورت و قوف نیاید و بلا رجیم خود در جهان
بگذشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر
ملازم بود و هرگاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا طعن ملک متعین
نه بودند و اگر نه عقل و زیرکی او بودی سرد و جان بیاد دادی
بیت هر کس مدار کار بر عقل نهاد بی شبهه شد از بند بلا آزار
و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم او و زین
باختار خلعت از عنوانی سنج روی شد ملک معیاد آبی و امید و
ایران دخت با روی دل او و ز زلف دل آواز **م**
ز زلف تازه یکیک موی شسته بابت زندگان روی شسته
تایج مرصع بر سر نهاده و طعن زین پر برنج بردست گرفته پیش ملک سیاه
ملک از آن طعن بکار برد تا وی فرمود و بمی ورت او موافقتی حاصل
شده دیده دل از تماشای جالبش روشن می ساخت درین میان
بزم او و ز جامه از عنوانی پوشیده برایشان بگذشت با عذای چون گل
سگفته و رخساری مانند ماه دوخته **نظم** لباس از عنوانی کرده در بر
تو کوی سب و از لاله ز نور و چشم ترک بر او بکین ساز و دوار بر و هرگاه
رخش تابان زمین زلف پر تاب جان کا ندر شب تاریک مستجاب ملک
او را دیده دست از طعام باز داشت و غلبه میل طبع بد و صدق
رغبته بخواست او خان تا ملک از قبضه اقتدار و زمان تا ملک بزرگ
اختر شاه بیرون برد متوجه بزم او و ز کشته زبان بحسن و افرین

تا او که انداز

ب کار هر فرمان و کل تازه رسیده . از کس کل و سرور جو تو در وقت
بدین آمدن در پای سرور در سینه من کشیدی و ازین خرامیدن خرمی گسایدی
و در آرم بر باد دادی **سینه** زنی آفت بخت مر جا کرده
انکه ایران دخت را گفت این تاج لایق فوق بر من افروز بود که
تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب خطه خطا میل
کردی ایران دخت را عیرت عشق دامن گرفته و شعله رشک در
کانون سینه افزاده ازین سخن انفعال یافت و پیوند و ارتباط برنج
بر سر شاه نکو بر کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده بخت
و آن تعلیلی که حکیم بوقع آن تعرض کرده بود هم محقق گشت ملک را
آتش غضب بر او افروخته ببار و زیر را طلبید و استغاثی که ازو صادر
شده بود باز نمود و گفت این نادانرا از پیش من بر و گردن برن
تا بداند که امثال او را ازین باشد که بر چنین دیربها اقدام نمایند و ما
از سر آن در گذریم ببار ملک را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین
کار مسارعت شرط نیست به این زن در فصاحت و لطافت بی مثل و در
کیاست و ذرات بی شبهه است و ملک از دیدار او شکید و بیکت
نفس پاک و یمن را کار دشمن او جندین تن از ورطه پلایک خلاص
یافتد بکن که برین بقیل ملک انگار و فایده و قطع نظر از اعتراض ملک
و امثال این کار با شتاب کاری نمکونی نماید هیچ به اران نیست که
اساس این کار بر تامل نهم تا بوقت سوال و جواب انفعال نیابم
ب جو قاضی بکرت بوسه بجل نم کرد و زدن سار سندان خجل
و مراد و سرور و زنی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی بدید

باری وقت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل اصراری و مبالغه رود
کشتن معتذر نخواهد بود و مرا بدین تأخیر منت کمال حاصل است
اول ثبوت ابقای نفس دوم حصول اعیان ملک اگر از قتل او نادم
بسیم منی بر جمیع اسلکت که مانند آن ملکه را باقی گذارم که خیرات او
همه را شامل است و آثار مهربانش شایع و کامل پس او را با طایفه
محرمان که خدمت محرم ملک کردند بنامه خود برد و فرمود که حساب
مهره تمام تر نگاه دارند و در تقطیم و اکرام او مبالغه لایم شمارند و خود
باشمشیری خون آلود و چون اندیشه مندان سر در پیش انگذد مبارک
در آمد و گفت در مان ملک بجای آورد و آن بی ادب را که قدیم بر
بساط مرات نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله
عفت تسکین یافته بود و در بای خشم تلاطم امواج نماد چون این
سخن شنید از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور
گشت و شرم داشت که اثر زرد ظاهر گرداند و نقض و ابرام سکدگی
مستقل که حکم اجتماع تفتیشین دارد از خود و انماید پس خویش را
گرفت گفت این کناه است که علم و تمان را بر طرف نهادی و محبوب خود را
بانده کنای که فی الواقع در آن محق می تواند بود عرضه تلف ساختی
و بایستی که من برین قدر حرات چنین حکم نکردم و بآب علم آتش خشم را
نیکین دادی **بیت** بار آتش بود آن پرگزنده
کو بدی شعله بر آرد بلند آدمی آتش خورده از حد فزون ما کرم او و دنیای
و با خون و زیر طاعت بذات برامیه پادشاه مشهور نمود گفت ملک را
غناک نباید بود که تیر از پشت جبهه را باز شود و آورد و کشته را بر زور

در زنده توان کرد و اندوه بی فایده خوردن تن را تدار و دل را
ضعیف سازد و حاصل آن جز بخت دوستان و راحت دشمنان نباشد مگر
شود که ملک حکم نمود و امضا بر آن بنویسد بر فور پشیمان شد در وقار
و ثبات پادشاهی بدکان کرد و بایستی که ملک درین تقصیر ملایمت و در زیر
و از سختی و خفونت مخوف گشتی و چون شاه ذی القلاع بر غضب خویش
مستولی گشت تا بزم آمد روی نمودی و اگر ملک فرامید من فقه او را
بعرض رسانم ملک و نمود که مرا اینی باز باید نمود که چگونه بوده است
این **هکایت** گفت آورده اند که در دراز ملک بمن پادشاهی
بود روشن روان و شیر پاری بارای پیر و بخت جوان دیده کرد و
نیز کرد در مدت سیاحت اقبالی بر سپهر سلطنت ندیده و کوشش و کار
مرد آزماهی بصفت او جهان داری در عرصه زمانه نشینده
بزم اقبال رخ افروخته بر بزم از دمای جهان سوخته
جهان را بداد و دوش کرده رام زمانش مطیع و سپهرش بکام
و این پادشاه شکار دوست بودی روزی در شکار گاهی مرکب نشاط
از بخت و راست یافت و نظر عبرت بر جانبی می انداخت در آن حال
از خوش و طیور صیدی ندیده و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش
نیامد ملک ازین صورت میخروار می گریست قفس را خار گشتی از غایت
اجتناب و سنگت جان از پوستان او پوینده در آن پایانی خار
بسیار زده بود و در زلف آن شغل نیک مانده گشته در سلوی
سنگی نیکه کرده چشم ملک از دور بروی امثال کمان برده که آنسوی
باشد حد ملک دل سگاف برویش و **بیت** شعله تری که در آور غرق

290
بخت بر آن سوخته من جوی برق **بیت** فتنه محابای بلایان نکرد
کرد خطای و خطای نکرد **بیت** انچه چون ملک بر سر شکاری رسید او را
باسینه مجروح و مبادل پر خون برید سخت غمناک و متأسف گشت و بنین
علامت جبره مذمت فرستیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب کسر
و خجلت بود متعالم خاطر شده غار کن را عذر بسیار خواست و بخت مرهم
فرار دینار در سرخ از آن داشت و غان انفعال بجای داشت و در سلطه
بر مانده بدر صومعه زاهدی که در آن شریعت و عبادت مشهور بلکه
در عرصه امر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور بودی زوایل احوال فرمود
و از زاهد استغاثی نصیحتی که در دنیا زندی جا به و در آخرت شفیق گناه
تواند بود استغاثی عالمی زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک
حضرتی که دولت دنیا و سعادت عقیبتی را جامع تواند بود خشم
و زور دنی است و در وقت غلبه غضب علم و زیندن **بیت**
کسی کو بر زود آتش خشم مدار از وی طریق مدعی چشم
عضب چون نفس تو سن را کند رام غناش و اکش آجا تا شود نرم
بمکنت میدانم که جایشی شربت زنده اندیر بر داری در کام عقل
دوقی تمام دارد فاما در وقت خشم کی حکم را بر موای نفس حکم
نمی توانم ساخت و بهنگام اشتغال آتش خشم خود را در قیاس
نمی توانم آورد زاهد فرمود که من سه رفته بنویسم و تو بد
امینی خاص و معتمد صاحب خلاص بسیار تا چون علامت تغییر مزاج
برنامه ی تو مشا به کن و نار به خشم و سبک کاری ترا مشغول
پسند یکی از آنها بر تو عرض کند بکن که فایده آن ظهور رود و

نکینی پدید آید و اگر میند که آتش غضب بزلال آن مو غلط منتفی
رقعه دوم را بحد و آرد و اگر نفس سرکش بدان نبرد ارم نکرد و رفته
سیم را بتو نماید امیدوارم که غایب آن خوشتر بهشت و ملک
مبدل گردد و چون طلب خشم را از من دفع شد مرا ایند لمعه علم و مهربانی
بگای آن خواهد آمد **ع** دیو جو بیرون رود و خسته در آید ملک
بدین کن خوش وقت شده و زاده سر رفته نوشته یکی از ملازمان شاه سرد
معمون رفته اول این بود که در محل اقدار عثمان اختیار در رفته اقدار
نصرت نفس اماره منه که ترا در ورطه پلای ابدی اندازد و نمیگوید
دوم آنکه هنگام خشم بر زیر دستان رحیم باش تا بوقت فراز بر دستان
بر تو مهربان باشند و ملخص کتاب سیم آنکه در حکم راندن ارضه شرع
نما و زکات و بیع حال را بیاض در گذر **نظم** اگر چه حکم تو جاریست در جهاندار
جفا کن که نکار سیم مردم از ادا **ع** مباحث غم بستان سرای دوست
که غم زب از و بگذرد و بگذارد **ع** ملک را بدو و او بدو کرده بداد
الملک باز آمد و پوسته در مجلس حکم و حضور صادر وقت خشم این
سر رفته بر عرض گردندی و او را ملک دو ارقاع باعتبار این
رقعه گفتندی و این ملک را کنیز بود خوب روی بکینه خوی سرو
قدماه خدا با قوت لب سیمین عجب کبک رفتار طوطی گشت **نظم**
ماه وین مشکبوس گلشن جانفزا بس دلونی هوشی **ع** ز کس محور شیشه
جشم بیمار او بود و عینق یانی دل خون شده لعل شکر بار او و خوب
رویان خط خطا در بند جن رلفش سر و عشوه فروشان کشمیری
مبتواس سلیله عهد بر تاب بخش یای دل در زنجیر **سب**

رخسار ز ابتاه خوبی است که نیست **ع** در شیوه دبری ترا جیت که
جمال حال او بجانک پاک دامن تزیین یافته بود و جمله چشش بر بود
عفت و ماریاسی آراسته شده دل شاه جهان بشایل او جان مایل
بودی که از موانع خرم خاص و معانفت دیگر جوار می استبعاد
ممودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خواب حسرت ریختی و برای
دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیل و انگیختی العقبه غصه
خود را با مشاطه و مسموم سرای بازگفت و از او در باب قتل شاه دفع
کنیزک معاونی طلبید مشاطه گفت اعلام کن که ملک از کنیزک چه خبر دوست
دارد و نظر بر کدام عضویش بیشتر کار و خاتون جواب داد که بوقت
خلوت مشاغل افتاده که بر زخمهای سبب مثال که از غایت ضعیفگی
آه است نزد یک چشمه حیات معلق ایستاده بیا این باز که
دست قدرتش با بلای تریخ عجب نهاده بوی بسیار زنده و زنده
حال گوید **سب** بگذرد دعوت از راه مفرمای که این سبب ذوق زبان تو
مشاطه گفت طریق آسپان یافتم در آنکه ملک را زود دی از پیش برهان
مصیبت آنست که قدری ز سر بلای هل بمن دمی تا به نیل با پیزم
و بجز کنیزک رفته عالی از آن بر حوالی ذوق و عجب او زخم
و ملک خون در حالت مستی لب با آن رساند بر جای سرد شود
و تو ازین رنج فرج یابی خاتون ازین فکرت گذشته آنچه او را
بایت میگردانید و مشاطه برین متوال که رقم ذکر پذیرفت
ترکیبی از اخلاط حلیه ترتیب داده و در حقه تزویر نهاده و توان
کنیزک رفت و از سیاه کاری ظالمی بر دق آن ماه زده و مارکت

تیره روی را بر کینه راه چاه باطن گلزار آلود ساخت
بدانند است آن حال افتاده بگریه **باب نگاه** داری رتیب دورگاه
ملک را عظامی بود که در حرم سر اسمت غمیت داشتی قنار از
پس پرده محاورات قانون و مشاطه کشید و رفتن مشاطه بگر
کنیز و زدن خالی بر زخمان او معاینه دید دایه و فاداری
و حق کزاری او را بران داشت که کنیز را از ان مکر خبر کند
بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت نگر بود کشف آن
سر با او هیچ وجه میسر نمیشد آخر ملک بر عادت معهود بخوابگاه
ان از غایت مستی خواب رفت غلام را شفت حق شناسی داد
گیر شده است است به بالین کنیز اند و بگوشه استین
از نیل از ذقن ماک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را
دید که دست بر زخمان کنیز دراز کرده است حرارت حقیقت را
بر سرش غصبت نده و بایست چون آب فصد غلام کرد غلام از
ظلمت برای بیرون دوید و ملک از عجبش شمشیر کشید و بدید
و معجزه حاصل نشد بود و در تعجب دست گرفته چون ملک را
دید پیش آمد و یک رقه نمود در بای موج از شرم فرو نشست دیگری
عرض کرد آتش فتنه تیگن نیافت رقه اسیم که بوقف عمر رسید
ملک لحن صبر و سکون بگذراده شربت ناخوشگوار غصبت را
بخرج فرمود و بر سبیل ملطف غلام را گفت این جواب هر کردی غلام
از روی راسی صورتی حال باز نمود و ملک عروس را آواز داد
در تعقیبش آن عذر و تمین آن مکر غایت مهالنه تقدیم رسانید

عروس انگار نموده گفت غلام عذرم کوید و من بار دادیده ام که این
فاجره بکار با آن کنیز با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک
شرم میداشتم که با طهارت آن حیات تمام و یکن که بران حمل افتادی
که بسبب رنگ افراش واقع شده است و مجدانه که ملک برای
الغین مشابه نمود و اکنون در هلاک معصه توقف جایز داشت نیست
سلطان را زبان دارد و غضب چون بموقع واقع کرد و بهر است
از علم بهتر خواهد بود **بیت** خاگر بر سوختن شایه
در کربان نمی نیک آید ملک بجای غلام مکرست غلام گفت ای
شاه کادان و واسطه امان زمان امکان دارد که سوز بقیه
این نیل در صحنه مشاطه باشد اگر نه جور او مثال مبارک از زانی
دارند شاید که این شبست بکلی زایل گردد و ملک بفرمود تا مشاطه
باصه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خوراندند و زدن
همان بود و مردون همان و چون حقیقت حال بر ملک مشکف گشت
عروس را بید کرده غلام را خط ازادی داد و امارت برخی از آن بلاد
ملکت بوی توفیق فرمود و آن پادشاه جهان نیاه چون هر حال جور
بمیلد علم آراسته ساخت حضرت مشاطه بدو رشید و برکت آن
بر داری از حضرت آن سیاه کاری این گشت و جان سری خطیر
بر روی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن و قوف یافت و این
مثل جان او روم تا در آینه رای روشن ملک این صورت جمال
نماید که پادشاه از در هیچ کار تعمیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر
حکم نباید فرمود **بیت** حکم سلطان بپان آتش و آب

در دمی عالمی جواب کند، پس چنین حکم را از خود آن که شه ارزد و ایضا بگوید
ملک گفت مرا درین حکم خطای افتاد و کلام در حال چشم بر زبان من رفت
باری ایست که تو در آنجا لایق مال با محان باشد تا منی بگای می او بدی
و از تو عیب نمود که خفت و رزیده بمن بی نظیری را بملک کردی
و وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن حدین فکرت بضمیر مبارک
راه نباید داد تا از جمع محبت خدمتکاران دیگر که در سرای حاکم
باز نماند **پت** که سر و رفت مار و ن مست، و ر لاله مانند ماسک
ملک را از زبانی کلام و وزیر جان معلوم شد که ایران دخت
گشته گشته است از نهادن بر اند و در کرد اب اند و می افتاد
با خود می گفت **پت** خوشن بوزار غمش ای سینه که اینک دل
بهین کار میان بسته و رفاست است، در بیخ آن رونق گلزار
چو آن که چون عهد گل اندک زنده گانی بود و حیف از آن ریاض
کاغذانی که بافت خزان چو آن بی برگ و نوا گشت **پت**
سرمه بالایی تو در خاک در غنیمت در بیخ، زیر خاک آن که یک در غنیمت در بیخ
جایی است که جای تو بود در دیده، راستی جای تو در خاک در غنیمت در بیخ
پس روی بوزیر کرد و گفت اند و نمک شدم بهلاک ایران دخت وزیر
جواب داد که سه تن میثه اسیر اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه
منت بر بدکاری معروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری
بای آرد سیم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بزدامت
گشته ملک گفت ای طار در غن ایران دخت توقف کردی و بسی
باطل تو بهلاک شد جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جا

سفید پوشد و شیشه گری کند و کاری که با لب پس تکلف در میان
آب آینه و جامه شود و بارز گانی که زن نیکو بدست آرد و او راه
وطن گذاشته سفر و در دست اختیار کند و من در غن او سعی
نکردم بلکه زمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید
بدان حضرت است که با آنکه تامل و از غایتیم کار با قاصر نیاید
و نظر بصیرتش بمواقف امور محیط کرد و درین مثال را ای باقی را
از ملاحظه مغول و فکرت صایب را از تدبیر مهور که در **پت**
مثال شاه بایستی که از روی خودی و **پت** و از روی خودی خنیا روی
ملک گفت ازین سخن در گذر و در آن بایه فکری کن که مرا از روی بدی
او اندر میکنی دارد و چاره این کار نمیدانم که بر چه وجه توان
ساخت و زیر کنت دست تدارک بدامن این کار رسید و درین
تقصه پشیمانی سود ندارد و هر که نا اندیشیده در همی غرض نماید
و کاری را که ندامت در آن نافع نباشد مباشرت کرد و بدو آن رسید
که بد آن کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بود عاقبت آن **حکایت**
گفت آورده اند که جفت کبوتر جدا اول بستان دانه چند فرام
آوردند و در گوشه جفت و خیره بستان نهادند و آن دانهها
نیم داشت چون بستان با خود رسید حرارت هوا اثر کرده
در آنها خشک شد و از آنجه پیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر ز درین وقتها
از خانه غایب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را
معامت آغاز کرد و گفت این دانهها جفت قوت بستان نهادیم
که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف در صحرای دانه نماند

بدان که زانیم درین اوقات که در کوه و دشت جبهه یافت نشود
نیزه را چو زردی و از طریق غم احوال و زردی آید
که ملک کشته اند **بیت** کز آنکه برگ و نوایت من جسمی کن
دیزد به از بهرین وای فاش **ماده** کنت من این دانه کز دایم
و هیچ وجه در وی تصرفی نکرده کجور ز چون دانه کمر میزد نگار
او را باورند داشت و میزدش تا پیری شد پس در فضل پستان که
بار آنها مو از کشت و آثار رطوبت بر روی او ظاهر شد و آن
نیم کشید و بعد از اصل باز رفت کجور ز و فوف یافت که سبب
نقصان جو و ده جوع کردن گرفت و در وراق یار ملک زمانه
اظهار کرد و زاری می کرد و می گفت مهاجرت دوست صعب است
و صعبه آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت** بکار خویش باقی نمانی که محض
زبان کنی و کسی را زبان ندارد سود **ماده** فایده این مثل آنست که مرد غافل
باید که در عتوبت متاب نماید تا چون کجور ز بسوزد بحر متلا کند و ملک
کنت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجل نمودی و مرا
درین رنج افکندی و زیر کنت سستی خود را در رنج اندازند آنکه
در مصاف از خود غافل شود تا زخم که آن یابد و آنکه وارش ندارد
و مال از وجه حرام جمع کند تا بتلایج هلاکت برسد و مال باقی ماند و اگر
پرمودی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در بند و آن
زن سر و زمره وی از خدا میخواهد و با او نمی سازد ملک کنت را
عمل بر تنگ تو دلیل توان گرفت جواب داد که تنگ بر کس
و سکنات دو کس ظاهر کرد و یکی آنکه مال خود نزد پیکانه و دیعت نهد

دوم آنکه ابله را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تنگ نوزدم
نمایش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام ملک فرمود که
راجعت ایران دخت غم بسیارست و زیر جواب داد که از جبهه
بجای نوبت زمان غم خوردن روا باشد آنکه اصلی کریم دارد و دانه پیر
و حال زیاده عطفی کامل دارد و آنکه دانه و بر دایره منحص و یکدل باشد
و آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در غیبت و حضور شفق بود و آنکه در
نیک و بد و خیر و شر موافقت و انیتاد را شمار و دثار خود سازد و آنکه خسته
حال و مبارک نفس بود و عین قدم او بر شومر ظاهر گردد و ایران دخت
بدین سه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محقق خواهد
بود بدین یار و وفادار نه از عمر لذتست و نه از زندگانی **راحتی**
دوق جان ندارد بدی دوست زبانی **بی** دوست زندگانی دوق جان ندارد
ملک کنت ای یار در سخن دیری میکنی و از حد ادب تجاوز می نمایی
و جان می دارم که از تو دوری لازم است و زیر کنت از دوق جان دوری
پسندیده افتد یکی آنکه یکی و بدی یکسان پذیرد و ثواب و عقاب
عینی را نابود مانگا رود دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از طعنه
پاک ندارد ملک کنت مادر چشم تو چشمی نایم که در او این کلمات
مبرات جایز می شمری کنت بزرگان در چشمه طایفه بسک نمایند اول
بنده گستاخ که گاه و بگاه در پشت و کفایت و شام و جاست
با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی برل کند و بخش دوست
دارد دوم بنده غایب که بر اموال خواجه استولی کرد و دوشنبه
در آن بکشاید چنانکه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگردد و

بر روی نیت راجع دانه سیم بنده که **پیت** است حق محل اعتماد کرد و براسرار
جواب واقف گشته بدان مرتبه معذور شود ملک گفت من تر از آدمم
و ناآزوده بهتر بودی و زیر جواب داد که شت تن را شتوان از خود
الادرت موضع شجاع را در جنگ و برزیک را در زراعت و زرکارا
در زمان غضب و باز کارا هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت
و مردم اصلی را در ایام بخت و زاهد را در احوال از تو آب افرت
و عالم را هنگام فقر و مباحثه و حاصل الامر جدا که ملک معاودما
گرامت آمیز با وزیر میفرمود و وزیر جواب تیرتر از نسیان زهر آب
داد و باز میداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او نهاد
می گفت و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شرتهای ناخوشگوار را از
می کرد و **نظم** تحمل کند هر که عقل است نه عقل که خشمش کند زبرد
تحمل جو زمرت نماید **ع** چون شهد کرد و در طبع است عاقبت
زبان شاگوین بکشد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان
پایزه باد و آفتاب بهشت از جوارج شرف و ذروه عطفت
نابنده من بنده که با قدم حرات بیاط مباسطی میبودم و در صبیح
جناب رفیع بر میزید ابرام اقدام می نمودم حجت ایمان ذات ستوده
بود و الهی نه تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان
جوید **ع** جوذر آینه و آبش شتوان یافت نظر این چه زرکار
دانست بحال حلم و کنت آراسته و این چه نفس نفیس است زینت
جبر و قار و خوشکوی محلی گشته و مراینه زر کی چنین شخص را مسلم بود
و نام زرکار را بر مثل اینها نام دارد **پیت**

پیت که بناموس و کثرت نیست **پیت** بنده بدعوی و پندار نیست
از آن نامورتر کسی را مجوی که خوانند خلقش سپیده خوی
ملک گفت ای ملار تو بگوید آن که من بنای کار خلافت بر دخت و رخت
نهادم و اساس شهرت بر سر شست و کم از اری وضع کرده اگر
کاس تبادیب جعل که از روی نکت نموده اظهار کنند یا بتلویج و تصریح
در مقام معارفه و موزنه آینه اشارتی صادر کرد و حجت کافقت
آداب جانبداری و تمهید قواعد سیاسی است و اگر نه سفت ده بای
حمت عالی رتبت نه در آن مرتبه است که بیخی یک امثال این سخنان
موج خشم برارد **پیت** من نه میدم که بهر باد بلند بر شا
یانه کاسم که بگاوش از شعله نار **ع** یانه کوسم که بناله بعد ای دم
یانه ابرم که بگریه هوای صدمه بار **ع** و من در کلمه تبتل ایران دخت
بی اختیار بودم و گفته اند که **الجواد قدیکو** یعنی **ع**
اسب فروش را نیز که کاسی بکند میخورد و زینت آن نوع حکم نادر
دان در کار المهدوم و علم امر و زنده ارک آن کرد هیچ تاریخی نشان
نداد و اند که شای کامکار و دانی صاحب اقتدار با شمشیر را آن
و حکم روان بر سپند شوکت نشسته باشد و بنده جرم کار در مقام
خواری بیای ایستاده سخنان می با گوید و قدم از اندازد و خود را
نهاده آنچه خواهد بر زبان آورد مانع اقامت رسم سیاست خبر علم
عظیم و عفو عظیم تواند بود **ع** هر چند که پیش کنم لطف تو نیست
ملک گفت چون نه کنایه خویش معرفت کرد و آثار جرم و صنایع
حالات خود معاینه بیند مراینه در مقام اعتذار خواهد بود و مردم

را از قبول عذر چاره نیست **ع** و العذر عذر کرام الناس مقبول
وزیر گفت ای ملک بگناه خود اعتراف نمایم و کنایه من است که در
اصفا و زمان ملک تاخیر جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را
موقوف کرده اند و از بیم این مقام مولانیکز و سبب این عطا
عاطیه ایمن اندیشیده در قتل او تمهیل کرده اکنون ملک و زمان
ملک راست **پ** کز لطف مناس و کریم میری کردن نهاد ام که تو
و چند آنکه ملک این سخن استماع فرمود و لابل فرج اینها و شواید
مرست و ارتجاع بر نایب و مبارکش ظاهر گشته زایت ادای محامد
اتس باوج علین رسانید و سخنان شکر نامتناهی بجای آورد و بفرمود
شاد و از دروازه سپهر برین گذرانید و گفت **پ** مرده ای که مقصود از
بن حشمت دلان جان و کرامت آمد **ا** آنکه چون غنچه بویشب جان نمیندید
رخ دولت دکل افروخته تر بار آمد **ا** پس فرمود که عجب مانند بودم در آنکه
سخن بر دهن میراندی که ملک ایران دخت منوم فی شود و من صدق
اخلاص و مناصت توئی شناختم و میدانم که در اصفا و آن توقیف
جو امی کرد و وزیر جواب داد که معاوضت من ران بود تا عزت
ملک را نیکو بشناسم و بگویم که از آن حکم نادم هست بانه اگر شمارا
بر همان عزم قتل اودی یافتیم غایبانه بدان مهم می شناختم اما چون
دیدم که خاطر با بجای اطمینان نیست گناه خود اظهار کردم و غدا خیر
تقدیر نمودم ملک فرمود که حرم و کیاست تو درین باب ظاهر تر
گشت و اعماد بر دهن وزارت تو پیفرود و خدمتی که بجای آوردی
در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند رود تر سو خواهد رسید

این ساعت با سطر تمام باید رفت و معذرت فراوان بایران
رسانید و انماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و امان و سرمایه
وصول بقاصد فرج و شادمانی همان تواند بود و بجز و جی نمود **س**
بیا که وصل بر آرد خدای میخوانم **ا** بیا که کوشش بر آواز و جهم بر راسم
بلا از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت بجایات
و بشارت و حال رسانید **پ** و لاجو غنچه سگات بکار بسته کن
که باد صبح نسیم که کش آورد **ا** ایران دخت مثال حضور امتیال
بود و بخدمت شرافت و شرط بندگی بجای آورد و در ادا این عذر
تانی فرمود و بکار گفت و ابجال علم و رافت حسروانه و فرط کرم و رحمت
بی کرانه و توفیق تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه
بند را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای
بلا رقی دل نا پس که دست تو در مملکت ما کشاده است و فرمان تو در
نفاذ با فرمان برابر یافته و بر سر مرگ کوی و کنی ارض و عقد و امر
و نهی اعتراض نخواهد رفت بلا جواب داد که سو ابق عنایت
و میامن عاقلیت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد
و اگر نه ارسال عمریایم از مرار یک آنرا شکر شوانم گذارد **پ**
با آنکه بد زبان سیراید سو پس **ا** کی شکر بهار ادا تواند کردن
اما حاجت بندگان است که پس ازین در کار ما تمهیل نوزماید که ضعیف
عاقبت از کدورت و مذامت سالم ماند ملک گفت این مناصت را
بسمع قبول اصفا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استبازت
مثال خواهیم داد پس وزیر و ایران دخت را طاعت کرانمانه ازانی

داشت و از کلبه مفارقت بجایه مو املت فرامیده مجلس طرب سیار
پیت یکی معتبر خشن آرا پشند ، کشتان عشرت به سر کشند
 ساقی از پیاز ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میرخت و باد
 خوشکوار نهال نشاط را در جو سار سینه آب میداد **پیت**
 جدا باد بشاط اکنیز ، کرده بازار لهو و عشرت تیز ، مطرب خوش آواز
 با سبک نوای سرگشته رود و ساز مرغ در آواز استر از او روی
 و نهات آغانی نویدیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان
 عود نغمه سر از دستان می نمود ناله دلکش چپک از آئینه سینه
 مسان زنگ میزد و **نظم** معنی جو بر نره بر آتش کرمی
 صراحی در خنده چون مشرقی ، بقا چون بازی طرب گشت راست
 بوی که طبع فریاد خواست ، بقیه آرزو ز تمام بش بعباش
 و طب کند را نیند **پیت** جو روز ذکر صبح کیستی فردز
 بیزدنی آوردش را بروز ، ملک بار عام داده برکت
 عدالت قرار گرفت و بلار وزیر شرط خدمت بجای آورده با ملک
 خود و کاکت اسل و اولاد ملک از بر اسم داد طلبید و تعقیب خواها
 که بر غلطه کور تفریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بر آن موجب
 شرف نفاذ یافت که کار بیرون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عیوب
 را همه را برای حکم تفویض فرمود کار بیرون صواب جان دید که بعضی
 بر دار کشیدند و جعل را در پای سیل افکنده با خاک ریخته آرکیان
 ساختند و گشت جزای غایبان و سران عداران **پیت**
 مران گزستم خبری کشید ملک هم بدان خوش سر برید

جو سندان کسی سرخ روی مکرد ، که غایب نادید بر سر نوزد
 بعد از وقوع دشمنان شاه حکم مملکت را با وزیر گذاشت و خود با
 ایران دخت بعشرت و ملود دانه داد کامرانی برادر
 شب عشرت غنیمت دان و داد و بدل ، که در عالم غمید اند کسی احوال در دار
 اینست درستان فضیلت علم و ثبات در هیچ آن بر دیگر اطلاق و عادات
 ملوک و سلاطین و بر فردمند بوسند ، فاند که فایده از بیان این حکامات
 اعتبار فرارندگان و ابتهاج کشوندگان است تا به تربیت متدمان و انصار
 حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و نبای کارهای امروز
 و فردا بر قاعده حکمت و اساس سیاست نهند و از تهور و تمسک کباب
 و تمار و بردباری گرانند و هر که بنیات ازلی اختصاص باید مرا نیه فرق
 سمنش تیاج نواضع ریت خواهد گرفت و کشف منتفش بدو اوج علم و نور
 به زینت به نواضع و علم دشمن را دوست گردانند و دوست را بر تبه
 اثر بارسانند با علم و با نواضع اگر خشمش گلا اختیار شود بوفایا عار
 با یکس زطن جهان شمنی مکن تا بر مراد دوست رود روزگار تو
سیر ذم

در این شب ، و قول از قول اهل عذر و عتاب نیست
 کن مینویس جهان آرنمای سخن را چنین گشت برقع کشی
 چون رای دار بشیم این درستان از سپیدی حکیم استماع نمود ثنائی که از
 لول آن روی محبت به بشام قدوسیان رسید و معنوش از شایسته
 صبح سعادت خبر و بد ندیم و نمود و گشت **نظم** ان مثل از رایت روشن شد سبیل
 وای و مزار و منت حل گشته جد شکیل ، شنیدم صفت منت علم و بردبار

امیرت تهتک و سبکپاری و تفصیل ثبات حکم بر دیگر مقامات شهریاران
و اخلاق چهاران شناختن اکنون باز گوید و گویان ملک در داشتن
ملکدانان امین و معتد و باز نماید که کدام طایفه قدر رتبت بیکو تر شناسند
و شکر نعمت کامله دارند بر من در مقابله ایشان که به یار و عاریت فرمود
و کنت مرقعه اولی که از کارخانه **نصر من الله و فتح قریب**
چون کن به و مر عطفه سعادت که بر منصفه **والنصر الامین علیک** جلوه نماید
نقیب اتم و یتیم علم از ان باب سلطت قباب مخصوص باد **نظم**
تا سیرت صبا سیه چمن **کر دارچین لاله و رخسار رخوان**
کله ارد و لت تو که دارد نسیم **محمود باد از اثر عارض خزان**
قوی تر کنی در آنجی ملک فرمود شناختن موضع استطاع است و پادشاه
باید که نمود ملازمان خود را با انواع امتیاز بر ملک آرایش زین و عمار
رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم کرد اند و اعتماد بر
کاری و صلاحیت و امانت داری و مصیبت ایشان نکند که سرچاپه
ملوک راستی است و راستی بی خدایت و ریاست وجود بگیرد و سر
به دانش خوف و خشت باشد **نما بخش الله من عباده العلماء**
به ملازم سلطان که از خدای ربید هم شاه را ماده سپهتار بوی تول کرد
و هم رعیت را عده امید و اری از و روی نماید **سپه**
خدا ترس و ابر رعیت کار **که معمار ملک بر میر کار** وزیر از خدا باید
نه از خوف سلطان و یتیم ملک **دالته دروغ گوی و ناراست نشاید که در**
موضع محبت آید و در اسرار ملک مجال مد اخلاص باید که از ان خطها
زاید و اثر هر آن بدینا به یار و رای فرمود که این باب تفصیل احتیاج دارد

مرجه دوم بی اصل و فرومایه پستیهای یک آراسته می باشند و با هم
ایشان روی مراجع نماید **موجب انفال تربیت کننده می شود بیت**
نمایک اصل اگر چه در اول وفا کند **آفر از ان بکره دو غم جفا کند**
بر بمن کنت منفصل آن سخن است که حد متکار پادشاه را رعیت می باید
اول امانت در فعل که مرد امین پسند بدو خالی و طایع است و حریت
اسرار ملوک و ماسرئت امور ملک را نشایسته ولایت دوم راستی
در قول و سست دروغ عیسی عظیم است و پادشاه باز دروغ گویان
اصد از فرمودن و نصیحت باشد اگر کسی را به فضایل کرد و بکن کناری
و وفاداری شهرت باید چون دروغ گوی بود اعتماد را نشاید سیم اصل
است عالی که و دمایه دلست قدر انعام و کرامت بواجب شناسند
و از هر باب که باد آید ملایان او ظاهر کرد **دیت** اذ ارج مال ملحت
دست بانی و نمایان گشته اند **در طریق دوستی بابت قدم خون ناکش**
چون مهابتاجه مردم بر سر کوی دگر **و پادشاه باید که نظر بر محسن اطلاق**
چرا آن کند نه تجمل و اضطراب ایشان بر زینت حد متکاران سلاطین عقل
کیانیت دست و استظهار این طایفه دانش و درایت و چون کسی کلمه فضایل
حال و ارشیه را ذایل خالی آمده و غنای موروث و صلاح کتب بایکدیگر
جمع کند و از بونه احتکان برین نسق که نوزیافتاد محض و پیش برین آید
لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و به پستی
و ندیکش بابت تقرب و به اوجی ممکن رساند تا حرمت او در چشمها
وسیت او در دها ممکن کرد و دها گشته اند پادشاه در تربیت حکمران
چون طبیب عادت باید که او را در حال تپا و دست طالع و کیفیت و سبب

علت و اسباب و علامات ایشان اینکشان تمام و استین را نشان نماید و
بر کلیات و جزئیات و دلائل و مخفی و قار و ر و قوفی کامل و شعور و
حاصل کند در محالبت شروع و در مدوات خوض نماید همچنین باید
باید که تعرف حال خردمندان از کلی و جزئی بکند و اندازه کردار و مقدار
کنار و طریق بنجار مرکب بشناسد آنکه آغاز نفیوت و تربیت کند
آسان آسان بر کس اعتماد نماید تا موجب حرمت و ندامت نکند و اصل
الباب آنست که ما درم سلاطین معتد و امین باید تا نام اسرار مال و ملک
از وقت اغیار مصون ماند و هم سیاسی و رعیت از مرز و آزار محفوظ
باشند و اگر کسی از معومان عیاد نماید بصفت خیانت که قار باشد
و سخن او نزد سلطان رتبه قبول یا بد بکنی که بی گمانی را در بعضی تلف
اخذ و موجب بدنامی پادشاه و وفات عاقبت او گردد و از
نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای رسیده که چون بوده
است آن **کنت** کنت آورد و اندک در دزدان ملک طلب
پادشاهی نامه اردو زمان دمی کا مکار بود اکثر سلاطین رود کار طاعت
انیتاد او در گوش جان کشید و اغلب خواستین جاندار غاشیه انسان
او بر گوش دل گرفته **نظم** سروری که فرمودش است آینه ازین
میسر که نور در آینه ازین **مرکب** غم جاگیرش که آن کردی رکاب
فتح و نصرت را بدایان بکشتن **علا** و این پادشاه و خردی درشت هر که
ما منتظر که نور خشارش هر آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف مشکبانی
شام ایام را معطر ساخته **بیت** لب لعش کین خاتم جسم
دلان از غلغله انگیزین کم از یکم فانی روی و اصل غم نمیش در آتش کرده و نعل

عذارش قبل آتش برستان **۱** و دانش آرزوی شک و پستان
پادشاه این کو سر میگذارد و از دیده اغیار نهان و آشتی و چون در سواد
در حدف سر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دفتر بر این پرتاب
می نمودند و با سواد زرگر که از صنعت خود کمال داشته باشد احتیاج افتاد
و در آن شهر زرگری بود که کوره نقره آفتاب برای که از زر اولایق
بودی و بونه رخشان ماه کارگاه سیم بالایی او را موافق نمودی
در جوهر شناسی نمایه که بمجود مدین حدف قیمتی در می که در درون
او بودی بدینستی و در عیار گرفتن نموده که بی تجربه ملک از غش و
صفای زر خبر دادی **بیت** روز و شب کوشش منزه کرده
وز منر کار خود جز زر کرده **۲** مرصه توان رسیم و زریر درخت
ساختن آنجا که توان ساخت **۳** ملک آواز او شنیده بود و بعضی
از مصنوعات دنیا و کارهای اعلائی او دیده درین وقت او را
بحرم طلبیدند و در باب مرایه با او گفت و شنودی رفت و در زر
جوانی بود طریف روی شیرین زبان دل پادشاه در انشاء محاور
بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک بمقامات دایمی او رغبت پدید
آورد و او روز به روز بهتری غریب و سخنها ی عجیب پادشاه را
شنیده ساخت و ساعت بساعت ملک نیز در تقرب و تعظیم
او پیافودی تا محرم حرم سلطنت شد و دفتر پادشاه که افتاب
و ماه سایه بر سر او نیکنده بودند او را در پیش رده راه داد
هر که نزد محرم دل درویم یار باشد و این پادشاه و در زیر
درشت تمیانت عقل مشهور و با صاحب رای معروف و اندک کورم

رقم ملک جهان کنش پیش فتح نامه نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش
طراز جام شوکت در باب دین و دولت برای روشن اوج اعتقاد
بودی و اصحاب ملک و ملت را از فناء خضر خاموشی و ابد حیات
افزود **سپست** ملک تو ببارک اسیر ملک دین کنش ده
صد چته آب حیوان از قطر سیاهی چون وزیر دیکه پادشاه در پرت
زکر از سرمد امدال در گذشته و مبالغه لغز از و کرام او را بهی
غایت رسانیده از محض نصیحت او و توفیق در محل صالح و وقت سپید
تقریبی که از دایره غایت خارج نبود عنان و او کلام بکاتب مهم
زکر مخطوط ماحت و فرمود که شما سلاطین سابقین از باب معرفت را
در عهد اصحاب کنت یاد ده اند و این را هم در میان اوزان و هم
سران بزرگ گردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته
و قبل ازین قابلیت او را خانی باید و شاید شناخته و باطن
خان میر سید که این شخص اصل کریم و عنصری یک ندارد چه بوسه
سخنان او بر آزار و ایدای مردم موقوف و بخشش بر اجزای
او امر و توانایی نه بوقع و محلی مصروف و از چنین مردم آیین
و فاداری و رسم حق گزار و توقع توان کرد **سپست**
مر که از نا کس طمع دارد و فاء از درخت بد میوید بشر
و من شاهد کرده ام که مر که ملک نیست شخصی در مقام انعام
و احسان نوده ان نفع دنی از غایت طلال نباه بودن خود
راضی گشته و کمال گشته اند علامت او اولی آنست که قوت دیدن کرم
و دیکری بر دیکری نداشته باشند **نظم** منظره خواهد دگری را بکام

300
حسن نیکو از دیکسی را بکام کند ملک را به نانی توان - بیشتر از نان خورد افیس
و سر او از تر بصیبت ملک طایفه تواند بود که غرضات با شرف
فضیلت جمع کرده اند و از محالیت جاهل به کوه بر اجتناب باید نمود
و در از مرافقت این طبقه انواع هکله را باید و آنرا که خست دشت
دخت باطن باشد ملاحظه دیات و رعایت امانت کند و چون این
صفت از میان مر قفیع شده پس در جزا مکان داخلست از مردمان
توقع توان کرد **نظم** کسی که امانت نه دارد نصیب
اگر بد کند بود از وی غیب - خیانت از سر فعل بد بدتر است
تمام بد بیاد و مضرت - ملک کنت این به ان صورت
نیکو دارد و نیکویی صورت بر ریائی معنی دلیل است که **نظم**
عنوان الباطن و بزرگان گشته اند حسن عنوان از لطف معنون
نامه خبر مید **سپست** هر که عاقل بود از خون عنوان دارند
که در آن نامه خبرهای نیکو خواهد بود - و آنکه حضرت رسالت رست
صلوات الله و سیلا علیه فرموده که رفقه احتیاج بر کسی فرایند
که صغر عدلش بایست حسن و جمال فرین باشد و نیکویی از تازه
رویی چشم دارد که رخسار هاش کمال خوبی آراسته بود **نظم**
الحیة عند حسن و **الکوا** اشارت به آن است که حسن صورت
لطافت معنی است **سپست** هر که اخلاق طایرش باطن
نیک بینی کان بد میسرش - از یک کنت در دیرستان ملک سوره
حسن صورت نمیتوانند و آیت کمال از روی حیثیت او صاف
سپیدیده را نمیدانند به بسیار کس باشد که بصورت ریاض طلق برآید

و چون نقد معنی آن بر محک امتحان زنند هیچ چیز اثبات بد و در مثال
حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت بدید و دلش بمصاحبت
او مایل شد پیش آید و صیقله حقیقتش را با نمود عیاری که از او
باز توان گفت نداشت حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه است
اگر در وی کسی بودی **بیت** ره یعنی بر که در صورت دول ماندم
از یکی خیزد شک و آن یک زهروریا ملک فرمود که بطافت صورت
برای عتدال فراج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را
قابلیت تربیت نیست و چون درین مدت مری نداشته بکن بعض
اخلاق وی از منبع اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت
بر کاریم تا کتاب او صاف شود و موده میر به کمال رسیده
از تربیت سنگ خاره را با قوت فرج افزای و لعل آید از لکشی
می سازد و بمن نفوت خون سیاه شک غالیه بار و قطره باران
کو سر کتای شا هواری شود **بیت** از تربیت کباب کو می گردد
خون در نه نافه شک اذ و کرد و آن آشن میره روی بی قیمت را
اکسیر و تربیت کند ز کرد و ویر جواب داد که ای ملک اگر آنکه
جو اصل دارد تربیت نمودن نه لایق است چه مریسکی جو می
نگردد و میر خونی شک اذ و نشود و اگر ناکس ندر سال تربیت نایب
از توقع نیکویی تواند داشت **بیت** بد را که پرورند جو بود
بر نایب نسیم خود از بد و لبیم راهد نوبت اگر تغیر و تبدیل دهند
جو مرد آتی او متغیر خواهد گشت و غیری درین باب نیکو فرمود است
مر که در اصل کس افتاد است بتقابل و مر کس نشود

سک مکر را اگر کنی مغلوب قلب او غیر سک مکرش شود و چون این
معنی محقق شد باید که کسی با چنین کس اختلاط نوزدنا بویطره مذلت
گرفاز نکرد و جای آن ملک زاده از صحبت گفتگر بدل بندگی افتاد
و از موافقت جویری بسرحد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه
بوده است آن **بیت** گفت او زده اند که در بلاد
پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سیرت اساطیر جهاندار و عیون اطمن
رعیت رواری نهاده و بر سر شهر یاری داد و رحمت کسری داد
بیت کشت و جنت او دست عدل بر عالم کشیده میت او بانی ظلم
او را پسری در وجود آمد آمار رشت و نجابت بد ناصیه او بیدار
و امارات جهان کشایی در طلعت خوش هویدا **بیت**
روز ولادتش جو نظر کرد شتری اصناف داد و گفت که این سعد کمر
و برکت این پسر بعد از کف دستی حال سیاه بود ملک از مشاهد
او متغیر شده از حکما زمان خاصیت آن علامات استفسار کرد
گفتند مادر کتب اوایل دیده ایم که مر که چنین شانی دارد او را
خطه افند اما بغایت کشور گیر و جهان کشای کرد ملک بد آن
کشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جو ار ملک گفتگری
بودی حفاظ و نایک زاده ملک رعایت مسایکی جای آورده او را
و طیفه مرتب و مرسوم معین داشته بود و سمواره در ظل التفات ملک حرفه
و اسوده حال که زانیدی ملک زاده جوین حسن جارساکی رسید و طبع او
بلاعبت میل کرد پیوسته بجزه گفتگرا می و بیازی مشغول گشتی و زریار
صورت حال آگاهی یافته منبع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان

در غایت نازکی و نازکی است و او را بر طرف که میل دارند مایل کرد
در آن دستور بماند صلاح است که ملک شاه زاده را از صحبت کشگر
باز دارد تا ناکاه اطلاق دهنیم او در طبیعت ملک زاده سرایت نکند
و مت و دوس آن کو که سپهر سلطنت در حقیقت بذلت نیکنند و دیگر
اولی خطرات اند و مضموری تواند بود **دفع** که نفس چپت مردم کوئی
ملک و نمود او که دکی است با کشگر خول که فته و زرد من بسیار غریب
یکن که اگر او را از صحبت او منع کنیم طول کرده و طلال خاطر او مودعی باشد
دل من می شود جدا که صبر کنیم که زبکتر شود و یک از نه امتیاز کنند که
بنصیت عالی او را بصلاح آوریم و زیر خاموش شد و شاه کشگر را طلبید
انواع مطلق در باره او از آن داشت و بنوعی حذر و اندامید و از خسته
و نمود که توانا می بود و این جگر که شده با بتوانت گرفته است و جان
میخواهد که امین و رقیب او باشد و از آب و آتش محافظت نماید کشگر
درین خدمت نوبه داد و گفت **بیت** کل بلغ شه عالم افروز باد
جراح شیش مشعل روز باد من بنده خود را قایت این مقب شریف
من بسم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی نام است از خود شایسته نیلایم
لیکن نظر شایسته کیبایت که خاک تیره را از صفائی سازد و شکسته
کو سر کمال کرد اند **بیت** فلکی که بر دگر زنی جان بخشد شکلی که در نظر کنی رود
امید که بیا من غایت حذر و اندام شرایط ملازمت بروی مری افند
که بنوعی استخوانی او را توان یافت انقضه خدمت ملک زاده قبول کرد و
لذت او را برداشته بکلیه خود او را و دی و بارگاه شاه بردی و
گاه نیز ملک زاده بش در بر او بود و پادشاه باستیناس او با کشگر

اطلا فرج کردی و کشگر خدمت شاه زاده بنوعی پیش گرفت که روز
روز و وقت او در حضرت ملک زاده می شد تا بکلی مقصد علیه گشت و
بواسطه ملازمت کوی شرف از آن در بود **بیت** کوکان خدمت تو ای پادشاه
روز شاه زاده را بگشت بوستانها بردی و نبات بنماشا و قشربو لای
و اعیاناست نیز در باغها و نمائشگاهها بر بردی و قشربو لای ملک را
سفر مری پیش اند و باجمل از خواص عزیمت حرکت مضمم کرد و از نه
کشگر را طلبید و مجدداً شاه زاده را بوی سپرده انواع تاکیدات در فطرت
نظور رسانید و کشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده تا نیکای که خدمت
درست و ملک را در نواحی شهر باغی بود و نمونه روضه اخلد برین و
نرمشگاه اعلی علیین صابر زلف بر تاب بنفشه او شک نام کسود و عطار
شمال از بعد پر شکن سریش غیر تر در بوده و با حسن جان از و ریح
میرایش سمت طراوت جسدی و شکوهای نهالی مسدود و طوبی از انوار
اشجار سر افرازش صفت لطافت و ام کرده اندی **مثنوی**
بجوی باغ چون غلبه برین بود در آن غلبه برین کل عود عین بود
سمن ساقی و ز کس جام در دست بنفشه بر چار و سرخ کل مست
فلکده سبیل تر زلف بردوش کشتاده باد شیرین را بنا گوش
های بیل و او را در لایج **بیت** شکب عاشق از اگر ده تا راج
شاه زاده پیشتر اوقات تماشای این باغ میل کردی درین محل که شایسته
سفر اختیار و نموده بود شاه زاده را بطریق محمود میل باغ کرد و با
جده از علما و فادان که سوخته ملازم بودندی روی باغ نهاد
و کشگر دید که ملک زاده احوال باغ مرصع بر سر دارد و جایه مکمل

بجوهر بر کوه حسین و سرشت بسم لود را بر مکر و خیانت حریف نمود
و با خود اندیشید که این جامه و تیاج سرمایه صد باز رکان است
و ملک را اس مالی فرار در یادگان حالا پدرش از دارالملک دور
افتاده و مادر با به اسل حرم از جانب من امینند صلاح آنست که
این سر را بردارم و بشهر و در دست برده برای به و با سبش بهای
شکوفه بفرستم و باقی امر بقدرت و رفاهیت **بسم**
و صفتی بایشه خیر و غایت دارش **دولتی** و بتو آور و ز کف گذارش
عاقبت آن خاکسار از سوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آب
روی امانت بر زمین جباریته فصد مخدوم زاده خود کرد با غلامی کار
دان که حرم او بود در میان آورده و در یک از طایفه از اشیاء او
بهوش خوراند و شام را در رانیر از موش برده در صند و تی خوراند
و چون شد در آمد صدوق را بر پشت جازه است که ماه نیز کرد بر سر
سیر او آفرین کردی و سپید جهان بیای سبک یایی او را بقرینا غوی
بسرعت بفرست سیر کرفت با بویه با قمر خویشی گرفتن با کسی بوی پیش حرم چون
کسی بگویندش با سوا بیل و خود بر سندا سوار شد که چون عمر کاران در
بود و چون اصل ناکمان رسد میرا در دوندگی بی روزه و برقی را
در جندکی بکرسوخته اگر غمان سپردندی کوی ضابعت از نوم در بود
و اگر ناز یانه بد و نمودندی از کوه خاک بر قبه از فلک جستی **نظم**
ز اسب کام و شمش کاه تک نشان بر زج ماه و شب ملک با یک روی از ملک
صباح میدان او هم نبود و غلامی را نیز بر اسی باد پای امن
های برقی نای رعد صدای عالم بیای سوار کرد **بسم**

نظم

زین نورد جو شوق و ذراخ کام جو **ش** سبک گذر جو جوان و قمتی جو ریا
و دور رب دگر کوتل کرده و زاد و تو ش بر داشته روی بر اه او
و تا روز روشن شد مسافتی دور و در از طی کردند و علی الصبح
اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون به یک در سلوک
مسالک کرم روی آغاز نموده دور و دور از سر حد مکت شاه گذشتند
بولات و بیک رسیدند از انبیا ب خادمان و غلامان بهوش افتاده تمام
منتبه شدند آخر الا مرغان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام
با سر که کمن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند و از شاه زاد و کفر
نشانی ندید روی بشهر آورده حال با مادر سپرد میان آوردند ملک سوار
شده باغ آمد و از آن گل رعنا بوی بهشام او رسید **مقطع**
رفتم باغ و سرو و زمان من نبود و آن نوشگشته غمی اخذان من بود
چون ابرو ببارید سو کرستم کان سروش دیده کرمان من نبود
اما چون مادر از نوردیده خود خبر یافت و یاد بر کشید و غیر نوبت
بمیزل سماک رسانید و بفرمود تا همه روز اطراف و جوابت باغ قدم
طلب به نمایند در حوالی و نواحی شهر و ولایت جست و جوی نماید
و چون بعد از تفحص اوان و کسب به پایان بهیج وجهی راه سپر
منزل مقصود رسید تا حدان نامید گشته صورت بعضی رسانیدند
تا که از آتش و آق جو سر طوبت غریزی در کد از آمد و شمع و از از
شعله بهر آن می سوخت و از مضمون حالش فوی این بیت مستفاد
بسم دارم شب کرفی در سر که ششم زبانی تا سربای و خود نوزانم
شب سم شب بسوز دل می گذارند تا صبح بر آمد و در دل نهایت رسید

آسی سرد از دل پر درد بر آورد و **بیت** بموصی بکنش بخت بی دیدار تو
دلبرم کرخ غایب جان افشام جو شمع **بیت** باختر پرده اند **ارجی الی ربک**
در رسیده شمع خیاش به شد باد **کل من علیها فان** کشته شده **ع**
رفت ازین کلزار و خار حشرش در دل بماند **بیت** مجاوران حرم صورت و اقامت
بلک عرض کردند و ملک معاودت ملوذه دار الملک راسته جلالت
و در اوق زنا و زندقه ای امکان چرخ بود بجای آورد عاقبت سر رضا
مصارفت نهاده پشته اشکیای پیش گرفت **بیت**
در چنین کاری جو بایر خردم جمع **بیت** کنت مرجع نیست جز انا الیه راجعون
اما گفت شاه زاده را بلک شام برده برده گرفت و بعد از آنکه جو امر
تصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت و ملک زاده ده سال در
صفت بازرگانی نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری رکاسد
ساخت **بیت** یوسف را اگر هم سر مشکش بزدند
تو قابل آنی که بجایها بخزند **بیت** هرگاه که آن سر دناز بر و درواز
خانه بیرون آمدی هزار پدل بر سر راه به نیاز جان شاکر کردندی
و از هر گوشه و کنار جهت جان دنازی آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی
بیت بشدی که کشتی برای دیده بد **بیت** هزار دست دعا از آستین برد
بازرگان مردی بود زمین کافی بود و فطرت و دکای تمام داشت با خود
کنت مصاحب غلام پس ازین مارا صرقت و معصیت نیست چه اگر در خانه مخفی
دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه
مشتعل کرد و کس طاقت دیدن آن روی ندارد **بیت**
رسیده بهر من این نظار کی زنده **بیت** به بند دیده گرت جان بکاری آید

صواب آنت که این **بیت** با خود بنزد **بیت** پادشاه فارس برم که سلطان کریم
النفس است یمن که با صفای قیمت این غلام مرا العالی و نماید پس بازرگان
او را بفارس آورد و در پیش پادشاه او را بلک کد زانید و بعد از ده سال
که از کد به پرده شده بود چون ماه تمام بمنزل جارد رسید **بیت**
جارد به سال بنی جابک و شیرین دارم **بیت** که بیان طلقه کوش است به جارد
بار دیگر به دار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل به یه بازرگان
تشریف قبول از زان درشت و بکلمه غلامان خاص و ستاد و روز
بروز در تربیت او می افزود تا باندک به تی از سایر اطفال
بافت و با جویری که پوسته با خوانه ملازم بودی و قیمت جو امر و
به لا تقویض یافتی انس که شته بود و سموره او را رعایت کردی و از کسر که
ملک برود او می جویری را بپیش فرستادی اما جویری چون کمال حرمت بدیده
که بر پیش طمع خام درشت و با خود کنت غلام را بفریم تا انکشتی خاص ملک
بمن آرد و با سطران آن مهر خانه ویران کنم و ذیفره و فرود مالی پس
ازان برودم پس با غلام کنت ای نازنین سه روزه اوصاف الطاف
در حق این کینه مبذول فرمای من میخوانم که بخدمت پسندیده بعضی از ارباب
مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقش است که هر گاه بدان نقش خاتم
افند حکم او مطلق شود و ملک جان بروی و آری کرد **بیت**
کو بیا مرسلین نقش خاتمش **بیت** هر که با خود درو آید از کین ملک جیش
اگر متعل این رخت شوی و در وقت که ملک بشکر خواب اسرار استغنی
باشه آن خاتم را از انکشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش
از جیب تو بردارم غنوب سرری سلطنت بهر حال تو زین سود بشرط

که علی وزارت پس فرزنداری **ع** بخش مراد خان نوات تو اید
چو مرئی نمراده را بدین بخش وین دادناش شکامی کو ایگاه ملک درآمده
دست جرات باکشت ملک دراز کرد و بسته بسته انگشترین میرون آورد
ملک پندار شده غلام را کت این جرات چو نمودی و تو بدین غلام عکار
شاه را ده از تو ریخت عاقر آمد و نایره غضب ملک مشعل شده سیاه
را طلبید و بکشتن او مثال داد و سیاه تخت جابه از برش رسید
آن خال سیاه از کتف وی پدید آمد ملک از مشاهده آن بهوش شد
و سیاه دست اریاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر چشم
فرزند بهوشید و کت ای نوردیده صحبت گفتگر ز ارق مارا در نیران
و ارق انداخت پس نیز مراد خان است و کت دوستی چو مرئی مرا
برین بی ادبی تحریص نمود شاه چو مرئی را ادبی بلیع فرمود و شاه او را
بضیحه نگرد که در مستقبل زمان از نصیحت نگین دامن در چسبید
تا با مثال این اسوال که نماز کرد و فایده این مثل است که بر خاطر است
ملک ظاهر کرد که صحبت بد اعلان شاه را بنده و بنده را سر افکنده
می سازد و زکر از جمله آنهاست که از محالطت او احتراز باید نمود
و حال آنکه ملک در تربیت او بر سر حد از اطراف سائید مصیبت نیست که
تربیت ممکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا که خلل کل که تدارک آن
از حد امکان خارج افتد بران متوقع باشد شاه بسجی وزیر التفات
نمود و گفت سلاطین بی یقین دولت در کاری شروع نمایند و بی مدد الهام
بمبات خطر خوض نفرمایند سبب حال و خاندان قدیم در شرف است
و کمال ضایع است چو مدخل دارد سبب اصرار و واسطه ابطال و اکرام

مؤثر فضل و ادب است نه منافذ اصل و سبب **نظم**
از سر خویش کشا سپیده راه مایه کن کینه در بنیه راه آب کرمای کهن را جوی
در جو کشت بود زرد روی **شریف** و بزرگوار انگشتر تواند بود که یاد تو
او را بگزیند یکی از ملک علامه ذکر شده است **کن ارمان من نفع انفع**
و من رضعنا یضع ما برداریم سر رفتش از فوق و قد آن بگذرد و مرگ را
فرود گذاریم گوشت بخشش در حقیض جوی افتد نسیم لطیف ما اگر بر شوستان
وزد رنگ گلستان ارم کرده و برق تدرما چون ارتش ایشان شود
مراد فرمن افتد رسوزد **نظم** سلاطین سرگرا از پیش زانند
ز او جوی رخا کشت نشاندند **چو چشم صبح بر مرکب دمیدند**
ملاطفتش از بر کشیدند **و مارین جوار را برداشته ایم**
و فرق حشمتش نروده رفت برادرشسته امید جانست که گمان ما
در و بختا نکشید و زید دید که شاه در تربیت او ثبات قدم است
دم در کشید و دیگر متعوض آن کن نکشت اما چون روز چند بر آمد
و دست اختیار گشت دید پای از مرکز اعتدال بیرون نهاد و بامید
و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد و روزی جت
پیرایه دختر شاه بعضی از خواهر اجتناب افاد بهان نوع که بدعا بود
نه در خزانه شاه یافتند و نه از بازار چو بیرون بدست آمد زکر بخش
مشغول گشته خبر یافت که دختر بزرگانی بدین گونه چو ام فتنی دارد
زکر بطلب چو کسی نزدیک وی فرستاد و دختر بانکارش آمده
چند انچه مبالغه کردند فایده نداد القصد او را طلبیدند و زکر
دختر شاه را فرمود که شنیده ام که این بزرگان یکی در دایه سا موار

دارد که تا جوهری ملک در آن ایوان بر او اسرار بخشد و بر طبق رزق بکار
جلوه داده نصیب و روشنی آن لای آید و آید و ندیده و ندیده و ندیده و ندیده
در بینم را در همه صدف و پرورش و نموده خواص بصیرت نظیر آن کوهر
کیده نه باشد و نموده **بیت** جوهره بوی در خندگی که آورده از نه باشد
و تصرف او با قوت های خوشاب است مادر خورشید تابان در هم
کان بعد خون مکرر و روشش داده و کوه خارا با آن سرسنگی در
صمیم سینه اش به زار نماز نگاه داشته **بیت** قطره ای به رمانه که در گام
منفعه کرد و درون جامه های لعل فام و چند باره زعفران بر ریانی
دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را
از مشاهده آن سبزه دلگشای روشنی از آید **بیت**
رو نور بهر فزونی و معلوم شد که سبزه شود روشنی چشم فزون
و در درج جوهر او لعل جبهه است همان که چون گلزار ناری در
نظر مبهران آنش افزوده و فرورده چند خوش رنگ صافی که
سپهر مینایی لطافت از لؤلؤ او اکتساب نماید **بیت**
لعلش نموده از سبیل عتیق رنگ فرورده اش نه از جوی سیرام
ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جوهر را حاضر کرد امید به نیت و
با فرزند و اگر بطوع و رغبت او از کند تکلیف و تشدید از و حاصل
باید کرد و ملکه بازرگان زاده را با حضار جوهر تکلیف نمود و دختر
سو کند با باد کرده که من چنین جوهر نماند از دم و جزوه ریزه که در
آزاد میان آرد ز زرگر آزا پسندید و ملکه را بر تعجب او تحسین
کرد دختر شاه از جام حیات انجام **من ناصات لعل** است بخود

بود و مدتی بود مردم با آن یار شده و کامکاری و دغدغه نفس ستم
مدد کار داشت بشکسته بازرگان زاده زمان داد و اندک زمانی را آن
عجوزه سیاره به خیم چکان عقاب محبت در پیو پاک افاد سلطان دختر
بازرگان فریاد و نیزه بر او از جوی ایش را ساندید و وزیر مایه ضمیر این
صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دود بنام چنین
که از روزنه هم بر آید بود را و نه سینه تیره شده بطریق مطلق
و ارشاد بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده و جشن و گریه
و دختر را از نظر التفات نیکنده ترک تربیت او گرفت و نبات
صبت آن بیم سمکار شانه او نامدار از مریه اعتبار ساقط شد
وزیر که از اشقام سلطان رسیده بگرفت مادر دختر صلاح دان
دید که دختر جبهه روزی از شهر بیرون رفته در جاربای ملک ساکن
کرد و دید و وقتی که عووض قدر شریکی تسکین باید و زمانه غیب
جهان سوز پادشاهی انظار دید و بشفاعت بعضی خواص محرم اید
دختر بجا رباغ بدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته بدارت ملکه آمد
شاه زاده زرگر را طلبیده آغاز اضطراب کرد و گفت ای بگفت
شوم دیدار **بیت** حیف باشد نظر بد یواری که برو صورت نگار
باز آمدن تا فتنه دیگر بر انگیزی و حلیه از راه غرض و طمع بکار
بری برو که بر من طافات نو دیگر و بالست و مقالات من با تو
از قیل محال زرگر از نزد شاه را و نا امید بیرون آمد و روی کار
پایان نماده سر کسیمه و پیشان حال میرفت شب در آمد و ابریزه
سرا پرده سیاه فام در فضایی سو انقب کرده جاربای سیار کا را

روث نه چاره در جان و قی که بخاری در عرصه بخت بودند و دوده
نیکبازی بر باطن قطران رخت **پیت** شبی چون روی ز کین استای
رسیده رنگ شتابت ماسی ، سچود و ار قدم می گذارد قضا را دور
صو برای شکار دودان جامی و زورده بردند و بری و ماری و نور
در آن جابه افتاده زگر که بر راه مردمان از جابه کندی از کرد
راه رسیده بر اثر جانوران در جابه افتاد **نظم** ای که تو از جابه طلسم کنی
از برای خویش جایی میکنی ، کرد خود چون کرم سید برتن ، هر خود چه میکنی اندوه
انجامت که در فقر جابه بودند از رنج خود بایدهای دیگری ببرد اخته
و روزگار بر جان و آرد در یک جابه بماندند تا یک روزی سیاح از آمل
شر غریب سفر نموده بریشان بگذشت و آن حال مشاهده و نموده
بریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آفرین مرد از فرزندان آدم
و درین محنت گرفتار آمدن بیادیه مات نزدیکترت از سر منزل جانی
مروت افتضالی آن می کند که برو چه میسر کرد و او را خلاصی دیم و آوا
ه این عمل از برای **نوم لا یفیع** ، **ل** و **لا یفیع** جزه نهم پس رشته فرو گذاشت
بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرتی دیگر مار مسابقت کرد و سیم
ببر نخ در پسین زد و چون این سر به بهامون رسیدند سیاح را و آوا
کرده گشتند **پیت** کار دولت باشد آن سحر مگر کار کا .
چون تو مطلوبی مشوقت طلبکاران رسد . بداند ترا بر یک از ما
منفی عظیم و نعمتی تمام ثابت و منو شد و درین وقت مجازات و مکافات
آن میسر نمیکرد و بوزنه گشت من در دامن این کوه که بشهر متصل است
میکند زانم اگر التفات نمود منزل مرا بخدمت میون مشرف سازی

طریق حق گزاری مدعی افتد ببرکت من نیز در حال شهر بطلان پیشه وطن کرشمه
دیکن که اسیر بدین موضع گذری و بایستی بداند که معذور تواند بود رسم صفت
جایی آرام مار گشت من در باره شهر بکین اختیار کرده ام چون آنجا شرف آری
و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخوانم و حالایستی
داریم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از جابه بیرون مایر که
آدمی بد عهد باشد و ماداش نیکی بدی لازم اند بکالی طاهر ایشان
و زبانه شاید گشت و از رنج باطن و ناپاکی اخلاقشان ایمن نماید بود
پیت بگذر از صورت و سیرت بصفا دارانک . آدمی شکل بود کوبتر از دود
و اکثر اسل روزگار بآرایش صورت مشغولند و از اصلاح معنی غافل لاجرم
ح دیده را بپوشد و در اگرک ، علی الخصوص که این دور روزگار
رفیق با بوده و خوی و خصلت او را بشناخته ایم البته در بشیره او علا
مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی و فاشند **پیت**
و فاجوی ز خوابان که بچکس شنید . هیچ دور زگر ار دیر بوی فاش
و اگر قول مارا کار نبندی روزی باشد که از کرد بهیشان شوی سیاح
بسنخی ایشان التفات ناموده رشته فرو گذاشت و خاصیت بغرض را
بسمع قبول اصفا ناکرده زگر را بر سر چاه آورد و مرد زگر سیاح را
عذر خواست و شمه از احوال غایت شام و گشتگی خود بازگشت
و باین همه التماس نمود که روزی برو بگذرد شاید که مکافاتی بجایی
تواند آورد سیاح گشت حالا بای توکل در طریق غریب نهاده ام
و دوسه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط بستم که اگر
از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاد نیاید دیگر باره شرف صحبت در بزم

ع که بود باز بدست رسم ، بین معاينه یکدیگر را و دایه کرده
و هر کس بای خود باز کشند سیاح روی بر او و زکر بشهر باز
آمده در گوشه استواری شد و پادشاه از زینت زر گریبان و از
ناشودن مو اعطای وزیر شغل بکاتب دفتر التفات نمیکرد و جدا
اکابر و سایل شفاعت تسک نموده در خواست میکردند بموقع قبول
نمیرسید تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات
را تا شایه سید دست زده است آورد آخر داعیه حب الوطن
ظهور کرده با خود اندیشید که سرچشمه را در غربت کارها بر حسب عادات
و ساعت بیاعت دولت دینی و سعادت عقی در از یاد لیکن هوا
موبد با طبع سازگار ترست و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوار
بیت اگر جز کرد انهار نسیم و ز سارنده ، برای کس هم خواب کسبان چه
پس از غربت روی بیکر نهاد و شب سکام به امن آن کوه که بموضع
بوزنه بود رسیده و داند قدری از شب گذشته دو دزد خویش
فته انگیز که مرغی جگر که از از قد یک سینه شکاف ایشان بر حذر بود
و ساک نیزه در از مول تیغ جان شکارشان سپر ترس در روی کشیدی
بیت جو چشم و لیران پر کین و خوریز ، بقصد خون مردم نهیای تر
بالبین وی آیدند و نفع و جنسی که داشت تصرف کرده دست و پایش
کم نموده محکم بر بستند و در گریوه خطناک که از شارب دور بود همچنان
بسته میکنند چاره با خود گفت هنوز که رمق از جات داری و رمی
از منو از ننگانی میخوانی **حسب** جای کله نیت شکر باید کرد
شب و شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و زمان قدر را کرد

نهاد هنگام سحر از درد دست و پای بظاقت شده و نایب آغاز کرد
میرسد که دلم فریاد یک فریاد رس منی بنیم اشک حسرت از دیده
من برید و بسوز سینه غم از ز من نالید و می گفت درین مملکه
عنا ناخیر ندیم و کس از حال من و قوت نیافت و با این درد جانسوز
در و رطافا افتادم و بوی دوا بستم امید رسید **بیت**
دل که اسوز درین غم بر من دلخوشه ، خد دل من خون کسی پلوی من بوزنده
درین محل بوزنه بطلب طعم برون آمدن بر حوال آن گریوه می گذشت
او از می در دناک شنید و از آن صدا بوی آشنای احسا پس کرد
در غربت رفته سر وقت سیاح رسیده و چون یار خود را بسته به ناله
سیلاب خونین از چشمه چشم گشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جا
چون افتادی و احوال تو بر چه موالات سیاح گفت ای یار
مهربانی تحت آباد دینی هیچ نمک در احیای غصه جو احمق نشد و
در خرابه روزگار عذار هیچ کج لطافت بی زخم از دهکای بیخ و آب
بدست نیاید **بیت** کس عمل بی شیش ازین دکان کوزد
کس رطب بنجار ازین بستان نخند ، و سرگاه کسی بدین نکته دانا شد
و حقیقت این حال بروی شکست گشت نه از غصه خار آزار کیتی
چون ابر خزان ملالت یابیده و نه بر جلوه کلهای تازه عذارش چون موسم
بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را ابداریت و نه شادی او را
واری **بیت** درین سستی که یابید سستی زود ، نباید شد بهت و نیت
جشانند آب بر آتش نشاند ، بخش خبر و انگه و استیاند و بهستاند و غاری
بجز داد و ستد کاری ندارد ، پس قصه دزدان و زبردن و او را

بسته آنگاه افکندن بتای باز راند بوزنه کت فوئدل باش که **سپت**
در نو میدی پس امیدست . بابان شب سیه سفیدست . و من بعد طافت در
مدار که این خلل پس خواهم نمود و اسم مهات خلاص کردن است پس
بعد گاهی صبح را بکینست و او را بجانان که از رخس و خاشاک فراموش آورده
بود رسانیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که
امروز ازین منزل بیرون میا و بادل فارغ سر بر بستر آشنایش نه
تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون آید و در دانه برداشت
و بر عبت ایشان روان شد اما در دانه رخت و زبرد آشته شب
راه رفته و صبح را کوفته و مانده سر خسته رسیدند خواب ایشان
غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخت و بدل امین و
فاطه مطمین در خواب رفته جانشکامی را بوزنه بسروقت ایشان
و ایشان را غافل مایه فرصت غنیمت شمرد و پشت و آرد رخت را بشکافت
و اول بزرگ رز را برداشته بکوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد
ایشان هنوز متنبه نشده بودند بپاره دیگر از سرو پای سیاح برود
و در موضعی مخفی ساخت حاصل الامتدانی رخت سیاح را با بعضی از
و صلهای در دانه که بران قدرت یافت برداشته جا به جا نهاد و از دو
برای پای رخت مرصده کار ایشان قرار گرفت زمان برآمد در دانه از خوا
در آمدند و چون از زور خفتنشان ندیدند سر اسیم و حیران هر طرف
دویدند آغاز کردند یکی بلکه بران دیگران بوزنه و سن فایق بودند
ای برادر این سر خسته جان آمدند و میان نیست و دیگر اثر اقدام ایشان
نیز در حالی چشمه نمی نماید این صورت هیچ وجه از آدمی صادر نشد

غالب ظن من آنست که این سر خسته طایف یوان و پریان است و بکشتا خانه
انجام آید و دست و پای دراز کرده خواب رفیم و این حرکت از قوم ایشان
واقع شده و هنوز جای شکرت که قصد قتل ما کرده اند خواب است که
رود تر بگرییم و نیم جانی که مانده بکت پای بیرون بریم **نص**
ست درین بادیه دیوانه خانه دل شک و غم دل فراخ . هر که درین بادیه طبع
چون بکرا ضرر و جو زهره که خست . هر که درین راه کند خواب گاه
بایر شش از دست رود یا کلاه . پس در دانه بادل رتسناک راه گزید
که فند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بانه مراجعت کرد
و صورت حال باز گفته و آن شب سیاح را نگا داشت و باید اد که در شب
بابان فلکانی از سر خسته نورانی که تخم گرفت و سیاح مهر جا کرد از بند
تیرگی خلاص یافته و بکوشه نهاد **سپت** جو طاکت در صحرای افلاک
درست زرزیر توده خاک . بوزنه سیاح را به ان سر خسته برد و زرز
و لباس او را از دانه در دانه برد و پیش او رد سیاح بحق خود
قانع شده رخت ایشان را تصرف کرد و بوزنه را و دایع نمود و رو
بشهر نهاد قفار اکر درش دران پشته که میکن بر بود قناد از دو بر بر
چون شیر زبان نمود اکرست و سیاح از دور رسیده خواست که احترازی
نماید بپراورد او که ایمن باش **ص** مارا حق نعمت تو باد است هنوز
بس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که
یک ساعت توقف فرماید سیاح بنا بر تراضی خاطر او متوقف شد و بهر
در طلب نموده که لایق همان باشد هر طرف میگشت تا به رقت چهار بار باغ
چشمه رسید در آنجا و دختر ادید که بلب حوض نشسته بر آید بعضی در

کردن دارد بر یک سرچمه اورا نابود ساخت و پیرایه بنزد یک سیاح
آورده رسم اعتذار رعایت نمود و سیاح نیز ملاطفت او بمغذرت متعجب
سرد روی بشده آورد و از حال آشنای زکر بر اندیشیده بر خاطر گذراند
که از بهایم و سیاح حسن عهد شاهین کردم و معرفت ایشان چندین نمره
داد اگر زکر از وصول من خبر یابد مرا اینه بمقدم من انواع اشتهار
خواهد نمود و در تقدیم ابواب تطفاف انواع تکلف لازم خواهد داشت
و باداد و معاونت او در سنهای زیر بنیت تمام و دوحه خواهد گشت
و این پیرایه که گنج جو از ترس بهای نیک در گذار خواهد رفت
و بصارت او درین باب و وقوف او بر یک از ان پیشتر از
دیگر ان است سخکای بود که سیاح بشهر رسید و در ان وقت او از
قتل دختر در شهر افتاده بود و خلق سر اسیمه روی با کاه سلطان نهاد
زکر نیز جهت تعجب آن حالت از گوشه بیرون آمدن میخواست که یکی از
یاران را بیند و کینیت آن صورت را استنشاری نماید ناگاه سیاح
دید استنشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد
و بعد از رسم و شش دیگر باره واقعه خود و دور ماندن از طاعت
شاه و اخطای که در مرتبه او واقع شده بود و مبلغی مال و مال
از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را پس بمسجد اوده گفت ای
برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پیدا کنی و ارکان ثروت تو
چند باد حوادث در تنم گسته غم مخور که مرا درستی حیدت و پیرایه
نیز دارم مشتعل بر جوایم بسیار و تو در شناختن زکر و کوه مرصاج
بصیرتی از روی نیت و انجام آزا بغوش و سر جوای بر دانی

310 در ان مضایقه خواند بود زکر پیرایه را طلبیده و چون نگاه کرد پیرایه دختر
ملک دید تازه رویی آغاز نهاد و سیاح را گفت قیبت این جوایم زیادت از
که محاب و هم از غده شمار آن بیرون تو اند آمد دل خوش دار که همین ساعت
خطرات را خارج کردم و تو را اینجا سلامت بنشین تا من بایم پس با خود اندیشه
کرد که فرصتی بزرگ یافته و غنیمتی شکرت بهست آوردم اگر اسمال در زده
آزاد صانع نگردانم و از خواهر حرم و خردی بهره خواهم ماند پیش ازین غرض
با دشاه با من متغیر بود و درین محل که جرقه قتل دختر رسانیده اند مرا اینه شالم
و اندیشه بگشت و قاتل دختر را قی طلبیده و هیچ وسیله به ازین میت که سیاح
بهست شامسارم تا بمقتضای رساند و شاید که ملک از من خوشو گشته
باز بر تبه خود زنی نمایم آنکه بر عذر تو آورده بدگره رفت و خبر داد که
گشوده دختر را بر آیه که تمام شاه او را طلبیده و پیرایه دیده کس
و نشاند تا سیاح را ماضی کرد و اندیشه بیچاره چون سنجار کار بدید زکر گشت
میت گشتی مرا بدستی و گشتی شده بود زین را در ترکی را مرکز بنشین
این سرای سنت و نزار چندین جوی من ملک کان رود که او کاه کار گشت
و این سخن از برای مکافات بد کرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن
منظومه بنمود تا او را کرد و شهر بگردانند و محبوس ساخته روزی
دیگر که از شرایط تعزیت بردارند بمقتضای رسانند درین وقت که
او را در کرد و سندی کرد و اندیشه مادر از بالای ماره دیده نظاره گشوده
بود و چون مادر خود را بدان مال دید درین ایستاد و بعد از آنکه او را از
بازداشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بگریه
و گشت نه ترا گشته بودم که آدمی به کوه و فاندارد و در متعجب را چنان

و یاری طریقه دخی و جناکاری بجای آوردن سبب از من سمار و ز که تکی
از قول یاران بر تافتی و ناسمیت خالی از شایبه اعراض استماع نکردی
و انستم که تالی حال تو بنده است خواهد اینجا **میدیت** من سمار و ز ز فو طبع
که غمان دل شیدا بب شیرین داد. **سیاح** گفت ای دوست هر آن حالا
از ملک سلامت که بر بکر من میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر صریح حاصل
نمی شود و در همین رخ بس که از نمانشیدن آن سو عقلت **ع**
بدنام شکر ششم در سوای مردمان هم. اکنون چاره اندیشی که دفع این غم
و علاج این واقعه تواند بود مار گفت ای روز مادر شاه راز حق زده اند
و همه شهر در محال آن عاجزند این گیاه نگاه دار و علی الصباح که نزد تو
و کیفیت علاج طلبند بلا زنت ملک رو و پس از آنکه صورت عاقله خود تو
کرده باشی این گیاه بدوده تا بخورد و شفا یابد و شاید که بدین نوع خلاصی
و کلمات دست دهد **سیاح** عذر خواست و مادر با سوراخ خود معاودت کرد
وقت سحر بام کوئیک مادر شاه بر آمده از زوزه آواز داد که علاج مار گیرند
نزد **سیاح** بی کلمات که ملک او را دی روز در زندان کرده در آن وقت
ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فو ت و غم با اندوه زخم ما در جمع شده
در علاج زهر مار با اطباء مشورت می کرد و چند نفر طبیب خبر بکلمات دفع
سموم محال نمودند فایده نمیداد چون این آواز بگوشش رسید فرمود
که بر بام برو چندی که کس است و این سخن از کجای می گوید جذبه با سپاهان
تفحص کردند بر بام آدمی نه بدید و محل بران افتاد که تلف غیبی این صدا
در داده **سیاح** را از زندان برون آوردند و نزدیک ملک برده
بنحیث قاضیه علاج مشغول گشتند **سیاح** گفت ای ملک **پیت**

همیشه در که عدل جناب احسانت. **جو کعبه** مقصد حاجات اسل عالم باد
علاج این زهر نزدیک نیست و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت
طبع میدارم که نشت گشته از حال ریش خود بمسامع جلال رسانم
و از عدل ملک زبید که یک نفس گوشش بگوشش با ضما حال مظلومان
نظم جان خب کاید فغان بگوشش. اگر از خواجی باز خود
درین دسنگه هر که بیدار نیست. **جهان** بانی او را سر او از نیست
دل ملک را از رستی قول **سیاح** خبرند و بطریق لطف گفت بگو
حال از مبد از مامشش باز گوی و دل دشت تمام حکایت خود تقریر کن
سیاح از روی جرأتی که هراست گو یازا باشد و بیروار قصه
خود و خواند و رادت دشت او را و کن. بر او بر ضمیر میر باد شاه
روشن شد پس آن گیاه با شیر اضاف کرده بلکه خور اند و فی الحال
از رحمت پدید آمد ملک او را خلعتی و اخو رحمت پادشاه نامه نوشتا بنده
وزر که در پای دارا انتظار **سیاح** می کشید تا زود تر گشته گشته
در ستمهای زربا او بماند و نزد پادشاه بهمان نوب و جاه که دست
برسد که نگاه شمال ملک در رسید که بعضی **سیاح** زر که را جزار
گشند و حد افرا در آن زمان آن بود که اگر تمامی کسی را در جلای
افکندی چون افرای آن در آن ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن
عمل پوشیده بودی آشکارا شدی سم بدان عقوبت که در حق
ستم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب
عما ز بعد تم افقادی بهمان دستور آن ناحق پیاسی و فارا که
نه روی قیوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بردار کشیدند

و عزم او و در ارادت ناپاک و صفت ضعیف او که جمع عذر و پناه
و منبع جوش فساد بود یک ساخت و بکافات فعل و مجازات عمل خود
رسید **نظم** درین دارالمکافات ایستد کرد، نه با جان کسان با جان خود
اگر خواهی بگو باشی بگو باش **همیشه** راست گو و راست خو باش **اینست** سیل
پادشاهان در اختیار مقربان و تحض احوال متعلقان و اگر ملک طلب
ان بد اصل بی ادب را رتبت بکردی و خسرش متعرض خون بی گنا
نشدی و بطریق خرابه سر پنجه برگیرشته نکشتی و اگر کوش باستملع
قول مظلوم دیده نکشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز
نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را ترتیب نکند و بدیه
در حق بیگانه سیاست ندانند و بیعت نباشد که گریه
کاری ضایع نشود و خزای بد کرداران هیچ وجه در توقف نماند
پس درین وقت که فراشی قضا بارگاه دولت ایشان را فرشته
است و کار فرمای قدر نوبت کار مکاری و جهان داری ایشان
گذاشته سعی نمایند تا کارهای که موجب نیک نامی دینی و سبب
نجات و درجات عینی باشد از ایشان در وجود آید **نظم**
مردنی نظر بکسی می کند سپهر **مرزوبتی** زمین بکسی میاید چندان
چون کام جاودان تصور میشود **خونم** کسی که ماند از نام جاودان

باب چهارم
در عزم التماس با ملوک زمان و نهایی کار بر قضا و قدر نهادن
چون رای کسور رای این دایستان بر فایده که گنجی بود ملو از جوهر
حکمت و خزان مشون بنمود و موعظت استماع نمود از حکیم کامل و

نمون بجان و دل نمون گشته گفت **نظم** ایشان باده شوق یافت
از بطبع روشت آب زلال علم **برداشت** ضمیر میرت بدست فکر
روزی هزار بار ثواب از حال ظلم **تصدیع** ملازمان جناب حکمت
نصاب از حد گذشت و زیادت ابرام بر اقدام سیر صدی ادبی شد
و نزد یک آمد که طباب لطاف بریده کرد و در خون التفات نموده
مرا از قوی وصیت سیزدهم اکامی دادی و درستان ملوک در پیش
مرا و متعلقان شنیدم و بر غلله که از صحبت ارادل و اسافل
پدید آید مطلع شدم اکنون غایت و نموده نمون و وصیت آخرین
بشخصیل باز باید نمود و درین معنی سخن را اند که چرا حکیم کریم عاقل
و دانی کامل بسته بند بلا و حسه زخم غافل باشد و بیم جایل نماید
غافل در فراغت در غایت روزگار می گذارد و نه از عقل و کس
دست گیرد و نه این را جهل و حماقت از پای دارد و دیگر گویند که
وجه حلیت در جذب منفعت و دفع محنت چیست و بجهت پذیر از میان
سعادات مخطوط توان شد و بکدام امر چاره راه بمنزل مرادات توان
بر من جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب
ست که چون کسی آنها را بدست آورد سزاوار جا و مکت و شایسته
عز و رفعت گردد اما نتایج و لوازم آن بتذیر از ل متعلق است
و اصل به قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا
و سبیل و وسایط طایع و مابطل باشد و بسیار دانیان با سخنان دولت
از فوت بیکر و زده محروم بودند و بی جا بلانی بی استعداد شوکت و مکت بریر
سروری نشیند **نظم** گنج شای و مندد و نازا بهر پیشه بنم نماند

شکر بر صدر و اصل دانش را **بخط** برده بر استان میزدند و مرا این
 حالت جز وابسته حکم بر دانی و فرمان سبحانی نواند بود و هر چند کسی را خود
 تمام باشد که بیان همه معاش سپهر گام نواند نمود تا خود را پافایده که از آن
 اسباب بعینیت همیا نواند ساخت با جالی دنیا که دلهامید کرد و جذب
 منافع نواند کرد چون قضای ایزدی بدان یار نباشد هیچ شمره نواند ساخت
 دارم مقامات منزه و عالی و حقه و کمال بنیچه چندان نواند دید و یاد شاه زاده
 این سید را بر دروازه شهر منظر نوشته است و از نو یادگار مانده
 و این سخن را دستان رنکین و قصه شیرین است رای بر سپید که مکتوب
 است آن **حکایت** کنت آورده اند که در بعضی از بلاد روم کوهی
 بود کامکار و جهاداری عالی **مقدار بیت** به آتش بزرگ و بهت بلند
 باز و دیر و بدلی میوشند و و سپرداشت با نواع آداب متعلق گشته و
 باضاف نقایل آراسته شده **بیت** یکی دها بر حمت شاد کرده
 یکی جانها بجل آبا کرده چون شاه دعوت ایزدی را لیک اجابت
 ز در برادر مهر خیزد پدیدست قلوب فر و گرفت و دهای ارکان دولت
 و اعیان حضرت را بکنند لطف و کلف در میآورد و بکمال کنی و تلقی
 میگردیده بجای پرورش **بیت** بزخ تر زمان شاه جوان کنت
 باین پرورش بر سر کنت برادر کمتر چون دید که مایه سلطنت سایه بر فرق
 و قدماک برادر مهره فکند و نایده دولت ز نام بوشن ایام را بقتضی
 افتاد و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا به بخت حال وی عذر را بکنند
 رخت و حیل بر داهله قرار نماند که بخت غریب و خطر سفر مقبول فرمود و از
 غم و مال زاده و توشه برداشته روی براه آورد **بیت**

ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم **بیت** بحر غم تو ندانم چه توشه بردارم
 شاه زاده شما را من دور و درازی پیش گرفت آفر روزی بر منزل
 رسید بر شمای و غریب خود گریان و عنوان می گفت **بیت**
 هر دو کانی کرد چیم حبه و چنین این حال رفتن چون بود این دلخوش
 الفقه آن شب به شمای گذرانید روز دیگر که دهر زیباروی خود
 از رنق افتق جال نمود و نکار غاوری از زده بنلو فری عذر خشان
 در خسار و رخشان بر عالمیان جلوه داد **بیت** در مهر کشاد کرد آن
 بیار است روی زمین را بهر **بیت** مکر زاده آشک رفتن کرد و جوا
 ناز روی سلیقه موی با طراوت بی غایت و لطافت بی نهایت با او
 همراه شد شاه زاده نگاه کرد محبوبی دید که کوی قبابی حسن رنگ
 او در دغه اند و دل را از شراره رنگ جالی او سوخته خطی
 چون تپش روح الی کلک طری دمیده یاد آید از غنچه تر بر صحنه
 ناله سیراب کشیده **نظم** خطش چون مورچه بر امن کل
 که غنچه زریه می چند ز سنبلی **بیت** خطی ز کمر و ماه گشته
 حرد سر بر خطش گمراه گشته **بیت** شیزاد چون آن خط دلکش و خیار
 آتش و شش شاید کرد **خطی بیت** خطی غیب دمیده رخ بر فروخته
 چون سبزه طلیل کز آتش راست **بیت** بخود کنت مکر با بخت سوار از اقبوت
 یافت این جوان توان کشید و در سایه این گلزار تابان بادیه
 رنقش با زبان توان یافت **ع** خوش است آوارگی او را که نیرخا
 پس آن دو با سخن جن جوان و آن دو نهال و سار زندگانی بخت
 یکدیگر خوش برآمده پابان را الم را گلستان ابر هم نشور می کردند

چنین باشد

و خانه ستان منت را کشتن ز منت فضای منت خیال من بسته **باجیه**
 در دوزخم در زلف تو در خیال آید. از حال بختیان مرا ننگ آید
 در بن تو بخواهی بستم خوانند. صحرای بخت بر دلم تنگ آید
 در منزل دیگر بازگان بجز مشایر کاره ان صایب بدیر دور آید
 تمام خود که سنگام کنایت بغفل کامل رشته بخت را بر کرد و ن روز
 بستی و در وقت معامله بستی و جالاک درست خورشید را از جوار
 باز از ملک بدست آوردی **پیت** حریف جالبی بترین زبان
 بدانش کار سازنی کار دان **ک** بدیشان سوخت و نظر سعادت از
 صورت آن تکلیف و قوت یافت و در رسم دستان زاده توانای
 روزمند که در ابواب ذراعت بفاصلی گشت و اصفاف دستان
 مهاتل کامل داشت بر و مندی دستش در باغبان تا حدی
 که خوب حکت در زمین نشاندی مانند نهال بگالی رسیده و مسوده
 تازه داشتندی و بمن قدم در دستان تا غایتی که پای بر سر خاک که
 نهادنی ایکنه تخم در دشت بر دادی **پیت**
 بلغ از دشته ناز و شادابی **ز** زرع را مشط به و ر سباب
 معاج ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم گوسشت خانه
 مراقت با تمام رسید و سر **حیدر افغان** **اربعه** ظهور یافت و یاری
 مهربانیت در صحبت یکدیگر هم احباب و اطغان را بوی منازل و در
 طلی می نمودند و بیدارم استود حال و آرامیده دل می بود **پیت**
 مرکب باشد هم نشینی دوستان است در کهن میان دوستان
 در موی بعبت کایست **ن** زاپیت کاری آید **ک** دل نر باری **م**

جان ز غم منای می برد از لای هر کسی فیضی برکاء در فراق سروزین جزئی خولا
 به دستار باشاره مندترین **ب** باقی مرد و از زاید بین **ب** بعد از قطع حیات
 بعد بشهر منطور رسیده و بر کنار ده شهر برای آسایش و آرامش
 منزلی نیکو اختیار کردند چ که امر را زاده و توشه نموده بود و درم و دیار
 نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا مصیبت وقت آنست که بر یک
 مندرکات خود بنایم و بجهت دعوت و لغتی بدست آریم تا بفر
 روزی چند درین شهر بمانیم بود شاه زاد گفت کارهای دنیا بگذرد
 الهی باز بسته است و بگوشتش و جود آدمی تفاوتی زیادت در آن نیست
 نباید پس که از آدمیان فردمند تر باشد بر این در طلب او غرض
 نماید و عمر عزیز را هلاک می دارد که با وجود ناماداری دشمن بسیار
 دارد بکنند **نظم** این جهان بر مثال ممدارست **ک** کسان کردار و نگر
 این دوازدهی زند **مطلب** وین زمین بایم زند **مطلب** اثر الامر بر بند
 و زنده باز ماند این **ممدار** روزی که دگر خانه **نظم** **پیت**
ن قسبت با چنه باشد بحد و حرص و شرف زیاده نشود و حاصل
 کار در پس جزنگان و دوابال باشد **پیت** که در بسی بخت بدست آوریم
 بیشتر از روزی خود ک خوریم **پ** پس زنی آنچه نه روزی است
 این همه تشبیه کشیدن حراست **ر** راه رخا که و بر و مند شو
 حرص بکونه و خور بپند شو **ج** جان رنپار و ی گفت و حسن شرط معتبر
 در ادکس لغت و خیال بسی موکه با جواز مال و ثروت مرکب چیم
 حال جلوه کند مال از تابیع خواهد بود و مروت طاعت طاعت ظهور نماید
 یافت و مهربانی به و اتقانی خواهد یافت **پیت** **ن** با چار مرکب حاجت و نیکو

آنکه پیش و ستانی بود بادست و **مک** کشاده اسباب زراعتش دست
درسم داده وقتی از اوقات دغش رنج پیروز و سیم دینار
جمع کرد بدان مایه نوش شاد شد هیچ وجه مدتی از آن نوبت
خود صرف نمودی هر روز مره زرش آورده شمار کردی و زراعت
طرب از آن لب عیش را خندان ساختی زراعت مویه رفغان ریش
که چون زعفران شادی آنکه سبز روزی بطریق معهود زراعت شد
هر کرده بود و میخواست که مایه مضبوط بنف دوستی عزیز بد
خانه او آمد و او از دادستان که رزیم آنکه در نیاید و بر آن
عروس رخساره روی که بکم **ایست** **دیک** او را احاطه غنا
باید داشت مطلع نکرد مضبوط آن غنیه پرداخت و برداشته در
سوی آب انداخت و بایر خود جهت نهی هر روزی غنیه
نمود و هنگام رفتن زن را مایل کرد که طعامی ترتیب نماید چون
دستان رفت قانون خود است که آتش زد و بسوزد از آب تن و دید
برداشت و بد خانه آمده مشطراکنه آتشش در کدز آید بپایاد
قصارا دوستایی مقاب جهت فرین کادی بشهر آید آمار رسیده
وزن دستان آتش در نظر آما زن او را انپس نمود که متحمل
این رنجت شود و معذاری آب از برای من باری نام حق آشنایی
گزارد باش و صواب دسکیر و نو مانده و یا مایه روستایی قبول
کرد و زن آن سبوی که مره رز حدان بود بدو داد قصاص
سبویشت نهاد بطرب آب روان شد و در راه حرکت چرخ
از درون سبوا احساس نمود برسم تحف بجای آورده مره رز دید

بشاطر عام در آسینن ملک کشید **پت** دولت آنکه بی خون دل آید
ورنه با سعی امل باغ جهان این نیست **سیاس** و منت حضرت راقع
شانه که بی شایسته محنت و غایله رنج و اذیت و افزودن تمام من
در زراعت داشت ماه شکر گزاری این دولت غیر ترغیب لازم می آید
و از زراعت خود انزاف می باید در زراعت و این رزراعت روز احتیاج فرزند
می باید نهاد پس روستایی را بابت دین زراعت و سبوی فراموش شد
و برزی که با خود داشت که دای جوان فزیده غنیه غایت خانه و چون
شهر و ن آمد اندیشه نمود که اگر این مره با خود دارم از خوف
را این توانم بود و کرد در شیطانی دین کنم از مشغول غلط و وسوسه
و می گوشتی توانم زد و بیکس اعتماد آن نیست که با مانع بدو
تولن **سپرد** **ع** مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست **مصلحت**
که این ذخیره را در ملک کا و نهم و نوعی سازم که بکوی او فرو رود و
ذرا که دین کرده باشم مره از سلامت بردارم پس کا و بیچاره را به
مشتت متلا کرد اندی و چون کوه ساله سامری از کج زان بر ساخت
روی باطن آورد قصارا در راه پسرش پیش آمد و می چند دیگر
که در دیه ساع شده بود و مقاب را اندازد آن می بایست کرد باز
نمود مقاب جهت کنایت مهلت بشهر معاودت نمود کا و را به پسر
درین محل دستان بایر خود از دیه حاجت کرده بود ندیده بود که
دستان نذر کرده بود که کادی زبیه قربان کند چون کادی بدین فریاد
مستقر رسیدن شد و از آنجا مقاب را مطلع سود می داشت چرخ از یاد
داده هیچ کرد و کا و را بماند آورده طبع و زبانی آنکه درین محل قصه

ز مایادنی اند قصه که در از آن موضع بر دارد و جایی معتد
دین کند چنانچه سبب پیشتر است که یافت از زن رسید که سبب است
در صورت حال باز گفت و در از آن مکان بر آمد و دیده حوش از جنت
ز می گرفت و در عاقبت بین بر رسوایی حال او بگفت **بیت**
جاعتی که بگرند بر مال و مال یعنی بدان تو که بر جنت می خندند
و ستان ساعتی در ورطه اگر تفکر افتاد و زمان در غایت کثرت مضطرب
که عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت **قصه**
بگذاشتم تا کرم او می کشد پس بفرمود تا کار او را قربان کردند و جو
کار به شکیه احضار رسید چشمش بر صرعه زرافه افتاده از فرج مدخل
گشت و چون بپوش باز آمد صرعه را بر دهنه و از آلودگی پاک کرده
ز را بر آوردن آورد و در زمان در می داشتی و بوبه داده و بر چشم
مالیده بای باز نهاد و گفتی **ع** مرکز ظلی بر و کار است **مساده**
پس با خود اندیشه کرد که این نوبت کس از مرگ غیب و سر غایب
که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ کوشش شنیده این زردست آمد و بعد
از این جایی این صرعه زرد کمر من گواهد بود و یک لحظه ای او بود و منظور
نخواهند **بیت** عدایی از تصور نمی توانم کسی بظان کلام و احادیث
از آن پس مرد و ستان هواره آن صرعه با خود داشتی و خاتون او را هواره
او را بران طاعت می کرد که این عمل از طریق توکل و درست در جنت
نهادن بر زنی حق اعتماد با کردن است و چون بگفت **فاستغفر الله**
از رزق روزی از قلم کرم او باید جست عاقل کامل است
که در هیچ مال حرص ننماید و دیده توکل نیامد حق که هیچ فردی از خوا

احسان او به نیست بکشاید و یقین بدانند که رزق و روزی در از آن مقد
شده و امرم نزل معزز نموده و زیاده و نقصان بدو را ندارد **ع**
که در همان تدریس و کم نمی گنجد و ستان گفت ای زن در عالم اسباب
از ملاحظه و ملاحظه جاریست بصورت ملاحظه اسباب می باید کرد
و بعضی شراب تقویض از سایر توکل می باید **بیت**
غافل شدن که عالم اسباب اسباب مکه دار و توکل می کن
زن دم در کشید و در ستان صرعه زرد بر کمر بسته بر کار خود مشغول شد روزی
در چشمه غسل می کرد و صرعه را از کمرش در بر کمر بسته نهاده بود چون
فراغ شد جام پوشید و ز زجاجی و اموشش کرده روی بر آورد
مستجاب او شبان بآب دادن کوشید آن آب را رسید و صرعه زرد
لب چشمه دید بر روز برداشت و با و فرسود و شطط با بگشت
و بمنزل خود آمد و بشرد سیصد دینار بود با خود و گفت این عقد تمام
است و هر چه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که
دیگر باره بهمین عقد زبید در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را
حبت روزی تو ای صرعه ساخت پس آن ساد و دل نیز در وقت
و زربغل در کشید و خاک خاموش بر لب مالیده همان شبان پیش کرد
اما چون در ستان از زرافه آمد از فل بر چون باران حسرت از دیده
باریدن گرفت و بعد اندوه و بیمار از زمین و بار دین از عاز
کرد بسیار بخت و دل بمقتود بندد آخر الا امر معنوی و نزل
بماند باز آمد و صورت حال باغبان باز نمود و دل زن از غصه شوم مالال
بود چون کمینیت واقع بشود زبان طاعت کشود و گفت ای عاقبت

حفظ آن زاین سه مبالغه نمودی و در نطق اسپاک و رزید معیت علی
سنگ رفتی اکنون در حرمت آن غناک و گریان می باشی و همان کنت رست
می گویی **پست** بدیده و دریا اگر مبتلا شدیم سرشت جو روز و من گنیم شکر کنت
نص غلط و غلط محض بود که در اذ فارسی نمودم و از اسباب و عیال
باز گرفته در نگاه داشت مبالغه کردم بیج عاقل این کنه که صره زر زگر
شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیم برنج نذر کفار شود و گناه
از کارخانه تقدیر نشی که نه بر لوح تصویر بوده باشد به پدید آمدن
چون بخت بگردان بخت افاده با ششم از ساحل نبات دور ماند **بطلم**
انکه کدو دارد و کان می کشد جان بزرای گران می کند شیر و میت است و افون
جند با فزون غم افون غریبا جند کشی از پیش گزند کوش بکشد و با نثر خنده
پس دستان توبه و زبات اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر مال و خیره
نشد و هر چه بدستش آید بی توقف اتفاق نماید پس توکل تو چسبیده
مصلح خود بجزت معبود تقویض نمود و بقضا رضا داده سرانجام
خط نسیم **نادع** بنشین و بکینه بر کرم کار ساز کن از انجا بستان
صره زرد بغل کوسنده میز و زنی کوال جاسی بهان کار اشتغال
داشت که ناکا جمع سوزان از دور پدید آیند ششان از خوف
انکه جاد از زما از و سنان صره در آن جای انداخت و آفر و زود
کوسنده از اجاب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او و همان
جایی میرفت با دو لایحت جستن گرفت و غامه دورا در بوده با آن
جای انداخت و همان سبک جای فرو شد و دستار مطلسید ناکا صره
زد بدستش **احمد** یکی که با حبت و با قوت یافت شکر آتش بجای آورد

بازگشت و فقه آن مال با خیال در میان آورد و چون شمار کردند سجد
و نیاز بود و همان کنت انیکه خدای تعالی مان مقدار که از من غایب شد بود
از غیب بمن رسانید پس بزدی که کرده بود و فاما نموده مال بذل کردن
بعضی بر عیال نفقه می کرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دوست دینار
فرج شد اما ششان شبانگاه دل از هم کوسنده جمع کرده بر سر چاه آمد و
یوسف روشن بوی خود را در سر چاه بنید یعقوب وارد از سناه شد
کنت مرا بعد از این زمان از سرمایه حیات جسود باشد و در حرمت آن
محبوب جانی از عمر و زندگان به راحت و لذت رسید **سید**
نعت دیده تو ایتم که با نرس ازین ماند چون دیده از آن نعت و در آید
سین ششان روزان و ششان تاسف و حیران میگشت بعد از مدتی شهر
آمده گذشت بر او دید و همان افاده و همان بر حسب عادت کرم که در
شبان اضافت نمود و بعد از خوردن طعام از نفع نخی در میان او
آوردند ششان حکایتی میکند لیکن از ملالت تمام از کلام او بطور
می پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار انگ حرمت از دیده
من بارید و همان سبب گریه و دلمشغولی رسید ششان کنت چگونه شد
دل و پریشان خاطر **بناشم** **پست** ای که از من کم شدت از از سلیمان کم
بر سلیمان هم بری هم اسیر کن بگریستن بدانکه سیه دینار زرد در ششم
و قوت دل و راحت جان و نور بصیر و سرور سینه من از آن بود
فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان طایفه انداختم و دیگر از وی اثری
ندیدم و همان از استماع این سخن آشفته بر خاست و پیش زن رفته
کنت این مال که **مادر** را ملال ندها شستم و دست اسلاف و املا

پرو در از کرده بی دریغ خرج می کردیم حق این معانی بود است و بسبب
غفلت در ورطه و زرو و بال افتادیم اکنون محضی که مانده است بطریق
هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افتای این راز احترام باید کرد
و اگر نه تمامی مال مطالبه نماید و از ادای او عاجز آیم زن با او درین
رای موافقت نمود و گفت حق بستی باز باید داد و با قناعت و توکل
در ساختن تا حق تعالی عوض آن باز دهد هر که تمییزش توکل کشید
چهره مقصود برودی ندید و معانی صد دنیا ز زر که باقی مانده بود بر
سبیل کنه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زبرد داشت و تعداد
نمود صد دنیا تمام بود با خود گفت که این مقدم دولت است
و امیدوارم که باقی تیر برست آید حالا این را نیکو محافظت باید
و نمود تا بوقتیکه بکین محنتی در نیفتی **تالیف المومنین من جبر و مشیت**
پس خوب دستی سبتر داشت که بدان کو سفید ایندی پاره از طلا
مخوف ساخته زرم را در وی تعبیه نمود تا کس را بدان اطلاع نیفتد
روزی برکنار رود و بزرگ ایستاده بود خوب دستی در آن رود
افتاد هر چه جدا کرد که بکشد توانست و کدر آن آب بر در شهر بود
و معانی برکنار آب غیل می کرد عصای دید که آب بجانب او می آورد
بگرفت و بگذاشت بر دخترون طبع می کرد میززم نموده بود و معانی
عصاره استکسین گرفت تا طبع را بدان با تمام رساند که ناگاه دشتش
چون طبع فلک بر از در آتشین شد زرم را برداشت و بشهر دهنده
و دنیا تمام بود بسجده شکر در افتاد و دیگر پاره دست بیدل و نایاق
کنکاد و سپه روزی بر آمد شبان باز بمنزل دستان رسید از خواب

اول سر اسیر تر و حال عصاره دینار باز گفت و معانی پرسید که راست بگو
تا آن زمان که اول بار از تو غایب شده بود از کجا بدست آوردی و کجا
نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان
چشمه صریح یافتیم که در وسیع دنیا ز زر بود و ما را در چاه انداختیم و این
صد دنیا خود تو بدیده بمن داده بودی و معانی بتیمی کرد و گفت کسب
دستایش خداوند را که حق در هرگز خود قرار داد و بداند که صریح چشمه
من و اسوس کرده بودم و در چاه نیز من یافتیم و صد دنیا رتبه آن بود
که بود ادم و باز عصاره بدست من آمد و صد دنیا را اینست که خرج می نمایم
شبان متحیر و ماند گفت از بوالعجبهای این حکایت **صرح**
معلوم شد که روزی کس کس نمی خورد و عرض از ایراد این مثل آن
تا یاران نیز سر منزل قناعت نداشتند و قدم از دایره توکل بیرون نهند
و از اعمو بهای زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت
حیات را غنیمت شمرده بر مال و حال اعتماد نمایند که حقیقت امور در
پس رفته قضا غنی و مسورت **ع** کس را توقف نیست که این کار را
التقصیه از زمین معاللات بر بردند روز دیگر که دهقان قدرت کل
صد برک افتاب را در چمن افکند بعد آب و زنگ بخورد و سبیل غالیه بار
شب تا در نقشه زار سپهر پرده قضا در وی کشید **صرح**
جولاه چو مهر از سپهر نابان شد شکوفای کوکب ز دیده پنهان شد
بزرگ زنجیر غایت و گفت شما فایع باشید تا من امروز از شهر افتاد
خود نصیبی نظر دارم و فردا که ماندن کمتر باشد هر یک بوقت تیر و چرخ
معشیت بکنید و دوستان بدین سخن مدد رسانان شدند و معانی زاده بدید

بازار کرد و نبرای خودش با بازگان بکر اکتیم امروز همان عقل و کما
نخواستیم بود بازگان زاده بکر کرد و در شهر آمد سر اکتی میمون
با نوع تقایس از راهات بر و از رسید و اصل شهر در خردن آن
توفیق می کرد و نیکوای دی پذیرد بازگان او را بعتت لایق بخیر و روز
آرا بنظر دوحه نزار درم سود کرد اسباب یاران میاگردانید بر
در شهر مرقوم ساخت که حاصل بکر و زده خود و کفایت نزار درم است
روز دیگر که شاه باجم برکت فلک چهارم بر آمد و رایت سلطنت در
الملک سپهر بر افراخت **بیت** صبح سیمین قبا زین تاج
تاج از زیناد و تخت از عاج با دشا زاده را کشتد و سواره
لاف توکل میری و صفت تنویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ازین صفتها
ترانه خواهد بود بیمار کار با باید داشت شهادت بخمن ایش ز تلپتن
مبول فرمود و با معنی عالی و غریبی از شایسته تر و دعال روی شهر نهاد
و از قضا پادشاه شهر اوقات رسیده بود و مردم تنویر مشغول
بودند او بر سبیل نظاره بگویند ملک رفت و بر طرف نشسته دم در کشید
در بان دید که همه در بان بخرع مشغولند و یکی در گوشه خاموش نشسته
با ایشان در محبت موافقت نمی نماید خیال بست که جاسوس باشد
او را بخت کرد و شهادت آتش غضب را باب تحمل فروش انداخت
نظم سینه اردشیر کند از غرور ز من غیر ز من نیاید ظهور
در از ناخوش بکشد مدخوش مرا ناخوش از وی خوش آید بگو
چون خازه برون بردند و گویند فال شد شاه زاده تا با بازمانده
باطراف و جادیت فقری گریست در بان دیگر باره در مقامت پیروز

و او را بزدان بازداشت شب در آمد و از شاهزاده اثری و خبری نپا
رسید با یکدیگر گفتند سچاره این جوان بای کار خود بر توکل نهاد بود و
چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ماری بر تافت و با شکلی
او را این تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را آرزو نمی ساختیم ایشان
ایچا زان ملامت کشید و آنجا شاه زاده به بند و زندان گرفتار گشته
بست خیال فیکان جاب پیغام می فرستاد
چرخن ربانید برغان چمن که سم آواز شاد در قفس افتادست و دیگر روز
اشراف و اعیان شهر و اصول دارگان ملک فراوان آمده میخواستند که
کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود درین مقام
خوض نموده از هر باب رای میزدند در بان ایشان را گفت این کار کشیده
بکنارید که من جاسوس گرفته ام و لیکن که او را ریشی نیز باشد مبادا که
از مجادله شاد قوف یابند و از آن خللی زاید پس حکایت ملک زاده
و حضور او و جای خود باز راند صواب دیدند که او را طلبید و استکشاف
حالی کنند پس رفت و ملک زاده را از مجلس مجلس آورد و چون نظر ایشان
بر حال مملکت آرای ای افتاد و دانستند که آن روی سیاهی جاسوسی ندارد
و از زبان شخصی کریم و ذاتی شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط
تقظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم محبت و مولد و منشا کدام
شهرت **بیت** تو به بن حسن و لطاف ز کجا آید **نظم**
بشین کر ز بران دل آمده شاه زاده جواب ایشان بر دهی نیکو آدا
و از اصل و نسب خویش ایشان را اعلام داد و گینست وفات پدر و تعقیب
برادر بتفصیل باز راند اتفاقا جمعی از بزرگان بلار منت پدر وی رسیده

بودند و آن کو سرصف شاهی را بر گوشه تخت شهنشاهی دیده فی الحال
شناخته و با سایر ارکان ملک حال سلطنت اسلاف او و سبط ملک
ایشان بازگشتند و مجموع اکابران ولایت را دیدار روی خوش آمد و
بلاغات ممالکش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این
خط اوست که ذات پاک و سنی پاکیزه دارد و بیشک در اقتضای
ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد
کرد و تنبلی آنرا رسوخ و رسم نهند بدیه ایشان نموده و تقابل موروثی
با مضاف کتب جمع ساخته ملوک را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و ملوک
در ذراتی که از زمین بین اولا مع است بر استحقاق جانیانی و استعداد
کشورکشیش دلیل قاطع و حجت ساطع است و علامت شهرماری و امارت
نامداری به هیچ صاحب نظر غفل نمی تواند ماند **پیت** حضرت سلیمان که کسی شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی پس ما زمان برویعت کردند
و ملکی بن آسانی بدست وی اعماد و رزمیانش توکل شمره بدان خویش
حاصل شد و هر که در مقام توکل ثبات قدم و رزوه صدق نیت را
با خلوص طوبیت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بر دوسرا
کام رود اگر **دو نظم** کلید توکل که آید بدست در کج اقبال توان شود
بگوگان صدق اندیشی عمر **کلمه** زمینان توان کوی دولت ربود
و در آن شهر پستی بود که پادشاه از آن روز اول بر پشته پیل نشاند
که در شهر را بودند و جهت او نیز همان سنت رعایت کردند و شاه را
در محلی که بدو از راه رسید و کلماتی که مایه ان بر در شهر نوشته بودند
دیدند و نموده تا پو پسته آن بنوشته که کب و جمال و عقل و کمال

آنکه شمره دهد که قضای آتی موافق آن حکم کند و حال کسی که در اول روز
زنده ان تحت پای بسته باشد و آخر روز در دیوان سلطنت بر تخت رز
نکار شسته برای عبرت کفایت است پس بگو شک باز آمد و رخت
نشت ملک بروی تو اگر گرفت **پیت** چون رخت دیدن تنهت کرده
ای که بر تخت جهانداران نومیست **پیت** چون جهانداران کر و بند و عالم بر
وقت کار آمد و در پیکار توان نشت **پیت** پس مایه از ان بوزاند و صاحب
عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگری را بر سر حساب
و الملک حاضر باز داشت و صاحب جمال را غرضی بکیران و مال بی
پایان از ان داشتند و نمود که مرخصی مفارقت و دست غرض صعب
است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زمان بر جمال و نوبت تو
مضون نگردد و از ان فرود و پادشاه نکند پس روی بزرگان مجلس
آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و شرم و کفا
بر من راجع است اما ملک بغایت از ان و مساعدت حاجت لم یزلی توان
یافت جایزه از منطوق **قوله الملك من ث** و مهموم می شود **پیت**
ای مقصد صفت بلند ان، مقصود دل نایمندان، از قسمت بندگی و
دولت تودمی بگره خویش، توفیق تو گزیده نماید، این راه بعقل گشاید
مهرمان من در کعب میگویند و هر کس را است آویزی حاصل بود
من به برداشتن وقت و شش اعماد دشتم و نه بمعونت و مطاقت
کس استظهار جسم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای آتی و
مهر و رت پادشاهی رضا دادم و **پیت** سر قبول باید نهاد و گردن
که هر ملک عادل کند همه داد است، در میان حاضران مردی سخن دانایی

فات و گشت آنچه بر منظر ملک می گذرد کوسرت با لباس خرد سفته و زرت
بر محک حکمت آرموده و هیچ اعلیت جهان داری با خون عقل و حکمت
و استیقای پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد
و جهان آفرین خود داند که قابلیت سرکس و اخو رکده ام نوع از
ریت است **الله اعلم و حجت بحجل رسالاته بیت**
رخوان غمت بی منتهای او پرس **بیت** خود حوصله خود نواله می باید
سعادت اهل این نایب تر از بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان
این بوم سایه همایون چون تو همایی بر سر مرغان سگشته بال رعیت
کشانید **بیت** مبارک منزلی کاغذ و نو آید چنین مای
همایون عرصه کار و بسط رخ چنین شای **بیت** دیگری رفعت و زبانی
به ثنائی شاه جو انجمن ملک تحت بیارات و در سر این ایات طلق
بیان نماده شاد و قی شهر بار کرد **نظم** ایامی که کن کامکار گشت
کنند در بر کردن کاران انداخت **بیت** شاد و نزل و ادش و آسمان بدو
بران دیار که جز تو سایه بان انداخت **بیت** بمنین سر یک از اعظم و اخو حال
سخنی مبر اندند و از صفای منابت خسروی نکته میخوانند باخو بر
یک صمیری نیکو تفریر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا
گشت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان کوفت ن شاه بادل مجلس
نکه اذان پان فرمود این بند را سر کشتی است و اگر فرمان مطاع
شرف ظهور یابد باز گویم ملک گفت بایر تا به داری و چگونه بود
آن **حکایت** برکت من در خدمت یکی از بزرگان بود می چون
پو فای دینی شناختم و از فریب این زان و ستان نای آگاه شدم و بدین شتم

که عروس شوهرش دنیا بی شیفگان محبت و ذرا از نایق مراد نامید
و این معشوق عذار ناماز کار بسیار عاشقان سر انداز را از پای در
آورد با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه
صده هزار پادشاه کامکار نهاده است و خرمن جمعیت جذین شهر بار نامدار
بیادستی برداده از سر این معامله در گذرو بر رکذری که دم بدم غم
رحیل می ناید کرد خانه میاز **قطعه** سرکس ره و رسم جهان نیک
از بهر اقامت اندر و خانه ناخت **بیت** این کهنه رباط را عارت بکنی
آخو جو به گیریش باید پرداخت **بیت** از خواب غفلت بیدار شو که
تنگست و مرکب عمل ننگ و از عمر کوتاه نوشته بود که راه دور و
در اوست و تاب آتش بادی جان گذار **نظم** آن طلب امر و زهر کوشه
کزی و دات بود نوشته **بیت** راه تو دور آمد و منزل دراز **بیت** برگاه و نوشته منزل
عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش از تنبانی یافت و بشاط نام و رفعت صادق
روی بکار اخوت آوردم و خدمت دنیا و صحت اسل دنیا را پشت پای رفتم و در
در بار آوردم که صیادی دو به به میفر و خت و ایشان بر بان حال با یکدیگر
غم دل میوز و از گرفتاری پرده شده مرده آزادی از خدای میطلبیدند
مرا برایشان رحم آمد و اسم که برای رسککاری آخوت ایشان را بختم و از آن
بند رانیده دولت از آزادی را از جیس عذاب ایرضا متر صد با شتم صیاد از
به و درم بهار کرد من در ملک خود همان دو درم در شتم متر و حال شتم
و نفس بخرج آن دو درم رجعت می داد و خاطر نجات زمان معطل بود
آخو تو کل کردم و در و را حرنیده از شهر بیرون بردم و مرا کردم ایشان
بر بالای دیوار برآمده مرا آواز دادند و جانچه رسم حق شایان

آورده بود در رشته مایه کشیده و مستطبی و بیوسته در سواح
امور اینها بدین موعظ نمودی و در وقایع بزرگ اسامه از این
کردی **نظم** آنکه اوین روی میزد مردمان کردی آنرا لام سر منزل مقصود
و آنکه شد معترف از جاده راست روی راه کم کرد و در مظلوم نشانی نشیند
چون خسته رای این حکایت دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود و مایون
قال چون کل سیراب بر سباط شط شکستن گرفت و نهال عاقلی در جبین اقبال
سرافرازی آغاز کرد و وزیر مابعد اطف بادشاهانه امید و آرزو ساخته
دید و در حصول مقاصد روشن کرد و ایند کشت **پند** می ترزد دولت ناکان
بیان شایسته زینت فزان روح پانی با و ای این قصه شیرین کام جان مرا
ملاوت در زانی دوشی و به بیان این کلمات حکمت انعام تخم سعادت جاوید
در زمین دل من کاشی و بعد ایوم دستور حکم رانی من خیرین نصیحتها کافی گواه
بود و قانون کارخانه عقل غیر از این موعظهای شایسته گواهم شناخت و این
نشان در دل من عیب آتری کرد و آن خبر حکمت و فورا خلاص و راستی
نت تویت به سخن هر چند نفس لام نیکو باشد بواسطه آلودگی قایل نتیجه
صفا نهند و موعظت با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دل گویند هیچ
ناشیر نکند **نظم** دامن آلوده اگر خود حکمت گوید بسی کشن زیانش بر
و آنکه پاکیزه دست از بشیند خاموش اما از سیرت مایشش نصیحت نشوند
وزیر شاه را دعا کرد و گفت آری بر زبان حکمت نشان شایسته ای گذشت
عین صدق و محض ثواب است به سخن از باب زور و یا فروغی دروغ
دارد و باندک زمانی چون آتش در من و دمیرد و کلام اصحاب صدق
و صفا مانند تابش صبح مردم در روشنی پیوراید و چون مشعله اخو رسیده
ساعت به اقصای نور آن نماید **پند** سخن گزینی زاید بر نادر و روح

و گزارد دل بر روی آید زبان سازند و آیش بار دیگر مایون قال وزیر را
میخواست و رایته دوستش بدیده و مع رضع بر او اخذ و وزیر آثار
صناعات پسندیده شایسته و انوار اخلاقی سوده ششای شایسته نموده بانی شای
دعا را بدین نوع تمهید داد **پند** و ای شایسته بوی اخلاقی خویش
سخت بردی از پادشاهان پیش **پند** می دین و نهش زنی عدل داد و نیک و ملت که پادشاه
مجلس برین سخن ختم شد و مایون قال نیز دستور را بشیخ لطیف این حکایت
بر او راقی اعمال خود ثبت نموده در نشیند بیان نیکوکاری داد و رعایت بداد
و بر صنایع و در کار نام نیک و ذکر جلیل یادگار گذاشت **نظم**
دو چیز حاصل عمرت خیر نیکو **پند** جو زنی و در کند در کل من علیها فانی
مباش در ای آزار و کام خلق برار **پند** گزیند و کار بیان سعادت و دو جان
این بود کلامی چند که مقتضای زمان زبان قلم باشد و آن مسامحی نموده
و بر وجهی که قوی خاتمه اقتضا کردی رقم زده و کلک بیان شد امید
داری بکارم او صاف فاضل نام و محاسن الهوار امیر عالی مقام است
که ذیل اغراض بر کلمات ماسجیده و عبارات ناپسندیده این کینه پوش
و از روی دزد پرور و فقیر خوانی **ع** با آنکه سر اسریم عیب افتاد
بعین ارضا ملحوظ سازند **نظم** در که درین سینه نهان داشتم
یکبیک از دل بزبان داشتم **پند** گوید و گرنیک نمکدم به پیش
پند **پند** **پند** پوش بد من به نگوئی خویش **پند** **پند** **پند**
چونکه بدین پایه رساندم کلام **پند** به که کنم ختم سخن و ایسلام
حرره العبد الداعی الغیر المیر محمد مروی الله تعالی بعنایت لم یزل
ساعت سبع الاور ۹۱۵ هر که خواند دعا و درم زانکه من بنده کنه کارم

تختم کل سمان کتوریا سپاری ریزه چینی

کتاب سر